

The book cover features a light-colored background with a subtle, shimmering texture. A large, stylized dandelion is the central illustration, with its seed head glowing with a bright yellow light. Several dandelion seeds are shown in mid-air, drifting upwards and outwards from the seed head. The title is presented in two yellow rectangular boxes with a textured, slightly distressed appearance. The top box contains the text 'قوم لوط و اصحاب ابراهيم' in a dark, elegant script. The bottom box contains the text 'کيوان کابلی' in the same script. The overall aesthetic is artistic and evocative.

قوم لوط
و
اصحاب ابراهيم

کيوان کابلی

قوم لوط و اصحاب ابراهيم

کيوان کابلی

این کتاب به انگلیسی با نام Children of Stonewall

منتشر شده است.

Copyright © 2018 by Kayvan Kaboli

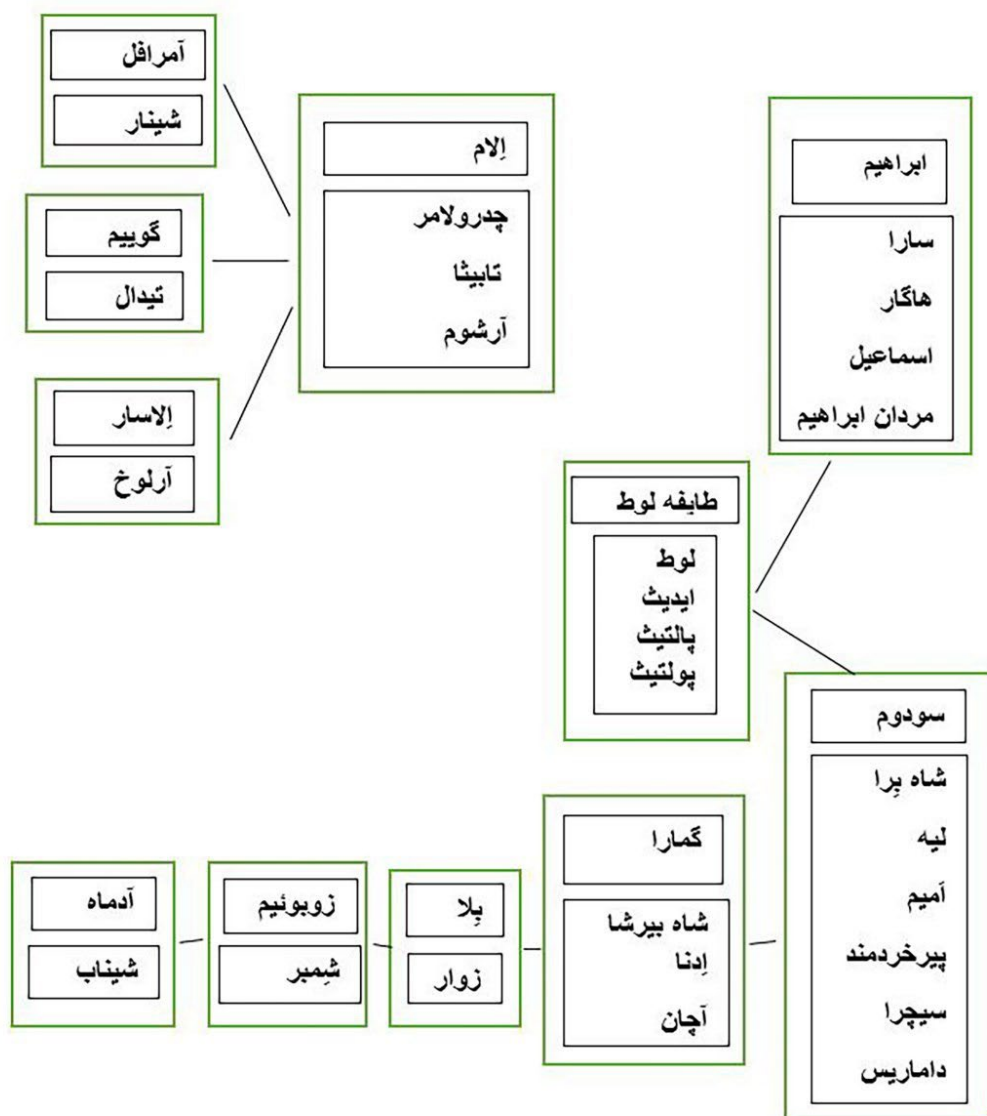
ISBN-13: 978-1-7326806-1-6

این داستان یک اثر تخیلی است. تمام مشابهت‌های اسمی و حوادث این کتاب تصادفی است.

تمام حقوق این اثر متعلق به نویسنده کتاب است.

طرح روی جلد از رِتا **Retta**

تقدیم به همه انسانهایی که در طول تاریخ قربانی بنیادگرایی مذهبی شدند



فهرست

فصل اول- عالیجناب.....	۱
فصل ۲- آرتور.....	۱۴
فصل ۳- مایکل.....	۴۰
فصل ۴- دیوید.....	۴۶
فصل ۵- سیمونه.....	۶۱
فصل ۶- تیموتی.....	۶۸
فصل ۷- سودوم.....	۷۸
فصل ۸- پیتر جونیور.....	۸۲
فصل ۹- اسمیت.....	۸۹
فصل ۱۰- استون وال.....	۹۹
فصل ۱۱- سانفرانسیسکو.....	۱۱۳
فصل ۱۲- دژاوو.....	۱۲۵
فصل ۱۳- شورای سران محافظه کار کلیسا.....	۱۳۸
فصل ۱۴- سموئل.....	۱۴۶
فصل ۱۵- شاه برا.....	۱۵۹
فصل ۱۶- مارک.....	۱۶۴
فصل ۱۷- اسی.....	۱۷۵
فصل ۱۸- انگیزه.....	۱۸۵
فصل ۱۹- لوط.....	۱۹۹
فصل ۲۰- کنفرانس ایمان و آزادی.....	۲۱۱
فصل ۲۱- ملودی (۱).....	۲۱۸
فصل ۲۱- ملودی (۲).....	۲۳۷
فصل ۲۲- شاه بیرشا.....	۲۵۰
فصل ۲۳- جیمز.....	۲۵۹
فصل ۲۴- رژه غرور.....	۲۶۶
فصل ۲۵- پیر خردمند.....	۲۸۶
فصل ۲۶- دگرباشان در ارتش.....	۲۹۸
فصل ۲۷- آچان.....	۳۰۸
فصل ۲۸- ریچال.....	۳۱۵
فصل ۲۹- ایدیت.....	۳۳۰
فصل ۳۰- برکلی.....	۳۳۹
فصل ۳۱- چدور لامر.....	۳۵۸

فصل ۳۲- لیه.....	۳۶۲
فصل ۳۳ - عطر ماریا.....	۳۶۹
فصل ۳۴ - ادنا.....	۳۷۷
فصل ۳۵ - پاملا.....	۳۸۳
فصل ۳۶- نژادپرستان.....	۳۹۵
فصل ۳۷- تابیتا.....	۴۰۰
فصل ۳۸ - کافه.....	۴۰۶
فصل ۳۹ - تروریست.....	۴۱۶
فصل ۴۰ - بازگشت از کنعان.....	۴۲۴
فصل ۴۱ - آرشوم.....	۴۳۰
فصل ۴۲ - تک‌ای‌ای.....	۴۳۹
فصل ۴۳ - ابرهای جنگ.....	۴۴۸
فصل ۴۴ - یو سی برکلی.....	۴۵۸
فصل ۴۵ - فرار.....	۴۶۹
فصل ۴۶ - دگرباشان.....	۴۸۰
فصل ۴۷ - مردان ابراهیم.....	۴۹۳
فصل ۴۸ - سارا.....	۵۰۲
فصل ۴۹ - امیم.....	۵۲۲
فصل ۵۰ - دین و دولت.....	۵۲۹
فصل ۵۱ - تردید.....	۵۴۰
فصل ۵۲ - سیاه چال.....	۵۵۱
فصل ۵۳ - شاهان سرگردان.....	۵۵۷
فصل ۵۴ - شام آخر.....	۵۶۶

فصل اول- عالیجناب

“۹:۱۳ – من رنگین کمانم را در ابرها قرار دادم تا نشانه ای بر این توافق بین من و زمین باشد.”

“۹:۱۴ – هنگامی که ابرها را بر فراز زمین بیاورم و رنگین کمان پدیدار شود،”

“۹:۱۵ – من این قرارداد میان ما و همه موجودات زنده از هرگونه ای را بخاطر خواهم آورد؛ و باران هرگز بصورت سیلاب، تمام هستی را از بین نخواهد برد.
– کتب عهد عتیق {9: 15 – 13} Old Testament

آتلانتا، جورجیا

جان و سلی سوم در پشت میز دفتر کارش به صندلی چرمی خردلی رنگ خود که با دکمه هایی برنگ قهوه ای سوخته در دو ردیف از بالا به پایین مزین شده بود، تکیه داده و از میان پنجره به بیرون خیره شده بود. در بالای چشمان ریزش، فقط چند تار مو، خطی از ابرو را به نمایش می گذاشت. بینی عقابی، لبان نازک و قیطانی و صورت سه گوش سرخ رنگ با موهای بدقت شانه شده سفیدش از چپ به راست، و حرکات آهسته و موقر، حالتی بزرگمنشانه به او می داد. رفتار و کردارش به گونه ای بود که هر آنکس او را می شناخت و با او در تماس بود، جان و سلی سوم را عالیجناب می نامید.

عالیجناب به دستیاران و خدمه سپرده بود که در صورت شنیدن نامی دیگر، هنگامی که صحبتی از وی در میان است، به گوینده مودبانه عنوان درست را گوشزد کنند. او فردی نبود که برای خوشایند دیگران نمایش تواضع اجرا کند.

اگرچه در نظر جان و سلی سوم همه انسانها در برابر خداوند یکسان خلق شده- اند، اما او خود را بدون شک لایق چنین لقبی می‌دانست. عالیجناب معتقد بود که او این لقب را طی سالهای بسیار کار و کوشش مستمر در راستای گسترش نور و عشق خدا بر روی زمین، کسب کرده است.

در بیرون، ردیف درختان صنوبر بلند در کنار هم، مرزی معین مابین انتهای باغ به دقت تزیین شده حیاط جلوی عمارت، و چشم اندازی که در پس زمینه آن قرار داشت، کشیده بود. چشم اندازی که همچون یک تابلوی زیبا در پهنه افق، منظره دریاچه و تپه ماهورهای دور دست را از طبقه سوم عمارت به نمایش می‌گذاشت. عالیجناب دستش را از روی کتابی که بر روی میز قرار داشت بلند کرد و روی دسته صندلی، به قرینه دست دیگر، قرار داد. در ۷۵ سالگی، نشستن نامیزان، حتی برای دقایقی چند، درد را در ستون فقرات عالیجناب برای تمام روز به همراه داشت.

جان و سلی سوم دوباره به کتاب روی میز نظر انداخت. این کتاب، آخرین تحریر او در باره جان و سلی، بنیانگذار کلیسای متودیست Methodist در سال ۱۷۳۸ بود. او در آن کتاب به تفصیل تاریخ مسیحیت در دوره کلوپ مقدس Holy Club را مورد بررسی قرار داد. در جایی از کتاب، عالیجناب، بطور غیر مستقیم، بخشی از اعتبار خود را به ارتباط خانوادگی با جان و سلی مشهور مرتبط ساخت، موضوع مورد مناقشه‌ای که توسط پست اونجلیکانها Post Evangelicals ملقب به اونجلیکاهای چپگرا یا اونجلیکاهای لیبرال، به چالش کشیده شد. اخیرا مباحث پیرامون کتاب در محافل بالا و نشست‌های سران شاخه‌های گوناگون کلیسای محافظه کار بالا گرفته بود، بطوریکه عالیجناب، رنجیده و آزرده خاطر، ابدًا از آنچه که در موردش گفته می‌شد، راضی بنظر

نمی‌رسید. مخالفان عالیجناب از زوایای گوناگون منجمله استفاده از اصول پروتستانیسیم Protestantism که بر حذف هرگونه واسطه و تاکید بر عدم الوهیت بخشی به انسان در کلیسا، ادعای عالیجناب را به چالش کشیدند. در یک مورد، یکی از اعضای اونجلیکهای لیبرال مقاله‌ای را در مضحک دانستن لقب عالیجناب از نظر کلیسا به نگارش درآورد و این عنوان را تنها برازنده خدا و پسرش ارزیابی کرد. البته بزرگان شاخه های مختلف کلیسا، بدقت از درز این مباحث درونی به بیرون، جلوگیری بعمل می‌آوردند.

با این همه پس از انتشار آخرین کتاب عالیجناب، استرس و ناراحتی اعصاب، دروازه هجوم انواع بیماری‌ها را در وجود او گشود. برخلاف نظر پزشکان، خود عالیجناب اعتقاد داشت که سرخی بیش از اندازه پوست صورت و ناراحتی و درد عضلات در پاهای لاغرش، نتیجه مستقیم ناراحتی عصبی بوده و منشاء دیگری نمی‌تواند داشته باشد. دکتر مخصوص وی اما اکیدا مصرف گوشت قرمز را برای عالیجناب ممنوع کرده بود.

اتاق کار عالیجناب در طبقه بالای کاخ اشراف‌اش که همه چیز به دقت در آن چیده شده بود، نشان از نظم و دیسیپلین فوق العاده وی داشت. تمثال بزرگ جان و سلی مشهور با موهای سپید و آویزان بر روی شانه‌هایش که بنیانگذار کلوپ مقدس را در حال سخنرانی در قرن ۱۸ نشان می‌داد، در بهترین نقطه دیوار، در پشت عالیجناب بر روی دیوار قرار داشت. دو چراغ جهت دار از دو گوشه پایینی به تابلوی تابید و تمثال را در دفتر کار او برجسته تر از هر آنچه در آنجا موجود بود، به نمایش می‌گذاشت.

عالیجناب از روی صندلی برخاست و به جلوی پنجره رفت. در بیرون و حیاط جلوی عمارت، باغبانها مشغول هرس کردن شاخ و برگ بوته ها بودند.

انعکاس نور خورشید در آبی که از فواره بزرگ وسط باغ با فشار به بالا می‌جهید، قوس کوتاهی از رنگین کمان را بوجود آورده بود. به همان میزانی که عالیجناب در رنگین کمان خیره می‌شد، به همان درجه اخمهایش درهم می‌رفت. جان و سلی سوم همواره احساس متناقضی در باره رنگین کمان داشت.

اگرچه رنگین کمان چیزی بجز انعکاس رسوخ نور خورشید در ذرات آب نبود، اما برای عالیجناب، این بازی نور و آب و رنگ، سمبل میثاق خداوند به مخلوقات خود پس از نوح بود. عالیجناب کتب عهد عتیق را از ابتدا تا به انتها از بر بود. هنگامی که خدا در زمان نوح، هر آنچه بر روی زمین خلق کرده بود را در گرداب طوفان و سیل فرو برد، سوگند خورد که از آن پس هرگز زمین و زمان را به ورطه نابودی نکشاند. و خداوند رنگین کمان را به مثابه سمبل عهد و پیمانش بر انسانها نمایاند. و اکنون در نظر عالیجناب، گناهکارترین مخلوقات خدا، رنگین کمان، این سمبل پرودگار را به عنوان پرچم و نماد خود مصادره کرده بودند. آه، رنگین کمانی که می‌بایست مظهر وعده پرودگار باشد، توسط شیطان مبدل به ضد خدا شد.

عالیجناب با ترش رویی چهره خود را به عقب برگرداند و به تابلو جان و سلی خیره شد. دست به صلیبی که برگردن داشت، کشید و به طرف میز رفت. پاکت نارنجی رنگ بزرگی که روی میز قرار داشت را بلند کرد و محتوای آن را بیرون آورد. گوشه صفحه اول چاپی روزنامه بی‌اریا کرونیکل Bay Aria Chronicle بر اثر لرزش دست جان و سلی سوم که قسمت زیرین روزنامه را نگه داشته بود، می-لرزید. عینکش را از روی میز برداشت و به چشم زد. به برجسب زرد رنگ مربع شکلی که درست در میانه صفحه اول چسبیده بود، نگریست. برجسب را از روی کاغذ روزنامه برداشت و خواند: "صفحه دوم، ستون سوم را نگاه کنید."

عالیجناب روزنامه را در همان حالت ایستاده ورق زد و سپس آنرا بر روی میز قرار داد. خطی دایره وار با مداد به دور ستون مورد اشاره کشیده شده بود. تیترا آن را خواند: " سفر دوباره به سودوم برای کشف حقایق ."

پس از خواندن پاراگراف اول، عالیجناب سرش را بلند کرد، عینک را از چشمانش برداشت و بر روی میز گذارد. گوشی تلفن را از روی پایه اش برداشت و هفت شماره را گرفت. پس از شنیدن صدا از آنسوی خط، بدون هیچ حرف اضافه، گفت: " ترتیب یک نشست برای کلیساهای محافظه کار را بده. ... نه همه احتیاج نیست که حضور داشته باشند، فقط اسقفهای اصلی، " و سپس گوشی را بر روی تلفن گذاشت و به طرف در خروج دفتر کارش گام برداشت و بیرون رفت.

عالیجناب به قصد عیادت هر روزه از پسرش، جان John که معمولاً در این ساعت روز انجام می‌شد، از اتاق خود خارج شد. عمارت سه طبقه قدیمی، اما تعمیر و به روز شده، با بیش از ۱۵ اتاق خواب که میان طبقات دوم و سوم تقسیم شده بود، کمبودی نسبت به یک کاخ مجلل نداشت. تنها سه اتاق در قسمت عقب طبقه همکف به مستخدمین و شوفر اختصاص یافته بود. در این عمارت بزرگ، عالیجناب علاوه بر دید و بازدیدهای معمول با رجل سیاسی و مذهبی، خانواده‌های آنها، هواداران و پیشکارانش، فرایض گوناگون مذهبی را نیز بجا می‌آورد. در طبقه سوم، دفتر کار عالیجناب، اتاق خواب، و دو اتاق دیگر که به عنوان انبار از آنها استفاده می‌گردید، قرار داشت. عالیجناب از این دو انبار برای نگهداری اوراق مهم کاری و شخصی، اسناد مذهبی و سیاسی مربوط به کلیسا استفاده می‌کرد.

اتاق جان، تنها فرزند خانواده، یک طبقه پایین تر در قسمت مقابل ساختمان نسبت به اتاق کار عالیجناب، در طبقه دوم قرار داشت. عالیجناب درب اتاق جان را باز کرد و به درون رفت. در گوشه نیمه تاریک اتاق، یک پسر نوجوان بر روی تختش دراز کشیده بود. با دیدن عالیجناب که به آهستگی درب پشت سر خود را می بست، پسر آهسته کتابی که در کنار دستش قرار داشت را به زیر پتو فرو برد. همچنان که عالیجناب به تخت نزدیک می شد، پسر با لبخندی بر روی صورت نحیف و زردش، نگاه خود را به سوی پدرش برگرداند. عالیجناب به کنار تخت رسید و دستش را روی پیشانی پسر گذاشت و گفت: “ پسر، امروز حالت چطور است؟ آیا توانستی درس امروز را با معلمت مرور کنی؟ ”

در حالیکه هنوز دستش بر روی پیشانی پسر بود، عالیجناب دست دیگرش را بر روی انجیلی که روی میز کوچک کنار تخت بود، گذاشت. پسر با اشاره سر، پاسخ مثبتی که عالیجناب منتظر دریافتش بود را داد. جان مدتها بود که کلامی در پاسخ پدرش بر زبان نیاورده بود. عالیجناب سپس اضافه کرد: “ جان، خدمتکار می گفت که هنوز اصرار بر رفتن به مدرسه داری، اما در مقابل، گاهی کارهایی که برای بهبودی ات لازم است، انجام نمی دهی. فکر نمی کنم که هنوز بیماری تو کاملا بهبود یافته باشد و قادر باشی به مدرسه بروی. تا آنوقت باید از معلمینی که به خانه می آیند، حداکثر استفاده را بکنی. باید بدانی که سطح آکادمیک مدارس خصوصی نیز از معلمینی که تو در اینجا داری، پایین تر است. برای رفتن به مدرسه ابتدا باید بتوانی کارهایت را بصورت مستقل انجام دهی. ”

تقریباً سه سال از زمان بستری شدن جان می گذشت. پسر ده ساله بود که پدر او را در اتاق خواب خود و همسرش، در آن وضع و حالت غافلگیر کرده بود. در آن لحظه زنگ خطر بروشنی برای عالیجناب بصدا درآمد. شیطان به آنجا

رسیده بود. ابلیس به درونی ترین مکان و سرای زندگانی عالیجناب رسوخ کرده بود تا خانواده‌ای که نقش هدایت مردم را بر عهده داشت، به زیر ضرب بگردد. شیطان اینبار جان، پسرش، محتمل ترین ادامه دهنده خط راستین مسیح را در اوج هرج و مرج موجود، هدف گرفته بود.

دوباره برای یک لحظه، تردید وجود عالیجناب را فرا گرفت. چشمانش را بست و با خدای خود راز و نیاز کرد، “خدایا، من هر آنچه که در زندگی کرده‌ام برای تو و برای درگاه و منزلت و بزرگی تو بود. این تو بودی که مرا در سخت‌ترین لحظات تصمیم گیری، هدایت کردی،” عالیجناب همچنان که دستش روی انجیل بود، این کلمات را در ذهن خود تکرار کرد. ایستاده در همان نقطه، یک دست بر روی انجیل و دست دیگر در دست جان، جان و سلی سوم خود را واسطه و منتقل کننده پیام خداگونه‌ای می‌دید که از خدا به پسر می‌رسد. روح القدس.

آنروزی که عالیجناب، جان را در پستوی اتاق خواب خود و همسرش دید که جامه زنانه مادر را به تن کرده، کفش پاشنه بلند پوشیده و ماتیک و سرخاب به صورت زده است، آنچنان ضربه‌ای را بر سر خود حس کرد که برای لحظه‌ای بر روی زمین نشست. عالیجناب هیچ نگفت و سر خود را، در محلی که ضربه را حس کرده بود، با دست فشرد. جان به بیرون از اتاق خواب فرار کرد. ضربه صرفاً روانی و خیالی نبود. با تعجب احساس برآمدگی را زیر انگشتانش حس کرد. خواب نبود. اما نمی‌توانست بیش از آن بر روی پاهایش بایستد. سوی چشمانش کم شد. چشمهایش را بست و دیگر نتوانست به نشستن ادامه دهد. عالیجناب در همان جا به پشت بر روی زمین دراز کشید. چراغ خاموش بود اما مخلوطی از

نور چراغ اتاق خواب و بیرون که از پنجره اتاق خواب به درون محوطه نسبتاً بزرگ پستو که همه چیز به دقت بر روی قفسه ها چیده شده بود، می تابید. همه بدنش داغ شده بود. گرما را بیشتر در ناحیه سر و ضریان تند قلبش را بیش از همه در شقیقه هایش حس کرد.

عالیجناب چشمانش را گشود و همه شیاطین را یکجا بر بالینش حاضر دید. محاصره ای که گویا از سوی دوزخ ترتیب داده شده بود. حدس زده بود که روزی برای انتقام به سراغش می آیند. تاکنون از وجود این تعداد شیاطین اطلاع نداشت. آنها عالیجناب را در آن گوشه گیر انداخته و غافلگیر کرده بودند. ردیف شیاطینی، شانه به شانه یکدیگر، راه خروج انبار به اتاق را بسته بودند. انگار در چشم برهم زدن به دهها تکثیر شده و در کنار هم قرار گرفتند. عالیجناب از لای پا و دم چند تن از شیاطین به اتاق خواب نظر انداخت. آنجا را هم مملو از جمعیت آنها دید. شکل و شمایل چندتایی از آنان با بقیه فرق می کرد. باقی، اما همه شبیه هم بودند. ظاهراً همان چند شیطان بودند که دیگر شیاطین را هدایت می کردند. گویی برای این حمله مدتها خود را آماده کرده و به دقت نقشه کشیده بودند.

عالیجناب نفس خود را در سینه جمع کرد و تلاش نمود که با تمام قوا نام همسرش را فریاد بزند: " سارا، " صدایی از حنجره اش خارج نشد. دوباره نیروی خود را به درون سینه اش فرستاد، اما دهانش بسته بود. یکی از شیاطین روی دهانش نشسته بود. قسمت تحتانی شیطان درست روی دهان او قرار داشت. خوب که دقت کرد، دید شیطانی که بر روی دهانش نشسته، لباس بر تن ندارد. تا به حال به این فکر نیافتاده بود که آیا شیاطین هنگامی که به شکل انسانها

ظاهر نمی‌شوند، پوشیده هستند یا لخت. اما اکنون می‌دید که کاملاً لختند، برهنه و عریان.

عالیجناب خود را در وضعیت بدی یافت. باید از این مخمصه رهایی می‌یافت. چشمانش را برای دیدن پیرامونش به اطراف گرداند. آن دیگران را دید. آنها نیز همگی برهنه بودند. حس کرد که نمی‌تواند نفس بکشد. تمام بدنش بی‌حس شده بود. حتی دریغ از یک تکان ساده. پی برد که قدرت حرکت ندارد. شیطان بر روی صورت او، به طرفی که رویش به سمت پاهای عالیجناب بود، نشسته بود. نفس کشیدن برای عالیجناب سخت شد و صورتش به کبودی گرایید. شیطان به مشکل تنفسی او پی برد. واژن شیطان بر روی دهان، و مقعد و دمش بر روی بینی عالیجناب فشرده می‌شد.

زن بود. در یک لحظه عالیجناب فهمید که آن شیطان نشسته بر روی صورتش، زن است. تا به حال به این موضوع فکر نکرده بود که شیطان جنسیت دارد. همیشه در موعظه‌های خود گفته بود که وسوسه جنسی در آدمی از شیطان است اما هرگز به این نیاندیشیده بود که خود شیطان از کدام جنس است. شیطان دُمش را تکان داد. راه تنفس عالیجناب کمی باز شد و توانست از دماغ نفس بکشد. هوایی را که از طریق بینی به درون ریه‌هایش فرستاد، بودار بود. بو، اما بوی مقعد نبود. رایحه عطری خوش به مشام عالیجناب رسید که تا آن لحظه در هیچ کجا استنشاق نکرده بود، عطری زنانه که تمام وجودش را در نوردید. تکان جنسی را در کمرگاه خود حس کرده و طعم شیرینی را بر لبهای خود مزه کرد. هنوز واژن شیطان که بر او نشسته بود را بر دهان خود حس می‌کرد. با زبان ابتدا به دور لبهای درون خود کشید و سپس زبانش را تیز کرده و بیشتر بیرون آورد. اکنون طعم عطر و شیرینی با هم درآمیخته و از نوک زبانش به پایین و روی

غده‌های چشایی ته زبانش می‌لغزید. مزه منتقل شده بر روی زبانش، طعمی دلنشین را به او می‌رساند که تنها می‌توانست تصورش را در بهشت داشته باشد. چطور ممکن بود که طعم بهشت از واژن یک زن آنهم از نوع شیطانی‌اش بیرون آید. چشمها را گشود. همه شیاطین همچنان در آنجا بودند و می‌رقصیدند. اکنون همه آنها آشکارا و دیوانه‌وار به دور خود و به دور یکدیگر در حرکتی موزون تکان می‌خوردند و می‌رقصیدند. رقصی عظیم و شکوهمند که تنها در جشن پیروزی شیطان در مقابل مسیح متصور بود.

از میان پاها، دمه‌ها و سمها دید که سارا را بدرون اتاق خواب آورده‌اند و دست به دست بر روی سر به طرف پستو حمل می‌کنند. عالیجناب تلاش کرد فریادی دوباره سر دهد اما از هوش رفت. بی‌حس شده بود. تنها حسی که در بدنش داشت، آلت تناسلی‌اش بود که به شلوارش فشار می‌آورد. دوباره به هوش آمد. از تنها نقطه بدن که هنوز حس داشت، از آلت تناسلی‌اش، خود را از سقف آویزان دید. سارا را روی زمین خوابانده بودند و چندین شیطان مذکر بر روی او می‌لغزیدند. سارا لخت و برهنه بود. عالیجناب قطرات اشکش را حس کرد که در حال چکیدن است. اشکها از چهره‌اش بر زمین و بروی سارا و شیاطین که سارا را احاطه کرده بودند، می‌چکید. چهره سارا را دید. سارا نه تنها غمگین نبود و دردی احساس نمی‌کرد، بلکه ظاهراً در لذتی بی‌اندازه با شیاطین از خود بیخود شده و به اوج رسیده بود.

“ لرد، ” عالیجناب دهانش را که آزاد دید، با تمام قدرت فریاد زد. اتفاق نیافتاد. دوباره بلندتر نام خدا را فریاد زد: “ سارای من را نیز همچون سارای ابراهیم که در چنگال قشون فرعون گرفتار آمده بود، نجات بده. می‌دانم ابراهیم نیز همچون من، شاهد اسارت همسرش که برای هماغوشی با فرعون اسیر کردند،

بود. پرودگارا، تو بزرگی، تو صاحب کل هستی و نجات دهنده همه انسان‌هایی. تو سارای ابراهیم را نجات دادی. اکنون به یاری من بشتاب و سارای من را نیز از چنگال این شیاطین خلاص کن .”

به فکر ابراهیم افتاد. اکنون بخوبی درک می‌کرد که بر ابراهیم چه گذشت هنگامی که سارای او را نزد فرعون بردند. زمانی که ابراهیم به منطقه فرعون وارد شد، پیشاپیش حدس می‌زد که همسرش را از او خواهند گرفت. به همین خاطر با سارای خود تبانی کرد که خود را خواهر و برادر معرفی کنند. بارگاه فرعون پاداش دست و دل‌بازانه‌ای به ابراهیم برای تسلیم کردن خواهرش فرستاد. ابراهیم پاداش را وصول کرد زیرا که می‌دانست خدا مانع آسیب رسیدن به سارا خواهد شد. و هنگامی که فرعون قصد کرد سارای ابراهیم را تصاحب کند، خدا با تهدید فرستادن طاعون، فرعون را از آن عمل شرمگینانه بر حذر داشت. فرعون در هراس از مجازات الهی، سارا را به ابراهیم بازگرداند و گله کرد که چرا همسرش را به عنوان خواهرش معرفی کرده است؟ ابراهیم دروغ نگفته بود. سارا هنگامی که به همسری ابراهیم درآمد، خواهر ناتنی‌اش بود. و فرعون تمام غنایم و پاداشها را به ابراهیم بخشید و او را به همراه سارا رها کرد

” 12:14 - وقتی ابراهیم به مصر وارد شد، مصریان زنی زیباروی را به همراهش دیدند. ۱۲:۱۵ - وقتی مقامات به فرعون از سارا، همسر ابراهیم گفتند، زنان او را به دربار بردند. ۱۲:۱۶ - فرعون با ابراهیم بر سر سارا معامله کرد. ۱۲:۱۷ - اما خداوند بخاطر سارا، طاعون را بر سرای فرعون نازل کرد. ۱۲:۱۸ - پس از آن، فرعون ابراهیم را فراخواند و گفت، تو با من چه کردی؟ چرا به من نگفتی که سارا همسر توست؟ ۱۲:۱۹ - چرا گفتی که او خواهر توست و من او را برای همسری بردم. و اکنون این هم سارای تو، بگیر و از اینجا برو. ۱۲:۲۰ - و فرعون

به مردانش دستور داد که نیاز ابراهیم را برآورده کرده و به همراه زنش و اموالش راهی/اش کنند. “- کتب عهد عتیق.

و عالیجناب تمامی داستان ابراهیم را به خوبی می دانست. بارها آنرا خوانده و کاملاً از حفظ بود. جان و سلی سوم در گذشته بسیار در باره قربت به خدا و ایمان به یاری پروردگار در کلیسا داد سخن سر داده بود. عالیجناب ایمان داشت که خداوند روزی ساری او را به همراه پسرش نجات خواهد داد. و همانجا بود که به او از سوی خدا وحی شد که باید جان را تحت مداوا قرار دهد، حتی اگر همانند ابراهیم مجبور به بردن تنها پسرش به قربانگاه شود.

فرزندش می باید از گناه و پلشتی پاکیزه گردد، حتی به قیمت قربانی شدن توامان پسر و مادر. این یک امر الهی بود حتی اگر ساری او در زیر سُم شیاطین کوبیده شود. عالیجناب فرمان خداوند را در آن هنگام که از سقف آویزان بود با تمام وجودش دریافت. به پایین و روی زمین نظر انداخت. هیچ نبود. شیاطین رفته بودند. سارا هم نبود. فقط خود را درازکش، در همانجا که پیش از این شیطان بر رویش نشسته بود، دید. چطور ممکن بود؟ عالیجناب دو تن شده بود، دو نیمه. یکی آویخته از سقف و دیگری روی زمین خوابیده. یکی آسمانی و دیگری دنیوی. از آنروز به بعد، عالیجناب دریافت که پاره ای از وجودش در آسمانها فرمان خدا را به او بر روی زمین ابلاغ می کند. چشمانش را گشود و سارا را که مضطربانه به او می نگرست، در بالای سر خود دید. سارا سراسیمه از همسرش پرسید: “چه اتفاقی افتاده؟ الان به اورژانس زنگ زدم. توی راه هستند. هر لحظه خواهند رسید.”

همه ماجرای آنروز لعنتی که عالیجناب و خانواده‌اش مورد حمله شیاطین قرار گرفتند در چشم برهم زدنی از حافظه‌اش گذشت. او همچنان در همان حالت که دستی بر انجیل و دستی در دست پسر بیمار و نحیفش که بر روی تخت دراز کشیده بود، تمام آن پیشامد شیطانی را یک بار دیگر مرور کرد. جان و سلی سوم از فردای همان روزی که خدا به او فرمان داد، پسرش را در خانه بستری و تحت درمان قرار داد. متعاقباً، سارا نیز برای اعتراض به بستری کردن پسرش و خوراندن داروهای گوناگون به جان، عالیجناب را ترک کرده و نبرد خود را با شویش آغاز نمود. اینها فدییه‌هایی بود که عالیجناب باید می‌پرداخت. این خواست خداوند بود، همچنانکه از ابراهیم، اسحاقش را طلب کرده بود. عالیجناب با خود گفت: “خدا یا من هر آنچه که در زندگی کرده‌ام برای تو و برای درگاه و منزلت و بزرگی تو بود. این تو بودی که مرا در سخت‌ترین لحظات تصمیم‌گیری، هدایت کردی.”

عالیجناب از بیان درخواست هر روزه‌اش نزد خدا واهمه داشت. “خدا یا تا به کی باید شاهد شکنجه پسرم باشم؟ گوساله جایگزین اسحاق را برایم آشکار کن.” او می‌دانست که خداوند عالم زمین و زمان است و سرانجام روزی دعای او مستجاب می‌شود. می‌دانست که خداوند آنچنان که سارای ابراهیم را به او برگرداند، سارای خود را نیز دوباره به آغوش او باز پس خواهد فرستاد. عالیجناب مانند هر روز با کشیدن صلیب و دعا به درگاه پدر، پسر و روح القدس، اتاق را ترک کرد.

فصل ۲- آرتور

سلیکون ولی، سانفرانسیسکو- شمال کالیفرنیا - دو هفته قبل

آنروز هیچ گدی اجرا نمی‌شد و از هیچ آزمایشی نتیجه مطلوب بدست نمی‌آمد. گاهی مواقع چنین دردسرهایی پیش می‌آمد که خبره‌ترین برنامه نویس کمپانی هم قادر به یافتن اشکال نبود. این موضوع، هم آرتور Arthur و هم مدیر پروژه را کلافه کرده بود.

آرتور خیره به صفحه تلفن خود روند تویته‌ها Tweet Trends را چک کرد. حتی قبل از ماجراهای انتخابات نیز، چک هشتگ‌های تویتر به یکی از عاداتهای آرت تبدیل شده بود. اما انتخابات و هیجانانگیز پیرامون آن و دریافت خبر در هر لحظه، بیش از پیش برای بسیاری از افراد، به یکی از اولویتها مبدل شده و استفاده از رسانه‌های اجتماعی نقش بزرگی در برآورد این نیاز بازی می‌کرد. دریافت خبر تنها علت بازدید از تویتر برای آرت نبود. از عاداتهای همیشگی او در هنگام کار، هنگامیکه از کد نویسی خسته می‌شد و یا راه حل مشکلی را نمی‌یافت، منحرف کردن فکرش به موضوعی دیگر بود. او به تجربه دریافته بود، هنگامی که به عمد، ذهنش را از مسئله‌ای که در پی یافتنش است، دور می‌کند، ناگهان پاسخ ظاهر می‌شود. گاه راه حلی را که محصول چند روز تلاش و تقلا بود و نتیجه نهایی موفقیت برنامه کامپیوتری منوط به یافتن آن می‌شد، در منزل و یا نیمه شب و در میانه خواب، به ذهنش خطور می‌کرد.

در آن لحظه اما هر دو دلیل، دست به دست هم داده بود تا او دست از کار بکشد: آرت می‌خواست ذهنش را موقتا از گدی که با آن دست و پنجه نرم می‌کرد به جای دیگری مشغول کند و چه موضوعی بهتر از ماجراهای داغ

انتخاباتی. انتخابات ریاست جمهوری ۲۰۱۶ ظاهراً با همه نمونه‌های گذشته فرق داشت. از شب اعلام نتایج، هنوز اکثر هشتگها در تویتر پیرامون انتخابات و ناباوری شکست دمکراتها و جنجالهای ایجاد شده توسط ترامپ می‌گشت.

آرت شب انتخابات را بیدار آورد. بیش از یکماه و اندی از آن شب می‌گذشت. چه شبی بود. دیوید David، رئیس و صاحب کمپانی تک‌ای‌آی Tech2AI، برای کارمندانی که تا آنموقع شب در سالن کمپانی نشسته و نتیجه شمارش آراء را دنبال می‌کردند، پیتزا و آبجو سفارش داده بود. صفحه بزرگ تلویزیون ۹۰ اینچی که در گوشه سالن قرار داشت را به چهار پنجره تقسیم کرده بودند و هر کدام از آن پنجره‌ها، یکی از کانالهای خبری و پیش بینی تصاحب امتیازها در هر ایالت را برای هر کاندیدا که بصورت خبر فوری بر صفحه ظاهر می‌شد، نمایش می‌داد. یکی از کارمندان با در دست داشتن دستگاه کنترل از راه دور، صدا را متناسب با اعلان خبر فوری، از پنجره‌ای بر روی تلویزیون به پنجره دیگر منتقل می‌کرد. متناسب با نتیجه اعلان شده، هر بار سالن به هیجان می‌آمد. علاوه بر تلویزیون، هر کس با نگاهی به تلفن خود، منابع دیگر خبری اینترنتی را نیز به اطلاع دیگران می‌رساند.

میز سرتاسری وسط هال که محل کار برنامه نویسان بود، سالن را به دو قسمت مساوی از هم جدا می‌کرد. هشت صفحه نمایشگر کامپیوتر روی میز کنار به کنار هم در دو سوی میز قرار داشت، بطوریکه هر دو مانیتور پشت به پشت هم در روی میز، مانع از دید دو برنامه‌نویسی که در دو سوی میز می‌نشستند، می‌شد. شب انتخابات همه صندلی‌ها را در یکسوی میز گذاشته و عملاً نیمی از سالن خالی، و نیمه دیگر آن پر از هیجان بود. بر روی دیوارها، چندین

تابلوی سفید برای نوشتن گد، دستورالعملها و یادداشتهای نصب بود. بر روی قسمتی از تابلوها، برجسبهای زرد رنگی چسبیده و در کنار هر یک از آنها با مائیک پاک شونده، گدهای مختلف با دستخطهای گوناگون، دیده می‌شد.

هیجان حضار با ظهور هر یک از مجریان شبکه‌های خبری و اعلام اضافه شدن تعداد الکتروکالجهای Electoral College هر ایالت به مجموع شمار یکی از دو کاندیدا، به اوج می‌رسید. تن صدای “ولف بلیتز” Wolf Blitzer در “سی ان ان” CNN که معمولا در حالت عادی با خبر فوری عجین بود، در آن شب، هیجانی مضاعف به خبرهای فوری داده و نفسها را در سینه حبس می‌کرد. تا سه چهارم شمارش آراء کل، در جمعی که در آنشب اوقات خوشی داشتند، کسی شکی در برنده شدن کاندیدای دمکراتها نداشت. اما در پایان و شمارش باقی آراء که تکلیف چند ایالت تعیین کننده نتیجه کلی انتخابات را رقم می‌زد، نفسها برای لحظاتی نه چندان کوتاه در سینه‌ها حبس شد. از قهقهه و خنده شادی سر شب چیزی به جا نمانده بود. لحظات سرنوشت نزدیک می‌شد. فضای عمومی که به امید جشن تا آنموقع با هیجان و التهاب، اعلام نتایج را دنبال می‌کرد، ناگهان فروکش کرد. جعبه‌های تلنبار شده پیتزا بر روی هم با قاچهای باقی مانده درون هر جعبه، بر روی میز قرار داشت. در کنار شیشه‌ها و قوطی‌های خالی آبجو و نوشابه، حال و هوای حضار مانند بادکنکهای بود که بادشان بدر رفته باشد. اکنون فضای عمومی، حالت خماری را به یاد می‌آورد که از سرخوشی اولیه نوشیدن الکل ساعتها گذشته باشد. حس ناباوری از نتیجه پایانی، چهره افراد را بسان وحشتزدگانی کرده بود که گویی در نیمه‌های شب قبض روح شده باشند.

نه، اشتباه نبود. شمار تعداد الکتروکالجها در زیر عکس ترامپ از مرز ۲۷۱ گذشته و به شماره ۳۰۴ رسید. هر یک از چهار پنجره روی تلویزیون اعداد مشابه

را نشان می‌داد و امیدی برای تصحیح اشتباه بر جای نمانده بود. چند تن با عصبانیت بدون هیچ حرفی وسایل شخصی را برداشته و محل را ترک کردند. آرت اشکهایی را که سرعت از صورت چند تن از همکارانش پاک می‌شد، مشاهده کرد. نه تنها شور و نشاط، بلکه انگار انرژی از بدن همه ناگهان بخار شده و به هوا رفته بود. آرت متوجه خطوط چهره دو سه تن از همکارانش شد که نشانی از ناراحتی در آنها نبود. آشکارا تمایلی از بروز احساسشان در میان جمع و در آن لحظه نداشتند، اما ظاهراً راضی بنظر می‌رسیدند. از بعداظهر آنروز، آرت مثل بقیه حدس می‌زد که کاندیدای دمکراتها برنده شود اما با اعلام نتایج نهایی، آنچنان احساسی که در دیگران می‌دید، در خود نیافت. آرت اصلاً در آنروز رای هم نداده بود. او ترامپ، صحبت‌هایش و شیوه کمپینش را نمی‌پسندید، اما نه به آن حد که به پای صندوق رای رفته و به رقیب کاندیدای جمهوریخواهان رای دهد. علاوه بر همه اینها، آرت مثل همه شهروندان دیگر اطمینان داشت که رای نهایی در ایالت کالیفرنیا متعلق به جمهوریخواهان خواهد بود.

از شب انتخابات کمی بیش از یکماه گذشته بود اما تب و تاب انتخاباتی همچنان پابرجا بود و آرت همچنان خبرها را دنبال می‌کرد. اما اکنون واقعیت مقابل او، گداهای روی صفحه مانیتورش بود که چشمانش را خیره می‌کرد. در آن لحظات، این خطوط متعدد گداه بودند که به عنوان اصلی ترین رقیب، او را به چالش می‌کشیدند.

آرت از شیوه خود استفاده کرد و برای رسیدن به نتیجه مطلوب، به ذهن خود برای یافتن پاسخ فشار نیاورد. اما چه سود که راه حل هنوز در ذهنش جرقه نزده بود. این روش البته مشکلات خاص خودش را هم در پی داشت. گاه خبر یا

موضوعی داغ، توجه‌اش را به خود جلب می‌کرد، و برای آرت پیش می‌آمد که بیش از آن که می‌باید، از وقت کارش صرف خواندن مطلب شده است. او تفصیل مقالات را در این موارد ملامت می‌کرد. به اعتقاد آرت، ژورنالیسم در دوران جدید می‌بایست بر پایه‌ای دیگر بچرخد و خود را با سرعت و حرکت نوین تطبیق دهد. او از طرفداران سر سخت کوتاه‌گویی و کوتاه نوشتن بود.

آرت حس کرد کسی در پشت سرش ایستاده است. برگشت و به عقب نگاه کرد. دیوید، رئیس کمپانی را دید که چشمه‌هایش را تنگ کرده و با لبخندی ظریف، به صفحه مانیتور او خیره شده است. دیوید خم شد و انگشتش را بر روی یک خط کُند گذاشت و گفت: "این "فانکشن" -function باید اینجا اجرا بشه، والا جواب نمی‌ده."

آرت که گویی در حال انجام کاری خلاف، غافلگیر شده باشد، در صندلی خود جابجا شد. صندلی ناله‌ای کرد و کمی به جلو رفت. با دستپاچی پاسخ داد: "این را امتحان کردم اما کار نکرد. باید برگردم به خود فانکشن، شاید اشتباه اونجا باشه."

دیوید اکنون در کنار آرت ایستاد، به صفحه مانیتور نزدیک‌تر شد و از جلو بر روی خطوط و گدهای نوشته شده دقت کرد. بر چند جای مانیتور ۲۴ اینچی، جای اثر انگشت و لکه بود. لکه‌ها بخصوص در نقاطی خودنمایی می‌کرد که پس زمینه تاریک داشت. آرت عادت داشت که از رنگ تیره برای پیش زمینه ابزار "کد نویسی" text editor استفاده کند. او خود، لکه‌ها را معمولاً بر روی صفحه مانیتور نمی‌دید، اما در آن لحظه، هنگامی که رئیس کمپانی در کنارش ایستاده بود، انگار همه لکه‌ها و آثار انگشت، بطور واضح، برجسته و آشکار بنظر می‌رسیدند.

دیوید گفت: "مطمئن نیستم. آن فانکشن، یکبار در اینجا و یکبار هم در اینجا عمل شده،" و انگشت اشاره خود را بر روی مانیتور گذاشت و در دو جای مختلف نشانه رفت. گویی دیوید هم لکه‌ها را دیده بود اما می‌خواست با لمس صفحه مانیتور، خیال آرت را راحت کند.

"فکر نمی‌کنم،" آرت پاسخ داد و در همان حال ماوس را گرفته و پس زمینه یک خط را نورانی highlight کرد.

"اینهم امتحانش،" آرت در همان حالی که توضیح می‌داد عمل نورانی و پاک کردن آن خط کد را نیز انجام داد و روی دکمه اجرای برنامه کلیک کرد. در یک دهم ثانیه، برنامه اجرا شد و برخلاف انتظار آرت، نتیجه مطلوب بر صفحه مانیتور ظاهر گشت. دیوید گفت: "آها. دیدی؟ حدس می‌زدم."

آرت به آهستگی و زیر لب چیزی گفت که رئیسش متوجه نشد. دیوید نتوانست از حالت کارمندش بفهمد که آیا او از پیدا شدن راه حل خشنود است یا ناراحت، اما برای آنکه موضوع را تغییر دهد، حرفش را قطع کرد و گفت: "امشب برای جلسه می‌مونی؟"

آرت که گویا هنوز از ضربه دریافتی از اشتباه خود و یافت شدن راه حل توسط رئیسش حیران بود، با مکثی کوتاه جواب داد: "نمی‌دونم، شاید. ساعت چنده؟"

"همه رفتند. تا حالا که ماندی، با ما باش. دیگران هم بزودی سروکله شان پیدا می‌شه."

دیوید در گذشته، شخصا چندین بار آرت را برای شرکت در جلساتی که با حضور دوستانش در دفتر کمپانی برگزار می‌کردند، دعوت کرده بود. اما آرت با

آنکه برنامه دیگری هم نداشت، هر بار به بهانه ای از زیر آن شانه خالی می کرد. معمولا در پایان بحث و گفتگوها، “مدیتیشن” meditation جمعی صورت می گرفت.

آرت برای آنکه ذهنش را آرام کند، تصمیم گرفت که در جلسه دیوید و دوستانش شرکت کند. احساس می کرد که گدھا درون سرش انباشته شده اند. هر زمان که برای یافتن راه حل یک مشکل به آن میزان تقلا می کرد، به چنین وضعی دچار می شد. با خود اندیشید که بد نیست بماند، بویژه آنکه شرکت کردنش در جلسه غیر اجباری که دیوید بارها از او خواسته بود، ممکن بود نوعی نشانه سپاسگذاری از رئیسش نیز محسوب شود.

اخیرا آرت شنیده بود که نشستهای “اسپریچوال” spiritual و مدیتیشن در سیلیکون ولی Silicon Valley به شدت رواج یافته است. از چند تن از دوستانش که در کمپانی های تکنولوژی دیگر در شمال کالیفرنیا کار می کردند، می شنید که جلسات فردی و یا چند نفره مدیتیشن در کمپانی ها مد شده و اکثر مدیران، کارمندان را برای شرکت در این جلساتی تشویق می کنند. ظاهرا دنیای معنوی چنددهزار ساله بودا و هندوها از چند هزار کیلومتری شرق، به سوی غرب نقب زده و قبل از هر جای دیگر، سر از دنیای تکنولوژی سیلیکون ولی درآورده بود. جلسات دیوید و دوستانش اما اساسا با بقیه آنها متفاوت بود.

جلسات چهارشنبه شبهای دیوید در زمره میتینگهای کمپانی هم به حساب نمی آمد. در این جلسات که سالها بود برگزار می شد، موضوع صحبت و حرفها، مسائل کاری و دخل و خرج شرکت نبود. در این نشستها افراد حاضر، در باره نظریات فلسفی گوناگون به بحث و مجادله می نشستند. گفته می شد که در ابتدا دیوید و اسی Essie، رفیق میدل ایستی دیوید که بسیار با هم نزدیک و صمیمی

بودند، این جلسات را شروع کرده و پس از چند سال آوازه این نشستها، افرادی را در بیرون از حلقه دوستان به جمعشان افزوده بود، به حدی که ظاهرا دیوید تصمیم داشت محل بزرگتری را فقط برای جلسات چهارشنبه شبها اجاره کند.

برقی در چشمان دیوید از جواب مثبت آرت درخشید و گفت: "عالیه، خوشحالم که امشب با ما خواهی بود. من خیلی دوست دارم که نظر کارشناسانه تو را در باره صحبت‌هایی که رد و بدل می‌شوند، بدونم. می‌دونی که تمام تئوری فلسفی من بر هوش مصنوعی سواره و مشابهت زیادی بین خلقت و برنامه کامپیوتری می‌بینم. برام جالبه بدونم که تو در این باره چی فکر می‌کنی."

جملات آخر دیوید، در حقیقت از صمیم قلب بیان می‌شد و از گفتن آنها قصدش تنها خشنود کردن آرت نبود. دیوید به جوان باهوشی که نزدیک به یکسال پیش کار را در کمپانی او شروع کرده بود، به دیده دیگری می‌نگریست. علاوه بر هوش، نکته سنجی و سرعت انتقال، صداقت آرت چه در کار و چه در برخورد‌های شخصی‌اش، سرعت اعتماد و احترام دیوید را به خود جلب کرد بطوریکه دیوید با او صرفا به عنوان یک کارمند کمپانی‌اش رفتار نمی‌کرد. اساسا شیوه دیوید در تنظیم رابطه با کارمندانش، از نوع رئیس و مرئوس نبود.

آرت در حالیکه دیوید به طرف اتاقش می‌رفت گفت: "منهم تا دیگران بیانند، کارهای امروز را به عنوان ورژن جدید می‌فرستم روی "گیت هاب" GitHub که ذخیره بشند. بعد هم می‌رم چیزی بخورم و بر می‌گردم."

دیوید همانطور که دور می‌شد جواب داد: "نرو، اسی سر راه قراره ساندویچ بپاره. اسی همیشه بیشتر از تعدادی که هستیم غذا سفارش می‌ده."

در آن شب چهارشنبه آخر سال که کمپانی‌های دیگر معمولاً مهمانی‌های آنچنانی براه انداخته و بهترین نمایش‌ها را با حضور خوانندگان مشهور و محبوب روز برای رضایت کارمندان خود برگزار می‌کردند، تک‌ای‌ای قرار بود جلسه معمول خود را با حسن ختام مدیتیشن برگزار کند. با آنکه آرت توسط دوستانش به چند جشن دیگر دعوت شده بود اما از آنجاییکه حوصله حضور در اجتماعات شلوغ و پرسر و صدا را نداشت، تصمیم گرفت در جمع دیوید و یا آنگونه که آرت آنها را پارتی‌های فلسفی می‌نامید، شرکت کند.

آنشب، صدای برخورد قطرات باران که بر اثر بادی نسبتاً قوی به پنجره اتاق کار دیوید کوفته می‌شد، توجه آرت را به خود جلب کرد. دیوید مشغول صحبت در باره مقایسه هوش مصنوعی و شباهت خلق انسان توسط یک نیروی برتر بود. پنج نفر به دور هم در اتاق بر روی صندلی‌های نه چندان راحت با گیل‌سهای شراب و یا شیشه‌های آبجود در دست، نشسته بودند و به دیوید گوش می‌کردند. آرت یک قلب از آبجوی خود را بالا رفت و از پنجره به بیرون نگاه کرد. برای لحظه‌ای به بارش باران در زیر نور چراغ برق خیابان خیره شد. در حالیکه صدای آرام دیوید در حاشیه، مانند لالایی در گوشش خوانده می‌شد، آرت در خود احساس گرمای مطبوعی را یافت. احساس کرد که در میان باران شدید، زیر چتر ایستاده و گرم و پوشیده است. داغ شده بود. ظاهراً درجه بخاری را زیاد کرده بودند. برای لحظه‌ای فکر کرد بدش نمی‌آید صورتش را در سرمای خیابان حنک کند. به دیوید نگاه کرد که با اشتیاقی توأم با آرامش، سعی داشت نظریه‌اش را برای حاضران توضیح دهد. گویی اشتیاق و آرامش در دیوید، در رقابتی تند با یکدیگر قرار داشتند و گاه هر کدام از دیگری سبقت گرفته و راه یکدیگر را می‌بریدند:

“الان ما هوش مصنوعی می‌سازیم که اگر خود در معرض داده‌های اطلاعات قرار داده بشه، می‌تونه به طور نامحدود یاد بگیره و تجزیه و تحلیل کنه. یعنی از همان اطلاعاتی که در اختیارش قرار می‌گیره، می‌تونه حقایق جدیدی را استخراج کنه. هوشهای مصنوعی ما الان دارند برای خودشون زبان جدید و رباط می‌سازند.”

دفتر دیوید، بطور ساده‌ای تزیین شده بود. ملودی Melody، همسر دیوید معتقد بود که سادگی بهترین هنر طراحی است. با آویختن یک تابلو بر روی دیوار پشت سر دیوید، ملودی زیبایی رنگ نارنجی برگهای درختان یک صبح پاییزی را به درون اتاق پاشیده بود. دیوید خود بر روی دیوار کناری، عکس خواننده مورد علاقه‌اش، “جیم موریسون” Jim Morrison از گروه “دورز” Doors را نصب کرده بود که بخاطر هماهنگی رنگها با تابلوی پاییز، مورد مخالفت همسرش قرار نگرفت. ملودی با انتخاب رنگ ملایم لیمویی برای دیوارها، رنگی که به چشم بیننده آرامش می‌داد، هماهنگی با دیگر اشیاء در اتاق را به اوج رسانده بود.

سم Sam، مدیر اصلی پروژه‌های کمپانی که از زمان استخدامش در کمپانی، هیچ نشستی را از دست نمی‌داد، با صدای خش دار خود در جواب دیوید گفت: “خوب چه نتیجه‌ای از این پیشرفته‌ها می‌خواهی بگیری؟ من کم و بیش در جریان مباحث شما بودم. منظور من اینست که اگر می‌خواهید آفرینش انسان را با آنچه که ما الان در حال خلق آنها به عنوان هوش مصنوعی هستیم، یکسان کنی، مقایسه‌ای نابجاست. صورت مساله اشکال داره. نمی‌شنه از آن به این نتیجه‌ای که گفתי رسید.”

سم سپس دستی به موهای نسبتاً خلوتش بر روی سر کشید و بعد دو دستش را در جلوی شکم برآمده‌اش حلقه کرده و در حالیکه معلوم نبود گونه‌های گل گرفته‌اش محصول گیلان شراب در دستش بود و یا هیجان سخن گفتن در جمع، ادامه داد: “من با این فرضیه‌های تکنولوژیک که می‌خواهد انسان را در نقش خدایان جدید قرار دهند، کم و بیش آشنایی دارم اما هنوز خیلی چیزها باید اثبات بشه تا ما بتونیم به چنین ادعاهایی برسیم. ما هنوز در برابر عظمت خلقت واقعی، هیچیم.”

اسی به دقت به حالت ناراحت سم بر روی صندلی نگاه می‌کرد. در میان افراد حاضر، به غیر از آرت و دیوید و سم، ملودی و اسی که از دوستان بسیار قدیمی دیوید بود، حضور داشتند. معمولاً جلسات چهارشنبه شبهای دیوید، بسیار شلوغ تر از اینها برگزار می‌شد. اما ظاهراً تقارن این شب با شبهای آخر دسامبر که انواع و اقسام جشن‌ها و مهمانی‌های بزرگ در سلیکون ولی و سانفرانسیسکو برپا بود، تنها این جمع ۵ نفره را در آن شب سرد، به دور هم جمع کرده بود.

دیوید به آرامی در پاسخ سم گفت: “البته مقایسه به این وجهی که تو گفتی در کار نیست. بحث من، اشاره به خدا، آنطور که در مذاهب به آن اشاره می‌شه، نیست. درست می‌گی، خیلی چیزها باید به اثبات برسه و شواهد بیش از اینها لازمه تا به موضوعی به اون گستردگی که تو مطرح کردی برسیم. کسی ادعا نکرده که جنس و نوع آفرینش انسان و این ماشین‌های آموزنده و یادگیرنده با هم یکسانند. اما فکرش را بکن، وقتی ما هوش مصنوعی یادگیرنده را که می‌تونه تحلیل و تجزیه کنه و منافع خود را تشخیص بده، تولید می‌کنیم، در اصل چیزی را

آفریدیم. منکر این موضوع که نمی تونی بشی که ما در اینجا موجودی را خلق کرده ایم، اینطور نیست؟”

سَم چیزی نگفت. البته دیوید انتظار قطع شدن حرفش را نیز نداشت و از همین رو بلافاصله ادامه داد: “و در ضمن ما برای امنیت خود، ضریب اطمینان هم در نظر می گیریم و مثلاً یک سویچ خاموش کننده در صورت مواقع اضطراری در این موجود قرار می دیم. به اعتقاد من، ما باید یک مرحله فراتر ببریم و مکانیزمی برای امکان ارتباط با معضلات ذهنی این ماشین ها با خودمان به مثابه خالق آنها در صورت انباشت شدن بی رویه اطلاعات و عدم پیدا کردن راه حل، قرار بدیم. در پرانتز بگم که این یکی از موضوعاتی ست که در پروژه آینده باید روش کار کنیم. اما به صحبت خودمون برگردیم، بله، من فکر می کنم که در ما هم نوعی مکانیزم تماس با خالق و یا آن کلید اضطراری به نوعی نصب شده. در صورت آگاهی و یافتن اون کلید، می تونیم به حقایق و قدرت بیشتری که اتفاقاً برای یافتن پاسخ بسیاری از سوالها در ما ایجاد شده، دست پیدا کنیم.”

اسی، دوست میدل ایستی دیوید سرش را از روی گیلان شرابش که مدت ها به آن خیره شده بود و ظاهراً مشغول شنیدن حرفهای دیوید بود، بلند کرد تا چیزی بگوید، اما منصرف شد و در عوض با جرعه ای کوچک، شراب خود را مزه مزه کرد. دیوید، حالت اسی را در یک نظر فهمید و پرسید: “اسی، چیزی می خواستی بگی؟”

اسی که برای حرف زدن هنوز دو دل بود، با مین و مین و پس لحجه خاورمیانه ای خود، در حالیکه با دو انگشت با سیبیل های پر پشت خود ور می رفت، گفت: “می خواستم بگم که این تئوری تو خیلی انتزاعیه. تو فانکشن هایی که در نظر داری را در ماشین ها ایجاد می کنی. چه چیز بیشتری ممکنه که درون

آنها انباشته بشند که نیاز به آن ارتباط مخصوص یا در عقب برای ایجاد تماس وجود داشته باشه؟”

آرت دوباره یک نظر به پنجره و چراغ روشن خیابان انداخت. باران به شدت می بارید. او با خود فکر کرد که اگر هوا تا چند ساعت دیگر به همان شدت ببارد، عبور و مرور غیر ممکن می شود و باید شب را تا صبح در آنجا بگذرانند. برای لحظه ای از ماندن خود پشیمان شد. نباید پیشنهاد دیوید را برای شنیدن این حرفها می پذیرفت. آرت در آن لحظه میل داشت که در آپارتمانش، روی روی تلویزیون، بر روی مبل خود در حالیکه چیزی می نوشید، نشسته باشد.

دیوید بلافاصله پاسخ داد: “ امیدوارم که با کمک هم بتوانیم این کانال اضطراری یا در عقب را در سیستم ماشینهای آموزنده خودمون ایجاد کنیم تا ضرورتش را به اثبات برسونم. اما اسی، این بحث بر می گرده به مقوله فلسفی جبر در مقابل اختیار که ما سالهاست در موردش گفتگو می کنیم. ضرورت ایجاد این کانال اضطراری مورد نظر در ماشینهای هوش مصنوعی وقتی است که برنامه موجود یا “دیفالت” default کفایت نکنه. ممکنه برای همیشه هم هر ماشینی در حالت “دیفالت” فکر کنه و مشکلی پیش نیاد. اما باید آن راه را ایجاد کنیم که اگر ماشین بتونه پیداش کنه، از طریقش مسائل لایچنلش را حل کرده و در مسیر جدیدی از موجودیت قرار بگیره. اینجااست که از حالت “دیفالت” خارج می شه و به اختیار نسبی می رسه که می تونه سرنوشتش را تا حدی در مقایسه با جبر و یا همان “دیفالت” در کنترل خودش قرار بده. بسیاری از ما انسانها تمام عمر خودمون را در “دیفالت” و جبر وجودیمان گذرونده ایم. من فکر می کنم درون ما انسانها هم چنین کانالی وجود داره که اگر بتونیم “دیفالت” یا جبر را دور بزنیم، به اختیار برسیم.”

نگاهی دوباره به پنجره، به آرت فهماند که خوشبختانه از شدت باران در بیرون کاسته شده است. ملودی که تا آن لحظه ساکت بود رو به همسرش که در کنارش نشسته بود کرد و گفت: "خوب چرا از اول همه چیزهایی که قراره با اونها مشکلات احتمالی که بعدها براش پیش بیاید، رادر اختیار ماشین نمی گذاری که احتیاج به جستجو و پیدا کردن کانال اضطراری نداشته باشه. این در مورد انسانها هم صدق می کنه. چرا خدا یا آفریننده و یا برنامه نویسی که ما را خلق کرده، همه چیز رو در اختیار ما قرار نداده که احتیاج به جستجو و یا مدیتیشن برای ارتباط با او یا کلیدی که بتونیم مسائل خودمون رو حل کنیم، نباشه؟"

"برای اینکه میلیونها و بلکه بلیونها احتمال گوناگون از نوع مشکلات ممکنه بوجود بیاد. جنس همه قفلها از قبل معلوم نیستند که بشه پیشاپیش کلیدش رو عرضه کرد. اما عزیزم، با عرض معذرت اگر مایل باشی، این بحث مهم رو بگذاریم برای جلسه بعد. من خیلی مایلم که این موضوع را بعدا بیشتر باز کنیم. از نظرات اسی و تو تقریبا مطلعم اما خیلی مایلم نظر بقیه، آرت و دیگرانی که الان نیستند را در این باره بدونم. الان دیر وقته و می ترسم که بحث به این جالبی را نیمه تمام رها کنیم. بذار طبق معمول همیشه جلسه را با یک مدیتیشن عمومی تمام کنیم. هوا هم بیرون ممکنه سردتر بشه و رفت و آمد مشکلتر،" دیوید در پاسخ همسرش گفت.

ملودی با گفتن یک اوکی سریع، موافقتش را اعلام کرد، اما چهره اش نشان می داد که مایل است حرفش را ادامه دهد. دیوید گفت: "همه شما با این طریق مدیتیشن که انجام می دیم آشنایی دارید بجز آرت که بار اولشه در جمع ما حضور داره. سالها طول کشید که تونستم اسی را به این کار تشویق کنم..."

ملودی دست خود را روی دست دیوید قرار داد و لبخندی که بر چهره‌اش نشست ظاهراً نشان می‌داد که در جریان شوخی‌هایی که مدام میان آن دو دوست قدیمی رد و بدل می‌شد، قرار دارد، "...اما نحوه کار به این صورته که ابتدا چشمان خود را می‌بیندیم. سپس سعی می‌کنیم که ذهنمون را از هر چه درونش هست، تمیز و خالی کنیم. این قسمت شاید مشکل‌ترین کار در کل جریان مدیتیشن باشه. در همین حال باید مانع ورود افکار جدید به ذهنمون هم بشیم. پس از مدتی که تونستیم تقریباً ذهن را خالی نگه داریم - شیوه‌هایی برای رسیدن به این حالت وجود داره که بعداً می‌گم - در ذهن تصور می‌کنیم که بدنمان را از بالا تا پایین تمیز می‌کنیم. از چه چیزی؟ از هر چیز که ممکنه برای وجودمان مضر باشه، از قبیل میکرب، باکتری‌های بد، ویروس و هر گونه آلودگی فیزیکی. بعد در قسمت سوم اگه خوب پیش رفته باشی، احساس می‌کنی که باید با چیزی ارتباط برقرار کنی، مثل منبع وجود یا کلهکشان و یا عالم هستی و یا یک نیروی برتر. بعد از اون هم هر کس یک پدیده خاصی را تجربه می‌کنه که کاملاً حالت شخصی داره و برای هرکس مختلفه."

تا آن لحظه و در طول نشست، آرت در میان افکار خود و با گرمای نسبی درونی که محصول نوشیدن آبجو بود، جلسه را بسختی تاب آورد بود. اما این قسمت جلسه، یعنی مدیتیشن به این صورتی که دیوید در حال هدایتش بود، برایش جالب بنظر رسید. در عین حال از آنجاییکه آرت برای اولین بار مدیتیشن را به طور عملی تجربه می‌کرد، کمی ناآرام بنظر می‌رسید. قبل از آنشب آرت گاه و بیگاه، در سایتها و مجله‌های مختلف راجع به مدیتیشن خوانده بود، اما هرگز خود بصورت جدی نه تنها آنرا تجربه نکرده بود، بلکه برای انجام دادنش اکنون در این جمع که رئیس کمپانی و رئیس پروژه‌ها نیز شرکت داشتند، معذب به نظر می‌رسید.

دیوید اضطراب آرت را دریافت و برای آسوده کردن خیال جوان، گفت: “نگران نباش، آرت. این چیزی نیست که یک شبه بشه استادش شد. شاید سالها طول بکشد تا کسی بتونه راحت تا به آخر بره و از مزایاش استفاده کنه. منظور من از تا به آخر رفتن، پله‌ها و مراحل یک دو سه که گفتم، والا انتهایی برای مدیتیشن متصور نیست. فکر نمی‌کنم که خود بودا هم هیچوقت به انتهای مدیتیشن رسید. در ضمن هر وقت حوصله‌ات سر رفت، می‌تونی بقیه را نگاه کنی، فقط اگر ممکنه سرو صدا نکن.”

“حتما. برایم جالبه. همیشه می‌خواستم مدیتیشن را تجربه کنم. الان که راهنمایی شما هست، خیلی علاقمندم.” پاسخ آرت مخلوطی از صداقت و صرفا حرفی برای گفتن بود. همه نگاهها با صحبت دیوید بر روی آرت متمرکز شد، حالتی که بجای دادن آسودگی خاطر، او را بیشتر ناآرام کرد. آرت هرگز تاکنون به صورت جدی در پی انجام مدیتیشن نبود و قصدی هم برای شروع آن نداشت، اما حرفهای آنشب و راهنمایی‌های ارائه شده توسط دیوید در مورد مراحل چندگانه ورود به حالت خلسه، علاقه آرت را برانگیخت. اکنون دیگر برای آرت این یک چالش ذهنی بود. او به چالشهای ذهنی و حل مسائل علاقه داشت و همین ویژگی نیز عامل موفقیت او در نوشتن کدها و برنامه‌های کامپیوتری بشمار می‌رفت. اما چالشی که در آن لحظه در میان آن جمع در برابرش قرار داشت، از آن نوعی نبود که آنچنان به موضوع یافتن راه حل برای نوشتن کد برای کارکرد یک “اپلیکیشن” application مربوط می‌شد. آرت با خود گفت: “شاید خیلی هم خیلی پرت نباشه.”

یک تنفس کوتاه داده شد. ملودی و اسی مشغول صحبت با یکدیگر شدند. دیوید و سم در باره یک پروژه کاری که قرار بود بزودی آغاز شود، شروع به

صحبت کردند. آرت که مایل به درگیر شدن در صحبتشان نبود، از جا بلند شد و به جلو پنجره رفت. باران بند آمده بود.

آرت خستگی روز و کار را در گردن و پشت خود شدیدتر از چند ساعت پیش احساس کرد. با خود اندیشید، "مگر این مدیتیشن به دادم برسه، این بحثها و گفتگوها که کمکی نبود. شاید رفتن به یکی از آن جشنهای آنچنانی بهتر از این جمع کسل کننده می‌تونست باشه."

ذهن آرت همچنان از مشکلاتی که در طول روز با آن دست و پنجه نرم می‌کرد، پر بود. برگشت و به عقب نگاه کرد. دیوید با سم، و اسی با ملودی همچنان در حال صحبت بودند. دیوید، نگاه کسالت بار آرت را که به طرف جمع پرتاب شده بود، روی هوا گرفت و صحبت را با سم قطع کرد و گفت. "خوب دوستان، اگر موافق باشید، مدیتیشن رو شروع کنیم و برویم. دیگه داره دیر می‌شه. ظاهرا آرت از همه ما خسته تره. آرت بیا و بنشین."

ملودی و اسی حرفشان را قطع کردند. خنده بلند ملودی که در اثر زمزمه کوتاه اسی در گوشش به هوا برخاست، آخرین صدای بلند جمع پیش از شروع مدیتیشن بود. به همان صورت، هر کس روی صندلی خود نشست. دیوید قبل از شروع، برای آنکه مطمئن شود آرت کاملا آنچه که او در ادامه جلسه خواهد گفت را فهمیده است، اضافه کرد: "اما یکبار دیگه تکرار می‌کنم. آرت، اول ذهنت را از هر چیزی، خالی کن. بعد تصور کن که بدنت را داری از داخل پاکیزه می‌کنی. بعد از آنهم نوبت ارتباط با هر چه که خودت اسمش را می‌گذاری، می‌رسه. مطمئن باش که بهت حالت خوبی می‌ده. اگر هم خوابت برد کاملا طبیعیه و می‌تونی چرتی بزنی. خوب شروع کنیم."

دیوید کلید آغاز مدیتیشن را با گفتن آخرین جمله‌اش زد و سپس همگی چشمها را بسته و به صدای آرام دیوید که سعی می‌کرد جملات را بسیار کوتاه ادا کند، گوش سپردند. دیوید آغاز هر مرحله را به اطلاع می‌رساند و گاهی هم مثالهایی را با ایجاد تصاویری در ذهن افراد برای یاری رساندن، بر زبان می‌آورد. برای آرت تمرکز ذهن بسیار مشکل بنظر می‌رسید. ابتدا حضور دیگرانی که در آنجا بودند، ذهنش را بخود مشغول می‌کرد. برای آرت تخلیه ذهن از هر آنچه که در آن بود، مشکل می‌نمود. اولین موضوعی که فکر آرت را مشغول کرد، چرایی بودن در آن لحظه و در آن مکان مشخص بود. اگر تا هفته قبل کسی به او می‌گفت که ممکن است در یک جلسه مدیتیشن عمومی به تمرکز ذهن مشغول شود، به او می‌خندید. اما اکنون در این مکان و در یک شب سرد زمستانی، با افرادی که تقریباً هیچ نمی‌شناختشان، نشسته و سعی در خالی کردن ذهنش داشت. او همواره خود را مرد علم و واقعیات می‌دانست و با هرگونه مسائل غیر واقعی نه تنها احساس نزدیکی نمی‌کرد، بلکه مورد تمسخر نیز قرار می‌داد. نه اینکه دنیای معنوی را یکسره مترادف با جادو و جنبل بداند. به قدرت فکر و اندیشه باور داشت و اینکه تمرکز بر یک موضوع می‌تواند راهگشا باشد اما تنها در همین دنیای مادی و حول و حوش قوانین فیزیکی‌اش. در همان لحظه برایش این سوال طرح شد که مرز این راهگشایی در کجا کشیده می‌شود؟ در منطق سوال خود، یک تناقض دید.

چند دقیقه گذشته بود و او نه تنها نتوانسته بود حتی لحظه‌ای فکر خود را از افکار گوناگون تهی کند، بلکه گفتگو در ذهنش تشدید شده و آشکارا درگیر بحث و جدل درونی با خود شده بود. ناگهان به صدای دیوید گوش سپرد. گویی دیوید تقلايش را برای مهار ذهن دریافته بود و صدایش را بلند تر کرد. شاید هم آرت در خیال خود صدای دیوید را اکنون واضحتر می‌شنید.

“تصور کنید که ذهنتان مانند یک استادیوم و یا اصلاً خود “کالیسیوم Colosseum در روم باستانه که گلابیاتورها در آن مشغول نبردند و جمعیت هیجانزده نیز مشغول تشویق و هورا کشیدن. یک به یک آنها را از صحنه بیرون کنید. همچنان ذهنتون صحن آن میدانه، همه را دانه به دانه محو کنید، اول گلابیوتورها، بعد امپراطور و اطرافیان و بعد هم توده مردم را. همه آنها را بیرون بیندازید. کالیسیوم تقریباً در حال خالی شدن. الان این شماست و این استادیوم خالی. حالا شما آن میدان، که همان ذهن شماست را خالی می‌بینید. به همه گوشه‌های آن نگاه کنید. هیچ چیز در آنجا نیست. از صداهای شمشیر و فریاد مردم خشمگین اثری باقی نمونه. فقط سکوت و خلاء. و چشمهای شما که دنبال چیزی برای محو کردن می‌گرده، اما چیزی نیست که پیدا کنید و پاک کنید.”

لحظه ای سکوت برقرار شد. آرت هنگامی پی برد در حال چرت زدن است که دوباره صدای دیوید او را به خود آورد.

“و حالا همان استادیوم را در نظر بگیرید که پس از خالی شدن از جمعیت و هیاهو، در آن آشغال ریخته شده. از کاغذ و باقیمانده غذا تا استفراغ و لکه های خون بر صحن میدان و پوست موز و میوه.”

پس از مکث کوتاه دیگری دیوید ادامه داد: “حالا این استادیوم بدن شماست. یک به یک آن آشغالها و زباله‌ها را تمیز کنید. حس می‌کنید که درونتان از هر چی آلودگی در حال پاک شدن. احساس سبکی خاصی به شما دست می‌ده. حس می‌کنید که تمام اندامهای بدنتان در بهترین حالت داره کار می‌کنه. همه سلولها و ملکولهای تشکیل دهنده جسم شما در عالی‌ترین شکل و کارکرد خودشون قرار دارند.”

آرت با چشمان بسته، چندین بار با صدای دیوید گویی از خواب برخواست و صحنه‌های توصیف شده توسط گوینده را دنبال کرده بود. به یاد نداشت که چند بار چرت‌های کوتاه زده است؟ احساس آرامش سر تا پای وجود آرت را فرا گرفت. گویی سلولهای بدنش از بالا تا پایین در لرزش و جوششی مطبوع تکان می‌خوردند. گرمای خوشایندی همه وجودش را فرا گرفت. اکنون صدای دیوید را از دور دست می‌شنید اما نمی‌فهمید که چه می‌گوید. مطمئن نبود که بالا و پایین رفتن تَن صدای دیوید از خود گوینده است و یا دوری و یا نزدیکی ذهنی خودش به آن صدا؟ بعضی از کلمات را تشخیص می‌داد. برخی کلمات دیگر را جداگانه می‌شنید و بعد دوباره صدا دور می‌شد. بیشتر توجه‌اش به خود و بدنش و حالتش بود تا به صدای دیوید. چند لحظه ای در حالت خلسه و آرامش گذشت. نمی‌دانست که خواب است یا هنوز در بیداری بسر می‌برد. رخوت سراسر بدنش را در برگرفت. صدای دیوید را دوباره شنید. انگار برای آنکه شنیده شود، دیوید صدایش را بلند کرده بود، “حالا دارید به منبع انرژی وجود، به نیروی در بیرون خودتون وصل می‌شید. حالا بیرون از خود را نگاه کنید. شاید تا به حال آن را ندیده باشید. نگاه کن.”

در این لحظه صدای دیوید کاملاً قطع شد. آرت وجود خود را مایعی جوشان دید که از مرز و محدوده بدنش خارج شده و با بیرون از خود تماس گرفت. بیرون را نگاه کرد. این بیرون کجا بود؟ خود نمی‌دانست. قرمز بود، سرخ سرخ. گرمایش را حس کرد. انگار از پشت پنجره در حال دیدن یک دشت قرمز بود. داشت از حالت آرامش چند لحظه قبل خارج می‌شد. التهاب کم کم همه وجودش را تسخیر می‌کرد.

احساس خوشایندی نبود. پنجره دیگر یک پنجره نبود، شکاف سنگی بود که کمی از سطح چشم او بالاتر قرار داشت. گردن کشید. از همان شکاف به دور دست نگاه کرد. نقطه‌های سرخ و آتشین را در فضا دید. آسمان، مخلوطی از دود و غبار و سرخی بود که با زمین درهم آمیخته بود. بیشتر دقت کرد. چشمهایش را تنگ کرد که بهتر ببیند. بله آتش بود که از آسمان می‌بارید و سپس از زمین دوباره به هوا بر می‌خواست. اکنون صدای برخورد هر گوی بزرگ آتشین بر زمین را می‌شنید و هر بار با لرزش زمین، بر خود می‌لرزید. حال قادر بود انسانهایی را در دشت تشخیص دهد که در حال گریز به این سو و آنسو هستند، مردمی که در حال فرار بدون جهت می‌دوند. وحشت وجود آرت را فرا گرفت. از آرامش چند لحظه قبل اثری نبود. زن و مرد و کودک در میان انفجارهای آتشی بدون اختیار می‌دویدند و می‌سوختند. ناگهان یک چهره افروخته و سرخ‌رنگ، درست از پشت شکاف سنگی پنجره ماندی که او مشغول تماشای آن دشت بود، ظاهر شد.

آرت از وحشت به عقب رفت. چهره مردی را دید که سرخ بود اما نسوخته بود. صورتش را بطور کامل می‌دید. کمک می‌خواست. مرد با دست به پشت سر خود، یعنی دست سوخته اشارتی داشت. صدایش از پشت شکاف سنگی پنجره مانند، به گوش آرت نمی‌رسید. آرت سعی کرد که لب خوانی کند. نمی‌توانست تشخیص دهد که چه می‌گوید؟ از چشمان مرد برافروخته اشک جاری بود و سعی می‌کرد کلامی را بدون صدا، به آرت حالی کند. اکنون آرت، دست مرد را که چهره-اش گر گرفته بود، از پشت پنجره دید که از شکاف در حال گذار است. دست او کش آمده و به طرف آرت دراز شد. آرت وحشت خود را در فریادی بلند از سینه به بیرون داد و بر روی زمین افتاد.

هنگامیکه آرت چشم گشود، دیوید و بقیه را دید که بر روی او خم شده‌اند. اولین کلمه ای که از دهانش خارج شد، "سودوم" بود. آرت بر روی زمین دراز کشیده بود و می‌لرزید.

"آرت، آرت،" دیوید بازوی آرت را گرفته و او را تکان داد. "بیدار شو، چه اتفاقی افتاد؟"

آرت بیدار بود و فقط نگاه می‌کرد. چشم در چشم دیوید دوخت و گفت: "سودوم." پس از چند لحظه آرت پرسید: "چی شد؟ چرا من روی زمینم؟"

دیوید پاسخ داد: "نمی‌دونم. ما داشتیم مدیتیت می‌کردیم که تو یکهو با فریاد بلندی از پشت به روی زمین افتادی. چه اتفاقی افتاد؟ چی دیدی؟"

آرت در همان حالتی که بر روی زمین به پشت دراز کشیده بود، سرش را میان دستانش گرفت.

وحشت در چشمان سم موج می‌زد. چهره ملودی بی آنکه بداند چه اتفاقی برای آرت روی داده، در همدردی با آرت درهم رفته بود. اسی در کنار دیوید با حالت نگران ایستاده بود و هیچ نمی‌گفت.

دیوید دوباره پرسید: "آرت چی شد؟ چه اتفاقی افتاد؟ تعریف کن."

آرت صحنه هولناک آتش و زمین سوخته و کودک و زن و مرد گریزان در میان شعله‌ها را بیاد آورد. دوباره چشمها را بست. دیوید او را آرام تکان داد و گفت، "آرت، حالت خوبه؟"

"آره، خوبم،" آرت جواب داد. از جا به آرامی بلند شد. دیوید صندلی را از روی زمین بلند کرد و روی پایه‌هایش ایستاند. آرت بر روی آن نشست و سپس

جزئیات ماجرا را آنگونه که دیده بود برای جمع تعریف کرد. دیوید که دست آرت را در دست داشت، لرزش خفیف و التهاب او را در حال تعریف حس می کرد. دیوید به اسی نگاه کرد و اسی پاسخ نگاه دیوید را با نگاهی همراه با ابروی بالا رفته پاسخ داد.

“سودوم؟ سودوم؟” دیوید با پرسشی که تعجب در آن نهان بود، آن کلمه را تکرار کرد.

آرت پرسید، “آن مرد چی می خواست به من بگه؟ اصلا اون کی بود؟ اساسا همه اینهایی که من دیدیم چی بود؟ مثل یک فیلم بر روی پرده سینما بود اما خیلی واقعی بنظر می رسید.”

دیوید در جواب گفت، “دقیقا نمی دونم. بعدا راجع بهش صحبت می کنیم. الان دیگه خیلی دیره. بهتره استراحت کنی. اگر الان بهتر شدی و حالت خوبه، می تونم برسونمت.”

آرت در پاسخ گفت، “حالم خوبه. صحنه های وحشتناکی بود. هنوز دارم می لرزم اما از طرف دیگر خیلی انرژی پیدا کردم. اصلا خسته نیستم. دلم می خواد تا خونه بدم. داغ داغم. حال عجیبی دارم.”

آرت ساکت شد و پس از مدتی ادامه داد، “در شروع مدیتیشن آرامش خیلی خوبی داشتم. هیچوقت اینطور در زندگی آرامش رو تجربه نکرده بودم. اما یادم می آد، از وقتی که گفتم به منبع اصلی وصل بشید، اوضاع تغییر کرد. بعدش هم آن صحنه ها رو دیدم. من الان باید برم بیرون. اینجا خیلی گرمه. دارم از درون می سوزم. نمی تونم دیگه اینجا بمونم.”

دیوید حرفهای آرت را بدقت گوش کرد. ملودی و اسی در کنار دیوید ایستاده بودند. سم که تا آن لحظه در کنار آنها ایستاده بود و بدقت به حرفهای آرت گوش می‌کرد، از دفتر دیوید خارج شد و به سالن اصلی رفت. تلفن اندروید خود را از جیب شلوارش در آورد و متنی را روی تلفنش تایپ کرد.

در اتاقی که جمع در آن حضور داشت، دیوید رو به آرت کرد و گفت: "تا حالا طی اینهمه مدتی که ما جلسات مدیتیشن داشتیم، با همچین موردی برخورد نداشتیم. این اولین باریه که اینطور شده. نمونه تو کاملاً ویژه ست. من خودم هم گیجم. همانطور که گفتم در حال اتصال به نیروی بیرون از خود، هر چی که هست، هر کس یک تجربه خاص خودش را داره. تا به حال اتفاق نیافتاده بود که اینطوری بشه. ظاهراً تو با چیزی، کسی، محل و یا یک واقعه تاریخی ارتباط برقرار کردی. این نشون می‌ده که تو چقدر برای مدیتیشن مستعدی. تا به حال در مدیتیشن اینطور شده بودی؟"

آرت پاسخ داد: "این اولین باریه که من به این شکل مدیتیت می‌کنم. سابقه همچین کاری رو نداشتم و این چیزها را هم تا به حال ندیده بودم."

اسی با حالت پرسشی گفت: "سودوم؟..."

دیوید بلافاصله در همان لحظه، حرف اسی را قطع کرد و گفت: "الان خیلی دیره. اسی، معذرت می‌خوام که حرفت رو قطع می‌کنم. بزار فردا راجع بهش من و تو آرت با هم صحبت می‌کنیم." دیوید بلافاصله فهمید که ملودی را از قلم انداخته و فوری اضافه کرد: "اگر ملودی هم خواست می‌تونه با ما باشه. فردا اول وقت چطور، وقتی صبح آمدیم؟" دیوید از آرت پرسید اما با ادامه نگاهش به اسی و سپس به ملودی، سوال خود را ظاهراً به جمع تعمیم داده بود. آرت

گفت: "من صبح باید روی پروژه‌ای که گیر کردیم کار کنم. چطوره بگذاریم برای بعد از وقت کاری؟"

دیوید حرفش را قطع کرد و گفت: "پروژه را فراموش کن. هم تیمت هست. به سم هم می‌گیم مستقیماً روی آن پروژه کار کنه. این موضوع خیلی برای من مهمه. از پروژه کاری برام مهمتره. تا به حال چنین چیزی ندیده بودم."

ملودی گفت: "من نمی‌تونم پیام. فردا همه روز مشغولم، کار مهمی دارم." ملودی در حالیکه خود را برای رفتن آماده می‌کرد، گفت: "الان دیگه بریم، خسته‌ام، باید صبح زود بلند شَم."

"مطمئنی که نمی‌خوای برسونیمت؟" دیوید دوباره از آرت پرسید.

آرت پاسخ داد: "بله، مطمئنم. من الان آنقدر انرژی دارم که می‌تونم تا صبح توی این خیابونهای سرد بدم." "

سم سرش را از میان درب دفتر دیوید بدرون آورد و از همه خداحافظی کرد و سپس در را بست. اسی دستش را به نشانه خداحافظی بلند کرد، اما سم، قبل از آنکه متوجه اسی شود، در را بست و رفت.

دیوید، ملودی، اسی و آرت از ساختمان خارج شدند و به خیابان کوچک پشت ساختمان که در آنجا اتوموبیل‌هایشان را پارک کرده بودند، رسیدند. به محض آنکه پای آرت به پیاده روی بیرون ساختمان رسید، چند نفس عمیق کشید و هوای یخ آخر شب دسامبر سانفرانسیسکو را به عمق ریه‌اش فرستاد و در حالی که شروع به دویدن کرده بود، از بقیه خداحافظی کرد. دیگر لحظه‌ای تاب ماندن

نداشت. نمی‌توانست روی پاهایش بند شود. انرژی درونش گویی اکنون به پاهایش منتقل شده و او را به حرکت درآورده بود.

اسی رو به دیوید کرد و گفت: "مثل اینکه جدی جدی قصد داره تا صبح توی خیابونها بدوئه. چیکارش کردی دیوید؟"

ملودی که ظاهراً از دویدن آرت به هیجان آمده بود، گفت: "اگر اینقدر خسته نبودم با او می‌دویدم."

دیوید رو به اسی کرد و پرسید: "با ماشین من می‌آیی یا ملودی؟"

اسی با لبخندی فراخ بر چهره، پاسخ داد: "البته که ملودی، چی فکر کردی، مصاحبت تو را به ملودی ترجیح می‌دم؟ حوصله فلسفه بافی‌های آخر شبت رو ندارم،" و با اتفاق ملودی، در جهتی که اتوموبیلش پارک شده بود، براه افتادند. دیوید، گیج و منگ از واقعه پیش آمده در جلسه مدیتیشن، سوار ماشین خود شد، استارت زد و حرکت کرد.

فصل ۳ - مایکل

از زمان خداحافظی از جمع، آرت چندین خیابان را یکسره با سرعت نسبتاً زیادی دوید. در حال دویدن، آرت صدای نفسهای خود را می‌شنید و با وجود برافروختگی چهره‌اش، خستگی را در خود حس نمی‌کرد. صورتی که در پشت شکاف سنگی دیده بود، اکنون گاه و بیگاه در نظرش مجسم می‌شد. انرژی فوق العاده‌ای در درونش، جایی برای فکر و کنکاش در باره جزئیات واقع‌ای که همچون نمایشی در برابر پیش چشمانش عبور کرده بود، نمی‌گذاشت. بیش از هر چیز دیگر، همین فوران انرژی درونی در حال انفجار، ذهنش را تسخیر کرده بود. مایعی جوشان در وجودش، به همانگونه که در هنگام جلسه مدیتیشن حس کرده بود، مداوماً بالا و پایین می‌رفت و در هر اوجی، او را به نقطه پرواز می‌رساند. آرت همچنان می‌دوید. با خود اندیشید، *“آخر این چیست که همه وجود مرا اینچنین به غلیان انداخته است؟”*

چیزی در قلب، و کمرگاهش جوشید. مگر می‌توانست در پشت چراغ عابر پیاده بایستد؟ در آن دیر هنگام، که شب به سکون رسیده بود، تعداد اندک اتوموبیلها در شهر به او اجازه می‌داد خیابانها را بدون سبز شدن چراغ‌های عابر پیاده، رد کند. پس از دویدن در مسیر چند خیابان دیگر، تابلوی یک بار که بر روی آن *Get Cool Bar* نوشته شده بود را در آنسوی خیابان دید. دقیقاً نمی‌دانست کجاست و چقدر دویده و در کجای شهر است. فقط پاها را به حرکت انداخته و دویده بود. احساسی خوش به آرت دست داد. در آن لحظه، او حتی با چراغ و خیابان و تیر چراغ برق هم احساس نزدیکی می‌کرد. چقدر این شهر را دوست می‌داشت. از زمانی که پس از پایان دبیرستان، سن دیه‌گو را ترک کرده و

برای تحصیل به برکلی رفته بود، دیگر توان ماندن در جنوب کالیفرنیا، جایی که در آن متولد شده و کودکی و نوجوانی خود را در آنجا سپری کرده بود، نداشت. فقط مادر بود که هنوز گاهگداری انگیزه‌ای به او برای رفتن به زادگاهش می‌داد.

در مقابل، حسی نیرومند او را به سانفرانسیسکو پیوند می‌داد. این شهر را با تمام وجود و در تمامیتش دوست داشت. شهری که اول بار جویندگان طلا آن را ساخته بودند و بعد با دستان کارگران بارانداز رشد کرد. فکر زیستن در مکان دیگری غیر از آن شهر که برایش مقدس بود، ذهنش را به تلاطم می‌انداخت. تقدس برای آرت هرگز معنی خاصی نداشت اما در آن لحظه این کلمه برای او مترادف با یک احساس خوب بود. اکنون و در همان لحظات التهاب و فوران انرژی، احساس می‌کرد که خود با دستان خویش، خشت بر روی خشت این ساختمانها گذاشته و این شهر را ساخته است. او از این شهر بود و این شهر برای او ساخته شده بود. با خود دوباره اندیشید، "این فوران احساسات عادی نیست و بی‌شک مربوط به همان مدیتیشن و تجربه شکاف سنگی و دشت سرخ است."

آرت به طرف مقابل خیابان حرکت کرد. در میانه راه متوجه پنجره ای شد که در آنسوی خیابان، نور سرخ رنگی از آن بیرون می‌زد. پنجره بار Bar را می‌دید. به جلو رفت. از پنجره به درون نگاه کرد. جزئیات زیادی معلوم نبود. احساس کرد باید بدرون برود. آرت علاقه زیادی به نشستن در بار و نوشیدن آبجو یا مشروب در میان جمع نداشت. اما در آن لحظه چیزی او را بدرون فرا می‌خواند. چشمانش را بست. برای یک لحظه شکاف سنگی و منظره سرخ رنگ را در نظر آورد و وحشت کرد. به درون بار رفت. پس از ورود، لحظه ای در جلوی در ایستاد. مرد جوانی را در پشت پیشخوان دید که مشغول رسیدگی به دو مشتری بود. دو مرد، نشسته بر روی صندلی بلند مقابل پیشخوان، تنها مشتریان بار در

آنموقع شب بودند. به محض افتادن نگاهش به مرد جوان پشت پیشخوان، حالتی عجیبی به آرت دست داد. نفهمید که چه بود، هر چه که بود تا لحظه رسیدن به جلوی پیشخوان به سختی خود را وادار کرد که چشم از او بردارد. آرت به جز آن سه تن، کس دیگری را در بار نیافت. نمی دانست که چه وقت شب است. ناگهان آرامش را دوباره در درون خود حس کرد. تپش روی شقیقه هایش آرام گرفت اما تپش قلبش همچنان ادامه داشت. آرت احساس کرد که ضربان قلبش به نوعی دیگر در حال افزایش است. هیجان چند لحظه قبل کم شده بود، اما هیجانی دگرگونه در خود یافت، آرامشی از نوع هیجان، هیجانی که نوید دهنده آرامش بود.

نفسش آرام گرفت و التهاب از وجودش رخت بر بست. کمی با فاصله نسبت به دو مرد دیگر به روی صندلی جلوی پیشخوان نشست و مرد جوان پشت پیشخوان را همچنان با نگاهش دنبال کرد. آرت منتظر پایان گفتگوی کوتاه جوان با دو مشتری ماند. جوان فروشنده نیز نگاه آرت را گرفت و خیره به سمت او آمد. چشمان عسلی متمایل به سبز مرد جوان در آنسوی پیشخوان رعشه ای بر اندام آرت انداخت. او نیز حرفی نزد و تنها چند لحظه به چشمان آرت خیره شد. هر دو در سکوت لحظاتی تنها یکدیگر را نگریستند. مرد دستش را به زیر میز برد و یک لیوان بزرگ آبجو را بالا آورد، آنرا به زیر شیر مخزن گذاشت، پر کرد و روی پیشخوان گذاشت. سپس بسوی قفسه مشروبات در پشت خود برگشت و بطری ودکا را برداشت و آنرا در کنار لیوان آبجو گذاشته، یک پیمانه کوچک نیز در کنار بطری قرار داد و آنرا از ودکا پر کرد. لیوان آبجو را به جلوی آرت هل داد و پیمانه ودکا را در کنار آن کوبید. هنوز میان آنان کلامی رد و بدل نشده بود. تنها چشمهایشان با هم مرتبط بود. گویی از طریق نگاهشان، سخنها میانشان رد و بدل می شد.

آرت گفت: "از کجا فهمیدی که چی می‌خوام؟"

مرد هیچ نگفت و تنها شانه هایش بالا انداخت.

آرت که سکوت او را دید، ادامه داد: "پس خودت پیمانۀ را توی لیوان بریز."

مرد سرش را به علامت توافق تکان داد و پیمانۀ ودکا را برداشت و درون لیوان آبجو خالی کرد. هنگامی که پیمانۀ خالی را بر روی میز کوبید، آرت دست مرد را با گیلایس یکجا در دست گرفت و برای چند لحظه در دستش نگاه داشت. سپس دست مرد را رها کرد و گفت: "متشکرم."

مرد جوان دوبارۀ به چشمان آرت خیره شد و گفت، "انگار بجای اینکه از این همه باران و سرما آومده باشی، از میون آتش گذشتی. دستت داره می‌سوزه." و سپس دست خود را به طرف آرت دراز کرد و ادامه داد، "من مایکل هستم."

"من هم آرتور، آرت صدام می‌زنند."

آرت پی برد که التهاب و هیجانش، آنچنان که در ابتدای ورود به بار فکر می‌کرد، فروکش نکرده است بلکه جایش را به هیجان جدیدی داده است. دست هر یک از آنها همچنان دست دیگری را می‌فشرد. آرت دست خنک مایکل را در دست داشت و رها نمی‌کرد. او از جسارت خود متعجب شد. جریان آرام بخش و خنکی که از دست مایکل به دست سوزان آرت سرازیر می‌شد، همچون آب یخ، درون جوشانش را خنک می‌کرد. آرت چشمانش را برای لحظه‌ای بست و چهره مرد پشت شکاف سنگی را در خیال خود دید. چشمانش را گشود و صورت مایکل را دقیقاً بجای چهره قبلی دید.

چهره مایکل با آنچه که در مدیتیشن دیده بود و به یاد داشت، متفاوت بود، اما به همان اندازه برای آرت مهیج می‌نمود. دقیقا نمی‌توانست حدس بزند که مایکل در چه حدود سنی است. از خودش کمی مسن‌تر بنظر می‌رسید. پوست تیره و موهای قهوه‌ای روشن و بلند و مجعد، چشمان روشنی که رنگش از هر زاویه‌ای متفاوت بود، نشان دو رگه و یا چند رگه بودن مایکل داشت. آرت در عمرش چنین چهره زیبایی را در هیچ کجا ندیده بود. آرت مطمئن نبود آنچه را که اکنون در برابر خود نظاره می‌کند، خواب است یا خیال. آیا ممکن است همه جذابیت مردی که او را مسحور خود کرده، اثرات همان مدیتیشنی باشد که وجود او را ساعتی قبل تسخیر کرده و انرژی خاصی به او بخشیده بود؟ اندازه چشمان و دو گونه برجسته در زیر چشمها می‌بایست رگه‌ای از نژاد آسیایی را نیز در خود داشته باشد. چهره مایکل آمیزه‌ای از نژاد غالب سیاه با مخلوطی از سفید و زرد بود که گویی هر کدام از نژادهای بشری، خود را در بخشی از وجود او به نمایش گذاشته بود. نژاد سیاه، پوستش را گندم‌گون کرده و نژاد سفید به روشنی چشم و موها افزوده، و نژاد زرد ظرافت را به چهره او اضافه کرده بود. چند خط عمیق روی پیشانی‌اش به مایکل جاذبه خاص مردانه بخشیده بود. میان دو ابرو کمی تمیز شده بنظر می‌رسید. چهره مایکل در همان نظر اول، آرت مجذوب خود ساخت.

آهی از اعماق سینه آرت بیرون آمد. آهی که آرامش و هیجان را در خود یکجا داشت. مایکل همچنان خیره به آرت، اجازه داده بود که دستش در دست غریبه‌ای که در جلوی او نشسته بود، بماند. تعجبی در خطوط چهره آرام مایکل دیده نمی‌شد. ظاهرا او نیز انتقال یک جریان عجیب را ما بین دو دست، حس می‌کرد و البته می‌فهمید که انتقال این جریان نامرئی، هر آنچه که هست، به او

نیز احساس خوشی می‌دهد. احساسی که مایکل تا به حال هرگز در خود سراغ نداشت.

فصل ۴ - دیوید

سافرانسیسکو و جنوب کالیفرنیا

با آنکه آرت اسی را هر روز در شرکت می دید، اما هرگز به مسئولیت مشخص او در امور کاری پی نبرده بود. کارمندان، مردی مجرد با چهره شرقی، ته لهجه‌ای خاص، عینکی کلفت بر چشم، و ابرو و سبیلی پُر پشت را می‌دیدند که اکثر اوقات در دفتر کوچکش در انتهای سالن، در کنار اتاق دیوید، نشسته، یا بر روی وبسایت‌های مختلف مشغول جستجو است، یا چیزی می‌خواند و یا مطلبی تایپ می‌کند. آرت می‌دید که در چندین نوبت در روز، یا دیوید و یا اسی، به اتاق یکدیگر رفته و مدتها با هم حرف می‌زنند. حرفهایشان گویی تمامی نداشت. در اوایل کار، آرت نمی‌توانست بفهمد که چه ارتباط خاصی میان دیوید و اسی وجود دارد و در باره چه موضوعی آنقدر با هم گپ می‌زنند. در ماه اولی که آرت در تک‌ای‌آی Tech2AI مشغول بکار شده بود، اسی از هم تیم آرت یک سوال تکنیکی در باره امنیت پرونده‌های کامپیوتری پرسید. پس از آنکه اسی به اتاق خود بازگشت، آرت از همکاری که با هم بر روی یک پروژه بطور مشترک کار می‌کردند، پرسید: "این طرف روی چه پروژه‌ای کار می‌کنه؟"

همکار آرت جواب داد: "دقیقا نمی‌دونم، شنیدم که اسی و دیوید دوستان قدیمی‌اند. ظاهرا هنگامی که هر دو در جنوب کالیفرنیا کار و زندگی می‌کردند، با هم آشنا شدند. پیوند دوستی‌شان فراتر از موضوعات کاریه. قیافه یارو، تیپ صدام حسین اما جوانتر و صورتی لاغرتر رو به یاد آدم می‌آره. یک بار دیوید، قبل از اینکه تو اینجا مشغول بشی، می‌گفت که اسی در اوایل سالهای نود از ایران به

آمریکا مهاجرت کرده و دوتایی باهم در یک بحث فلسفی آتشین، در کالج آشنا شده بود.”

آرت با تعجب پرسید: “کی تو این دور و زمانه در باره فلسفه حرف می‌زنه که برای این دو فصل مشترکی برای آشنایی و علاقه بوده؟”

“نمی‌دونم، بعضی وقتها شایعه‌های عجیبی در باره‌شان گفته می‌شه. چه اهمیتی داره؟ با اسی زیاد آشنایی ندارم، اما تا به حال چیز بدی از دیوید ندیدم،” همکار آرت در پاسخ گفت.

آشنایی و رفاقت دیوید و اسی حتی به قبل از آشنایی و ازدواج دیوید با همسرش، ملودی بر می‌گشت. اکثراً غروبها، هنگامی که ملودی پس از کار روزانه خود به دفتر شرکت می‌آمد، هر سه با هم، محل کار را ترک می‌کردند. در میان کارمندان، شایعه‌ای رواج یافته بود که هر سه آنها با هم در یک خانه زندگی می‌کنند و شایعه‌های دیگری که آرت علاقه‌ای به شنیدنشان نداشت و از پذیرش آنها سر باز می‌زد. گاه نزدیکی و صمیمیت بیش از حد ملودی به اسی به آن شایعات دامن می‌زد. ملودی زنی جذاب بود که با حرکات شادی آفرین و خنده‌های بلندش، انرژی بیش از اندازه درونی خود را به جمع پیرامون خود انتقال می‌داد. توجه بیش از اندازه ملودی به اسی، در کنار دیوید، حسادت همکاران مرد آرت، بخصوص سم Sam را بر می‌انگیخت. آرت خود شاهد آن بود که در چند مورد، سم با کنایه و حرکات چهره، ناخشنودی‌اش را از موقعیت نامشخص اسی در کمپانی که گاه و بیگاه در موارد مختلف از جمله کاری، اظهار نظر می‌کرد، ابراز کرده بود. آرت خود اما هیچ برخورد خاصی با اسی تاکنون نداشت. نوع توجه ملودی به اسی هم به هیچوجه حساسیت آرت را برنیا نگیخته بود و این دلیل دیگری بود که او نمی‌توانست مانند دیگر همکارانش، نوعی قضاوت از پیش تعیین

شده در باره اسی داشته باشد. آنچه که توجه آرت را به ملودی جلب می‌کرد، خنده‌های شاد و انرژی بیش از حد او بود که در محیط اطرافش می‌پراکند و نه چیز دیگر.

سابقه آشنایی دیوید و اسی، آنگونه که برای دیگران تعریف می‌کرد به سالها پیش، هنگامیکه هر دو در جنوب کالیفرنیا و در منطقه اورنج کانتی به کالج می‌رفتند، برمی‌گشت. دیوید جوان، بسیار قبل از آنکه با اسی آشنا شود شیفته فرهنگ و فلسفه شرق بود. او در سالهای اول دومین دهه عمر خود، اولین سفر به خارج از مرزهایی که در آن بدنیا آمد را تجربه کرد. سفری که قرار بود مفهومی بیش از یک سفر سیاحتی برایش داشته باشد. دیوید جوان سرشار از نسیم بودیسم، نشات گرفته از هجوم فرهنگ اسپریچوالیتی Spirituality و یوگا Yoga که در آن سالها، غرب را درنوردیده بود، گام در راه سفر به هندوستان گذاشت.

دیوید داستان‌های جالبی در مورد جوانان آمریکایی شیفته اسپریچوالیتی همچون "رام داس" Ram Dass و دیگرانی که نیاز بودن در آن مکان سرشار از معنویت را در برهه‌ای از زندگی‌شان حس کرده بودند، خوانده بود. هندوستان، این سرزمین جادویی که دستیابی به اسرار آرامش درون، شیفتگان بسیاری را از اقصای نقاط جهان به خود جلب می‌کرد. هند، این مهد بزرگ دموکراسی، با تنوع اقوام و زبانها و مذاهب گوناگون و زادگاه بودا و همه آن استادانی که از نگاهشان معنویت به بیرون ترشح می‌شد، دیوید را به سوی خود جلب کرد.

دیوید عزمش را جزم کرد و به همراه چند جوان دیگر در سودای یافتن آرامش درون و آشنایی با مردمی در آنسوی کره زمین و احیانا یافتن مرادی که بتواند راه باغ عدن را به او بنمایاند، عازم هندوستان شد. اما افسوس که در آن مسافرت

همه چیز از ابتدا، غلط از آب درآمد. از همان روز دوم ورود به هند، دیوید بیمار شد. ظاهراً مسمویت غذایی چنان در درونش رسوخ کرده بود، که خلاصی از شرش امکانپذیر نبود. دیوید تقریباً تمام وجود خود را در آن سفر استفراغ کرد. همه چیز از درونش بیرون آمد بجز آن ویروس مورد نظر که او را به آن روز انداخته بود. دکترهای محلی نیز گویا اهمیت چندانی به وضعیت اسفبار او نمی‌دادند. بس که از در و دیوار و وضعیت انسانها نکبت می‌بارید، حال و روز دیوید آنچنان تقابلی با وضعیت دیگران نداشت که برای کسی اضطراری بنظر برسد. دیوید عاشق هندوستان با همه عظمتش بود. پیشاپیش داستانهای بسیاری را باره فقر و مصیبت و ازدحام جمعیت شنیده بود و با این حال آرزوی دیدنش را داشت.

حسی متناقض دیوید را کلافه کرده بود. از یکسو، سفری که در تمام دوران نوجوانی و جوانی آرزویش را داشت، در برابر چشمانش ضایع می‌شد و از طرف دیگر این یکماه آزرگار تمام شدنی نبود. دوست داشت که بیماری‌اش درمان شود و آن یکماه تمام نشود. اما همه چیز برعکس شد. آن یکماه بر دیوید آنچنان گذشت که سخنان آن استادان معنوی پشمالو با شکم‌های بزرگ، تنها احساس تهوع بیشتر در دیوید را برمی‌انگیخت. تا مدتها پس از بازگشت از آن سفر دهشتناک، هر سخنی از فرهنگ باستانی شرق یا یوگا و یا سفری به اعماق درون، تنها حس بیماری، کودکان گرسنه، استادی با صورتی فریه و کثافت در خیابان و محل زندگی را به یاد دیوید می‌آورد. بدون شک اگر دیوید مسموم نمی‌شد، خاطراتش از آن سفر و آن کشور، هرگز به این درجه از تلخی نمی‌گرایید. هنوز آرزوی دیدن هندوستان در وضعیت سلامت جسمی را داشت، اما با توجه به تجربه ناگوارش، از گذاشتن گام در راه سفری دیگر پرهیز کرد.

با چنین تصورات و احساسی بود که دیوید دومین امکان آشنایی با شرق و فلسفه آن را تجربه کرد. اینبار دیوید به جایی نرفت، بلکه بخشی از آن فرهنگ به نزد او آمد. دیوید با اسی در یک کلاس فلسفه در کالج آشنا شد. انگار دست روزگار به طریقی اسی را در برابر دیوید قرار داد تا بتواند تجربه شکست خورده خود در هند را جبران کرده و به مقصدی که آرزویش بود، برسد.

کلاس فلسفه ۱۰۱ انتخابی در مقابل دانشجویان کالج برای پر کردن واحدهای عمومی بود. و دیوید نیز برای آشنایی بیشتر با تاریخ فلاسفه، از آن فرصت استفاده کرد. در آن کلاس، دیوید بیش از آنچه که عموماً در این گونه کلاسها عرضه می‌شد، بهره برد. دیوید حدس می‌زد که معمولاً در کلاسهای فلسفه کالج، تاریخچه‌ای از فلسفه غرب از سقراط تا به امروز تدریس شود. اما آشنایی دیوید با دیدگاه شرق در آن کلاس بخصوص، نه از کتاب درسی بلکه بعدها پس از آشنایی با اسی محقق شد. وقتی استاد نام عجیبی را صدا زد، توجه دیوید جلب شد و سرش را برای دیدن اسی برگرداند.

در آزمون اسی تازه چند سالی بود که از طریق پناهندگی به آمریکا مهاجرت کرده بود. جوانی سرشار از احساس، پر شور و خروش که در مباحث مختلف، صرفنظر از موضوع بحث، با حرارت بسیار سعی می‌کرد نظراتش را به طرف مقابل اثبات کند. اول بار، توجه دیوید به اسی در میان بحث دانشجوی جوان خاورمیانه‌ای و استاد، بر سر عقاید افلاطون جلب شد. دیوید نیز به میان جدل پرید. استاد سعی می‌کرد نظرات افلاطون را در رابطه با وضعیت یونان باستان و ضعف دموکراسی در اداره جامعه آزمون توضیح دهد. و اسی در مقابل، با رد نظرات افلاطون به عنوان یک ایده‌الیست، بر دموکراسی به عنوان تنها راه ممکن برای تحقق عدالت و آزادی، پای می‌فشرد. استاد فرصت خوبی برای باز کردن

هر چه بیشتر نظرات بزرگان فلسفه و سیاست یونان باستان برای کلاس یافته بود و مخصوصاً از نقطه نظر افلاطون اسی را قلقلک می‌داد. اسی نیز هر بار با حرارت بیشتر، حتی با صدای بلندتر از معمول، نمونه‌های امروزی دیکتاتوری-های مختلف را در سراسر جهان به رخ استاد می‌کشاند. استاد معمولاً در کلاسهای مشابه‌ای که تدریس می‌کرد، همواره با تعدادی جوان در حال چرت که صرفاً برای پاس کردن چند واحد عمومی در آن کلاسها حضور داشتند، مواجه بود. او از حرارت گفتار اسی خوشحال به نظر می‌رسید چرا که اسی چرت کلاس را پاره می‌کرد. دیوید با آنکه میزان اطلاعاتش در حد اسی نبود، در چند نوبت بر اساس درک خود از کتاب تاریخ فلسفه که استاد برای کلاس تعیین کرده بود، به میان بحث پرید و اسی را به چالش کشید.

دیوید: "اما توده مردم همیشه در انتخابشان برای برگزیدن حاکمان صالح موفق نبودند."

اسی، برافروخته و با لهجه مخصوص خود که کمی رسمی بود، پاسخ داد: "اگر چند مورد انتخاب، به دیکتاتوری منجر شد، اما در عوض نبود دموکراسی در باقی کشورها، باعث بروی کار آمدن دیکتاتوری شد."

دیوید: "نازیسم فقط دیکتاتوری معمولی نبود. آتشی بود که شش سال دنیا را سوزاند."

استاد از فرصت استفاده کرد و میان بحث وارد شد و گفت: "هر کدام از شما به بخشی از حقیقت اشاره می‌کنید اما صحبت بر سر نظر افلاطونه. باید بدونیم که افلاطون و معلمش سقراط در دوره‌ای از تاریخ از حاکمیت آریستوکراسی دفاع می‌کردند که دموکراسی معادل مشارکت توده ناآگاه مردم در حکومت بود. دموکراسی جامعه را به زوال کشونده بود تا جاییکه دادگاه مردمی،

بخاطر نظرات سقراط، رای به اعدامش داد. در ضمن چیزی که افلاطون از آریستوکراتها می‌گفت، با تعریف امروزی ما بسیار تفاوت داشت. آنها اعتقاد داشتند اینکه شهروندان، هر کدام به نوبت برای یک دوره در مصدر امور حکومتی قرار بگیرند، مسخره است. روزی که یک عطار یا تاجر بخواد حکومت کنه، آروز روز نابودی کشوره. کار حکومت باید بدست افراد متخصص در امور مختلف باشه. البته دموکراسی موجود در یونان باستان با شکل بسیاری از کشورهای امروزی کاملاً فرق می‌کرد.

پس از آن کلاس، بحثی داغ میان دیوید و اسی در گرفت که چند ساعت به طول انجامید. اسی آروز بر سر کارش حاضر نشد و دیوید هم یک قرار ملاقات را لغو کرد، اما دوستی آندو از آن پس آغاز شد. در ابتدا هر دو مدام در مورد عقاید و نظرات گوناگون، بخصوص سیاسی و فلسفی بحث و فحص می‌کردند. دوستی دیوید و اسی، بعدها هنگامیکه بیشتر از سرگذشت یکدیگر آگاهی یافتند، به مرحله جدیدی رسید. رفاقت به یکسو، اما بحثهایشان آنچنان با حرارت ادامه می‌یافت که گاه یکی، کلامی به قصد آزار دیگری بر زبان می‌راند.

آشنایی با اسی درهای جدیدی که نشأت گرفته از یک فرهنگ غنی چند هزار ساله بود را به روی دیوید گشود. اینبار دیوید بدون آنکه گام در سفر دیگری بگذارد، از طریق اسی از فرهنگ غنی شرق می‌آموخت و نیاز درونی‌اش را ارضاء می‌کرد. علایق و سلايق دیوید، خانواده‌اش را کلافه کرده بود. دیوید تنها فرزند خانواده متمولی بود که هیچ چیز برای گذران یک زندگی خوب و عادی کم نداشت. مادر دیوید همواره به پسرش گوشزد می‌کرد: "تو خود کوچک بین هستی. از این می‌ترسی و نگران هستی که میان رفیقات، کم بیاری. در صورتیکه

از همه بالاتری. هر دختری آرزو داره که با پسر خوش تیپی مثل تو دوست بشه. تو قدر و ارزش خودت رو نمی‌دانی."

و دیوید هر بار پاسخ می‌داد: "مگه فقط تو دنیا همین مهمه که دخترها برای آدم غش و ضعف کنند؟ تازه بعدش چی؟ اولش کشته و مرده تواند و بعد از یک مدت، بدبختی تازه شروع می‌شه."

"کدوم بعد؟ تا حالا با چند تا دختر خوشگل و نرمال بودی که از تجربه‌ات صحبت می‌کنی؟ تازه "بعد" ازدواج با اون دختر مجار رو هم دیدیم. همون چیزهایی که از "بعد" می‌گفتی، اون دختره بر سرِت آورد."

مادر دیوید تا حدی حق داشت. از دوران دبستان و سپس در دبیرستان، دیوید اکثراً با دانش آموزان مهاجر و یا آنانیکه والدینشان مهاجر بودند، نشست و برخاست داشت. دوستانش یا هندی بودند و یا از چین و کره. در همان اواخر نیز یک تجربه ازدواج ناموفق کوتاه مدت، با دختری از مجارستان داشت. رفتارهای اجتماعی دیوید در مورد دوستیابی و حلقه دوستانش، مادر را عصبانی می‌کرد.

دیوید تک فرزند خانواده و در کودکی همبازی خود بود. او در رویاها و افکار خود ساعتها به تنهایی با خود بازی می‌کرد. گاه نیاز به داشتن همبازی در خود را به گوش مادر می‌رساند اما مادر، بیش از آن مشغول ملاقات‌های اجتماعی خود بود که بتواند این نیازها را برآورده کند. در آن لحظه‌ها، دیوید چاره‌ای نداشت مگر آنکه اوقات خود را با تخیلات خود پر کند.

پس از دوران کالج، نزدیکی دیوید به اسی و برادرش امیر، حتی بیشتر از دختر مجار مادر را عصبانی می‌کرد: "آخه اینها کی هستند که تو تمام وقت رو در

حرفهای بی فایده و هجو با اونها هدر می‌دی؟ بخصوص آن یکی که شبیه صدام حسینه."

اشاره مادر به اسی بود. سیبیل‌های پر پشت اسی که بر روی لبانش آویزان بود و او آنها را با انگشت شصت و اشاره به طرف پایین می‌کشید، مادر را حتی از نگاه کردن به او بیزار می‌کرد. مادر دیوید به خاطر جریان گروگانگیری کارمندان سفارت آمریکا در تهران به مدت ۴۴ روز، دید خوبی نسبت به ایرانیان نداشت، و آن واقعه را همواره به دیوید گوشزد می‌کرد.

بعد از طلاق سریع السیر از کاترینا، دختر مجار، دیوید به همه چیز خود شک کرد. در آلمان تازه پدرش مرده بود. همه شخصیت کاترینا تظاهر از آب درآمد بود. کل ماجرای آشنایی و زندگی مشترک دیوید با همسر مجاری‌اش بیش از یکسال بطول نینجامید. او زود فهمید که با هیچ چسبی به همسرش وصل نمی‌شود. مرگ پدر و چندین شکست کوچک و بزرگ در مسائل عشقی و کاری، تمامی جهانبینی و ذهنیت دیوید را در هم ریخت. در آلمان او یکباره به همه اعتقادات خود شک کرد.

دیوید نزد دوستانش همواره از گذارانیدن یک بعداظهر که در محله "مانت سوله داد" Mount Soledad به عنوان آغاز واقعی زندگی معنوی‌اش یاد می‌کرد. چند هفته‌ای می‌شد که از کاترین جدا شده و ساعاتی چند از ظهر یک روز پاییزی گذشته بود. روز قبل نیز از کارش اخراج شده بود. از شغلش راضی نبود و مدتها دنبال بهانه‌ای مناسب برای راضی کردن خود برای تقدیم استعفایش به رئیس می‌گشت. دو دل بود و نمی‌دانست که موضوع را چگونه طرح کند. در مقاطعی از زندگی، تصمیم‌گیری برای دیوید سخت بود. از پیدا کردن شغل جدید بیمناک می‌شد. از طرفی هم مایل به دراز کردن دست نیاز به سوی مادرش نبود. پس از

کاترینا، دیوید دیگر دل و دماغ حضور در محل کارش را نداشت. در آغاز نیز بخاطر کاترینا به شغل تکنیسیبی مشغول شده بود. در حقیقت دیوید از همان آغاز از کارش تنفر داشت.

همانروزی که دیوید بالاخره تصمیم گرفت که برای همیشه از کارش استعفا دهد، بلندگوی سالن عمومی، نامش را اعلام کرد. دیوید فقط یک لحظه نام خود را شنید و سرکارگر به او فهماند که باید به اتاق رئیس برود. وقتی وارد دفتر رئیس شد، فهمید که پیشاپیش تصمیم اخراجش گرفته شده است. بعدها با یاد آن لحظه به قهقهه می افتاد اما در زمانی که حکم اخراج خود را شنید آنقدر ناراحت شد که تمام شب خوابش نبرد. با آنکه قصد استعفا داشت، اما خبر اخراج، دیوید را خشمگین کرد. همیشه از طرد شدن توسط دیگران هراس داشت. مادرش حق داشت. شاید به همین خاطر بود که اکثرا با خارجی ها ارتباط دوستی برقرار می کرد. به خاطر موهای روشنش هم که بود، دیوید در میان دوستان خارجی اش مقبول واقع می شد.

فردای روزی که دیوید از کار اخراج شد، تا لینگ ظهر از تختش بیرون نیامد. شب را درست نخوابیده بود. ساعت را نگاه کرد. ظهر بود. حتی گرسنه اش هم نبود. ناگهان احساس خفگی به او دست داد. در اورنج کانتی اقامت داشت. به درون اتوموبیلش پرید و خود را به باند جنوبی بزرگراه ۵ رساند و پایش را بدون داشتن هیچ مقصدی بر روی گاز فشرد. نمی دانست به کجا می رود، فقط حس می کرد که باید بگازد و برود. آماده بود در صورت لزوم، حتی از مرز "تیهوانا" Tijuana هم عبور کرده، وارد مکزیک شود. نفهمید که چگونه اما خود را در جاده ای که به طرف شهرک ساحلی "لاهويا" La Jolla منتهی می شد، یافت. شاید بخاطر ترافیکی بود که سرعتش را به حالت توقف های متناوب رسانده بود.

دوباره همان حالت خفگی دورن آپارتمان به دیوید دست داد. باید می‌گازید. متوجه ماشین‌هایی شد که از باند منتهی الیه راست به سرعت عبور می‌کردند. راهنما زد و خود را به خط سمت راست رساند و سپس در جاده "لاهویا ویلج درایو" La Jolla Village Dr افتاد. هر دو شیشه جلو ماشین را پایین داد و با سرعت حرکت کرد. دوباره چراغ‌های ترمز ماشین‌های جلویی را دید که خبر از ترافیک پیش رو داشت. به دور بر نگاه کرد. فکر آنکه در شلوغی جاده باریک تک بانده به طرف "لاهویا" گیر کند، آزارش داد. قبلا هم در این مسیر رانندگی کرده بود. در ابتدای مسیر، یک چراغ سبز به چپ، او را بی اختیار به جاده‌ای که نمی‌شناخت، انداخت. دیوید خود را در جاده سر بالایی منتهی به "مانت سوله داد" یافت. برایش عجیب بود. همه راه را کوبیده بود تا در این جاده باریک با شیب سر بالایی تند، بدون مقصدی مشخص و غرق در افکار مختلف، به طرف بالا برود. گویی داشت به آسمان صعود می‌کرد.

ماشین به بالاترین نقطه جاده و یک سه راهی رسید. دیوید دو طرفش را نگاه کرد. در سمت چپ، از دور یک صلیب بزرگ، همچون هیولایی سفید خودنمایی می‌کرد. به همان طرف پیچید و ماشین خود را در قسمت مخصوص پارک کرد. حس بهتری به او دست داد. از ماشین که پیاده شد، نسیم خنکی صورتش را نواخت. به طرف صلیب بزرگ سفید رنگ براه افتاد. باد همچنان می‌وزید و با قدرت بیشتری صورتش را نوازش داد. دیوید از کودکی عاشق حس نسیم بر صورتش بود. جلوتر که رفت، محوطه بزرگی را دید که یک صلیب غول پیکر بر روی یک سکوی بزرگ در مرکز یک میدانه کوچک قرار داشت. تعدادی توریست، در حال عکس گرفتن از زوایای مختلف از خود و از صلیب غول پیکر بودند. هر نقطه در اطراف میدانه، مشرف به اقیانوس و بزرگراه ۵ بود، تماشاگاهی استثنائی که توریستها را مجذوب خود می‌ساخت.

دیوید یک نیمکت را که از بالا بطور مساوی بر اقیانوس و خشکی مشرف بود، نشان کرد و بطرفش راه افتاد. احساس خوبی سراسر وجودش را فرا گرفت. یک تابلو در کنار دیوید ارتفاع ۸۰۰ فوتی از سطح دریا را نشان می‌داد. بر روی نیمکت نشست و به اقیانوس نگریست. موجهای آرام، بسان نخهای باریک سفید رنگ به ساحل نزدیک شده و سپس محو می‌شدند. در سمت راست به خشکی و جاده‌های باریکی که از میان خانه‌ها می‌گذشت، نگاه کرد. اتوموبیل‌ها همچون اسباب بازی‌های کوچک در جاده‌های باریک، به آهستگی در حرکت بودند. خورشید آخرین زورش را بکار گرفته بود تا گرمای خود را بر صورت دیوید بریزد. باد کم کم در حال قدرت گیری بود. دیوید چشمان خود را بست و سعی کرد مدیتیت کند. صدهای توریست‌ها تا حدی مزاحمش بود و تمرکز را برایش دشوار می‌کرد.

همانطور که در خود فرو رفته بود، حال عرفانی عجیبی سراسر وجودش را در بر گرفت. موج گرمای خوشایندی، از بالا تا پایین، بدنش را در نوردید. احساس کرد که با نیرو و یا پدیده‌ای در اطراف خود تماس حاصل کرده است. شاید با روح و روان همان توریست‌هایی که در اطرافش تا چند لحظه قبل با سر و صداها و هیجان‌اتشان، مانع تمرکز او بودند، ارتباط برقرار کرده بود. هرچه که بود، احساسی عجیب، خوشایند و دگرگونه بود. این دومین باری بود که این حال به دیوید دست می‌داد. مشابه این احساس را بار نخست، در LAX، فرودگاه شهر لس آنجلس، تجربه کرده بود.

از مرگ پدرش چندگاهی می‌گذشت. مادر را به فرودگاه برده بود تا به دیدار خاله‌اش در نیویورک برود. خاله دیوید سالها پیش از آن با یک بانکدار وال استریتی ازدواج کرده و در آنجا سکنی گزیده بود. مرگ پدر دیوید و تنهایی مادر،

خاله‌اش را نگران کرد و بر اصرارش برای گذران خواهرش، نزد خود افزود. هنوز چند ماه به واقعه یازدهم سپتامبر مانده بود. در آنزمان همراهان می‌توانستند تا جلوی در ورودی به هواپیما، مسافران را بدرقه کنند. پس از آنکه مادر به داخل خرطومی که ترمینال را به هواپیما وصل می‌کرد وارد شد، دیوید لحظاتی چند بر روی یک صندلی نشست و چشمانش را بر روی هم گذاشت. غم را در درون خود حس کرد. غم مرگ پدر و ناراحتی مادر که حالا تنها شده بود، او را محزون کرد. ناگهان همان احساسی که اکنون بر فراز کوه به دیوید دست داد را برای اولین بار تجربه کرد. حس کرد که با تمامی افراد در آن سالن پیوند خورده است. گویی رشته‌ای نامرئی او را به همه آن انسانها گره زده بود. انگار او از آنها بود و همه آن انسانها از او بودند. احساس گرمای مطبوعی در درون وجودش، آرامشی عجیب به او داد. چشمانش را گشود. یک زوج جوان را در صندلی مقابل، در برابر خود دید. پسر جوانی با ته ریشی تُنک که دست یک دختر زیباروی را در میان دستانش نوازش می‌داد، به صورت دیوید خیره شده بود. جوان گفت: "خیلی ریلکس به نظر می‌رسی. چی زدی داداش؟"

دیوید تنها با یک لبخند به او پاسخ داد.

مدتها از آن جریان می‌گذشت اما تجربه فرودگاه همواره بروشنی در ذهن دیوید نقش بسته بود. دیوید که در همه دوران زندگی خود، فردی ناباور به معتقدات مذهبی بود و تجربه سفر هند او را کاملاً از فضای اسپریچوالیتی دور کرده بود، بعد از مرگ پدر کاملاً در اقیانوس بودا شناور شد و فلسفه شرق دور و سپس هندو را دوباره از نظر گذراند. علیرغم آنکه از اوایل بیست سالگی برای ایجاد ارتباط با فلسفه شرق کوشینده بود، اما برایش درک این مفاهیم سخت بود.

آشنایی با اسی هم کاملاً از آنچه که او در ابتدای جوانی بدنبالش می‌گشت، متفاوت بود.

دیوید سعی کرد آنچه که تاکنون بدان باور داشت را با آنچه که اکنون فرا می‌گرفت، انطباق دهد. در این مسیر هر چه پیشتر می‌رفت، ناکام‌تر باز می‌گشت. با آنکه حس می‌کرد جایگاه نیروی ورای قدرت اینجهانی و پندار ذهنی‌اش خالی است، اما چگونه می‌توانست یک عمر، نظامِ جا افتاده‌ی ذهنی خود را بیکباره تغییر دهد؟

دیوید مطمئن نبود که چه انتظاری باید از مدیتیشن داشته باشد؟ چه چیزی را در حال مدیتیشن باید می‌دید یا تجربه می‌کرد؟ هر چه بیشتر در کتابها جستجو کرد، تنوع برداشتهای گوناگون، او را بیشتر سردرگم ساخت. دیوید در مدیتیشن بدنبال پاسخی مشخص بود مانند آنچه که کانت یا ماکیاولی در فلسفه و یا سیاست به صراحت بیان می‌کردند، اما در عوض هر چه او بیشتر در فلسفه معنوی جستجو می‌کرد، توضیحاتی گیج‌کننده‌ای همچون یک ترجمه بد از هگل نصیبش می‌شد. سرانجام یک جمله کوتاه به او کمک کرد: “هیچ توضیح مشخصی وجود ندارد. تنها چشمانت را ببند و سعی کن به هیچ چیز نیندیشی و بر روی تنفست تمرکز کنی.” و این سخت‌ترین بخش قضیه بود. بیرون کردن افکار ناخواسته از ذهن، جنگی است که در ابتدا انسان را می‌آزارد. اما در ادامه و تمرین، فرد می‌تواند با تمرکز زیاد به شرطی که بخواب نرود، ذهن خود را آماده و آماده تر کند. تمرین و ممارست توانست بیشتر از جستجو در کتابها، دیوید را در مدیتیشن به آرامش برساند.

و در آن لحظه دوباره بر فراز اقیانوس، نشسته بر روی نیمکت، گویی در حال پرواز بر فراز آب، همان حس آرامش درون فرودگاه را تجربه کرد. نسیم

همچنان بر چهره‌اش می‌وزید. چشم گشود و در فضای سمت چپش و در فاصله چند فوتی، دو مرغ دریایی را دید که بال به بال به باد سپرده بودند. آن پرندگان، گاه با تکانی کوچک به چپ و راست و بدون آنکه بالها را بر هم بیاورند، همچنان در هوا معلق می‌ماندند. دیوید ابتدا فکر کرد که خود نیز واقعا در پرواز است. اما نه، خود را دید که همچنان بر روی نیمکت نشسته و به دوردست خیره است. خورشید در افق، قسمت تحتانی دایره‌اش را به خط انتهای اقیانوس چسبانده. دو گردشگر اهل آسیای دور، به جلو دویدند و دوربینهایشان را با لنزهای شق و رق، بطرف خورشید نشانه رفتند. و آرامش دیگر تنها یک احساس خوشایند در دیوید نبود، بلکه حجمی واقعی بود که در درونش نشسته و جا باز کرده بود. نیازی در درونش، تمایل شدیدی برای داشتن یاری را در کنارش برانگیخت، همرازی که بدون قید و شرط دوستش بدارد و در مقابل از عشق نامحدود او برخوردار شود. وقتی دید که دو توریست کنارش به او می‌نگرند، دیوید فهمید که با صدای بلند درخواست خود را بزبان آورده است.

فصل ۵ - سیمونه

سافرانسیسکو- دفتر ملودی

دفتر کار ملودی در طبقه هشتم یک ساختمان شیک و مجلل، در خیابان میشن Mission قرار داشت. این همان مکانی رویایی بود که ملودی همیشه به عنوان محل کار برای خود در نظر داشت. کمپانی ملودی نیمی از کل طبقه را در بر می گرفت و شامل سه اتاق نسبتاً شیک بزرگ، یک اتاق کنفرانس، یک اتاق انتظار برای پذیرش مراجعین و یک آشپزخانه کوچک که در آن یخچال و ماکروویو و یک اجاق کوچک برای استفاده کارمندان بود. ملودی ماه قبل و پس از جستجوی بسیار به این محل نقل مکان کرده بود. از زمان راه اندازی کمپانی تا زمان استقرار و شروع بکار، ده ماه بیشتر طول نکشید. برای اولین بار در زندگی، ملودی تقریباً از کارکرد خود راضی بنظر می رسید. تاکنون بجز خود ملودی، فقط یک نفر دیگر در کمپانی تازه تاسیس "محصولات پوستی روما Roma Skincare" شروع بکار کرده بود.

سیمونه، دختر جوانی که تنها یک هفته از استخدامش می گذشت، سریعاً با محصولات ابداعی ملودی آشنایی پیدا کرد. او در همین مدت توانسته بود دو کمپین تبلیغاتی در "توییتر" و "فیسبوک" راه اندازی کند. بجز قسمت پذیرش در جلوی در ورودی و دفتر کار ملودی، دیگر قسمتها و اتاقها هنوز دارای مبلمان و دکوراسیون کامل نبودند. ملودی از اینکه می دید سیمونه با تمام وجود برای اداره امور مختلف در کمپانی تلاش می کند، از انتخاب خود در استخدام نخستین کارمندش، رضایت خاطر داشت.

مصاحبه با افراد جدید، یکی از مشغولیات دو هفته گذشته ملودی بود. در چندین مصاحبه آخر، ملودی سیمونه را هم به عنوان مصاحبه کننده در کنار خود نشاند و از نظرات او استفاده کرد. گرچه تلاشهای متعدد ملودی تاکنون به استخدام هیچ فردی منتهی نشده بود، اما بعضی از نکات طرح شده توسط سیمونه، در بررسی و تصمیم احتمالی و نهایی یاری رسانده بود.

کمپانی تک‌ای‌آی Tech2AI که خود ملودی و دیوید از مهمترین سهامدارانش محسوب می‌شدند، بزرگترین سهامدار شرکت "محصولات پوستی روما" بود. دیوید مخالف اجاره یک مکان به این وسعت برای یک شرکت تازه تاسیس بود. برای همین منظور به ملودی پیشنهاد کرد که اتاقی را در تک‌ای‌آی به این کار اختصاص دهد و به میزان موفقیت در فروش محصولاتش، کمپانی نوپایش را گسترش دهد. ملودی اما بسیار مایل بود که از ابتدا محلی مجزا و شیک داشته باشد. او به محصولات خود و موفقیت کمپانی روما ایمان داشت. ملودی به مدت چند سال بر روی ماسک صورت و کرم‌های تازه نگهدارنده پوست کار کرده بود.

ملودی شک داشت که به سوالهای متعدد سیمونه در باره مواد و ترکیب ماسک صورت و بقیه محصولات پوستی کمپانی پاسخ دهد. او بیش از آنکه در پی حفظ فرمول اختصاصی‌اش باشد، محصولات ابداعی را شخصی تر و یا احساسی تر از آن می‌دانست که در موردشان با سیمونه که هنوز شناخت کاملی از او نداشت، صحبت کند. فکر تاسیس کمپانی "روما" و اصلی‌ترین محصولش، اول بار در خلال صحبت با اسی بوجود آمده بود.

صبح یکی از روزهای آگوست دو سال پیش، دیوید با عجله و بدون آنکه لپ‌تاپ laptop خود را بردارد، منزل را ترک کرده بود. او تمام شب بر روی ارائه یک پروژه برای روز بعد کار کرده بود. دیوید از اسی خواست قبل از آمدن به دفتر شرکت، به منزلش رفته و لپ‌تاپش را به همراه بیاورد. اسی زنگ در منزل دیوید و ملودی را بصدا درآورد و وقتی در باز شد، ابتدا برای لحظه‌ای یکه خورد اما سریعاً به خود آمد و فهمید که فرد روبروی او که سراسر صورتش را با ماسکی آبی رنگ پوشانده بود، ملودی است. ملودی که متوجه جا خوردن اسی شده بود، زیر خنده زد و او را به داخل راهنمایی کرد.

“چی شد، نشناختی؟ یعنی اینقدر این ماسک چهره را عوض می‌کنه؟”
ملودی در حالیکه در پیشاپیش اسی به درون خانه می‌رفت، گفت.

“یک لحظه فکر کردم که یک مرد غریبه در خانه شماست،” اسی بر روی کلمه مرد مخصوصاً تأکید کرد تا با ملودی شوخی کند.

ملودی به سمت اتاق خواب حرکت کرد و اسی در حالیکه او را با نگاه دنبال می‌کرد، به دور رو بر نظر انداخت و گفت: “دوباره دکوراسیون را عوض کردی؟ هر بار که اینجا میام، یک چیزی عوض شده. کجا می‌ری؟ اوادم که لپ‌تاپ استاد اعظم را بگیرم.”

اسی صدای ملودی را از دورتر شنید: “توی اتاق خوابه. تا دیر وقت داشت روی سخنرانیش کار می‌کرد. الان می‌آرم.. برای خودت قهوه بریز.”

اسی برای گذراندن لحظات انتظار، به طرف پنجره‌ای که به سوی حیاط کوچک عقب خانه باز می‌شد، رفت و به گلهای رز، اطلسی و شمعدانی که دور تا دور حیاط کاشته شده بود، خیره شد. باد ملایمی شاخه‌ها و گلهای را تکان می‌داد.

از آنچه که تماشا می‌کرد، احساس خوشی به اسی دست داد. سلیقه ملودی در تزیین حیاط را در دل ستود. اسی سلیقه ملودی را در همه چیز می‌پسندید. در انتهای حیاط، لوله نازکی در امتداد دیوار، آب را با فشار از سوراخ‌های تعبیه شده روی آن به بیرون می‌پراکند و هوای مرطوب و مه آلود ایجاد کرده بود.

اسی متوجه گذشت زمان در حین ایستادن در برابر پنجره نشد اما وقتی حضور ملودی را، لپ‌تاپ به دست، در کنار خود حس کرد، فهمید که برای مدتی در آنجا نبوده است. سعی کرد بیاد آورد که در تمام این مدت به چه می‌اندیشیده است، اما صدای پی در پی ملودی تلاشش را نافرجام گذاشت. وقتی ملودی برای چند ثانیه عکس‌العملی در چهره بی‌حرکت اسی ندید، خنده بر لبانش خشکید و او را چند بار با صدایی لرزان صدا زد. اسی به ملودی نگاه کرد. دیگر ماسک بر چهره نداشت. ظاهراً در این مدت به خود رسیده بود و با درست کردن موها و آرایش همیشگی، فرصت آن را هم یافته بود که لباس بیرون بر تن کند. اسی دوباره سعی کرد بفهمد چه مدت از زمان ورودش به آنجا گذشته است. نگاه به ساعت تلفنش کمکی به او نکرد، چرا که بیاد نمی‌آورد چه ساعتی به آنجا آمده بود. اخیراً برایش به دفعات پیش آمده بود که ریل زمان را گم می‌کرد، بدون آنکه بفهمد به چه می‌اندیشیده است. همچنین گاه در نیمه‌های شب، با تکانی که معلوم نبود از کدام دست بر شانه‌اش منتقل شده، به هوش می‌آمد و نمی‌دانست که در کجاست و چه می‌کند و کیست؟ پس از سیر کردن لحظاتی در خلاء، دوباره به خود می‌آمد. اما اخیراً در بیداری نیز چنین حالت‌هایی به او دست می‌داد. دکتر معالجش به او گفت که احتمالاً چنین مشکلاتی، علائم آسیب‌های روحی ناشی از دوران زندان، و سختی‌های متعاقب آن است که در دوران جوانی متحمل شده بود.

هنگامی که اسی از اعماق خلاء، کاملاً به دنیای کنونی بازگشت، لبخندی زد و گفت: "ماسکِ رو پاک کردی."

"خیلی وقته. کجا بودی؟ چند بار صدات کردم اما انگار نمی‌شنیدی؟" ملودی با قیافه‌ای نگران از اسی پرسید.

اسی برای آنکه موضوع را عوض کند، گفت: "این ماسکی که به صورتت مالیده بودی، چه منفعتی داره؟"

"پوست صورت رو تازه نگه می‌داره و در عین حال سفتش می‌کنه."

اسی پس از بازگشت لبخند به صورت ملودی که آن را بخشی از چهره او می‌دانست، بوجد آمد، از نوعی گل و خاک که معمولاً در چشمه‌های آبگرم در ایران پیدا می‌شد، و از خاصیت‌های درمانی‌اش برای ملودی تعریف کرد.

"یک نوع گل در ایران هست که از قدیم خانمها از آن استفاده می‌کردند و فکر می‌کنم بیشتر از این کارهایی که تو در باره این ماسک آبی رنگ گفتی، انجام می‌ده. در ضمن بی‌رنجه یعنی رنگ خاکیه. این رنگ آبی که توی ماسک تو بود، احتمالاً طبیعی نیست و از مواد شیمیایی استفاده شده."

سپس با حروف فارسی بر روی جستجوگر تلفن خود نام آن ماده را تایپ کرد و به ملودی که بر روی تلفن اسی سرک می‌کشید، نشان داد: "آدرس این سایت را برات می‌فرستم. در باره‌اش تحقیق کن."

ملودی که گویی جرقه تولید یک محصول منحصر بفرد در ذهنش شکل گرفته بود، از اسی پرسید: "دیگر چه نوع مواد سنتی می‌شناسی که در این زمینه

هاست؟ در مورد رشد مو چطور؟ موهای خودت که خیلی پرپشته، از چی استفاده می کنی؟”

اسی بلافاصله گفت: “باورت نمی شه. موهای من چند سال پیش شروع به ریزش کرده بود. اولین کاری که کردم توقف استفاده از شامپوهای بازار بود.”

“یعنی چی؟ پس سرت را با چی می شوری؟” ملودی با تعجب پرسید.

“حنا را می شناسی؟ یک پودره که وقتی با آب قاطی می شه به صورت خمیر در می آد. در هند و ایران و کشورهای عربی زیاد از آن استفاده می کنند و خاصیت های زیادی داره. من خودم از اون مثل شامپو استفاده می کنم. هم موهایم را همینطور که می بینی پر پشت کرده و هم رنگش را سیاه نگه می داره.”

چشمان ملودی درخشید و هیجان کاملاً در صورتش هویدا شد. پس از لحظه ای تفکر گفت: “من همیشه فکر می کردم که موها را رنگ می کنی. در مورد رشد مو، حتماً می دونی که چه بازار بزرگی داره؟

اینچنین بود که بعدها ملودی محصول اختصاصی ماسک صورت را بر اساس آن گل، و با آمیختن با چند ماده گیاهی دیگر تهیه کرد. او توانست مشابه آن ماده را در یک محل آبگرم در “رینو نوادا” Reno, Nevada پیدا کند. ملودی همواره محصول اصلی کمپانی خود را مدیون اسی می دانست. در مورد حنا، آنچنان که تصور می کرد، کار بسادگی پیش نرفت. تبدیل حنا به محصولی که در بازار، جایگزین شامپوهای تجاری برای استفاده روزانه شود، با مشکلاتی مواجه شد اما ملودی با پشتکار بسیار، در پی تهیه شامپوی رشد مو بر اساس توصیه اسی شد.

پیوند احساسی با اسی، برای ملودی با ارزش ترین و نزدیکترین رابطه در میان همه دوستان انفرادی و خانوادگی او و دیوید بود. برای ملودی، محصول کمپانی تازه‌اش که جرقه پیدایش آن در ذهنش را مدیون اسی می‌دانست، خصوصی تر از آن بود که بخواهد با سیمونه که تنها چند هفته بیشتر از آشنایی با او نمی‌گذشت، در میان بگذارد.

فصل ۶ - تیموتی

سافرانسیسکو - بارگیت کول *Get Cool Bar*

“امروز ظاهراً اینجا شلوغتر از روزای دیگه‌ست، چه خبره؟” جوان نشسته در جلوی پیشخوان از مایکل که در حال رسیدگی به چند مشتری بود، پرسید.

مایکل در همان لحظه دو لیوان را که از زیر شیر یکی از بشکه‌های آبجو پر کرده بود، جلوی دو مرد که در طرف دیگر پیشخوان نشسته بودند، گذاشت. مایکل به طرف تیموتی Timothy برگشت و گفت: “هی تیم Tim، معمولاً روزها به این زودی اینجا پیدات نمی‌شه، امروز سرکار نرفتی؟”

یک زن میانسال دیگر نیز دوش به دوش مایکل در پشت پیشخوان به اینطرف و آنطرف می‌رفت و درخواستهای مشتریان را می‌گرفت و سپس یا خود به آنها می‌رسید و یا به مایکل حواله می‌داد. در پشت پیشخوان و در بالای قفسه‌های مشروب، چسبیده به دیوار پشتی، دو تلویزیون ۷۰ اینچی یک اندازه با صفحه‌ای شفاف و نورانی در حال پخش برنامه بودند. یکی از تلویزیونها در حال باز پخش خبر و گزارش مراسم تحلیف ریاست جمهوری بود که با حضور چند کارشناس سیاسی در شبکه خبری سی ان ان، سخنانی رئیس جمهور جدید را تحلیل می‌کردند و تلویزیون دیگر مسابقه بسکتبال بین تیم‌های “گلدن استیت Golden State” و “هیوستون راکت Houston Rockets” را بصورت زنده پخش می‌کرد. “وُریورز Warriors”، تیم محبوب تیموتی در حال پیروزی بود. یک چشم تیم به بازی مهیج بسکتبال دوخته شده بود و چشم دیگرش بر روی

زیرنویس بخشهایی از سخنرانی ترامپ که ظهر همان روز در مراسم تحلیف ادا شده بود، می‌لغزید.

تیم، خیره به صفحات تلویزیون، پاسخ داد: "چرا امروز سر کار بودم اما برای تهیه یک گزارش، زودتر بیرون زدم. دارم روی یک موضوع راجع به تکنولوژی کار می‌کنم که احتیاج به مصاحبه با مدیران کمپانی‌های تک Tech داره. وقت گرفتن از این افراد، کار ساده‌ای نیست."

مایکل پاسخی به تیم نداد. تیم تلفنش را از جیبش بیرون آورد و پیغام تازه ای که لرزش گوشی رسیدنش را اطلاع داده بود، خواند و سپس ادامه داد، "مایکل، می‌تونم با دوستت از نزدیک حرف بزنم. مقاله‌ای که دیروز چاپ کردم، خیلی سر و صدا کرده. مردم زیر مطلب همینطور دارند نظر می‌گذارند."

مایکل که توجه‌اش جلب شده بود، صدای یک مشتری را که در کنار تیم نشسته و سفارش ویسکی داده بود، نشنید و پرسید: "کدام دوست؟ چی رو چاپ کردی؟"

تیم نگاهش را از صفحه تلویزیونی که بسکتبال در آن پخش می‌شد، برداشت، به مایکل نگاه کرد و در جواب گفت: "در باره تجربه دوستت راجع به سودوم. خیلی جالب بود. اسم کسی را نیاوردم. فقط ماجرا رو نوشتم."

خصوط چهره مایکل درهم رفت. تیم با این حالت و قیافه آشنا بود. در حالیکه رنگ رخسار مایکل هر لحظه به تیرگی می‌گرایید، درهم رفتن خطوط صورتش، خبر شکستگی یک توفان را در درونش به اطلاع مخاطب می‌رساند. مایکل در یک لحظه نتوانست عصبانیتش را کنترل کند و با صدای غیر دوستانه- ای به تیم گفت: "چطور به خودت اجازه دادی که اینکار رو بکنی. داستانی که

برایت تعریف کردم... صحبت ما فقط یک گپ دوستانه بود." مایکل رویش را به همان مشتری که برای بار سوم درخواست ویسکی را تکرار کرده بود، برگرداند و گفت: "با عرض معذرت. همین الان." و سپس از همکاریش خواست که سفارش مرد را بگیرد.

تلفن مایکل در جیب شلوارش به لرزش درآمد. تلفن را بیرون کشید و به گوش خود چسباند. آرت بود. تیم در جایی که نشسته بود، می‌توانست چهره مایکل که درحال رسیدن به مرز انفجار بود را ببیند. مایکل برای چند لحظه فقط گوش کرد و بعد تلفن را دوباره در جیبش گذاشت. تیم پس از آخرین جمله مایکل، ساکت شده و هیچ نگفته بود. ثانیه ای طول نکشید که مایکل از جایی که چند قدم با تیم فاصله داشت به جلوی پیشخوان جهید و رو در روی تیم، یقه او را گرفت و به جلوی صورتش کشید. در اثر این حرکت، لیوان آبجوی تیم به زمین افتاد و با صدای بلند شکست بطوریکه توجه افراد دور و بر به آنها جلب شد. چهره مایکل سرخ شده بود. گویی خون از قسمت‌های فوقانی بدنش، بسمت صورتش هجوم آورده بود. در حالیکه یقه تیم همچنان در دستان مایکل بود و صورتشان چند اینچ بیشتر با هم فاصله نداشت، گفت: "تو که گفتی اسم کسی را نیاوردی، اسم تک‌ای‌ای در روزنامه چاپ شده. برای همین دروغ‌گویی‌ها بود که ازت بدم اومد و ترک کردم. هیچوقت نتوانستی دروغ‌گویی رو ترک کنی و من هم هرگز نتوانستم به دروغ‌ها عادت کنم."

همکار مایکل پیمانه ویسکی را جلوی مردی که کنار تیم نشسته بود، گذاشت و سپس دست مایکل را گرفت و چند بار او را صدا کرد: "مایکل، مایکل. آروم، آروم باش."

صدای همکار مایکل و آثار ترس در چهره شخصی که در کنار تیم نشسته بود، مایکل را کمی آرام کرد. تیم از فرصت استفاده کرد و توانست گریبان خود را از دستان عضلانی مایکل رها کند. با چهره‌ای برافروخته، تیم به چشمان مایکل خیره شد و پاسخ داد: "من گفتم اسم کسی رو نیاوردم، نگفتم نام محل را نوشتم یا نه. شاید آوردن اون مکان هم اشتباه بود. معذرت می‌خوام. اما باید بدونی که من هیچوقت در زندگی مشترکمون به تو دروغ نگفتم. این بهانه‌ای برای تو بود که از من خسته شده بودی."

مایکل که کمی آرام‌تر بنظر می‌رسید، رویش را برگرداند و در همان حال گفت: "دیگه نمی‌خوام ببینمت."

تیم بلافاصله و با سرعت، کیف دستی کنار خود را برداشت و در میان نگاه کنجکاوان که متوجه موضوع شده بودند، بطرف در خروجی روانه شد، در بار را با فشار باز کرد و بیرون رفت.

تیم هرگز از مایکل عبور نکرده بود. او با تمام وجود عاشق مایکل بود. در شش ماه گذشته سعی کرده بود که خلاء تنهایی خود را با کس دیگری پر کند اما خیال مایکل هرگز او را رها نمی‌کرد. مایکل همه جا با او بود. با او در پارک قدم می‌زد. همیشه گویی دست در دست او داشت و با او بر روی مبلی که اغلب بر روی آن می‌لمیدند و به تماشای فیلم، اوغاتشان را می‌گذراندند. حتی در این مدت که برای فراموش کردن مایکل، یکبار با دیگری به بستر رفته بود، مایکل را در خیالش به آغوش می‌کشید و با او معاشقه می‌کرد. تیم در خیالش حتی صبحها با مایکل صبحانه می‌خورد.

مایکل کمتر می‌گفت و بیشتر می‌شنید. در مجموع، انسان کم حرفی بود که بقول دوستانش، کلام باید بزور از دهانش بیرون کشیده می‌شد. در گفت و گو و صحبت‌ها، مایکل نقطه مقابل تیم بود.

تمام وجود تیم، اما گویی چانه بود. یکریز سخن می‌گفت و از گفته خود لذت می‌برد. در باره هر موضوعی نظر داشت. ذهنش از بیان نکته‌ای که به نظر خودش جالب بنظر می‌رسید، ارضاء می‌شد. حتی نوشتن نیز از شهوت سخن گفتن در او نمی‌کاست. تیم با یک وبلاگ شروع کرده بود و اکنون در روزنامه وزین "بی اریا کرونیکل Bay Area Chronicle" برای خود یک ستون داشت. نکات اجتماعی طرح شده در مقالاتش، مورد توجه خوانندگان قرار گرفته بود. مایکل معتقد بود تیم اگر به جای نیمی از کلماتی که از دهان خارج می‌کرد، می‌نوشت، دو پدیده مهم اتفاق می‌افتاد. اولاً تیم به جایگاه بالاتری در سطح نوشتاری می‌رسید، و دوم اینکه به مخاطبانش حق انتخاب برای دریافت نظراتش می‌داد.

تیم در اجتماع همجنسگرایان فعال بود. هیچ جلسه، میتینگ و یا مهمانی را از دست نمی‌داد. گاه پیش می‌آمد که او از یک مهمانی و یا یک گردهمایی به محل دیگری که یا دعوت بود و یا می‌دانست برنامه‌ای در جریان است، می‌رفت. تیم سعی می‌کرد همه جا با مایکل حضور یابد، اما مایکل از همراهی با او سر باز می‌زد. تیم در ۲۷ سالگی زندگی خود را کامل می‌دید. با شغلی که جهت نمودارش رو به آسمان بود و آسودگی خیال داشتن مایکل در کنارش، اوضاع از همه جوانب بر وفق مراد تیم پیش می‌رفت.

تیموتی اچ هنری Timothy H Henry، فرزند وکیل سرشناس یهودی در شمال کالیفرنیا که شهرت سراسری خود را مدیون محاکمه جنجالی "پوچ لیستر

”Pooch Lister بود، زندگی را جاده سنگفرش شده‌ای می‌دید که او با ارابه مجلل خود در آن، چهار نعل به پیش می‌تازد. تیم بخاطر موقعیت خانوادگی‌اش، از بسیاری از دوستان و همکلاسی‌هایش در اواخر دبیرستان جلوتر بود. پدر ذره‌ای از فراهم کردن امکان تحصیلات عالی برای او قصور نکرده بود. اطلاعات دسته اولی که پس از محاکمه جنجالی موکل پدرش در وبلاگ پر بیننده خود منتشر کرده بود، تیم را به سطح یک ژورنالیست محبوب در مقیاس داشتن دنبال کنندگان تویتری رسانده بود. رئیس تیم در روزنامه بی‌اریا کرونیکل، برخلاف بسیاری از منتقدان و یا رقبای روزنامه نگار تازه‌کار که موفقیت وبلاگش را نه در جذابیت نوشته‌هایش بلکه نتیجه کمک‌های پدرش ارزیابی می‌کردند، معتقد بود که تیم خوب می‌نویسد. مایکل هم قلم تیم را در نوشته‌هایش می‌ستود.

روند جدایی آندو، آنگونه که تیم ادعا می‌کرد، یک شبه اتفاق نیافتاد. این جدایی، محصول یک پروسه بی‌اعتنایی تیم به خواسته‌های درونی مایکل بود که خود توانایی ارزیابی و بیان آنها را نداشت. مایکل انسانی ساکت، کمی خجالتی، غوطه‌ور در افکارش و اغلب از جمع‌گریزان بود. او از دوران دبیرستان تیم را می‌شناخت و هنگامیکه پس از چند سال اتفاقی همکلاسی سابقش را در یک بار دید، تیم را فوراً شناخت. خاطره تیم از مایکل در دوران تحصیل، جوان رنگین پوست دو رگه لاغر اندام زیبایی را به یادش می‌آورد که با کسی نمی‌جوشید. در دبیرستان، تیم فکر آن را هم نمی‌کرد که مایکل یک همجنس‌گرا باشد. در آنشب، مایکل به اصرار یکی از دوستانش به آن بار رفته بود و هنگامی که با تیم برخورد کرد آن دانش‌آموز پرچانه‌ای که با صدای بلند در همه جا حاضر بود را بجا آورد. برای تیم اما لحظاتی طول کشید تا بتواند مایکل را بشناسد. تیم فقط متوجه شد که جوان عضلانی و خوش‌هیکی در مقابل او ایستاده و با او سخن می‌گوید. از آغاز صحبت، تیم کلمات را تشخیص نمی‌داد و تمام توجه‌اش به قامت برازنده جوان

پیش رویش بود. نور کم درون بار هم مزید بر علت شد تا تیم لحظاتی بدون هیچ عکس‌العملی، با تعجب فقط به صورت فرد مقابلش خیره شود. تیم می‌دانست که این چهره را در جایی دیده و هنوز با وجود فشار به ذهنش، نمی‌توانست او را بجا بیاورد. پس از آنکه تیم فهمید مخاطبش همان مایکل جوئیس Michael Joyce، همکلاسی سابقش است، باز هم هیچ نگفت و سر تا پای او را چندین بار از بالا تا پایین و رانداز کرد.

“عجب؟ چطور ممکنه که تو همون مایکلی باشی؟” تیم خود از جمله بی سر و ته‌ای که گفته بود، خجالت کشید. قادر به برداشتن نگاهی از بدن ورزشیده و پر عضله مایکل نبود. “ببخشید رفیق که اینطور خیره شدم. اما اصلاً نمی‌تونم باور کنم که این بدن، مال همون مایکل لاغر و نحیفی باشه که از سر راه همه کنار می‌کشید تا مبادا جلب توجه کنه.”

“بعد از دبیرستان، مدتی به پرورش اندام مشغول شدم،” مایکل که داستان تیم همچنان در دستانش فشرده می‌شد، در جوابش گفت.

آن دیدار به دیدارهای بعدی منجر شد. پس از ادامه ملاقاتها، روزی رسید که مایکل انتظارش را به آن زودی نداشت. تیم از مایکل درخواست کرد که با هم همخانه شوند. با آنکه نوع رابطه آندو مدتها همچون زوجی شده بود که در آستانه آغاز یک زندگی مشترک قرار دارند، اما مایکل نتوانست در همان لحظه پاسخی مثبت به تقاضای تیم بدهد، امری که باعث شد تیم تا چند ماه صحبتی از آن موضوع بمیان نیاورد. اما سرانجام تیم دوباره خواسته‌اش را مطرح کرد. مایکل پذیرفت و با هم به آپارتمان جدیدی نقل مکان کردند.

“آیا واقعا او را دوست دارم؟” سوالی که مایکل بارها از خود در باره احساسش نسبت به تیم پرسیده بود. “آری،” و این پاسخ را بارها به خود گفته و تکرار کرده بود.

مایکل برآستی باور داشت که تیم را دوست دارد اما از سویی می‌دانست که باور و عشق دو مقوله متفاوت هستند و همین موضوع آزارش می‌داد. با خود می‌اندیشید، “چرا دوست نداشته باشم؟” و این گفتگوی ذهنی و دلایلی که از هر سو برای خود می‌تراشید، کلافه‌اش کرده بود. او نمی‌توانست برای خود خصوصیتی را در شخصیت و احوال تیم برشمارد که دوست داشتنش را از حد علاقه معمولی فراتر ببرد. بدون شک نکته سنجی، هوش و ذکاوت و ذوق نویسندگی را در تیم می‌ستود اما آیا اینها آن خصوصیتی بودند که او واقعا بخاطرشان عاشق تیم شده بود؟ “چرا که نه؟” و باز هم تکرار سوالات بیشتر و کلافگی بیشتر. در ضمیر ناخودآگاهش، مایکل هر چه بیشتر به خود در مورد عشق تیم اطمینان می‌داد، بیشتر دو دل می‌شد. این گفتگوهای ذهنی مایکل را نگران می‌کرد و مداوما با آن کلنجار می‌رفت.

“نکنه من بخاطر موقعیت خانوادگی و اجتماعی با او هستم؟” در مدت چهار سال با هم بودن، مایکل بارها و بارها با خود در این باره جنگیده بود. جنگی که هر بار از آن خسته و فرسوده‌تر بیرون آمده بود. “نه نمی‌تونه این باشه. من اینطور نیستم. لاقال خودم رو که می‌شناسم.”

تا سرانجام ماهها پس از جدایی از تیم، مایکل به چرایی خاتمه بخشیدن رابطه‌اش با تیم پی برد. برای یافتن دلیل، مایکل از نقطه مقابل و عواملی که نمی‌توانست دخیل باشند، شروع کرد. حرافی و گاه گزافی گویی بیش از حد، اجتماعی بودن افراطی تیم و یا جوشیدن بیش از اندازه با انسانهای دیگر، بدون

شک عامل پایان بخشیدن به رابطه چهار سال و نیمه مشترکشان نبود. همه آنها می‌توانستند نکات مثبتی در هر رابطه خصوصی میان دو نفر باشد. نه آنکه مایکل شخصا آن خصوصیات را دوست می‌داشت، اما اکنون برایش روشن شد که آنها دلیل اصلی جدایی نبود. یکروز پس از چند ماه دور بودن از تیم، ناگهان همه چیز برای مایکل روشن شد، موضوعی که هرگز نتوانست برای تیم توضیح دهد:

”وقتی نتوانی اساسا پس از چند سال بطور قاطع به خودت بقبولانی که عاشق شریک زندگی‌ات هستی، حتما یا عشقی در میان نیست و یا آن عشق کامل نیست. یا اگر نتوانی دلایل دوست داشتن را لاقلاً برای خودت بازشماری و در عین حال صداقت در وجودت نهادینه باشد، منافع مادی و موقعیت بالای اجتماعی حاصله از این رابطه، به فشار روحی مبدل می‌شود که زندگی روزمره را تیره و تار می‌کند. نه آنکه برای عاشق بودن لزوماً باید دلیل و منطق را بکار گرفت.“

این یافته جدید برای مایکل مانند روشن شدن چراغی در یک پستوی تاریک بود که تا قبل از آن برای دست یافتنش می‌بایست از حدس و گمان استفاده کند. “بله همین است،” مایکل آنرا بارها و بارها به خود یادآوری کرد. گویی این پاسخ قانع‌کننده‌ای حداقل برای مایکل بود که مانند تیم از جدایی غیر منتظره‌ای که خود آن را طلب کرده بود، در شوک بسر می‌برد.

مایکل بخاطر آنکه هرگز یافته‌های خود را نتوانست برای تیم توضیح دهد، احساس گناه می‌کرد. اجازه تکرار دیدارهای متعدد تیم در بار نیز ناشی از همان حس گناه بود. اما آنشب برای اولین بار مایکل حس کرد که از سوی تیم آشکارا مورد سوء استفاده قرار گرفته است و با اطمینان تصمیم گرفت که آن رشته را یکبار و برای همیشه از هم بگسلد: “دیگه نمی‌خوام ببینمت.”

وقتی که تیم در بار را گشود و خود را به خیابان انداخت، سوز سردی به صورتش کوبیده شد. به همان اندازه‌ای که گرمای صورتش به خنکا می‌گرایید، تیم احساس کرد که قلبش نیز رو به آرامش می‌رود. در شش ماه گذشته، تیم همواره در جستجوی پاسخی بود که این جدایی نابهنگام را برایش توضیح دهد. دلش شکسته بود و اکنون با معرفی غیر مستقیم عشق جدید مایکل، به عنوان یک فرد خرافاتی در انتظار، قلب ناآرام و سوخته‌اش مانند برخورد سرما به صورت گر گرفته چند لحظه پیش، رو به آرامش و خنکا می‌رفت. انگیزه تیم در انتشار مقاله هرگز انتقام جویی نبود، اما اکنون که پیوند مابین خود و مایکل را بریده دید، به هیچوجه از کرده خود پشیمان نبود.

فصل ۷- سودوم

منطقه سودوم - زیرزمین کاخ شاه برا

آرت خود را در همان زیر زمینی یافت که بار قبل از درون شکاف سنگی کوچک آن، سطح زمین و دنیای بیرون را تماشا کرده بود. او انتظار نداشت در دومین جلسه مدیتیشن، دوباره به همان محلی که بار اول دیده بود، بیاید. اولین تجربه و دیدن آن صحنه های ترسناک برایش یک کابوس بود. برای همین منظور، آرت کنجاو بود که بداند چه تصاویری در جلسه دوم در انتظار اوست. او دوباره در دفتر رئیسش و فقط با حضور دیوید که ظاهراً بیشتر از او مشتاق دانستن نتیجه بود، مدیتیشن را آغاز کرد. همانند بار نخست، اما سریعتر، آرت به آرامش ذهنی و جسمی غریب‌آوری دست پیدا کرد. اما طولی نکشید که در مرحله آخر، خود را دوباره در همانجا و در همان زیر زمین یافت.

دلشوره عمیقی جای خود را به آرامش پس از ورود به مدیتیشن داد. از همان شکاف پنجره کوچک سنگی به دقت به بیرون نگاه کرد. انتظار داشت که دوباره با صحنه های دلخراش و آتش سوزی و دویدن زنان و کودکان و قربانی شدن مردان در میان میدان شهر و سطح خیابانها روبرو شود، اما صدای انفجار و فریاد و ناله‌ای به گوشش نرسید. در عوض، متعجبانه با یک روز زیبای آفتابی، با بازی کودکان همراه با شادی و شمع و مردم شهر که در خیابانها به تردد مشغول بودند، روبرو شد. در دور دست، دشت و تپه و دمن، نشان از روزی عادی داشت که زندگی در پیشگاه آن با شور و نشاط در جریان بود.

آرت به فکر افتاد در پیرامون خود جستجو کند. چشم از آن شکاف پنجره مانند برداشت و به خود و اطراف نظر انداخت. برای لحظاتی چشمان تازه از نور برگرفته‌اش را تنگ کرد و سپس آنها را مالید. مکانی که خود را در آن یافت، به سرداب یا دالانی در زیر زمین می‌مانست که خنکای دلچسبی از پشت و از ته راهروی پیچ در پیچ، به این سو می‌وزید. ظاهراً شکاف کوچکی که هوای سرداب را به محوطه بیرونی و بالای سطح زمین ارتباط می‌داد، عاملی برای جریان و خنکای هوا بود. بر روی دیوارهای دالان باریک و درازی که آرت نمی‌توانست انتهایش را ببیند، مشعلهایی به فواصل متناوب، نور به اطراف می‌تاباند. آرت به طرف عقب و به سوی انتهای دالان حرکت کرد. هیجان و دلشوره که از ابتدا به او دست داده بود و سپس با دیدن روز زیبای آفتابی از شکاف سنگی، آرام شده بود، اکنون بازگشته و به درون معده او چنگ می‌انداخت.

آهسته به سمت انتهای دالان که به چپ می‌پیچید، حرکت کرد. از دور صدای همه‌های نامفهوم به گوشش رسید. کمی درنگ کرد و دوباره به آهستگی براه افتاد. از برابر یک مشعل گذشت و چند ثانیه در آن خیره شد. آتش واقعی بود. گرمای آن را بر روی پوست صورتش حس کرد. از برابر مشعل گذشت و هنگامی که به انتهای راهرو رسید، ایستاد و به آرامی سر خود را به جلو و سمت چپ دراز کرد. دالان دیگری در برابر خود دید با مشعل‌هایی که بر روی قسمتهای فوقانی دیواره نصب شده بودند. به راهروی جدید وارد شد و اکنون می‌توانست صدای همه را بهتر از قبل، بدون آنکه بتواند کلام خاصی را تشخیص دهد، بشنود. آهسته قدم برمی‌داشت تا مبادا پژواک صدای گم‌هایش، پیش از آنکه با صاحبان صدا روبرو شود، آنان را از حضور خود مطلع کند. همانهایی که اکنون بانگ سخنشان هر لحظه بلندتر بگوشش می‌رسید. وقتی که به انتهای دالان جدید رسید، بوضوح تشخیص داد که در سمت راست خود با محوطه بزرگی که

تعدادی در آن مشغول صحبت هستند، مواجه است. از یک سوراخ، آنطرف دیوار را نظاره کرد. چند لحظه طول کشید تا بتواند آنچه که در برابر خود می بیند، در ذهن مرور کرده و بفهمد ناظر چه صحنه ای است.

وقتی آرت سرش را از پشت دیوار سنگی که در پس آن پنهان شده بود، به جلو آورد و صحنه مقابل را دید، چانه اش از تعجب به پایین افتاد. او در مقابل خود محوطه ای همچون حمام های عمومی و سونا را دید که در نوری ملایم، در گوشه و کنار آن، مردان برهنه دو به دو با یکدیگر به مغازله مشغول بودند. آرت به هیچوجه نمی توانست زمان و مکانی که او شاهد این صحنه بود را در ذهنش ثبت کرده و تشخیص دهد. "آیا خواب می بینم؟" با دیدن صحنه های پیش رو، تمایل جنسی در آرت نیز اوج گرفت. با بلند شدن صدای خنده ای از نقطه ای دیگر در سالن، چشمش از این گوشه به گوشه دیگر محوطه و زوج دیگری لغزید.

صدایی از پشت سر، آرت را بخود آورد و به عقب نگاه کرد. زمزمه ای که اکنون مشخص بود ناشی از یک گفتگوی دو نفره است از همان دالانی به گوشش رسید که او از آنجا آمده بود. خوب که دقت کرد، نزدیک شدن دو نفر از پشت را که به سمت او می آمدند، تشخیص داد. سریع دور و برش را چک کرد. محلی برای مخفی شدن نبود. دستپاچه شد. آیا از خطری ناشناخته باید می ترسید؟ آیا باید پا پیش می گذاشت و به درون می رفت؟ دو مرد از پشت سر هر لحظه نزدیک تر می شدند و آرت اکنون می توانست تشخیص دهد که آنان تقریباً نیمه برهنه هستند. آیا او که با لباس در آن محل بود، می توانست در میان آنان عادی جلوه کند؟ به خود و به لباس و سر وضعیتش نگاه کرد. نمی توانست چیزی را به عنوان بدن خود تشخیص دهد. در شعله مشعلی که در فاصله دو فوتی او قرار داشت،

می‌بایست که بتواند دست و پا و بدن خود را ببیند اما نمی‌دید. آن دو مرد تقریباً به ۱۰ فوتی او رسیده بودند. اکنون آرت صدای ضریان قلبش را در گوش خود می‌شنید و مسیر قطرات عرق را از کنار پیشانی و پشت گردنش بر روی پشتش می‌ریخت، حس کرد. دو مرد به آرت نزدیک شدند. آرت سعی کرد که در تاریکترین نقطه میان دو مشعل بر زمین چماتمه بزند تا آندو از کنارش بدون آنکه او را ببینند، بگذرند. دو مرد به یک قدمی او رسیدند. آرت که سرش را پایین انداخته بود، دریافت که آنها در مقابل او و بالای سرش ایستاده‌اند. سرش را آهسته بلند کرد. یکی از آن دو مرد داشت او را نگاه می‌کرد. آرت چشمان و چهره او را شناخت. او همان فردی بود که در دیدار قبل و در پشت شکاف سنگی، صورت ملتهبش را دیده بود. دست راست مرد با تکه پارچه‌ای بسته بود. مرد دوم ظاهراً آرت را نمی‌دید و حرکات و حرفهایش نشان از آن داشت که از ایستادن مرد اول در آن نقطه و خیره شدنش به زمین متعجب است.

فصل ۸ - پیتر جونیور

جورجیا، آتلانتا - دفتر کار عالیجناب

عالیجناب در پشت میز کارش در طبقه سوم عمارت خود نشسته و با نگاهی به نوک انگشتان دو دستش که به یکدیگر متصل بودند، در فکر فرو رفته بود. در آنطرف میز، پیتر جونیور Peter Junior از کیف خود روزنامه‌ای را بیرون کشید و به طرف عالیجناب دراز کرد و گفت: "روزنامه نیویورک تایمز در مورد کلیسای مبارز گزارش مفصلی منتشر کرده. نوشته که مبلغ کمکهای مالی و تعداد اعضاء کلیسایشان در همین مدت کوتاه که ترامپ رئیس جمهور شده، چند برابر شده است. کلیسای آنها در میشیگان قویا از ترامپ در انتخابات حمایت کرده بود."

عالیجناب دستش را دراز کرد و پس از دریافت روزنامه از دست پیتر جونیور، دوباره به صندلی چرمی و راحت خود تکیه زد، عینک را از جیب کوچک روی سینه چپ کتش بیرون کشید و بر چشمانش گذاشت و شروع به خواندن مطلب کرد. برای لحظاتی اتاق در سکوت فرو رفت. پیتر جونیور سرش را به طرف تابلوی جان و سلی که در بالای سر عالیجناب نصب شده بود، بلند کرد و به آن خیره شد. هنگامی که عالیجناب روزنامه را به روی میز انداخت و شروع به صحبت کرد، پیتر جونیور به سرعت سرش را به پایین آورد و به چشمان عالیجناب دوخت.

عالیجناب گفت: "کلیسای مبارز یک جوکه. مسلما این موضع کلیسای کاتولیک نیست. رئیس این کلیسا در میشیگان برای خودنمایی و تبلیغات، سر و صدای زیادی براه انداخته. همیشه هم تعدادی از مردم به این شلوغی ها واکنش

نشان می‌دند. زیاد جدی نگیر. در مجموع بگو مگوی پاپ و ترامپ، با مواضع این کلیسای باصطلاح کاتولیک آمریکایی نمی‌تونه در یک مسیر باشه و همخوانی نداره. پاپ مشخصاً گفت، ترامپ یک مسیحی نیست."

پیتر جونیور با تکان دادن سر در جواب گفت: "در مورد اوضاع کلی چه فکر می‌کنید؟ گروه‌هایی مثل "آمریکن فامیلی اسوسییشن American Family Association" و "فامیلی ریسرچ کانسیل Family Research Council" هم نسبت به گذشته محبوبیت زیادی بدست آورده‌اند. در کلیت، گروه‌های راستگرا در کشور در حال پیشروی هستند. وضعیت ما در مجموع به چه صورت است؟"

عالیجناب که هنگام صحبت پیتر جونیور چشم خود را دوباره به سمت پایین و انگشتانش که به یکدیگر متصل بودند و حاکی از فرو رفتن در فکر بود، با لبخندی ریزی پاسخ داد: "این دو گروهی که نام بردی، از خود ما هستند. مساله راستگراهای افراطی موضوع دیگری است. چرا همه اینها را با هم قاطی می‌کنی؟"

سپس عالیجناب سکوت کرد، سرش را به طرف پنجره برگرداند و به بیرون خیره شد. پس از چند لحظه گفت: "ترامپ،" و دوباره سکوت کرد.

پیتر جونیور نفهمید که کلمه خارج شده از دهان عالیجناب شکل سوالی داشت یا او باید منتظر باقی صحبت باشد. پیتر جونیور مردد بود که آیا باید در آن لحظه چیزی بگوید یا نه، با اینحال به سکوت موجود تمکین کرد. نگاه عالیجناب همچنان از پنجره به افق خیره بود. خود عالیجناب نیز تردید داشت که به حرفش ادامه دهد یا سکوت کند. او مطمئن نبود که پیتر جونیور، مطالبی که قصد بیان را داشت را به تمامی بفهمد و یا اینکه اساساً در میان گذاشتن تحلیل‌هایش به طور صریح و روشن با فرد زیر دستش صلاح است؟ از نظر عالیجناب، پیتر جونیور فرد باهوش و باذوقی بود که به او اعتماد کامل داشت.

اما موضوعات سیاسی درهم و پیچیده سال ۲۰۱۷، آنچنان از نظر عالیجناب بغرنج بنظر می‌رسید، که فکر کرد شاید مخاطبش کاملاً قادر به هضم آنچه که او قصد بیانش را داشت، نباشد.

پیتر جونیور برای عالیجناب نقش معاون، مشاور، تنظیم کننده امور روزانه، پادو و منشی را یکجا ایفا می‌کرد. پیتر جونیور را از حدود بیست سال پیش می‌شناخت، هنگامی که او در شهر "جکسون ویل" Jacksonville یک "پستور" ساده بود. در آزمون، یکی از سیاستمداران طراز اول شهر، پیتر جونیور را به عالیجناب معرفی کرده بود و از آن پس این پیتر جونیور بود که در تماسهای پی در پی، خود را به عالیجناب نزدیک کرده و پس از مدتی به پیشنهاد عالیجناب به جورجیا نقل مکان کرد. پیتر جونیور دو سال پس از راه افتادن پروژه کلیسا و تکنولوژی که در سال ۱۹۹۵ به پیشنهاد عالیجناب راه اندازی شده بود، بطور مستقیم مشارکت کرد و از خود ابتکارات جالبی در این زمینه بخرج داد.

پروژه کلیسا و تکنولوژی، برنامه گسترده کلیسای محافظه کار اونجلیک بود که طی آن کلیسا خود را برای رویارویی با پیشرفت بیش از حد تکنولوژی در "سیلیکون ولی" آماده می‌ساخت. کلیسای "بپتودیست" Baptist از طریق این پروژه، فرزندان معتقدان و جوانان با استعداد مسیحی را که وارد دنیای جدید کامپیوتر شده بودند، جذب کرده و با نفوذ خود و پرداخت کلیه شهریه و آموزشهای اولیه، آنها را راهی بهترین دانشگاههای تکنیکی کشور می‌کرد. از آن پس، پروژه کلیسا و تکنولوژی، این دانشجویان جوان فارغ التحصیل را به درون بزرگترین کمپانی های تکنولوژی در شمال کالیفرنیا می‌فرستاد تا به عنوان افراد کلیسا در آنجا حضور داشته باشند. کلیسای بپتودیست یکی دیگر از ابتکارات

ساختاری عالیجناب برای نزدیکی و ادغام دو شاخه مهم کلیسای اونجلیک، “بپتیست Baptist” و “متودیست Methodist” بود. سالها پیشتر از آن، عالیجناب با تلاش و کوشش شبانه روزی خود، با آنکه هنوز جوانی بیش نبود، توانسته بود پیروان دو کلیسای محافظه کار صاحب نام را به یکدیگر نزدیک کرده و سرانجام شاخه “بپتودیزم Baptodism” را بوجود بیاورد.

کلیسای اونجلیک نمی‌توانست در مورد آنچه که در “سیلیکون ولی” و پروژه‌های مختلفی که توسط کمپانی‌های تکنولوژی دنبال می‌شد، در تاریکی بماند. پیتر جونیور یکی از افراد اصلی در سازماندهی و هماهنگی ماموران کلیسا در سیلیکون ولی بود. او علاوه بر حل و فصل امور و مسائل مختلف، مسئول جابجایی، و دریافت گزارشات گوناگون نیز محسوب می‌شد. او همچنین می‌بایست این نوابغ مومن را در بالاترین سطح ارزشهای مذهبی و معنوی نگاه دارد. پیتر جونیور همچنین با توجه به جمع‌بندی گزارشات رسیده از سیلیکون ولی در سال ۲۰۱۴، دکترین معروف عالیجناب که بسیار در جمع اونجلیک‌های محافظه کار سر و صدا کرد را تنظیم کرد: “هوش مصنوعی در سیلیکون ولی، بالاترین و گستاخانه‌ترین حمله بر علیه مسیحیت و کلیسا پس از به صلیب کشیده شدن عیسی مسیح.”

عالیجناب طی یک سخنرانی در سال ۲۰۱۵ در جمع سران و رهبران کلیسای محافظه کار اونجلیک، دکترین خود را عرضه کرد. او هوش مصنوعی را به عنوان خطرناکترین حمله بر علیه مسیحیت و خلقت معرفی کرده و خواستار افزایش حساسیت و بودجه کلیسا به آن شد. در این سخنرانی معروف، عالیجناب سمت گیری کمپانی‌های تکنولوژی به سوی هوش مصنوعی را نه یک روند اتفاق و خود بخودی که در اثر تکامل دانش و تحقیقات بوجود آمده، بلکه آن را یک پروژه

سازماندهی شده، هدفمند و کاملاً آگاهانه ارزیابی کرد که اکنون قلب باورهای مذهبی و خداگونه را در قرن بیست و یکم نشانه رفته است. از نظر عالیجناب، پیشرفت پروژه‌های مختلف هوش مصنوعی، تنها مربوط به سهولت کارها در برنامه‌های کامپیوتری نبوده و نیست، بلکه هدف غایی آن ایجاد و خلق موجوداتی به موازات انسان است. در همان سخنرانی، عالیجناب هماهنگی کاملاً هدفمند دنیای تکنولوژی با گناهکاران جنسیتی در حمله به نظام خانوادگی، سیاسی و مدنی که طی سالیان دراز در این کشور تثبیت شده است را خاطر نشان کرد. عالیجناب تسخیر آخرین سنگرهای اجتماعی و قضایی یعنی قانونی شدن ازدواج دو همجنس در دادگاه عالی آمریکا را زنگ خطری نامید که آفرینش هوش مصنوعی به عنوان آخرین میخ بر تابوت کلیسا، نابودی دین و مذهب را در جامعه تکمیل و تضمین خواهد کرد.

اما عالیجناب در ترز مشهور خود، تنها با نشان دادن جنبه‌های وحشتناک از واقعیات موجود طی سالهای اخیر، قصد تهی کردن دلهای عاشقان لرد را نداشت. علاوه بر ایجاد ترس و وحشت در میان رهبران کلیسای محافظه کار اونجلیک، او راه حل مقابله با تهدید جدی و واقعی پیش رو را نیز عرضه کرد. عالیجناب بر نقاط قوت کلیسا، منابع سرشار مادی و امکاناتی که از نظر او سرچشمه الهی داشت، انگشت گذاشت و زمان استفاده از قدرت کلیسا را اکنون خواند: "اگر امروز نجنبیم، فردا بسیار دیر خواهد بود."

عالیجناب پیشنهاد داد که در وهله اول تمام افراد مستقر در کمپانی‌های تکنولوژی در سیلیکون ولی به کمپانی‌هایی که مشخصاً بر روی پروژه‌های هوش مصنوعی کار می‌کنند، منتقل شوند. در قدم دوم، کلیسا می‌باید به بحث تهدید و خطرات بوجود آمدن ربات‌هایی که نسل بشر را از طریق شکست هوش انسانی،

منقرض می‌کند، دامن زده و تا جاییکه ممکن است آنرا در درون خود دنیای تکنولوژی بارور کند. عالیجناب از طریق گزارشات و اخبار می‌دانست که پیشاپیش چنین مباحثی در میان روسای کمپانی‌های تکنولوژی در جریان است. تشویق و ترغیب نظرات آن دسته از صاحبان و روسای که با ابراز تردید در پیشروی بی‌رویه هوش مصنوعی، نامی بدر کرده اند، و کشاندن آن به میان عامه مردم یکی از راه کارهای مقابله بود.

عالیجناب انتخاب و سرمایه گذاری بر روی کاندیداهای ریاست جمهوری در انتخابات ۲۰۱۶ را یکی از مهمترین چالشهای دخالت کلیسا در عرصه سیاست خواند که در صورت عملکرد درست، می‌توانست نه تنها شکستهای اخیر را جبران کرده، بلکه پیروزیهای جدیدی را نصیب پیروان عیسی مسیح کند. در آن سخنرانی، عالیجناب به جزئیات انتخابات پیش رو اشاره نکرد اما دخالت فعال و موثر در برگزیدن کاندیدای مناسب را چاره‌ای برای معکوس کردن فرو رفتن کشور که طی ۸ سال گذشته به ورطه سقوط و به قلمرو شیطان کشیده شده بود، خواند.

آن دکترین و آن سخنرانی، پایه و جهتگیری فعالیتهای کلیسای محافظه کار را سمت و سو داد. طی دو سال گذشته، عالیجناب علاوه بر رویدادهای جاری در سانسفرانسیسکو که بیشتر از طریق گزارشات ارائه شده از سوی پیتر جونیور بدستش می‌رسید، شخصا عمده فعالیت خود را بر روی رویدادهای سیاسی کل کشور، ترامپ، کنگره و حرکات راست افراطی متمرکز کرده بود. روند اوضاع کشور و موقعیت ترامپ در کاخ سفید، موضوعاتی بود که اکنون عالیجناب شک داشت که پیتر جونیور بطور کامل از آنها سر در بیاورد. گاه سرعت روند حوادث، انتخابها و ناشیگری‌های ترامپ در موضعگیری‌هایش آنچنان بحرانهایی ایجاد

می‌کرد که درک درست و تصمیم‌گیری‌های بجا، کار دشواری حتی برای عالیجناب و دیگر سران کلیسا محسوب می‌شد. از همین رو سوال پیتر جونیور مبنی بر اینکه "در مورد اوضاع کلی چه فکر می‌کنید؟" عالیجناب را به تعامل واداشت که چه جوابی به پرسشگری که در آنسوی میز نشسته است، عرضه کند؟ نمی‌توانست صریحا به او بگوید که "تو به وظایف محوله‌ات برس و کاری بکار مسائل کلی نداشته باش." تا چه حد می‌توانست او را در جریان امور قرار دهد؟ و آیا اینکه مخاطبش ظرفیت هضم تصمیمات و اعمالی که کلیسا در بالاترین سطح مربوط به دخالت در امور سیاسی که اکنون درگیر آن بود را دارد یا نه؟

پس از مکث نسبتا بلندی عالیجناب به چشمان پیتر جونیور خیره شد و گفت: "حمایت ما از ترامپ با حمایت دیگران از او تفاوت دارد. ترامپ خوب می‌داند که بدون پشتیبانی کامل ما، انتخاب به عنوان رئیس جمهوری، تنها برایش یک رویا می‌بود، همانطور که برای جرج دبلیو سال ۲۰۰۰ نیز همینطور. اشتباه نکن. ترامپ با جرج دبلیو فرق دارد. خیلی با هم متفاوتند. دوران کنونی هم بسیار با آن دوران فرق می‌کند. اوضاع اکنون بسیار حساسه. ترامپ وقتی پیش شرط ما را پذیرفت و مایک پنس را بعنوان معاونش برگزید، از حمایت ما برخوردار شد. ما بهترین ترکیب را برای حضور در کاخ سفید یافتیم. کلیسای محافظه کار اونجلیک در هیچ زمانی به این اندازه قدرت مذهبی و سیاسی را در یک مکان یعنی کاخ سفید گردهم نیاورده و در کیسه خود نداشته."

فصل ۹ - اسمیت

سافرانسیسکو

ملودی در دفتر کارش با فردی که مقابلش در آنطرف میز روی صندلی نشسته بود، مصاحبه می کرد. با جلو و عقب بردن انگشت اشاره اش بر روی "ماوس mouse"، ملودی قسمتهای مختلف رزومه فرد جویای کار را روی مانیتور کامپیوترش بالا و پایین می برد. او دقیقا نمی دانست که از طرف مقابل، چه باید پرسد. یعنی می دانست، از روی اینترنت سوالاتی که معمولا در یک مصاحبه شغلی پرسیده می شود را جستجو کرده بود، اما همه آنها بنظرش خیلی کلیشه ای می رسیدند. او باور داشت که مصاحبه با جویندگان کار تقریباً کاربردی ندارد به جز آنکه کارفرما، کارمند احتمالی آینده را حداقل یکبار ملاقات کند. او همچنین معتقد بود که همه ماجرا پس از سوال و جوابها، در احساس مصاحبه کننده نسبت به مصاحبه شونده خلاصه می شود. ملودی همواره به دوستانش می گفت: "مصاحبه کاری، صحنه فروش است. مصاحبه شونده یا فروشنده با در دست داشتن رزومه، به مثابه برچسب معرفی کالا، به نزد مصاحبه کننده خریدار است می آید و با هم بر سر انجام معامله چانه می زنند. کار مصاحبه کننده اینست که با سوالاتش دریابد تا چه حد برچسب جنس، معرف واقعی طرف است که از نظر او تقریباً امری محال است. بله تحصیلات اهمیت دارد اما بطور غیر مستقیم، چرا که تقریباً مطالعه تئوریه با آن عملی که قرار است توسط فرد انجام شود، مطابقت ندارد. بقیه سوابق کاری مندرج در برچسب که مملو از اغراق است هم دلیل هیچ چیز نمی تواند باشد."

ملودی از مصاحبه شونده پرسید، "چرا کار سابقته رو ترک کردی؟"

مخاطب ملودی دختر جوانی بود که کت و دامن پوشیده و آرایش ملایمی بر چهره داشت. دختر که کمی دستپاچه بنظر می‌رسید خود را جمع و جور کرد و در پاسخ گفت: "محیط کاری آنجا را دوست نداشتم. همه عصبی بودند و در مجوع فشار زیاد بود. نه اینکه از فشار کاری شکایتی داشتم باشم، بلکه رقابت‌ها به مرز ناسالم رسیده بود..."

ملودی حرف دختر را قطع کرد و گفت: "خوب بالاخره انسان باید در هر محیطی مقاوم باشه."

ملودی بطور ناگهانی از سخن باز ایستاد. فکر کرد که باقی حرفش نصیحتی بیش نخواهد بود. از مصاحبه کردن متنفر بود اما چاره‌ای نداشت. "آیا این دختر در پاسخ خودش صادقه؟" ملودی از خود پرسید. "اگر در گفته‌اش صادق باشه، چرا من دارم او را نصیحت می‌کنم؟ اگر هم نه، چرا باید این موضوع را به عنوان یک دروغ بر علیه خودش استفاده کنه؟ فقط یک دلیل می‌تونه داشته باشه، که به من القاء کنه که راستگو و صادقه."

ملودی از پیچیدگی انسانها بیزار بود. با خود اندیشید: "چرا نباید انسانها..." ملودی برای لحظه‌ای به خود آمد و فهمید که دارد با خودش مصاحبه می‌کند. صدای تلفن روی میزش به صدا درآمد و وقتی دکمه روی تلفن را فشار داد، صدای سیمونه را شنید: "همسرتون اینجاست."

ملودی پاسخ داد: "بگو کمی منتظر باشه، الان کارم تمام می‌شه." و گوشی را بر روی میز گذاشت. با خود گفت: "تا اینجا فقط یک سوال از این دختر پرسیدم."

دیوید و اسی در اتاق انتظار روبروی سیمونه نشسته بودند. سیمونه در پشت میز منشی نشسته بود و زیر چشمی دیوید و اسی را می‌پایید. اسی مجله‌ای در دست داشت و در حالیکه با سیبیل پر پشتش ور می‌رفت، مشغول خواندن بود. دیوید نیز با تلفن خود مشغول بود. اسی گاه‌گداری زیر چشمی، نیم نگاهی به سیمونه می‌انداخت و دوباره به صفحات مجله بازمی‌گشت. از صدای تلفن دیوید صدایی برخواست. دیوید با آرنج به بازوی اسی زد و سپس تلفنش را به او نشان داد. اسی که در آن لحظه داشت سیمونه را چک می‌کرد، سریعاً به تلفن دیوید نگاه کرد و پیامی را که روی صفحه بود خواند: “در آپارتمانم شکسته بود. ظاهراً کسانی آمدند تو و همه آپارتمانم را ریختند به هم.”

پس از خواندن، اسی با نگاهش هویت فرستنده پیام را جویا شد. دیوید که ظاهراً نمی‌خواست اسمی از آرت در حضور سیمونه بیاورد، انگشتش را زیر اسم آرت گذاشت. سپس از جا بلند شد و گفت: “من می‌رم پیش رفیقمان. تو با ملودی بیا دفتر،” و سپس از در بیرون رفت.

چند ثانیه بعد، درِ اتاق ملودی باز شد و دختری که ملودی با او مصاحبه می‌کرد، بیرون آمد. پشت سر دختر، ملودی با لبخندی در چارچوب در ظاهر شد و دو دست خود را به طرف بالا گرفت، گویی نگران فرود آمدن قریب‌الوقوع چارچوب در بر سرش بود. دختر از درِ دفتر بیرون رفت. ملودی ابتدا رو به سیمونه و سپس اسی کرد و گفت: “هی، با شوهر من چی کار کردید؟ دیوید کجاست؟”

اسی ابتدا به سیمونه نگاه کرد و سپس در حالیکه از جایش بلند شده و به طرف اتاق ملودی حرکت می‌کرد، گفت: “یک کار فوری براش پیش اومد، رفت،”

و بعد هر دو در دفتر ملودی ناپدید شدند. سیمونه تا زمانی که در اتاق ملودی بسته شد، با نگاه آندو را تعقیب کرد.

وقتی دیوید به آپارتمان آرت رسید، در باز بود و آثار شکستگی بر روی قفل و دستگیره در دیده می شد. دیوید در زد، لای در را باز کرد و آهسته به درون رفت. آرت و مایکل دور میز جلوی آشپزخانه نشسته بودند. آشپزخانه در گوشه اتاق آپارتمان قرار داشت. کل آپارتمان، یک اتاق نسبتاً بزرگ بود که پستویی در قسمت انتهایی داشت که هم انباری محسوب می شد و هم به دستشویی و حمام راه پیدا می کرد. درست قبل از پستو، یک تخت دو نفره قرار داشت که به هم ریخته بود. دیوید در حالیکه به دور و بر نگاه کرد گفت: "هی بچه ها، چی شده؟ چیزی هم بردند؟"

اسباب و اثاثیه، و وسایل مختلف بر روی زمین ریخته بود. تشک از روی تخت به پایین افتاده و ابر میان آن پاره شده بود. کتابها از روی قفسه کوچک روی دیوار، به زمین ریخته و برخی از صفحات چند کتاب نیز از درون آنها پاره و به اطراف ریخته بود.

"فقط لپ تاپ من را بردند. چیز دیگه ای کم نشده،" آرت پاسخ داد.

مایکل دست آرت را در دستش داشت و آن را نوازش می داد. دیوید به آندو ملحق شد و روی صندلی نشست و گفت: "پول چی؟ هیچ چیز قیمتی دیگه ای هم بردند؟"

آرت جواب داد: "پول توی خانه نداشتم. معلوم نیست دنبال چی بودند؟"

دیوید با قیافه‌ای متعجب به هر دو نظر انداخت و گفت: “به پلیس اطلاع دادی؟ در و همسایه کسی را ندیدند. صدای شکستن در باید بلند بوده باشه. کی این اتفاق افتاد؟”

آرت: “نمی دونم. از پریروز خانه نبودم. پیش مایکل بودم.”

مایکل گفت: “چند تا از درهای همسایه‌ها را زدم، کسی جواب نداد. ما هر وقت می‌آییم و می‌ریم، در آپارتمان کناری باز می‌شه اما الان کسی باز نمی‌کنه. یک زن پیر این بغل زندگی می‌کنه که خیلی هم ظاهرا کنجکاو. به پلیس هم گزارش دادم. تو راهنند.”

دیوید از جا بلند شد و در حالیکه دور و بر را از نظر می‌گذراند به طرف در رفت و روی زانو خم شد و شکستگی را از نزدیک نگاه کرد و گفت: “به چیزی دست نزنید، شاید اثر انگشتی، چیزی پیدا شد.”

برای یک لحظه یک سایه از گوشه چشم دیوید عبور کرد. دیوید احساس کرد که شخصی در آنسوی در آپارتمان ایستاده است. آهسته در همان حالت خمیده، کمی عقب کشید و همزمان در به درون آپارتمان آهسته باز شد. دیوید سرش را بالا گرفت و در مقابل خود مرد سیاهپوست هیگمندی که تمامی چارچوب در را پوشانده بود، دید. برای لحظه‌ای ته دلش خالی شد. مرد کارت شناسایی خود را رو به دیوید گرفت و گفت: “کاراگاه اسمیت Smith و این هم Hun، معاونمه.”

تنومندی اسمیت باعث شده بود که دیوید متوجه حضور شخص دیگری در پشت کارگاه نشود. دیوید از جا بلند شد و با اسمیت دست داد و خود را معرفی

کرد. کارآگاه اسمیت در حالی که دور و بر را نگاه می کرد، رو به دیوار کرد و بطوریکه معلوم نبود دقیقا طرف صحبتش کیست، پرسید: "آپارتمان شماست؟"

دیوید که مطمئن نبود آیا او باید جواب سوال کارآگاه اسمیت را دهد، سکوت کرد. اسمیت که جوابی به گوشش نرسیده بود، رو به دیوید کرد و اینبار قاطع و با لحن رسمی تر پرسید: "شما اینجا زندگی می کنید؟"

دیوید یکه خورد و گفت: "خیر، متعلق به آرت است."

کارآگاه اسمیت به سوی آشپزخانه رفت و دو جوانی که دور میز نشسته بودند را از نظر گذراند و نگاه دوباره ای به دیوید کرد. هون، دستیار اسمیت نیز داشت از نزدیک برخی از بهم ریختگی ها را بررسی می کرد. کارآگاه اسمیت به دو جوان نزدیک شد و با آنان دست داد و نامشان را پرسید. هون به جمع نزدیک شد و در دفترچه اش اسامی آرت و مایکل را همزمان که خود را معرفی می کردند، یادداشت کرد.

"آرتور استیونسون... مایکل جویس"

کارآگاه اسمیت رو به آرت کرد و پرسید: "شغل ت چیه و کجا کار می کنی؟"

دیوید که در پشت اسمیت ایستاده بود، جواب داد: "در شرکت ما کار می کنه. برنامه نویس کامپیوتره."

اسمیت برگشت و با نگاهی نافذ که به دیوید می فهماند مخاطب او کس دیگری است، ادامه داد: "اخیرا مشکل یا نزاعی با کسی نداشتی؟ وارد موضوعی نشدی که جنجالی باشه؟"

آرت سرش را به نشانه پاسخ منفی تکان داد. اسمیت رو به مایکل کرد و ادامه داد: "کار شما چیست؟"

مایکل پاسخ داد: "من در بار کار می‌کنم، بار گت کوول."

"کی این اتفاق افتاد؟" اسمیت از آرت سوال کرد.

آرت پاسخ داد: "دقیقا نمی‌دونم. دیروز."

اسمیت به هون نگاه کرد و دوباره پرسید: "منظورت چیه؟ چطور نمی‌دونی که کی این اتفاق افتاده؟"

"من دیشب منزل مایکل بودم. خانه نبودم. بعد از ظهر که آمدیم، دیدم که در را شکستند و وسایل را بهم ریخته‌ست. لپ‌تاپم هم را بردند. چیز دیگری هم نبود که برده باشند. احتمالا می‌خواهید بدانید وسیله دیگری کم شده یا نه."

هون که تا آن لحظه ساکت بود، با صدای نازکی پرسید: "بیمه وسایل برای خانه داشتید؟"

"نه، همانطوریکه گفتم، چیز قیمتی در آپارتمان نداشتم که بیمه بگیرم."

هون دوباره پرسید: "آن را شما به دیوار چسبانده‌اید؟"

نظر همگی به سمتی که هون با انگشتش نشان داده بود، جلب شد. در وسط قفسه کتابها، یک کتاب کوچک جیبی با چسب به روی دیواره کتابخانه چسبیده بود. هون به طرف قفسه رفت و آنرا بررسی کرد و پرسید: "آیا شما یک آدم مذهبی هستید؟"

آرت که از این سوال شخصی متعجب بنظر می‌رسید، به دیوید و اسمیت نگاه کرد. مایکل هم نگاهش را به هون دوخت و دیوید چند قدم به جلو برداشت و در کنار بقیه ایستاد.

آرت: "منظورتون چیه؟ نه آنچنان."

هون از جیب پشت شلوارش یک جفت دستکش پلاستیکی در آورد و به دست کرد و کتاب جیبی را از روی قفسه جدا کرده و بطرف جمع برگشت و گفت: "این تنها چیزی بود که در قفسه کتابها قرار داشت، یعنی چسبیده بود،" هون که در مرکز توجه همگان قرار گرفته بود بطوریکه چشمان همه افراد حاضر، حرکات و رفتار او را زیر نظر داشت، آرام کتاب کوچک در دستش را به همه نشان داد. آنچه که هون در میان دو انگشت به نمایش گذاشته بود، یک انجیل جیبی بود. اسمیت بدون هیچ حرفی، و با پشت و رو کردن دست خود از هون خواست که پشت و روی انجیل را نشان دهد. هون که در حال معاینه پشت و روی انجیل بود، با انگشت اشاره لای یکی از صفحات که با برجسب زرد رنگی علامت گذاری شده بود را باز کرد و دو خطی را که در آن صفحه برجسته شده بودند را با صدای بلند خواند:

"آیه ۱۹:۲۴، سپس خداوند از آسمانها بر سودوم و گمارا سولفور و آتش بارید؛

آیه ۱۹:۲۵، و آن شهرها را در دشت، به همراه تمامی موجودات آن شهرها و همه

آنچه‌هایی که در آن جا روئیده بود، نابود کرد."

همه سکوت کردند. مایکل پرسید: "این یعنی چی؟ اشاره‌اش به چیه؟"

هون سرش را بلند کرد و به تک تک افراد حاضر، با لبخندی که دهانش را گرد و دو چین کوچک بر گونه هایش ایجاد کرده و چشمان ریزش را بحدی که

فقط دو خط به جای چشمانش دیده می‌شد، نگاه کرد. معلوم نبود که لبخند هون از برای چیست، لبخندی که نشانی از پیروزی را در چهره‌اش به نمایش می‌گذاشت. معاون کارآگاه ظاهراً از پیدا کردن این نشانه بر خود می‌بالید.

آرت با چهره‌ای متعجب مثل مایکل، پرسید: "آیا این یک پیغام است و یا یک اخطار؟ با گذاشتن علامت در صفحه این کتاب..."

اسمیت به میان حرفش دوید و گفت: "انجیل، نه کتاب."

"...بخشید، صفحه انجیل چه می‌خواهند بگویند؟"

دیوید دستی میان موهایش کشید و به میان صحبت پرید: "یک دقیقه صبر کنید. آرت مطمئنی که این مال تو نیست؟"

"نه من هرگز انجیل در خانه نداشتم. نمی‌فهمم انجیل توی کتابهای من چرا هست."

اسمیت که گویی چیزی را به خاطر آورده، رو به دیوید کرد و پرسید: "گفتید که اسم کمپانی شما چه بود؟" و در همان حال در تلفن خود به جستجوی مطلبی مشغول شد.

به محض اینکه دیوید دهان باز کرد و اولین کلمه را بر زبان آورد، "تک..." اسمیت سخن را از او ربود و باقی نام را بر زبان آورد: "۱۲ ای‌آی. همین‌طور؟" و سپس صفحه تلفنش را به جلوی صورت دیوید گرفت.

"این را دیده بودید؟" اسمیت مقاله تیم در *بی‌اریا کرونیکی* را به دیوید نشان داد.

دیوید برای لحظاتی سکوت کرد و به آرت نگاه کرد. سپس گفت: "نه ندیدم. ببخشید اگر کاری با من ندارید من مرخص می‌شم."

اسمیت گفت: "کار خاصی نیست اما قبل از آنکه بروید بگویید که مقاله در مورد کدامیک از این جوانان است؟"

دیوید مودبانه پاسخ داد: "نمی‌دونم راجع به چی صحبت می‌کنید؟ من مقاله را نخواندم."

اسمیت با لبخندی تمسخر آمیز گفت: "پس حتما بخونید در باره محل کسب و کار شما نوشته. شاید تبلیغاتی هم برای کمپانی شما باشه. در هر صورت من باید بیایم به محل کار شما و آنجا را از نزدیک ببینم. در ضمن اگر واقعا این را نخواندید، تا آزمون بخونید و وقتی اومدم اونجا با هم صحبت می‌کنیم."

سپس اسمیت رو به هون کرد و گفت: "بگو تیم "فرنزیک" Forensic بیاد اینجا را چک کنه." بعد رو به آرت کرد و گفت: "تا کار ما تمام بشه، شما نمی‌تونید اینجا بمونی. اگه ممکنه برو به منزل دوستت،" و با لبخندی که مفهوم خاصی برای آرت و مایکل نداشت، به مایکل اشاره کرد.

فصل ۱۰ - استون‌وال

سافرانسیسکو- دفتر دیوید

“ما خودمون نمی‌دونیم که با چه موضوع مهمی درگیر شدیم. چیزهای عجیب و غریبی داره در اطرافمون اتفاق می‌افته که به هیچوجه تصادفی نیست،” دیوید رو به آرت کرد و ادامه داد، “سفرهای تو هم به سودوم خواب و خیال نیست. انتظار چنین پدیده‌ای را از مدیتیشن نداشتم، یعنی سابقه‌اش را در گذشته نداشتم.”

اسی در پاسخ گفت: “اگر یادت باشه یکبار کتابی که از یک دکتر... اسمش را یادم رفته... بهت نشون دادم. در مورد عقب رفتن و مقابله دوباره با حوادث زندگی بود، برای جبران تأثیرات منفی اتفاقات بد گذشته در زندگی. یادم می‌آد زمانی بود که به این موضوعات جادو جنبلی علاقه‌مندم کرده بودی.” اسی نتوانست نیشخند خود را بعد از آخرین عبارتی که بکار برد، پنهان کند. او می‌دانست که دیوید از اینکه افکارش به این نام معرفی شود، چزانده می‌شود، اما او گاه‌گذاری دوستش را از این طریق قلقلک می‌داد.

دیوید اما با چهره‌ای که به عمد بی‌تفاوتی‌اش را نسبت به شوخی اسی نشان می‌داد، پاسخ داد: “هر چه می‌خواهی بگو. آره، خوب یادمه. کتابهای دیگری از آن نویسنده را هم خوندیم. بیشتر با مقوله های زندگی‌های گذشته یک انسان مرتبط بود. اما آرت در سفرهایش تونسته با کسی در گذشته تماس بگیره که فکر نمی‌کنم خود آرت بوده باشه”

آرت به دقت به صحبت‌های آندو که حداقل حدود ۲۰ سال از او مسن تر بودند گوش کرد و سپس با چهره سردرگم گفت: "من زیاد در این موارد وارد نیستم و مطالعه نداشتم. یعنی با این حساب من در یکی از زندگی‌های گذشته‌ام در سودوم زندگی می‌کردم؟ آیا من همان شخصی بودم که یکبار از پشت شکاف سنگی چیزی را می‌خواست به من بگوید و در جلسه دوم، ایستاد و نگاهم کرد؟"

"نه لزوما. دقیقا نمی‌دونیم. راجع به همان "ریگرشن تراپی Regression Therapy" هم هنوز سوالات بی پاسخ زیادی وجود دارد. تنها راه ما اینه که دوباره و چندباره امتحان کنیم. فقط تنها نگرانی من اینه که برای تو مشکلات ذهنی و روحی منفی بوجود نیاره. چی فکر می‌کنی، آرت؟" دیوید با قیافه‌ای بسیار جدی از او پرسید.

آرت پاسخ داد: "من احساس بدی بعد از آنکه برمی‌گردم، ندارم. فقط در جریان دیدارم از آن مکانها، کمی ترس و دلهره به من دست داد که فکر می‌کنم بخاطر ناشناختگی موضوع می‌تونه باشه. تا به حال هم هر وقت که خیلی فشار اومده، راحت برگشتم."

اسی: "یکاش متخصصی در این کار بود که می‌تونستیم با او مشورت کنیم."

"تخصص خاصی در این باره وجود نداره. پزشکی یا تکنولوژی نیست که بشه معیار مشخصی را مد نظر قرار داد،" دیوید خطاب به اسی گفت، "منظورم اینه که خودت بهتر می‌دونی اسی، فکر کنم تا به حال خسته شدی، بس که تجربه‌ام را از ابتدای آشنایی خودم با مدیتیشن برات تعریف کردم. برای آرت هرگز نگفتم. پدرم وقتی مرد، شرایط روحی و احساسی‌ام طوری بود که احتیاج به نزدیک شدن به دنیای "اسپریچوالیتی" را در من تقویت کرد. پیش از اون، تجربه خوبی در سفر هند نداشتم. از اونجاییکه برای اولین بار با پدیده مرگ از نزدیک

روبرو شده بودم، و از آنجاییکه در تمام دوران عمرم تا اونزمان فردی ناباور به معتقدات مذهبی و ماوراء طبیعه و سراسر غرق در باورهای علمی بودم، تصمیم گرفتم در فلسفه شرق غوطه‌ور بشم، شاید تا اندازه‌ای بتوانم دستگاه فکری‌ام را با پدیده مرگ پدرم انطباق بدم. هر چه بیشتر می‌خوندم بیشتر گیج و گنگ می‌شدم. نمی‌دونستم چه انتظاری باید از مدیتیشن داشته باشم. تقریباً مثل کسی که از علف انتظار نشئه‌گی الکل را داشته باشه. با یک دستگاه و انتظار ذهنی، به کشف دنیای دیگری رفته بودم و هر چی بیشتر تلاش می‌کردم، کمتر پیش می‌رفتم،” دیوید این سخنان را بسرعت ادا کرد.

دیوید وقتی متوجه شد که آرت با اشتیاق به سخنان او گوش سپرده است، با دقت بیشتری به سخنان خود ادامه داد: ”فکر کنم خودت تا به حال بهتر از بقیه ما تونستی که به حالت خلسه وارد بشی. هیچ توضیح معینی وجود نداره. تنها چشمات را ببند و سعی کن به هیچ چیز فکر نکنی و بر روی تنفست تمرکز کنی. همونطور که خودت هم شاید تجربه کرده باشی، اولش آسون نیست. اما با تمرین و ممارست پیشرفت حاصل می‌شه. همین تکنیک ساده، از بسیاری از کتابها بیشتر به من کمک کرد. اونچیزی که اما می‌خواستم نتیجه بگیرم اینه که این مسیر، یک راه کاملاً شخصیه و هیچ پاسخ مشخص عمومی برای آن وجود نداره. هرکس درارتباط خودش با آن دنیای ناشناخته به مقصد خاصی می‌رسه و شاید هم هیچوقت نرسه و انتهای برایش متصور نباشه. فقط باید مواظب بود که تاثیر منفی بر روح و روانت نگذاره.”

آرت که گویی هیجان خود را باز یافته بود از جا بلند شده و در اتاق شروع به قدم زدن کرد. برای لحظه‌ای پشت به دیوید و اسی، رو به سالن کار ایستاد. سپس

برگشت و خطاب به هر دوی آنها با صدایی آرام اما محکم و جدی گفت: "الان احساس خوبی دارم، شروع کنیم. من آماده‌ام."

دیوید و اسی به هم نگاه کردند. دیوید هرگز آرت را در چنین حالتی ندیده بود. انگار آرت با وجود ظاهر جوان و سن کمش، در طول این مدت، عمری را سپری کرده بود. چشمانش همچون دو ستاره در صورتش می‌درخشید و به تالو موهای نیمه بلندش که از اطراف به روی شانه‌ها و صورتش ریخته بود، افزوده شده و شفافیت صورتش خیره کننده بود. دیوید همواره او را به عنوان جوانی خوش تیپ ارزیابی می‌کرد، اما اکنون انگار نور عجیبی از چهره آرت به بیرون متصاعد می‌شد. دیوید و اسی چند روز قبل در باره قیافه و حالت چهره آرت با یکدیگر به صحبت نشسته بودند.

دیوید: "اسی، اخیراً متوجه چهره آرت شدی؟ در این مدت انگار عوض شده."

اسی: "آره، به جذابیتش هم اضافه شده."

دیوید: "چهره‌اش شده مثل خود عیسی مسیح..." دیوید خنده بلند و بی-اختیار اسی به حرفش را نادیده گرفت و بلندتر ادامه داد، "جدی می‌گم. نگاهش کن. درست مثل نقاشی‌ها و عکس‌هایی که در کلیساها و یا توی فیلمها نشون می‌دند."

اسی که هنوز تتمه خنده‌هایش ادامه داشت، گفت: "اولا باید مشخص کنی کدوم یک از اون تصاویر خیالی که از عیسی منتشر شده را در نظر داری. من خودم تا به حال حداقل ۴ یا ۵ قیافه مختلف از مسیح رو توی کتابها، فیلمها و مجلات دیدم که کاملاً با هم فرق داشتند. حتی در یک مورد عیسی مسیح، یک

سیاهپوست بود. حالا کی گفته که مسیح اونشکلی که در عکسها نشون می‌دند، بوده؟ فکر کنم آرت ما از همه اون عکسهایی که من تا بحال از عیسی مسیح دیدم بسیار خوش تیپ تره."

دیوید که از به چالش گرفته شدن حرفش توسط اسی، حتی در مورد قیافه کلیشه‌ای عیسی گزیده شده بود، گفت: "حالا تو در باره عکس مسیح هم با من چونه می‌زنی؟ ممکنه تصویرهای مختلفی از او موجود باشه، اما در مجموع توی عکسها، عیسی داری چهره‌ای لاغر و معصوم با موهایی نسبتا بلنده، حالا به هر رنگی که در نظر داری که به او چهره ای ملکوتی می‌ده."

اسی دوباره زیر خنده زد و با تمسخر کلمه ملکوتی باعث شد که دیوید حرفش را پس بگیرد.

دیوید در آن لحظه در حضور آرت، متوجه نگاه خیره اسی بر چهره کارمند جوانش شد و خواست چیزی بگوید، اما منصرف شد و در عوض گفت: "قبل از اینکه شروع کنیم، یکی دو موضوع، یا بهتره بگم سوال را می‌خواستم با هر دوی شما چک کنم. اول اینکه، آیا فکر می‌کنید مدیتیشن جمعی، به قدرتگیری آرت کمک می‌کنه یا دو سه نفره هم می‌شه کار کرد؟ خیلی مسائل را ما هنوز نمی‌دونیم و باید از طریق انجام دادن، بفهمیم. دوم اینکه آرت، فکر کن ببین وقتی به آن جا می‌ری، می‌تونی نوع کلمات رو تشخیص بدی، آیا زبانشان را براحتی می‌فهمی؟"

آرت در فکر فرو رفت و آهسته و بطوریکه میان گفتن هر کلمه سعی در بیاد آوردن بخشی از حافظه خود داشت، گفت: "مطمئن... نیستم."

دیوید بلافاصله ادامه داد: "به خودت فشار نیا. منظور از سوالم اینه که دفعه بعد، رویش تمرکز کن، اگر یادت بود."

آرت که گویی چیزی را به یاد آورده باشد، میان حرف دیوید پرید و گفت: "احساس می‌کنم که بعضی حرفها رو می‌فهمیدم، البته بدون آنکه الان بتونم دقیقا بازگو کنم. احساس می‌کردم که می‌فهمم. مگر اینکه شما در اون موقع مشغول حرف زدن بودید و به نوعی با هم مخلوط شده باشند..."

دیوید صحبت آرت را قطع کرد و با نوعی تردید گفت: "آرت، چیزی که باید بدونی اینه که تو یک استثناء هستی. باید این را باور کنی. من هرگز تصور چنین چیزی که برای تو پیش آمده را نمی‌کردم،" گویی دیوید بر تردیدش فائق آمد و ادامه داد، "تو تغییرات را در خودت احساس نمی‌کنی؟" و سپس به اسی نگاه کرد.

اسی نیز سری به نشانه تایید حرفهای دیوید تکان داد و بلافاصله دوباره به آرت خیره شد. آرت که ظاهرا کمی خجالت زده شده بود، از روی شکسته نفسی، چند کلمه نامفهوم را بر زبان آورد.

اشتیاق آرت بتدریج فرو می‌نشست. تکانهایش بر روی صندلی، نشان از خستگی از صحبت‌های تئوریک دو مرد پیش رویش داشت. آرت سرانجام گفت: "بهتره حدس و گمان را کنار بذاریم و بحثهای بیشتر را به زمانی موکول کنیم که شواهد بیشتری در دست داریم. بذارید شروع کنیم."

دیوید در جواب گفت: "موافقم، اما منظورم از همه چیزهایی که گفتم اینه که همه ما داستان سودوم و گمارا را می‌دونیم. البته همونی که در کتب مذهبی

نوشته شده. اصلاً نمی‌دونم که چنین شهرهایی واقعیت داشتند و یا فقط افسانه هستند. داستانهای مسخره‌ای سرهم شده..."

در این لحظه، اسی با خنده بلندی که معلوم بود نتوانسته جلوی انفجارش را بگیرد، در یک آن ترکید. اسی سعی کرد با گفتن چند کلمه، قهقهه خود را کنترل کند: "مسخره؟ صبر کن... تا مدل اسلامی‌اش رو ... بشنوی. از خنده روده بُر می‌شی." اسی در حالیکه سعی می‌کرد جلوی مسیر اشکهایی که از گوشه دو چشمش به روی گونه‌هایش در حرکت بودند را با انگشتانش قطع کرده و آنها را پاک کند، ادامه داد: "در مدل اسلامی، از قرار معلوم فیل‌هایی با پرواز بر فراز سودوم، مردمان شهر را بخاطر ترویج گناه، با سنگ بمباران و نابود می‌کنند."

دیوید و آرت لبخند زنان به قهقهه بلند اسی که همچون یک کودک از ته دل می‌خندید، با تعجب نگاه می‌کردند. دیوید در گذشته، گرچه به ندرت، اما خنده اسی را دیده بود، اما آرت که از اسی همواره تصویر یک انسان همیشه جدی و کم حرف در ذهن داشت، او را هاج و واج برانداز کرد. اسی در حالیکه ته مانده خنده‌هایش هنوز ادامه داشت، اضافه کرد: "الان می‌فهمم که نگرانی دیوید درمورد زمان ورود آرت به آندوره چیست؟ آرت، اگر ناگهان یک اسکادران فیل در هوا دیدی که با خرطومشان سنگهایی را حمل کرده و به دقت بر مواضع دشمن پرتاب می‌کنند، بدان که داری از دید اسلامی به صحنه نگاه می‌کنی. اصلاً اسلام علاقه فراوانی به سنگسار گناهکاران داره. ببخشید بچه‌ها، فکر می‌کنید که من عقم رو از دست دادم، اما خیلی چیزهاست که شما در مورد دین اسلام نمی‌دانید."

دیوید که معلوم نبود آیا دارد با یک شوخی در جواب شوخی اسی، مخاطبش را دست می‌اندازد یا نه، گفت: "نه لزوماً. اینکه در کدام لحظه زمانی به سودوم می‌رود، حائز اهمیت است."

اسی آخرین لذتها را از شوخی‌هایش که بدون شک برای دیوید و آرت به اندازه خودش معنی و مفهوم نداشت، برد و ساکت شد. دیوید رشته کلام را بدست گرفت و گفت: "بسیار خوب اسی، مطمئنم که تو برایمان بعداً توضیح خواهی داد. اما برگردیم به اصل مطلب، چند نکته را تا الان جمع زدیم. اینکه امروز آرت دوباره سفرش را پی می‌گیرد، البته امیدوارم... یعنی اینکه... خواهیم دید. بعد هم اینکه بفهمیم آیا تعداد هر چه بیشتر نفرات در مدیتیشن کمکی به تسهیل موضوع می‌کند؟ سوم، درک این موضوع که فهم زبان در محیطی که آرت درش قرار می‌گیرد چگونه خواهد بود؟ چهارم، پس و پیش شدن زمان ورود به آنجا اختیاری است یا کاملاً تصادفی؟ آیا آرت می‌تونه قدرت اون رو پیدا کنه که در زمان و مکانی که می‌خواد وارد بشه؟ اینها سوالاتیه که تا حالا بریم مطرح شده و هیچ جوابی هم براشون پیدا نکردم. فکر می‌کنم پاسخ را همانطور که آرت گفت باید در عمل و در سفر جستجو کرد."

آرت به صحبت‌های دو دوستی که می‌دانست سالهاست با یکدیگر در بحث و جدلند گوش می‌داد و امیدوار بود که آنگونه که خود گفته بودند، به یک جدال طولانی تبدیل نشود. با آنکه اسی فرد کم صحبتی بود و دیوید بیشتر رشته کلام را در دست داشت، اما آرت می‌دانست که وقتی سر صحبتشان باز شود، به این سادگی‌ها دست بردار نخواهند بود و با آنکه همیشه هر دو نکته‌های جالبی برای گفتن داشتند، اما او در آن لحظه اصلاً مایل به شنیدن کلامی دیگر نبود.

آرت پاسخ برخی از سوالهای دیوید را داشت اما خودش نمی‌دانست که چرا آنها را تاکنون با دیوید و اسی و بقیه افراد گروه در میان نگذاشته است. آرت به آنها نگفته بود که تا به حال، خود به تنهایی نیز به این سفرها رفته است. او چند سفر اخیر خود را از آنها پنهان کرده بود. در آن چند بار آخر، آرت همیشه هم در سودوم فرود نیامده بود. تا به حال اینگونه نبود که آرت خود بداند به کجا می‌رود. فقط می‌رفت. به گذشته می‌رفت. گویی سفینه‌اش در جایی، در قدیم، در تاریخ فرود می‌آمد و او تنها نظاره گر بود. آرت خود چرایی فرود در آن زمان و مکان مشخص را نمی‌دانست؟ وقتی متصل به آن نیروی درون می‌شد، یکراست به مسیری تعیین شده عزیمت می‌کرد. او بارها در تنهایی و خلوت خود، اینکار را کرده بود. حتی به مایکل هم نگفته بود. می‌ترسید مایکل مانع او شود. اخیرا مایکل از هر حرکت آرت، حتی بیرون رفتنش نیز هراس داشت. ترس از صدمه دیدن آرت، مایکل را بیش از حد حساس کرده بود. به همین خاطر آرت در تنهایی خود به گذشته می‌رفت و باز می‌گشت و در بازگشت، آن احساس عجیب را با همه وجودش طلب می‌کرد.

یک بار آرت اندیشید، مبادا به خاطر آن حس نیرومندی که تمامیت وجود او را تسخیر می‌کرد و هر بار در بازگشت قویتر می‌شد، مایل به انجام مدیتیشن است. هر چه که بود و هر دلیلی که داشت، اعم از کنجکاوی، حس قدرت، احساس برتری فوق انسانی، هر چه که بود، آرت بدان عشق می‌ورزید. آن نیرو را در درون خود می‌خواست و جذابیت موضوع این بود که او قدرت و توان فوق العاده را فقط در طول مدیتیشن در خود نمی‌دید. در بازگشت به زمان حال بود که آرت انفجار انرژی درونش را کاملا واقعی و بسا نیرومند تر از قبل در خود می‌یافت.

اما برای این سوال که چرا سفرهایش را از جمع مخفی کرده بود، ابتدا پاسخی برای خود نداشت. جمعی که به او این قدرت را داده بود. در اندیشه خود به این واقعیت رسید که آن جمع به او این انرژی را اعطاء نکرده، بلکه راه رسیدن به منبع انرژی را به او نمایانده بود.

در میان آن جمع، این دیوید بود که همواره از جلسات مدیتیشن انتظار ثمری داشت. او مطمئن بود که چیزی را خواهد یافت و سالها بود که در پی اش می‌گشت. دیوید خود از مدیتیشن طلب دیگری داشت و در مقطعی به آن هم رسیده بود، اما او می‌دانست که دنیای درون، بسی بسیار فراتر از آن است که او و اسی تجربه کرده بودند. گرچه اسی یک پای اصلی در بحث و گفتگوها بود، اما این دیوید بود که از سالها قبل می‌دانست که سرانجام این تخمی که کاشته است، روزی درخت خواهد شد و به بار خواهد نشست. والا اسی بار تئوریک جلسات گذشته دیوید را بر دوش داشت و تا سالها اساسا اعتقادی به هیچ چیز، غیر از قانونمندی‌های اینجهانی نداشت. ظاهرا اسی نیز به عینه می‌دید، آنچه که او در گذشته نمی‌توانست به آن اعتقاد داشته باشد، اکنون در برابر چشمانش در حال وقوع است. و جالب این بود که میوه آن درخت غیر ممکن در آرت به ثمر نشست. آرت، میوه یا نوبری آن درختی بود که تنها در دنیای ناشناخته درونی، می‌توانست به بار بنشیند.

در یکی از سفرهای انفرادی، آرت برای اولین بار به جایی غیر از سودوم فرود آمد. با کسی هم در مورد آن سفر حرفی بمیان نیاورد. او از همان ابتدا فهمید که به مکان جدیدی آمده است. بر خلاف انتظارش، محل جدید با دفعات گذشته فرق می‌کرد. مکان، امروزی و آشنا بود. نه آنقدر آشنا که آرت خود در گذشته، آنجا بوده و شخصا دیده باشد، اما می‌فهمید که زیاد از زمان حال دور نیست.

آرت در میان یک آشوب خیابانی به آنجا رسید. حضور ماشین‌های پلیس، مستقر در خیابان، حکایت از یک فضای ناآرام داشت. عجیب آنجا بود که شیشه چند اتوموبیل پلیس شکسته و حتی یکی از آنها به پهلوی چپ شده بود. چندین “ترنس” Trans people را دید که خیابان را به کنترل خود در آورده‌اند، در حالیکه یک گروه از زنان با پرتاب سنگ به شیشه‌های یک بار و شکستن آن، پلیس را بزریر فحشهای رکیک گرفته بودند. آرت در استون‌وال نیویورک بود. در مورد آن واقعه کمی خوانده و بیشتر شنیده بود. با وجود روایت‌های گوناگون، آرت می‌دانست که در آن محله و بار استون‌وال در ۲۸ ژوئن ۱۹۶۹ چه اتفاقی افتاده است. او اکنون خود از نزدیک شاهد آن ماجرا بود.

آرت می‌دانست که آن واقعه یا آنگونه که از آن به عنوان شورش نام برده می‌شود، در آن سال در محله گرینیچ نیویورک بوقوع پیوست. استون‌وال اولین حادثه در تاریخ تبعیض، سرکوب و خشونت بر علیه همجنسگراها نبود. آرت تا اندازه‌ای تاریخ را خوانده بود. او شنیده بود که گرچه استون‌وال بعنوان مبداء حرکت و سازماندهی و سرانجام رسیدن به حقوق مدنی جامعه همجنسگرایان آمریکا محسوب می‌شد، اما سه سال قبل از آن در کافه تریای کامپتون در شهر سانفرانسیسکو و ۷ سال پیشتر از آن در مغازه دوناِت کوپر در لس آنجلس نیز سرکوب شدیدی، گرچه نه به حدت استون‌وال، اما بیرحمانه بوقوع پیوسته بود.

اما اینجا استون‌وال Stonewall معروف بود که آرت در آن فرود آمده بود. نقطه ثقل و مکان صفر در تاریخ همجنسگرایی در آمریکا. آرت قلبش لرزید و اشک به چشمانش آمد. در مقایسه با سودوم، آرت در آن محل احساسی متفاوت داشت. شاید به این خاطر بود که راجع به آن بیشتر می‌دانست، خوانده و شنیده بود. در مورد سودوم، فقط داستانهای روایت شده در انجیل را شنیده

بود. حدس می‌زد که آن قصه‌ها واقعیت نداشته و اگر هم داشت، آنگونه نبود که انجیل آنها را بیان کرده است. تا آنکه خود از زبان شاه برا Bera ماجراها را شنید و دید. اما از استون‌وال هنوز پنجاه سال بیشتر نگذشته بود. رویدادی که به عنوان نقطه عطف، آغاز یک پایان، پایان سکوت در جامعه همجنسگرایان در آمریکا بود.

نیویورک، آخرین سال ششمین دهه قرن بیستم را سپری می‌کرد. هیچیک از گروه‌های دگرباش و همجنسگرا، نه حقی برای ابراز وجود داشتند و نه امیدی به کاهش فشارهایی که مدام در جامعه و به پشتوانه سیستم قضایی موجود بر آنها تحمیل می‌شد. حتی مکانی هم نبود که بتوانند آن کسی را که نیاز داشتند بیابند و کمی از استرس زندگی کم کنند. تنها جای ممکن، محله‌ای فقیر که بار استون‌وال در آن قرار داشت، بود. این رستوران و مشروب فروشی در نزدیکی میدان مستطیل شکل شرایدن، در خیابان کریستوفر قرار داشت، میعادگاهی که دگرباشان امکان می‌یافتند یکدیگر را بیابند، لبی تر کنند و آزادانه ساعاتی را فارغ از ترس پلیس بسر برند و خوش باشند. آزادی در آنزمان البته از آنگونه نبود که سالها بعد بطور قانونی حاصل گردید و در جامعه نهادینه شد.

بار استون‌وال همواره در معرض هجوم پلیس، هنگامی که زمان اخاذی سر می‌رسید، قرار داشت اما آن سال، سال انتخابات بود و کاندیداها وعده پاکسازی شهر را می‌دادند. جوانان بی‌خان و مان از پارک کریستوفر که در آنسوی محل بود، با سر زدن به بار استون‌وال و لودگی کردن، به امید دست و دل‌بازی برخی از مشتریان مرفه، مشروبی به حلق ریخته و غذایی به بدن می‌رساندند. هرگاه استون‌وال مورد هجوم قرار می‌گرفت، محل خواب بی‌خان و مان‌های پارک کریستوفر نیز از الطاف مجریان نظم در امان نمی‌ماند. هجوم و بگیر و ببندی که به مدت

یک دهه در جریان بود. همه می‌دانستند که حمله به استون‌وال یک واقعه همیشگی و مداوم است، با اینحال لاقفل جایی وجود داشت که زمانی که بگیر و ببند نبود، می‌توانستند باشند، خود باشند و وجودشان را در آن محل در بسته ابراز کنند.

معمولا شبهای هجوم پلیس به بار که از قبل به مدیریت اطلاع داده می‌شد، ابتدا با دو ضربه باتوم به در آغاز و سپس چراغها از حالت نیمه تاریک خارج شده و محوطه کاملا روشن می‌شد و پلیسها به داخل می‌آمدند. آنانیکه سعی می‌کردند از پنجره فرار کنند، تا حد مرگ کتک خورده و سپس به واگن پلیس انداخته می‌شدند. همجنسگرایان متمول تازه وارد به بار، باج خود را پرداخت کرده و دیگران با فاصله گرفتن از یکدیگر و رعایت نرم، هجوم را از سر می‌گذرانند. اما در آن شب ژوئن سال ۱۹۶۹، هجوم بدون اطلاع قبلی انجام شد. موعدهش نبود. معمولا ماهی یکبار پلیس بدرون بار می‌ریخت. اما اینبار زودتر آمده بودند. رفتارشان فرق می‌کرد. پلیسها شروع به تفتیش بدنی افراد درون بار کردند. در بیرون، چند زن را بدرون واگنهای پلیس انداختند. در همانجا گفته شد که صاحبان بار، باج معمول به پلیس را پرداخت نکرده اند اما ماجرا ظاهرا بیشتر از آن بود که گفته می‌شد. ناگهان صدای بلندی در بیرون برخواست، مثل صدای برخورد جسمی سنگین، مثل یک تکه سنگ یا شیشه، بر روی یک قطعه فلزی مثل بدنه ماشین. سنگی بر ماشین پلیس فرود آمد. و پس از آن بلافاصله صدای شکستن شیشه‌های آجیو بلند شد. در داخل، جمعیت شروع به هل دادن پلیس کرد و چند تن با اصابت باتوم به زمین افتادند. بر ازدحام جمعیت در بیرون افزوده شد. طولی نکشید که جمعیتی بین ۴۰۰ تا ۵۰۰ نفر در آن حوالی جمع شدند. جوانی فریاد زد باجشان را بدهید. و همه با پرتاب پول خورد به طرف واگن پلیس، خشم نهفته چندین ساله را خالی کردند. ابتدا صدای

باریدن سکه بود و بعد باران تبدیل به سیل شد. اکنون دیگر عملاً این جوانان و زنان و مردان حاضر در محل بودند که پلیس را به زیر ضرب مشت و لگد گرفته بودند. پلیس درخواست نیروی کمکی کرد اما دیر شده بود. شورش بپا خواست. گویی پتانسیل سالها تحمل توهین و آزار در آنشب ژوئن منفجر گشت. زنان با مشت بر صورت پلیس می‌کوفتند. خیابان در آن شب در تسخیر زن و مرد همجنسگرا و دگرباش درآمده بود.

از فردای آنروز جنبش جدیدی در کنار جنبشهای دیگر سر برآورد که تنها نتیجه شورش شب قبلش نبود. جنبشی که خشم دهه‌ها یا بلکه قرن‌ها سرکوب، پشتوانه آن بود. سرکوب و خشونت بر علیه انسانهایی که تنها جرمشان متفاوت بودن با انسانهای هم‌نوع خود بود. آری، آرت همه آن داستانها را شنیده بود و اکنون آنها را از نزدیک می‌دید. خشونتی که سالها و شاید قرن‌ها در جریان بود.

مگر نازیسم هیتلری همجنسگرایان را در کنار یهودیان و چپگرایان در آلمان به اردوگاههای مرگ نفرستاد؟ مگر از گوشت و پوست دگرباشانی که در آن سالها دوشادوش یهودیان و دیگر قربانیان، به مسلخ اردوگاههای مرگ هیتلر رفتند، صابون تهیه نشد؟ همان دگرباشانی که خود در جایی دیگر قربانی یهودیت، مسیحیت، اسلام و هر آیین و مذهبی شدند که بخشی از قدرتگیری خود را مدیون گذر از بزرگراه سرکوب و آزار و اذیت دگرباشان بودند. همجنسگرایانی که در هر گوشه تاریخ به نام همه آن مذاهب ابراهیمی به گشتارگاه رفته بودند. مگر نام همجنسگرایان در طول تاریخ، مترادف گناه، ضدیت با قانون و متجاوز به عفت و یا حتی خود شیطان ثبت نشد؟

و آرت اکنون قادر به سفر در اعماق تاریخ بود تا با مشاهده هر کدام از آن جنایات و بی‌عدالتی‌ها، هر بار بیشتر و بیشتر بر قدرت خود بیافزاید.

فصل ۱۱ - سان فرانسيسكو

“آنجا سانفرانسیسکو است،

عروس دریا در لباس بنفش،

که کمر بند زرین رقص در بر کرده است

تا تمناها را برانگیزد:

خوارشمرده از روزهای خرجه پوشی اش،

خشمگین از آتش مطهرش.

نگاه کن، آن شهر سوزان را

که گنبد سرخ خورشید در آن فرو می نشیند.

به آن تاللو سوزان سحرآمیز بنگر

که در هر بوم و برزن می درخشد _ “Vachel Lindsay (1879-1930)

آرت دیگر به راهنمایی دیوید برای رسیدن به آرامش درون احتیاج چندانی نداشت اما اگر در جمع بود، معمولاً با بقیه همراهی می کرد. هر سه مانند جلسات قبل بر روی صندلی خود برای یافتن موقعیت راحت، جابجا شدند. چشمها را بستند و دیوید با کلام خود مدیتیشن را شروع کرد:

“ذهن را از هر چیزی که درونش است خالی کنید. به هیچ چیز فکر نکنید. و یا اینکه فکر کنید دارید به هیچ چیز فکر می کنید. نفسهای عمیق بکشید و وقتی هوا توی ریه هاتون پره، چند ثانیه مکث کنید. ذهنتون حالا خالیه... الان فکر کنید سبک هستید. روی تارهایی مثل تار عنکبوت قرار دارید. این تارها به منبع

اصلی عالم وصل است. در جاهایی که شما به تار وصل هستید، تارها روشن می‌شوند. الان شما از طریق این تارها که هر نقطه از بدنتان بهشون متصله، به اون منبع اصلی، به آن نیرو دهنده مرکزی، متصلید. دارید نیرو می‌گیرید، هم نیروی فیزیکی و هم انرژی معنوی. با هر نفس عمیق، هر لحظه شما بیشتر به تارها و در نتیجه به منبع، وصل می‌شید. الان به دنیای واقعی خودتان متصلید. برید و سیر و سیاحت کنید."

زمان می‌گذشت. برای لحظاتی سکوت حکمفرما شد. در و پنجره‌های اتاق دیوید، هم آنکه به طرف خیابان باز می‌شد و هم آن پنجره سراسری که سالن اصلی کار را از اتاق دیوید جدا می‌کرد، هر دو کاملاً بسته بود. با این وجود، سکوت حاکم بر اتاق گاه با صدای عجیبی در بیرون از ساختمان شکسته می‌شد. گاه ریتم کوبش این ضرباهنگ متناوب بود و سپس قطع می‌شد. دو خیابان آنطرفتر، جرثقیل بزرگی بر فراز یک ساختمان، همچون پرچی افراشته در اهتزاز بود. آرت اخیراً این جرثقیلهای بلند قامت را در نقاط مختلف شهر به کرات دیده بود. در طول روز، صدای خالی شدن تیرآهن‌ها و کوبش پتک و چکش، نشان از افزوده شدن طبقاتی جدید به ساختمانهای موجود در شهر داشت.

آرت صدای زوزه باد، آمیخته با صدای ضربه‌های متناوب را در زیر پای خود حس کرد. چشمانش را گشود و به پایین نگریست. برای لحظه‌ای می‌رفت که تعادل خود را از دست بدهد. آرت سرش را بالا آورد و تمام شهر را فروتر از سطح نگاه خود دید. تنها چند ساختمان بلندتر در برابرش عرض اندام می‌کردند، بناهایی همچون ستونهای سر بفلک کشیده‌ای که به آسمان نقب زده بودند. او خود را بر فراز یکی از بلندترین جرثقیل‌های شهر یافت. به اطراف نظر افکند. در چشم-اندازش، از جای جای شهر، دود به هوا برمی‌خواست. دقت که کرد، پل گلدن

گیت Golden Gate را تشخیص داد. آرت اکنون مطمئن بود که بر فراز سانفرانسیسکو، شاهد سوختن بخشهایی از شهر است. صداهای دیگری به ضربه‌های قبلی که اکنون همچون غرش انفجار بگوش می‌رسید، اضافه شد. صدای تیراندازی بود. طنین تق تق شلیک، رگبار مسلسل و کوبش متناوب گلوله‌هایی سنگین‌تر مانند راکت، چشم او را گویی به واقعیت آنچه که در برابرش در جریان بود، گشود. صدای هلیکوپتر را در سمت راست خود شنید و قبل از آنکه بتواند سر برگرداند، چند فروند هلیکوپتر از بالای سرش عبور کردند. ثانیه ای نگذشته بود که دو جت جنگی از فراز گلدن گیت گذشته و به سوی او به پرواز درآمدند.

به افق نگاه کرد. نمی‌توانست تشخیص دهد که صبح است یا غروب. تنها می‌دانست که شب نیست، اما خورشید را نمی‌دید. در بالای سرش هوا ابری، و پیرامونش دود آلود بود. سنگینی هوا را حس کرد. سوسوی گاه و بیگاه که همچون چراغهایی پراکنده روشن و خاموش می‌شدند، انفجارهایی بود که در خیابانهای متعدد همراه با غرشی خفیف به هوا بر می‌خواستند. به خیابانهای زیر پای خود خیره شد. کیسه‌های شنی در وسط خیابانها، او را بیاد صحنه‌های فیلمهای جنگ چریک-شهری می‌انداخت. دو جت دیگر از فراز سرش با صدایی مهیب عبور کردند و ثانیه ای بعد یک ساختمان بزرگ که تابلوی تبلیغاتی عظیمی بر آن نصب بود، مورد اصابت موشک قرار گرفت. یکی از جتهای جنگی، آن ساختمان را با خاک یکسان کرد. برای آرت باور اینکه که شاهد نابودی شهر مورد علاقه‌اش است، مشکل بود. صدای وز وز کوچکی در سمت چپ، توجه‌اش را جلب کرد. سرش را بطرف صدا برگرداند. یک پهپاد در حال پرواز که بی‌حرکت در جای خود ایستاده بود، در حال فیلمبرداری از او بود. نور قرمز رنگی در روی بدنه پهپاد چشمک می‌زد. آرت بی اختیار کف دستش را به جسم پرنده دراز کرد، گویی که

می‌خواست پهباد را در جنگ خود بگیرد. پهباد در فاصله ده فوتی بود و پس از آنکه دست آرت بطرفش دراز شد، ناگهان پره‌های بالای آن از حرکت ایستاد و چراغهایش خاموش شد اما به همان حال در هوا معلق ماند.

آرت دوباره به زیر پای خود نگاه کرد ولی اثری از جرثقیل ندید. او خود نیز در هوا معلق بود. دستش همچنان به طرف پهباد دراز و با کف دستش آنرا نشانه رفته بود. متوجه شد که پهباد به او نزدیک می‌شود. برای یک لحظه فکر کرد که خود او در حال نزدیک شدن به آن جسم فلزی است. به ساختمان زیر پایش بدون آنکه موقعیت بدن و دستش تغییر کند، نگاه کرد. نه، این پهباد بود که به او نزدیک می‌شد. اکنون آن جسم فلزی تقریباً به دسترس او رسیده بود. آنرا لمس کرد. داغی بدنه حکایت از آن داشت که لحظاتی قبل از کار افتاده است. دوربین کوچکی را در زیر پهباد تشخیص داد. با یک حرکت جزئی، دوربین را از بدنه‌اش جدا کرد. احساس کرد که کف دستش نزدیک به محل اتصال انگشتها، خراش برداشته است.

اکنون آرت توانایی حرکت در هوا را در خود حس کرد. باورش نمی‌شد. داشت پرواز می‌کرد. حرکت که کرد به عقب برگشت و دید که پهباد در حال سقوط به پایین است. آرت همواره آرزو داشت که بر فراز بالاترین نقطه بل‌گلدین گیت بنشیند. به آن سمت به پرواز درآمد. از میان دود و مه، پایین و کف خیابان‌ها را نگریست. پرچمها و پارچه‌های بزرگ منقش به رنگین کمان را در خیابانها تشخیص داد. برخی از ساختمانها و مغازها در شعله‌های آتش می‌سوختند. آرت بر فراز یکی از خیابانها و از میان دود، تعدادی افراد مسلح را در پایین دید که یونیفرمهای مخصوص و سلاحهای نیمه سنگین را با خود حمل می‌کردند. سرعتش را کم کرد. پایین تر رفت. نمی‌توانست نوع یونیفرم افراد مسلح را

تشخیص دهد. تنها افراد مسلح و سلاح‌هایشان را تشخیص داد که به سوی یک ساختمان و سنگرهای چیده شده در جلوی، نشانه رفته‌اند. یک تانک، آماده شلیک به سوی همان ساختمان بود. یک پارچه بزرگ سراسری، مزین به رنگ‌های مختلف، در طبقات فوقانی ساختمان مورد نشانه تانک، نصب شده بود.

آرت در ارتفاع تقریبی ۵۰ فوتی بر فراز نیروهای نظامی مسلح قرار گرفت. احساس قدرت شگرفی وجود آرت را در بر گرفت. توانایی آنرا داشت که قدرتش را در نقاط مختلف بدن خود بخوبی حس کرده و آن را جابجا کند. دو دست خود را به سمت پایین و به موازات دوران خود قرار داد. چشمانش را بست. کف دو دستانش به طرف پایین و به سمت تانک و افراد مسلح قرار داشت. بی‌آنکه آرنجش خم شود، به همان نحوی که کف دستهایش به سوی پایین نشانه رفته بود، آنها را آهسته بالا آورد. متناسب با حرکت و به اندازه بالا رفتن دستانش، تانک و سلاح‌های دیگر به هوا صعود کردند. برخی از افراد که سلاح‌هایشان را رها نکرده بود، به بالا رفته و سپس خود را به پایین پرتاب کردند. آرت گویی با دست چپ، تانک را در چنگش داشت، و با دست راستش سلاح‌های سبک و راکت اندازه‌ها را کنترل می‌کرد. دست چپش را با سرعت به پایین و دست راستش را به سمت راست حرکت داد. تانک با شدت تمام به زمین خورد و سلاح‌های سبک و بقیه ابزار جنگی به سمت راست پرتاب شدند.

آرت با صدای بلندی چشمان خود را گشود. به پایین نگاه کرد تا ببیند نتیجه عملش چه بوده است؟ دیوید و اسی را دید که هر کدام بر زمین چمباتمه زده و او دسته‌صندلی خود را محکم گرفته است. در اتاق همه چیز به هم ریخته بود. دو تابلویی که روی دیوار قرار داشت به زمین افتاده و شیشه‌هایشان شکسته بود. میز دیوید بر روی زمین جابجا شده و کاغذها و پوشه‌ها بر روی زمین ریخته

شده بود. آرت دهان دیوید را دید که با صورت رنگ پریده در حال جنبیدن است اما صدایی از آن خارج نمی‌شود. کم کم صدای دیوید بلند تر شد: "آرت، آرت، صدای منو می‌شنوی؟ بلند شو."

در دفتر دیوید، نقشی از لبخند بر لبان آرت، تلفیقی از آرامش و قدرت درونی‌اش را به نمایش گذاشته که حالتی عظیم به او داده بود. بر روی صندلی تکانی خورد و فقط به چشمان دیوید خیره شد. سپس سوزشی را در کف دست چپش احساس کرد. آرت زیر چشمی به کف دست چپش نگاه کرد. همان خراش و بریدگی را که زمان کندن دوربین پهباد بوجود آمده بود را دید. از پنجره به بیرون نگاه کرد. هوا تاریک شده بود.

اسی: "چه اتفاقی افتاد؟"

آرت نمی‌دانست که از کجا شروع کند اما وقتی دهان باز کرد که ماجرا را برای دو فردی که در آن لحظه با آنها پیوند عجیبی را در خود احساس می‌کرد، تعریف کند، زنگ در بیرون به صدا درآمد. آرت ساکت شد. دیوید تلفن را از جیبش خارج کرد و روی اپلیکیشن زنگ در که می‌لرزید، تصویر مقابل درب ورودی را دید. در بیرون، کارآگاه اسمیت و ملودی در کنار هم ایستاده بودند. حرکات آندو حکایت از همزمانی رسیدن به آنجا و رد و بدل کردن کلماتی با یکدیگر داشت. دیوید تلفن را با ادای کلمه "shit" به اسی و سپس به آرت نشان داد. ساعت ۷ غروب بود. کسی در شرکت بجز آن سه نفر حضور نداشت. دیوید با حالتی دستپاچه، گیج بنظر می‌رسید. اسی بدون کلام و با حرکت دست از دیوید هویت فردی که در کنار ملودی ایستاده بود را جویا شد و وقتی فهمید پلیس است، با اشاره به او فهماند که نباید در را باز کند. دیوید رو به آرت کرد. آرت انگار هنوز آنجا نبود و گویی هیچ موضوعی در آن لحظه برایش اهمیت نداشت. بر روی

صندلی، به حالت مورب، در حالیکه سرش را به عقب و رو به بالا و پاها را صاف نگاهداشته، انگار خوابیده بود. با چشمان بسته، آرت صحنه‌هایی که از آنها عبور کرده بود را یک به یک به یاد آورد. سراسر بدنش مملو از حس عجیبی بود که نیرویی در حال جوشش در آن بالا و پایین می‌رفت. یکبار دیگر صدای زنگ از تلفن دیوید برخواست. دیوید یک پیغام برای ملودی فرستاد که نمی‌خواهد در را باز کند و از همسرش خواست بدون آنکه با کسی که در کنارش ایستاده، زیاد صحبت کند، بگوید، "حتما کسی توی شرکت نیست"، و به رستوران همیشگی برود.

دیوید از روی تلفن خود مشاهده کرد که همسرش تلفنش را بیرون آورده و پیغام دریافتی را می‌خواند. ملودی پس از آنکه نیم نگاهی به دوربین انداخت، جمله کوتاهی به کارآگاه اسمیت گفت و به طرف آسانسور عقبگرد کرد. دیوید و اسی دیدند که اسمیت به دنبال ملودی به طرف آسانسور به راه افتاد.

دیوید: "امیدوارم که ملودی بتونه طرف را دست به سر کنه."

اسی رو به آرت کرد و گفت، "خوب جوان بگو ببینم که چه کردی و کجا رفتی؟ ظاهرا گرد و خاک عظیمی در سودوم براه انداختی."

آرت بر روی صندلی جابجا شد و گفت: "سودوم نفرتم. همین دور و برِ ا بودم." و همه آنچه دیده و انجام داده بود را برای دیوید و اسی که دهانشان از تعجب باز باز مانده بود، تعریف کرد.

دیوید: "بعدا راجع به این صحبت می‌کنیم. الان وقت نیست. ملودی منتظره... نمی‌دونم چی بگم. به کجا داریم می‌ریم؟ معلوم نیست."

دیوید پس از آنکه مطمئن شد اسمیت در خارج از ساختمان به انتظار نایستاده، دفتر شرکت را ترک کرد. او با اسی قرار گذاشت به طور جداگانه به نزد ملودی در رستورانی که در چند خیابان آنطرفتر منتظرشان بود، بروند. اسی آخرین نفر بود که باید از شرکت بیرون می‌رفت. قبل از خروج از دفتر، در دقایقی که منتظر بودند دیوید ساختمان را ترک کند، اسی به دقت حالات و رفتار آرت را زیر نظر گرفت. صحبت زیادی میان آندورد و بدل نشد اما اسی بروشنی تغییر چشمگیری را در آرت مشاهده کرد. آرت، همان فرد سابق نبود. اسی در چهره جوانی که در برابرش نشسته بود، اعتماد بنفس بالایی را دید که تا قبل از آن در او سراغ نداشت. تلالو روشنی را بطور همزمان، هم در چهره و هم درون چشمان آرت تشخیص داد. اسی در زندگی پرماجرایی خود، درخشش و برق نگاههای زیادی را دیده بود، اما برقی که از چشمان آرت در آن لحظه به بیرون می‌جهید، با آنچه که او تا به حال در دیگران دیده بود، فرق داشت.

اسی: "آرت، اوکی هستی؟ الان کجا می‌خواهی بری؟ مایلی که به ما در رستوران ملحق بشی؟"

"نه، دیوید هم از من پرسید. مایکل منتظرمه. می‌خواهم برم پیشش. از صبح ندیدمش."

آرت از جا برخاست و ایستاد. اسی دوباره ورناداشش کرد. اسی با خود گفت: "بله، اشتباه نمی‌کنم. یا شانهاش پهن تر شده، و یا قامتش انگار راست تره."

آرت نیز انگار چیزی را در درون خود دگرگون شده یافت. چند لحظه پس از ایستادن، برای لحظه‌ای فکر کرد که می‌خواهد بپرد. سرش به دوران افتاد. اسی با جهشی به جلو پرید، به او نزدیک شد و دستش را گرفت. دست اسی در تماس با پوست آرت سوخت و با جرقه‌ای غیر معمول به عقب رانده شد. آرت نیز جرقه

را احساس کرد اما عکس العملی نشان نداد و در عوض گفت: "باید استتیک static موکت باشه. شما اوکی هستی؟"

"آره، اما قدرتش کمی زیادی بود. حاضری بریم؟" با تکان سر به نشانه موافقت، هر دو بطرف درِ خروجی حرکت کردند. همانطور که دیوید راهنمایی کرده بود، وقتی آرت و اسی به طبقه همکف رسیدند، از درِ پشت که در سوی مقابلِ درب اصلی ساختمان قرار داشت، خارج شدند. درب پشتی ساختمان به خیابانی کوچکتر باز می‌شد که معمولا ساکنان ساختمان، اتوموبیل‌های خود را در آنجا پارک می‌کردند. آرت و اسی از یکدیگر جدا شدند و به دو جهت مخالف حرکت کردند. در خیابان و در طرف مقابل ساختمان، هون در ماشین خود بطوریکه دیده نشود، نشسته بود. او توانست قبل از آنکه آرت و اسی از یکدیگر جدا شوند، با تلفن خود چند عکس پیاپی از آنها، بگیرد.

آرت پایش که به خیابان رسید، حس مشابه‌ای مانند بار اول که از سودوم بازگشته بود را در خود یافت. تنها تفاوت اینبار، در آن بود که او قوای نیرومندتری را در خود حس می‌کرد. بدنش به ارتعاش درآمد، نه از ضعف، بلکه نیرویی در درونش به ولوله افتاده بود و او را به پیش می‌راند. در آن لحظه به هیچوجه نمی‌توانست در چارچوب ماشین یا اتوبوس بگنجد. هیچ مکان بسته‌ای در آن زمان گنجایش او را در خود نداشت. تنها راه، دویدن بود. می‌بایست بدود. و دوید، مثل همان بار اول که به مایکل رسیده بود. تنها دویدن بود که می‌توانست از انفجار درونی‌اش بکاهد. به یاد مایکل افتاد. بار نخست نیز این مایکل بود که توانست او را خنک کند و به او آرامش دهد. می‌دانست که مایکل آنروز کار نمی‌کرد و در آپارتمان‌اش منتظر او بود. آرت بی اختیار و بدون توجه به

هیچ چیز در پیرامون خود دوید. عابریانی که از کنار او می‌گذشتند، برخی با تعجب و برخی با وحشت، خود را از مقابل او کنار می‌کشیدند.

خیابانها را یکی پس از دیگری بدون احساس خستگی پشت سر گذاشت. در هر قدم، گام‌هایش بلند و بلند تر می‌شد. چندین بار احساس کرد که بین هر گام، پریده است. در چند نوبت هم ضربه‌ای در کف پاهای خود بر اثر برخورد با زمین احساس نکرد. او خود را در حال دویدن در فضا یافت. "آیا دارم پرواز می‌کنم؟" آرت از خود پرسید.

ایستاد. بر روی زمین بود. نیروی بیش از اندازه قدرتمند در درونش می‌جوشید. به یک خیابان فرعی خلوت رسید. نمی‌دانست که چند مایل تاکنون دویده است اما حس می‌کرد که چند دقیقه دیگر تا منزل مایکل بیشتر فاصله ندارد. همه چراغهای عابر پیاده در تقاطع چهارراه‌ها با ورود او سبز می‌شدند. بطور تقریبی، فاصله شرکت از آپارتمان مایکل را در حدود ۱۵ یا ۲۰ مایل تخمین می‌زد. قلبش در آن لحظه تند می‌زد، اما حس کرد که بخاطر دویدن نیست، بلکه بر اثر انباشته شدن نیروی درونش باید باشد. احساس خستگی نداشت. نیروی خود را همچون زمانی که در آسمان و بالای سر افراد مسلح قرار داشت، خداگونه یافت. قصد آزمایش قدرتش را در این موقع شب نداشت، اما می‌دانست که با یک ضربه می‌تواند سکوی که بر روی آن مجسمه سر یک شیر قرار دارد را خرد کند. "شیر؟" از خود پرسید. تا به حال این مجسمه را در جلوی خانه‌ای ندیده بود. "اینجا کجاست؟"

آرت در یک خیابان فرعی که ظاهراً صاحب یکی از خانه‌ها دو مجسمه شیر را بصورت قرینه در جلوی حیاطش داشت، ایستاده بود. دستش را آرام بر روی سکو گذاشت. فقط یک فشار کوچک و ناگهان، سکو خرد شد و کله شیر از یک

سو به زمین غلتید. متعجب از نتیجه عمل خود، آرت با سرعت از محل دور شد.

آرت خود را در برابر آپارتمان مایکل یافت. زمان از چنگش گریخته بود. با خود فکر کرد که مایکل شاید خوابیده باشد. چند ضربه آهسته به در چوبی آپارتمان وارد آورد. یادش نیامد که از درب ورودی ساختمان چگونه بدرون آمده بود. چند ترک کوچک بر در ظاهر شد. مایکل با قیافه وحشتزده در حالیکه تنها شورت به پا داشت، در را باز کرد.

آرت به درون جهید و صورت مایکل را در دست گرفت و لبان او را بوسید. مایکل با دستهایی در هوا و چهره‌ای سراسیمه، بوسه آرت را دریافت کرد. غافلگیر شده بود. از قرار آمدن آرت مطلع بود، اما نه اینچنین و با سر و صدا. آرت خود نمی‌پنداشت که بلند در زده است. مایکل پس از لحظه‌ای دستها را دور بدن آرت حلقه کرد و با فشار پاسخ بوسه او را داد. مایکل چند اینچ از آرت بلند تر بود. آرت لبانش را از لبان مایکل جدا کرد و او را کاملاً در آغوش گرفت. آرت آرامش را آهسته از یارش که در مقابل او ایستاده بود و به درونش می‌ریخت، حس کرد. این آرامش اما ذره‌ای از میزان قدرت درونش را نکاسته بود. آرت عشق را با تمام وجود حس کرد. وجود خالص مایکل برایش دریای آرامش بود.

آرت می‌بایست قدرت خود را کنترل کند. این سفر گویی با بقیه فرق داشت. چه بر او گذشته بود؟ خود نمی‌دانست. این حالت را تا به حال تجربه نکرده بود و نمی‌شناخت. آرت در چشمان مایکل آرامش اقیانوس را دید، همانگونه که ساعتی قبل از دور دست در آسمان دیده بود. دست مایکل را در دست گرفت و به سوی اتاق خواب رفتند. اکنون هر دو ایستاده در برابر یکدیگر و با دستهای قلاب شده درهم، به یکدیگر خیره شدند، نگاهی عمیق که هر پوششی را از روح

آن دیگری کنار می‌زد و خلوص واقعی یار را عریان به نمایش می‌گذاشت. عشق به دیگری، حسی مشترک بود که مُهر و نشان فردی خود را بر این رابطه مشترک داشت. بر روی تخت دراز کشیدند. بوسه تنها نقطه اتصال رفت و آمد احساس عمیق عشق در آن لحظه نبود. آن دو در هم پیچیدند. آرت احساس کرد که تمامی وجودش گر گرفته است و مایکل در مقابل همچون کوه یخی بود که پذیرای آتش سوزان اوست. آرت با هر حرکت هم خنک می‌شد و هم به اوج می‌رسید. همچون دو مار درهم تنیده بودند. نه، یک تن واحد بودند با دو سر. احساس برودت مایکل برای آرت، فیزیکی نبود. این تنها سلولهای آرت نبود که در اثر تماس با مایکل خنک می‌شد، بلکه روحش بود که به تعادل و موازنه دست می‌یافت، والا جسم مایکل خود یکپارچه آتش بود. آرت خود را در بالای ابرها یافت. اکنون خنکای باد را بر روی صورتش حس کرد و گرمای درونش آرام گرفت. باد می‌وزید. گویی بر بالای پل گلدن گیت نشسته و به افق و اقیانوس آرام می‌نگریست. با فریادی که تنها متعلق به او نبود، خود و مایکل را بر بلندای گلدن گیت دید که با هم به افق می‌نگرند. شور و هیجان جنسی فروکش کرد اما عشق میان آن دو تن در آن ساعت تب آلوده شب، ده‌ها برابر شده بود. آرت سر بر شانه مایکل گذاشت و احساس خوشبختی کرد.

فصل ۱۲ - دژاوو

سانفرانسیسکو - تهران

پس از خروج از ساختمان، اسی که بر خلاف جهت آرت براه افتاده بود لحظه ای ایستاد و به دور بر خود نگاهی کرد. حس کرد که شرایط پیرامونش عادی نیست. هون سریع تلفنش را به روی صندلی کنار راننده گذاشت و جثه کوچکش را در صندلی فرو برد. عبور چند ماشین از هر دو سوی خیابان، حایلی مابین اسی و هون بوجود آورد. در همان لحظه یک کامیون بزرگ که طول و عرضش بزحمت در آن خیابان می گنجید، از کنار ماشین پارک شده هون به آهستگی گذشت. تردد ماشین ها و چند عابر پیاده ای که از روبرو به طرف اسی می آمدند، حس غیر عادی چند لحظه قبل اسی را موقتا بر طرف کرد اما او را به یاد سی و شش سال قبل، زمانیکه در یکی از خیابانهای تهران به دام افتاده و در آستانه دستگیر شدن قرار گرفته بود، افتاد. آن واقعه هرگز از ذهنش کاملاً محو نشد. هنوز پس از سالها، می توانست جزئیات آن روز را در ذهن خود مرور کند.

مدتی بود که ارتباطش با کانال تشکیلاتی که با آن کار می کرد، قطع شده بود. پس از انقلاب ۵۷، اسی جوان نیز مانند هزاران تن دیگر به دنیای سیاست روی آورده و با یکی از گروههای سیاسی، ارتباط برقرار کرد. پس از گذشت آزادیهای نسبی اوایل پس از انقلاب، همه چیز بسرعت تغییر کرد. دانشگاهها بسته شد، کتابفروشی ها سوزانده شد، رژیم جوانان فعال سیاسی را بصورت گسترده دستگیر و روانه زندان کرد و موج اعدامها به راه افتاد. دستگاه امنیتی رژیم ایران

توانسته بود آپارتمان محل زندگی اسی را شناسایی کند. نیروی ویژه سپاه پاسداران، در هجوم به محلی که اسی به همراه چند فعال دیگر در آن زندگی می‌کرد، محاصره کرد. پاسداران یک نفر که در هنگام حمله، در منزل بود را دستگیر کرده و در انتظار ورود بقیه اعضای تیم، تمام محله را در محاصره خود قرار دادند.

اسی بی اطلاع از موضوع، هنگامی که غروب آنروز به خانه نزدیک می‌شد، غیرعادی بودن اوضاع را حس کرد. او به نیش خیابانی رسید که بعد از پیچیدن در آن می‌بایست پس از عبور از چند مغازه، نشانه امن بودن آپارتمان را از بیرون چک کند. قرار بر این بود که در صورت امن بودن، یک گلدان در پشت پنجره باشد. اسی گلدان را دید اما حضور یک سپور در آنموقع روز که جلوی درب چند ساختمان آنطرفتر، مشغول جارو کردن زمین بود، توجه‌اش را جلب کرد. رفقی‌ش دستگیر شده‌اش نتوانسته بود به موقع گلدان را از پشت پنجره بردارد. اسی وارد خیابان اصلی شده بود و هنوز شک داشت که آیا در تور است یا نه؟ در آن لحظه نمی‌توانست ریسک کرده و عقب‌گرد کند. در آن لحظه به یاد آورد که چند فرد غیر عادی نیز در دو سه کوچه قبل مانده به این خیابان مشکوک بنظر می‌رسیدند. نگرانی اسی در مورد وارد شدن در دام ماموران امنیتی، قوت گرفت. مسیر دیگری برای سرباز زدن از ادامه راه وجود نداشت. باید به پیش می‌رفت. برای ماموران امنیتی بهتر بود که اسی وارد ساختمان می‌شد تا اینکه او را در خیابان دستگیر کنند. یک لحظه ایستاد. می‌خواست چشمانش را ولو برای چند ثانیه هم که شده ببندد و فکر کند اما صلاح نبود. حس کرد که زیر نظر است. به هیچ قیمت نمی‌خواست دستگیر شود. تجربه زندان، ولو موقت، را داشت. ترجیح می‌داد که در همین خیابان با اصابت گلوله روبرو شود، تا آنکه به زیر بازجویی و

شکنجه رود. با خود گفت "هر چه بادا باد! اگر قرار است در همین جا کشته شوم، چه باک."

اسی برای عبور از عرض خیابان و رسیدن به طرف مقابل، گام برداشت. سمت چپ و راستش را سریعاً نگاه کرد. سمت چپ خیابان خالی بود ولی از سمت راست یک وانت به محلی که او در حال قطع کردن عرض خیابان بود، نزدیک می‌شد. در هر دو سوی خیابان، در محوطه پیاده رو، چندین عابر پیاده در حال قدم زدن بودند. دو تن از آنها در طرفی که اسی به آن سمت می‌رفت، دست کودکی را در دست داشته و به آهستگی گام بر می‌داشتند. هنگامیکه اسی به مرکز خیابان نزدیک شد، از درون وانت صدای بلند موسیقی بگوشش رسید. اسی ایستاد تا وانت نزدیک شود. آهنگ شش و هشت، ظاهراً راننده را به دنیای خود برده بود و وقتی دید که اسی منتظر است تا او عبور کند، بر سرعت خود افزود. تا آنجا که اسی بیاد داشت، در ایران چیزی به عنوان قانون عابر پیاده وجود نداشت. وقتی انتهای وانت به جلوی اسی رسید، اسی به پشت سمت چپ عقب آن چنگ انداخت و با یک جهش بالا پرید و خود را به درون قسمت بار انداخت و در کف آن دراز کشید. با این حرکت اسی، فردی که مشغول تمیزکردن خیابان بود، جارو را به زمین انداخت و سلاح کمری خود را کشید و برای متوقف کردن راننده، یک تیر هوایی شلیک کرد. چندین مامور دیگر از ساختمانهای عقبی و کناری به بیرون خیابان پریده و در پی وانت شروع به دویدن کردند. راننده به خیال اینکه ماموران منکرات رژیم در پی دستگیری او به جرم شنیدن آهنگ ممنوعه و با صدای بلند در انظار عمومی هستند، پایش را روی پدال گاز فشرد و بدون آنکه متوجه باشد کسی در قسمت بار وانتش درازکش است، بر سرعت خود افزود. اکنون ماموران امنیتی، آشکارا و مستقیم به سوی وانت شلیک می‌کردند و عابری که در دو سوی خیابان قدم می‌زدند، سراسیمه یا

خود را به درون درهای باز ساختمانها انداختند و یا در گوشه‌ای گز کرده، پناه گرفتند. با اصابت یک گلوله به شیشه پشت طرف شاگرد، پنجره خرد شد. راننده وانت از محل گریخت و با خود، اسی را از مهلکه نجات داد.

اکنون در جلوی ساختمان شرکت، همان حس وضعیت غیر عادی و پاییده شدن، مانند آنچه که سالیان قبل در تهران روی داده بود، به اسی دست داد. خاطرات آن غروب سی و شش سال قبل، تا رسیدن به محل رستورانی که قرار بود دیوید و ملودی را ملاقات کند، یکبار دیگر به سرعت از پیش چشمانش گذشت.

کارآگاه اسمیت مثل معاونش که در برابر ساختمان Tech2AI کشیک می‌داد، مقابل رستورانی که دیوید و ملودی در آن با اسی قرار داشتند، نشسته بود. لحظاتی قبل، هنگامی که اسمیت پیام تلفنی هون مبنی بر کسب تکلیف برای تعقیب آرت و اسی را دید، در پاسخ برایش نوشت: "احتیاجی نیست که هیچکدام را تعقیب کنی. می‌توانی بروی. تاکید می‌کنم، دنبالشان نرو."

قبل از ورود به رستوران مورد نظر، صدای دریافت یک پیغام تلفنی اسی را هوشیار کرد. پیام را خواند و بلافاصله پاسخ کوتاهی را نوشت و فرستاد. پس از ورود، دیوید و ملودی را در میانه سالن، گرد یکی از میزهای رستوران یافت. فضای رستوران آنچنان روشن نبود. نوری ملایم، تنها سطح میزهای مختلف را روشن می‌کرد. آن محل از نوع رستوران‌هایی بود که در روزهای آخر هفته، مشتریان صبحانه را به خود جلب کرده و برای ناهار و شام، غذاهایی با قیمت مناسب ارائه می‌دادند. اسی که ظاهراً با احساس تحت نظر بودن و یادآوری خاطرات گریز از چنگ ماموران امنیتی، در آن لحظه به همه چیز شک داشت، دور و بر خود را بسرعت از نظر گذراند. همه چیز به نظرش طبیعی رسید. چند خانواده گرد

میزهای مختلف نشسته یا مشغول صرف غذا بودند. دو جوان هم دور یک میز در گوشه‌ای از سالن در انتظار گارسون نشسته و با یکدیگر صحبت می‌کردند. چهره و طرز پوشش و حرکاتشان، شکی در اسی برنیانگیخت. در جای جای رستوران، نزدیک به سقف، تلویزیونهای آویزان بود و صحنه‌های گوناگون ورزشی را نمایش می‌داد. اسی، دیوید و ملودی را در پاسخ به دختری که وظیفه‌اش گفتن خیرمقدم در رستوران بود، نشان داد و به طرف آنها رفت.

اسی به بالای سر دیوید و ملودی رسید. ملودی در حال نشسته گردن خود را دراز کرد و صورتش را به جلو آورد و بوسه اسی را بر گونه‌هایش دریافت کرد و گفت: "دیوید الان ماجرا را برام تعریف کرد. چی فکر می‌کنی؟ دیگر داره خیلی مثل داستانهای تخیلی می‌شه. فکر نمی‌کنی این چیزهایی که آرت می‌بینه، خواب و خیاله؟ دیگر حرفهایی که می‌زنه، مرجع تاریخی نداره."

"نمی‌دونم. موضوع داره عجیب و عجیبتر می‌شه. اگه خواب و خیال هم باشه، داره تاثیراتش رو روی آرت می‌ذاره. الان که داشتیم خداحافظی می‌کردیم، دیدم حالت خیلی غیرمعمولی داره، انگار نیروی عجیبی به او تزریق شده باشه. بازهم می‌گم نمی‌دونم، شاید منم دارم عقلم رو از دست می‌دم. اما علاوه بر همه اینها، زمین زیر پامون در دفتر لرزید و همه چیز بهم ریخت. این موضوع رو هنوز نتونستم برای خودم توضیح بدم."

دیوید که ظاهراً در حال گوش کردن بود، هیچ نمی‌شنید و در حال و فضای خود سیر می‌کرد. ماجرای که ساعتی قبل در دفتر کارش اتفاق افتاد، کاملاً او را دگرگون ساخته بود. نمی‌توانست آن پیش آمد را درک کند. دیوید خیره به تالو درون لیوان مقابل خود که انعکاسی از تابش نور از بالا بر روی شیشه‌اش بود، در فکر بود. او زمزمه اسی را در زمینه می‌شنید، اما نمی‌توانست از خیال آنچه که

آرت برایشان تعریف کرده بود، لحظه‌ای بیرون بیاید. سانفرانسیسکو در آتش و خون؟ طنین صدای نامش، توجه دیوید را جلب کرد. دید که ملودی دستش را گرفته و او را صدا می‌زند.

“دیوید، کجایی؟ نمی‌شنوی؟”

“هوم، نه متوجه نشدم، چیزی گفتید؟”

ملودی ادامه داد: “شنیدی اسی چی گفت؟”

اسی برای چند لحظه به قیافه گیج و منگ دیوید خیره شد و سپس با دست به او که برای حرف زدن دهانش را باز کرده بود، برای سکوت اشاره کرد. اسی گارسون را نشان داد که به میز آنها نزدیک می‌شد. گارسون برای گرفتن سفارش اسی نزد آنها آمده بود.

“چی میل دارید؟”

“فقط قهوه لطفاً،” اسی در جواب گارسون پاسخ داد. با وجود داشتن لبخند مصنوعی بر چهره، گارسون نتوانست ناخشنودی‌اش را از مشتری نه چندان دست و لباز خود مخفی کند. اسی رو به دیوید کرد و پرسید: “عکس اون کاراگاه را روی تلفنت داری؟”

“آره چطور مگه؟”

“می‌تونم یک لحظه ببینمش؟”

دیوید تلفنش را فعال کرد و عکس اسمیت را که جلوی درِ شرکت، در کنار ملودی ایستاده بود را بروی صفحه آورد و به اسی نشان داد. اسی دوباره گفت: “اگر اشتباه نکنم، این شخص آنطرف خیابان توی ماشینش نشسته و...” کلمات

نامفهومی از دهانش خارج شد که نه دیوید و نه ملودی، هیچکدام متوجه باقی حرف او نشدند.

“چی؟” دیوید بلافاصله از اسی پرسید.

اسی جمله آخر را که یک اصطلاح فارسی بود، بصورت کلمه به کلمه به انگلیسی ترجمه کرده بود که اساسا برای آندوی دیگر هیچ مفهومی نداشت. اسی معمولا از این نوع شوخی‌ها با دیوید و ملودی می‌کرد که گاهی بسیار برایشان مایه سرگرمی و مزاح بود. اما این کار در آن لحظه به گیجی ذهنی دیوید افزود و تنها لبخندی بر لبان ظریف ملودی نشست. معلوم بود که ملودی برای آنکه تنها واکنشی نشان دهد، لبخند زده بود. و اما اصطلاحی را که در آن لحظه اسی برای دیوید و ملودی ترجمه کرد، این بود: “...داره زاغ سیاه ما را چوب می‌زنه.”

پس از فهمیدن موضوع، ملودی که ظاهرا شوخی اسی برایش جالب بنظر رسید، خنده ریزی کرد. اما واکنش دیوید نشان دهنده بی‌حوصلگی‌اش در مورد شوخی بود. دیوید گفت: “محال است که مرا تعقیب کرده باشه.”

اسی که در حال نگاه به خنده ملودی بود، در پاسخ خود با لبخندی متقابل گفت: “تو رو نه اما این خانم را حتما،” و به ملودی اشاره کرد.

خنده به ناگهان از روی لبان ملودی پرید و با حالت جدی با نگاه به دیوید و اسی از آنها پرسید: “راجع به چی صحبت می‌کنید؟ جریان چیست که من از آن بی‌اطلاعم؟”

دیوید گفت: “همانطور که مختصرا برات گفتم، این کارآگاه اسمیت را من یکبار در آپارتمان آرت دیدم. فرد یا افرادی در آپارتمان آرت را شکستند و وسایلش را بهم ریختند. وقتی که من رفتم اونجا، دو مامور پلیس اومده بودند که

اسم رئیسشان اسمیت بود. کارآگاه از مقاله بی‌اریا کرونیکل هم مطلع بود و یک انجیل هم که مال آرت نبود اما ظاهراً کد خاصی را در لای آن نشانه کرده بودند، پیدا کردند...”

اسی در حالیکه ابروهایش در هم فرو رفته، حرف دیوید را قطع کرد و گفت: “یک لحظه صبر کن، کدوم انجیل؟ تا به حال چیزی در مورد انجیل نگفته بودی.”

حالت چهره اسی با ادامه تعریف ماجرا توسط دیوید متغیر شد. دیوید این حالت اسی را که نشاندهنده شدت تجزیه و تحلیل در مغزش که در آن لحظه مانند کامپیوتر داغ کرده بود، می‌شناخت. اسی معمولاً در حالت فکر کردن با سبیل‌های پر پشت خود ور می‌رفت اما اکنون انگشتان دو دستش را میان موهای دو طرف سرش فرو کرد و نگاهش را به روی میز دوخت. ملودی نگران حال اسی شد و دست را روی دست او گذاشت و پرسید: “خوبی اسی؟”

“آره، فقط حس می‌کنم که اوضاع دور و بر ما عادی نیست و داریم وارد ماجراهایی بیشتر از جلسات مدیتیشن و داستانهای آرت، می‌شیم. منظورم اینه که علاوه بر اینها، چیزهایی در عالم واقعی در اطراف ما دارند شکل می‌گیرند.” اسی سپس رو به دیوید کرد و ادامه داد، “به همین خاطر باید بیشتر نظم و دیسپلین بخرج بدیم.”

دیوید پرسید: “منظورت چیه؟ چی کار کنیم؟”

“اولین کاری که باید بکنیم اینه که سیستم دقیقی در مورد رد و بدل کردن پیغامها میان خودمون برقرار کنیم. آرت در مرکز قضایا قرار داره. او باید در این دایره بطور سیستماتیک قرار داشته باشه، همینطور ملودی.”

“دقیق تر بگو چه کار مشخصی باید انجام بدیم؟” دیوید با نگاهی به ملودی که نشانه‌های اضطراب در چهره‌اش آشکار شده بود، از اسی پرسید.

“یکی از کارها اینه که یکنفر،” اسی رو به دیوید کرد، “یعنی خودت، بطور مرتب اتفاقاتی که برامون پیش می‌آد را یادداشت کنی و جمع بزنی. باید از یک اپلیکیشن استفاده کنی که همه ما دسترسی داشته باشیم. باید به آرت هم بگیم که هر چه برایش در عالم واقعیت و در دور و برش اتفاق می‌افته، اضافه کنه. هر چیزی که فکر می‌کنه ممکنه در این رابطه باشه. ما حتی باید بیشتر از معمول به موضوعات اطرافمون حساس و شکاک باشیم.”

پس از شنیدن حرفهای اسی، آسودگی خیال در چهره دیوید پدیدار شد. دیوید از تجربه طولانی اسی در اینگونه مسائل، هنگامی که با رژیم تهران مشغول مبارزه بود، اطلاع داشت. بدست گرفته شدن سکان امنیت جمع از سوی اسی، تا حدی به دیوید آرامش می‌داد. دیوید رو به ملودی کرد و گفت: “خوشبختانه ما فرد مناسبی رو داریم که با تجربه طولانی در شکاکیت می‌تونه به ما در این امر آموزش بده.”

ملودی به شوخی و نشانه اعتراض، دستمال را بطرف صورت دیوید پرتاب کرد. دستمال پس از اصابت به صورت دیوید به روی زمین افتاد و اسی را به خنده واداشت. دیوید برای برداشتن دستمال که به زیر میز افتاده بود و دستش براحتی به آن نمی‌رسید، خم شد. دیوید تلاش کرد آنرا از روی زمین بردارد و همانطور که سرش در زیر میز بود، متوجه شد که اسی و ملودی هر دو سکوت کرده‌اند. وقتی دیوید سرش را بالا آورد، سیمونه را که در کنار میزشان ایستاده بود، دید. تعجب از دیدن سیمونه در آنموقع شب و آنهم در آن محل، کلام را در دهان ملودی خشکاند، بطوریکه معلوم بود در تلاش نافرجام برای گفتن

چیزی، تقلا می‌کرد. دیوید نیز که از دیدن سیمونه یکه خورده بود، چیزی نگفت. سرانجام ملودی سکوت را شکست و گفت: "سیمونه، تو اینجا چی کار می‌کنی؟ از کجا می‌دونی که من اینجا؟ اتفاق افتاده؟"

در همین لحظه اسی از جا بلند شد و در کنار سیمونه ایستاد و دست او را در دست گرفت و سپس گفت: "من به سیمونه گفتم بیاد دنبالم."

صورت ملودی از خشم به سرخی گرایید. نمی‌توانست صحنه‌ای که در مقابل چشمانش در جریان بود را هضم کند. لبخندی که تا چند لحظه قبل بر لبان دیوید، گوش تا گوش نقش بسته بود، با دیدن چهره ملودی از صورتش ریخت. ملودی گفت: "چی، تو و اسی؟ از کی با هم هستید؟ از قبل با هم بودید؟..."

دیوید سریعاً موقعیت را دریافت. او اخلاق همسرش را کاملاً می‌شناخت. می‌دانست که ملودی از مخفی نگاه داشتن ماجراها از او، به شدت ناراحت می‌شود. دیوید به خوبی می‌دانست که ملودی این موارد را با کلک خوردن یکی می‌داند. دیوید دست ملودی را در دستانش فشرد و به میان حرفش پرید و گفت: "عزیزم، اسی و سیمونه حتماً می‌خواند جایی بزنند. ما هم دیگه باید بریم. دیر شده. حاضری؟"

ملودی کمی بر ذهن و رفتارش مسلط شد و سکوت اختیار کرد. تنها دیوید بود که می‌توانست نوع ناراحتی را در چهره همسرش تشخیص دهد. دیوید از جا بلند شد و بدون آنکه سیمونه ببیند، به اسی اشاره کرد که برود. اسی حدس می‌زد ملودی ناراحت شود، اما فکر نمی‌کرد که او تا این اندازه از دیدن سیمونه در آنموقع در کنارش آزرده خاطر شود. اسی بدون آنکه با ملودی روبوسی کند، دست سیمونه را کشید و رفت. دیوید به چهره ملودی نگاه کرد و بدون آنکه

سخنی در مورد عکس‌العمل عجیب همسرش بر زبان بیاورد، گفت: "حاضری؟" دیوید از آنکه تا آن اندازه حسادت را در نگاه همسرش بخاطر رابطه سیمونه و اسی دید، تعجب کرد.

دیوید گفت: "تا حالا فکر می‌کردم که فقط در مورد من اینقدر حساسی. برایم عجیبه."

ملودی سکوت کرد و هیچ نگفت. با آنکه آرام‌تر شده بود، اما بطور مستقیم به چشمهای دیوید نگاه نکرد. دیوید همچنان سرپا ایستاده و منتظر ملودی بود که آخرین وسایلش را از روی میز جمع کند. ملودی جلوتر و دیوید در پشت سرش به طرف در خروجی براه افتادند. دیوید از پشت به اندام موزون ملودی نگاه کرد. او دچار احساس متناقضی شده بود. در یک لحظه، خود را بیش از اندازه معمول عاشق ملودی یافت. سیل احساسی که معلوم نبود از کجا پدیدار شده بود، وجود دیوید را تسخیر کرد. انگار قلبش در آن لحظه فقط برای ملودی می‌زد. از سوی دیگر، فکر اینکه ملودی ممکن است به شخص دیگری علاقمند شده باشد، دیوید را می‌آزرد: "غیر ممکن است، امکان ندارد."

وقتی که فکر می‌کنی پادشاهی هستی که ملکه‌ات در امنیت مطلق قلعه تو، فقط عاشق توست و این عشق نه تنها بخاطر آنست که رقیبی برایت نیست، بلکه تو سزاوار تمامیت آن عشقی، آن اطمینان خاطر تدریجاً از توجهات به عشقت می‌کاهد. تنها زمانی که به کلیت آن عشق شک کردی، ناگهان فوران عشق، همراه با نگرانی، سراسر وجودت را تسخیر می‌کند.

البته که دیوید شکی به عشق ملودی نسبت به خودش نداشت، اما حساسیت بیش از حد همسرش به آنچه که در رستوران گذشت، او را در آن لحظات به تفکر واداشته بود.

در بیرون، ملودی هوای تازه را بلعید. از حالت غیرعادی چند لحظه پیش، کاملاً بیرون آمده بود. برگشت و در پشت سرش دیوید را نگاه کرد که سر به پایین در فکر خود غوطه‌ور است و از او پرسید: "ماشینت اینجا است؟"

دیوید پاسخ داد: "نه توی پارکینگ شرکت گذاشتم. با ماشین تو بریم، فردا به طوری مسئله رفتنم رو حل می‌کنم."

به درون اس یو وی SUV ملودی نشستند. دیوید حضور کارآگاه اسمیت در آن اطراف را کاملاً از یاد برده بود. قبل از اینکه ملودی دکمه استارت را فشار دهد، دیوید با حرکتی که خودش هم از آن تعجب کرد، به طرف ملودی خم شد و لبانش را بر روی لبهای او گذاشت. همزمان با بوسه، او گویی با فشردن بازوان ملودی، بخشی از فوران عشق ناگهانی را بیرون ریخت. طعم آن بوسه هم برای دیوید و هم برای ملودی با گذشته فرق داشت. سپس دیوید بر صندلی خود راست نشست و تا رسیدن به منزل کلامی میان‌آندورد و بدل نشد.

در راه، دیوید به یاد گذشته ملودی و نحوه آشنایی با او افتاد. جلوی درِ منزل، ملودی تا انتهای جایی که به درِ گاراژ منتهی می‌شد، ماشین را هدایت کرد. آسمان شب به قرمزی می‌زد. ملودی از درِ گاراژ وارد خانه شد. دیوید لحظه‌ای در بیرون مردد ماند. قبل از ورود به درون خانه و برای تکاندن افکار مختلف از ذهن خود، تصمیم گرفت چشمانش را ببندد. روز پر مشغله‌ای را از سر گذرانده بود. همانطور که در کنار ماشین ایستاده بود، چشمانش را بست. ناگهان صدای جیغ ملودی از درون خانه، دیوید را از جا کند. به سرعت به طرف درِ گاراژ که هنوز باز بود، دوید و به درون ساختمان رفت. ملودی وسط اتاق نشیمن ایستاده بود و داشت می‌لرزید. پنجره رو به حیاط کاملاً باز بود. دیوید ملودی را در آغوش گرفت و پرسید: "چی شد؟ چه اتفاقی افتاد؟"

ملودی که رنگ به چهره نداشت و می لرزید، گفت: "وقتی اومدم تو و چراغ رو روشن کردم، یک نفر به طرف پنجره دوید و از اونجا به حیاط پرید."

دیوید: "تونستی صورتش رو ببینی؟"

ملودی در همان حالت لرزان جواب داد: "نه، خیلی سریع اتفاق افتاد. پشتش بمن بود. فکر کنم ماسک داشت."

دیوید تلفنش را بیرون آورد و لحظه‌ای مکث کرد:

ملودی: "به پلیس زنگ بزن."

دیوید که همچنان ملودی را در آغوش خود داشت، گفت: "نه، فعلاً احتیاجی نیست." و تلفن را دوباره در جیبش گذاشت و ملودی را محکم در آغوش کشید. در آن لحظه گویی می‌خواست همسرش را در خود ذوب کند.

فصل ۱۳ - شورای سران محافظه کار کلیسا

مکان نامعلوم

دوازده مرد ملبس به کت و شلوارهای شیک، تیره رنگ و تمیز، دورتا دور یک میز بزرگ نشسته بودند. میز سراسری بزرگ از جنس چوب گردو، با گره هایی زیبا بر جای جای آن، زیبایی و تجمل را یکجا در هم آمیخته بود. عظمت میز، رنگ و بوی مجلل به سالن داده بود. انگار مادر طبیعت، درخت گردوی بکار برده شده در تهیه این میز را فقط برای این سالن پرورده بود، سالی با دو درب، یکی در جلو و دیگری در عقب.

در راس میز، نفر سیزدهم با کت و شلواوری به رنگ سفید که کاملاً او را نسبت به بقیه متمایز می کرد به صندلی خود تکیه داده، و سر خود را به پایین و به طرف سینه خم کرده بود. عالیجناب با کت و شلوار سفید یکدست، در جمع حضور داشت و گویی در آن لحظه به خوابی خوش فرو رفته بود. بقیه مردان حاضر نیز در صندلی خود ساکت نشسته بودند، انگار قانونی ناگفته همه را از ایجاد سر و صدا که باعث تکدی خاطر مرد سفیدپوش شود، منع کرده بود. شیشه سراسری با پرده ای از سوی اندرونی، حایلی میان محوطه داخل و خارج از سالن ایجاد کرده بود. پیترونیور در سمت راست عالیجناب، نشسته بر صندلی راحت خود، نمی توانست ناآرامی خود را پنهان دارد. او ابتدا به طرف راست و روبرو نگاه کرد و سپس چهره اش را به سوی عالیجناب برگرداند و دست خود را بر روی میز گذاشت. عالیجناب به آرامی سر خود را همچون تندیس سنگین بلند کرد و به فرد کنار خود نگریست. سنگینی نگاه عالیجناب، ناآرامی پیترونیور را دو چندان کرد، چنان که سریعاً دست خود را از روی میز پس کشید و بسیار آرام،

بدون آنکه جرات نظر افکندن به چشمان عالیجناب را داشته باشد، گفت:
 “تکنیسین رسیده، الان اینجاست.”

پیتر جونیور ظاهراً در نبردی با تارهای صوتی خود در کنترل اصوات خارج شده از گلوش درگیر بود. اما سکوت اتاق کنفرانس و توجه همگانی، گویی بلندگویی بر جلوی دهان او گذاشته، آنچنانکه خود، پژواک بلند صدایش را در گوش خویش شنید. عالیجناب سرش را دوباره به پایین خم کرد و بر صلیبی که بر گردنش آویخته بود، دست کشید. پیتر جونیور نیز صلیب طلایی روی سینه خود که با زنجیری از گردنش آویخته بود، لمس کرد. دیگران نیز به تقلید از آن دو چنین کردند. عالیجناب آهسته سر را دوباره به آهستگی بالا آورد و بی آنکه در صندلی خود جابجا شود، گفت: “بیاوریدش.”

پیتر جونیور بسرعت از جای خود برخاست و از درب عقبی بیرون رفت. او پیش از خروج، دستی به کلید چراغ برد و اتاقی که تاکنون با نور قابل توجه‌ای منور بود، به یکباره تاریک شد، به حدی که چهره اسقفها قابل تشخیص نبود. بیش از چند ثانیه طول نکشید که ابتدا پیتر جونیور، و سپس سم Sam وارد اتاق شدند. لحظاتی طول کشید تا چشمان سم به نور کم اتاق عادت کند. او برای اولین بار بود که پا به این مکان می‌گذاشت. صندلی اضافه برای نفر جدید موجود نبود. پیتر جونیور بر صندلی خود نشست و با دست به سم اشاره کرد که میان او و نفر سمت راست وی بایستاد. او نیز، فرمانبردارانه، چنان کرد. سم نگاهی به دور میز مجلل انداخت. او اکنون می‌توانست روشنتر فضا و مردانی که بر گرد میز کنفرانس و بر روی صندلی‌هایشان نشسته بودند، رصد کند. سم مردانی با لباسهای آراسته را دید که خیره به پیش روی خود، دور تا دور میز بزرگ بیضی شکل نشسته بودند. او زیر چشمی متوجه مرد دیگری که در راس میز نشسته و

رنگ لباسش با دیگران فرق داشت، شد. مرد سفیدپوش با دست به پیتر جونیور آمرانه فرمان آغاز جلسه را صادر کرد.

نشسته در جای خود، پیتر جونیور به جلو خم شد و مقدمه خود را با لحنی رسمی آغاز کرد، "عالیجناب و حضار محترم، همانطور که مطلعید، من این جلسه اضطراری را به پیشنهاد عالیجناب فراخواندم تا موضوع مهمی که از طریق گزارش نفر ما در سانفرانسیسکو بدستمان رسیده را به اطلاعاتان برسانم. بنا بر اهمیت موضوع، و به دستور عالیجناب، از خود او خواستیم که به اینجا بیاید و دیده‌ها، شنیده‌ها و گفته‌های خود را به سمعتان برساند."

سپس پیتر جونیور سرش را به سوی سم که از بالای سرش به او خیره شده بود، برگرداند و با تکان سر برای شروع صحبت، به او رخصت داد. در آن لحظات، قطرات عرق از پیشانی سم، در حال چکیدن بر صورت فربه‌اش، در ترکیب با قطرات موجود دیگر بر روی گونه، به سمت چانه و گلو روان بودند. سم دستی به چانه و بالای لبهای خود کشید. سپس گره کروات آبی رنگ با خطوط مورب سفید خود را شل کرد تا هوا به ریه‌هایش داخل شود. او احساس کرد که تمام بدنش در زیر کت و شلوار آبی تیره و پیراهن سفیدش، نه فقط مرطوب، که به تمامی خیس است.

سم دهان را باز کرد که سخن بگوید، اما صدایی بیرون نیامد. با سرفه خفیفی سعی کرد که صدا را از درون گوی خود به بیرون بکشد، اما کلمات ظاهراً با فرمان سرفه به راه نیامده و این تقلاً تنها باعث سرخی بیشتر لپهایش شد. او یکبار دیگر نیرویش را گرد آورد و در گلویش متمرکز کرد و دهان را گشود: "همانطور که در گزارش نوشتم، واقعه عجیبی در کمپانی که محل کار منه، اتفاق افتاد. رئیس کمپانی هر هفته در محل کار، یک جلسه بحث و گفتگو برگزار می‌کنه که در پایان

آن، حاضران، مدیتیشن انجام می‌دهند. در جلسه آئش، آرتور استیونسون، که یک همجنسگراست، وقتی به جلسه رفت، ظاهراً چیزهایی را دید که تعادل روحی اش را بر هم زد و با داد و بیداد روی زمین افتاد. وقتی که به هوش آمد، گفت به سودوم رفته و با کسی در آنجا ارتباط برقرار کرده."

یکی از حضار در سوی دیگر میز پرسید: "آیا مطمئنی که این یک نمایش نبوده؟ گفتی که فرد مذکور همجنسگرا بوده. آیا بقیه افراد حاضر هم مثل او بودند؟"

سم در پاسخ گفت: "فکر نمی‌کنم که نمایش بوده. احتمالاً خود این فرد هم اطلاعی از آنچه در باره اش می‌گفت، نداشته. در میان جمع، همجنسگرای دیگری حضور نداشت."

مردی دیگر که تنها با هیبتی ثابت و بدون هیچ حرکتی در جای خود نشسته بود، پرسید: "بعد چه اتفاقی افتاد؟ فرد مورد نظر کجا رفت؟"

سم پاسخ داد: "تا وقتی که من در آنجا بودم، جایی نرفت. من اولین کسی بودم که بیرون رفتم."

مرد دیگری پرسید، "چرا محل را ترک کردی؟ مهم بود که حرفهای همه را بشنوی و گزارش کنی."

سم: "خسته بودم و در ضمن حالم هم خوب نبود. فکر نمی‌کنم حرف جدی دیگری زده بودند."

یک اسقف دیگر که سم نفهمید صدایش از کدام سو برآمده است، با عتاب گفت: "فکر نمی‌کنی؟ ما شما را به آنجا نفرستادیم که برایمان فکر کنی. کلیسا از

دوران رنسانس به اینسو هرگز تا به این حد در خطر نبوده و تو می گویی که گمان نمی کنی که حرف جدی زده باشند. کار تو گزارش دادن است و نه فکر کردن."

عالیجناب سری از روی تایید برای آخرین کلامی که بر زبان رانده شد، جنباند. این یکی از جملات معروف او در معرفی دکترین معروفش بود که چندین سال پیش خودش در سخنرانی اش ایراد کرده بود.

سم به مرد و سپس به عالیجناب مظطربانه نگریست و سپس سرش را به پایین انداخت و گفت، "متاسفم."

صدایی دیگر از یک صندلی دیگر برخاست، "این جلسات چه نوع گردهمایی است و سه تن دیگر چه کسانی بودند؟"

سم در پاسخ گفت: "یکی از افراد دیوید جانسون، رئیس کمپانی ست. معمولاً همسرش نیز در اینگونه جلسات شرکت می کنه که در کنارش نشسته بود. نفر سوم هم دوست دیرینه رئیس شرکت، یک فرد مهاجر از خاورمیانه است."

پیتر جونیور رو به سم کرد و گفت: "اهل کدام کشور خاورمیانه است و شغل مشخصش در کمپانی چیست؟"

"فکر می کنم از ایران آمده. سالهاست که با دیوید و همسرش دوستان صمیمی هستند. من ندیدم که بر روی پروژه مشخصی در کمپانی کار کنه. در یکی دو جلسه کاری در مورد طرح و ایده یک اپلیکیشن، شرکت داشته و منطق برنامه را قبل از آنکه تئوریش تدوین بشه، تحلیل می کرد. یک اتاق داره که در آنجا پژوهش می کنه اما نه بر روی موضوعات تکنولوژی. زیاد با جزئیات برنامه نویسی آشنایی نداره."

پیترجونیور دوباره پرسید "آیا این فرد مسلمان است؟ آیا با فرد همجنس‌گرای مورد نظر ارتباط نزدیک دارد؟"

سم پس از تأمل کوتاهی رو به عالیجناب کرد و گفت، "فکر نمی‌کنم که مسلمان باشه. از تبعیدی‌های پس از انقلاب ایرانیه که کشورش را ترک کرده بود. انسان مرموزی است. با کسی زیاد حرف نمی‌زنه. آرت تا حالا با او ارتباط خاصی نداشته. یکبار شنیدم که او با دیوید بر علیه حکومت ایران و در مورد مذاهب مختلف حرف می‌زد. از خلال حرفهایش شنیدم که سالها شورشی بوده...."

پیترجونیور که نشان می‌داد حوصله‌اش سر رفته است گفت: "بس است. به اندازه کافی در مورد آن خارجی مسلمان گفته شد. از خود آن فرد منحرف بگو."

سم: "چیز زیادی در مورد او برای گفتن نیست. یک جوان معمولی است..."

پیترجونیور که با سوالهای پی در پی خود، بیشترین مشارکت را در جلسه داشت، اکنون به یکباره صحبت سم را برید و با ناراحتی و لحنی رسمی پرسید: "معمولی؟ از کی تا به حال یک گناهکار که به همجنس خود تمایل جنسی دارد، معمولی نامیده می‌شه؟" و پس از گفتن این کلمات که رگه‌هایی از خشم در آن دیده می‌شد، نگاه تیز خود را به سوی سم دوخت. سم که همچون خمیر در زیر نگاه لیزر مانند همگان، بخصوص عالیجناب وا رفته و در حال ذوب شدن بود، سر را به زیر انداخت.

سم از عکس العمل پیتر جونیور یکه خورد و با دستپاچی گفت: "با عرض معذرت، منظور از معمولی عدم وجود هیچ جنبه قابل توجه در او بود. او حتی در کار تخصصی خود که برای آن استخدام شده هم زیاد تبصر ندارد. حتی یکبار به رئیس کمپانی توصیه اخراج او را کردم. به هیچوجه دلیل علاقه رئیس شرکت

به این فرد را نمی‌دونم. آنشب هم برای اولین بار بود که در نشستهای هفتگی دیوید شرکت می‌کرد."

عالیجناب با بالا آوردن دست خود کفایت سخن گفتن را اعلام کرد و با نگاهی به پیتر جونیور فهماند که سم را به بیرون هدایت کند. پیتر جونیور از جای خود بلند شد و به سم اشاره کرد و هر دو به عقب و به سمت در خروجی به راه افتادند. پس از خروج، به سمت چپ و به راهروی نسبتاً باریکی پیچیدند. پس از طی مسیر کوتاهی پیتر جونیور درب سمت راست که به یک اتاق وارد می‌شد را باز کرد و به درون رفت و سم نیز به دنبال او روان شد. در آن مکان خالی، فقط یک صندلی در مرکز اتاق قرار داشت.

پیتر جونیور: "همینجا منتظر باش تا من برگردم."

سم: "اگر اجازه بدید، من برم چونکه فردا باید سر کار حاضر باشم. زمان پرواز برگشتم، سه ساعت دیگه است."

پیتر جونیور: "همینجا منتظر باش تا خبرت کنم. نگران بلیط برگشت نباش. به هر طریق ترتیب پرواز برگشتت را می‌دم. ما در هر پروازی از هر نقطه آمریکا چند صندلی خالی داریم. اگر هم نداشته باشیم، جای یکنفر دیگر را برایمان خالی می‌کنند."

سم به دور و بر خود و اتاق کاملاً خالی، نگاهی انداخت و گفت: "بسیار خوب، منتظر می‌شم."

تا زمان بازگشت پیتر جونیور، در اتاق کنفرانس، سکوت مطلق حاکم‌فرا بود. پیتر جونیور به صندلی خود بازگشت و نشست. عالیجناب پس از چند لحظه به

جلو خم شد، دو دست خود را بر میز گذاشت، آهسته از جا بلند شد و با حالتی که برای جمع کثیری سخن می‌راند، گفت:

“ما به دوران جدیدی وارد شده‌ایم. به تمام افراد مرتبط با خودتان این پیام را برسانید. رسالتی که سینه به سینه از ابراهیم به عیسی مسیح واگذار شده بود، اکنون بر دوش همه ماست. باید آماده باشیم. شیطان به اصل و ریشه زده است. در این جدال، بین خدا و شیطان، ابلیس، عیسی مسیح را نشانه رفته است. اکنون یهودیت، مسیحیت و ...، ”عالیجناب با مَن و مَن گویی از نام بردن از دین سوم سر باز زد، ”و باقی که خود را از سرچشمه دین ابراهیمی می‌دانند، در خطرند. همه ما می‌دانیم که بجز ما، باقی مذاهب مدعی، وارثان واقعی ابراهیم نیستند. هر چه قدر هم ادعا کنند، این مسیح است که سرانجام همه را رستگار خواهد کرد. ”سپس عالیجناب بر روی سینه خود صلیب کشید و دیگران نیز به تاسی از او چنین کردند.

فصل ۱۴ - سموئل

سانفرانسیسکو- دفتر تک ۱۲ آی آی

سم Sam از داخل سالن کار، یک چشم به کار خود داشت و با چشم دیگر دفتر دیوید را می‌پایید. در سالن عمومی، هر دو برنامه‌نویس بر روی یک کامپیوتر و پروژه جداگانه‌ای مشغول بکار بودند. سم در حالیکه پروژه‌های مختلف را زیر نظر داشت، سعی می‌کرد خود را در جایی از سالن قرار دهد که بتواند بیشترین دید را به اتاق دیوید داشته باشد. از زمانی که از جلسه اسقفها برگشته بود، سم نتوانسته بود اطلاعات دقیق و کیفی از محتوای جلساتی که در آنجا برگزار می‌شد، کسب کند. او خود را از سوی پیتر جونیور زیر منگنه حس می‌کرد.

سم در مجموع احساس خوشایندی نداشت، بخصوص که اخیرا اوضاع جسمی‌اش نیز مساعد نبود. چند روزی بود که قصد داشت برای معاینه نزد دکتر برود اما حجم کار و پاسخ به درخواستهای متعدد پیتر جونیور، مجالی برای او باقی نمی‌گذاشت. خود دقیقا از نوع بیماری‌اش مطلع نبود؟ صبحها هنگام برخاستن از رختخواب و گذاشتن پاها بر زمین، سوزش عجیبی در کف هر دو پای خود حس می‌کرد. حالتی مانند راه رفتن بر روی زمین سوزن گذاری شده داشت، مثل مرتاض‌ها. سوزنها هم گویی همه راست راست، رو به بالا بودند و او با گذاشتن پا بر زمین، گویی مداوما در حال شکنجه شدن بود. ساعتی طول می‌کشید تا سوزش کف پاها بر طرف شود، تا صبح فردا که دوباره همان آتش و همان کاسه، و همان داستان پوست کف پاها بر سوزنهای سربه هوا تکرار می‌شد. بر روی اینترنت جستجو کرده بود، اما پاسخی قطعی برای سوالات متعدّدش

نیافت. در تحقیقاتش، هر مطلبی، علتی را ذکر می‌کرد که بیشتر بر نگرانی‌هایش می‌افزود. مدتی بود که او حوصله شروع هیچ کاری را نداشت.

سم کسی را در زندگی خود نداشت. در ۴۸ سالگی در آپارتمان یک خوابه خود در سانفرانسیسکو به تنهایی زندگی می‌کرد. هرگز ازدواج نکرده بود. او به خود باورande بود که باکره نیست اما واقعیت امر این بود که هرگز سکس به معنی عام کلمه را تجربه نکرده بود. هرگز در بزرگسالی برای سم ارتباط مشخصی با جنس مخالف پیش نیامد که منجر به رابطه عشقی شود. چند بار سعی کرد با خانمهایی که یا به او معرفی می‌شدند و یا خود سعی در آشنایی با آنان داشت، بیرون برود اما هرگز توفیقی حاصل نشد. اعتقادات مذهبی‌اش به او اجازه نمی‌داد که نیازهای جنسی-اش را در ازای پرداخت پول برطرف کند.

سم تنها فرزند خانواده بود. در دوازده سالگی وقتی فهمید که همبازی‌اش یک دختر است، خیلی یکه خورد و در جا عاشق شد. تا قبل از آن، فکر می‌کرد که همبازی‌اش، در روزهایی که مادرش او را با خود برای فعالیت کلیسا می‌برد، یک پسر است. در جریان آن بازیها، با آن همبازی دختر بسیار نزدیک شد. در پایان تابستان آن سال، دیگر آن دختر را ندید اما خیال آن دوست و آن تجربه برای همیشه در ذهنش باقی ماند. بزرگتر که شد، سم بخاطر قیافه و هیکل خپله اش و خجالت برای آغاز آشنایی با جنس مخالف، بطور جدی با کسی وارد رابطه نزدیک نشد و بیشتر وقت خود را وقف مطالعات مذهبی و درس و آموزش کرد. او به تدریج به تنهایی خود عادت کرد و در موارد نادری که او را به مناسبتی خاص و یا یک مهمانی دعوت می‌کردند، از شرکت در آنها سر باز می‌زد.

سم ندانست که سالها چگونه بر وی گذشت و اکنون در نزدیکی پنجاه سالگی، قیافه‌اش حداقل ده تا پانزده سال از سن خود بیشتر نشان می‌داد. صورتی گرد با موهای اندک که تُنکی آن سرخی سر را نمی‌توانست بپوشاند. سم با قدی کوتاه و هیكلی فربه از حرکات سریع و فرزند دوری می‌جست. اسی یکبار به او گفت "با چهره نرم و ناریات، نحوه حرف زدن که بیشتر از حرکات بدنات استفاده می‌کنی و در مجموع حالات و رفتارت، برای کار در حیطه دیپلماسی بسیار مناسب بودی. عجیب است که از تکنولوژی سر درآوردی." زهرخند سم پس از شنیدن حرف اسی در حضور دیوید، نشان از آن داشت که به هیچوجه از این شوخی خوشش نیامد.

سم کلاً از اسی خوشش نمی‌آمد و از او دوری می‌جست، گویی که این مهاجر غریبه که از آنسوی دنیا به کشورش آمده است، دچار بیماری واگیرداری مثل جذام است. از سر راه اسی کنار می‌رفت و در داد و ستد اقلای مانند کاغذ و یا غذا، بسیار مراقب بود که با او تماس مستقیم نداشته باشد و اگر هم تماسی حاصل می‌شد، سم بلافاصله دست خود را با آب و صابون می‌شست.

سم از اینکه ملودی تا آن اندازه با اسی احساس نزدیکی کرده و با او شوخی و خنده و روبوسی می‌کرد، در تعجب بود. او هرگز نتوانست درک کند که این زن و شوهر در اسی چه می‌بینند که به این اندازه او را عزیز می‌شمارند. گاه در جلسات هفتگی چهارشنبه‌ها، سم خود را در حالی می‌یافت که دقایقی چند به چهره ملودی خیره شده است. مصاحبت و بودن در کنار این زن جذاب، خنده رو و پر انرژی را خوش می‌داشت. اوایل به خود می‌قبولاند که احساسی نسبت به همسر رئیسش ندارد. اما با گذشت زمان، سم افسار خیال را رها کرده و حتی نه در خواب، بلکه در بیداری نیز با خیال ملودی خود را ارضاء می‌کرد. او عکسی را که

در یک مهمانی کریسمس که که دیوید برای کارمندان در یک رستوران جشن گرفته بود و در آن ملودی دست در گردن سم انداخته و صورتش را به او چسبانده بود، قاب کرده و در اتاق خوابش گذاشته بود. در آن مهمانی، ملودی با همه کارمندان یک به یک عکس جداگانه انداخته بود.

پس از سالها ملودی جای آن دختر دوازده ساله‌ای که در کودکی گمشده بود را برای سم پر می‌کرد. داستان در ذهن سم بعدها حتی بصورتی در آمد که ملودی در اصل همان دختری است که او در کلیسا عاشقش شده و او را گم کرده بود. در اندیشه و خیالش، اکنون در صورتیکه ملودی دریابد که سم همان پسر گمشده است، به آغوش او باز خواهد گشت. سم هر روز غروب به انتظار ملودی در شرکت لحظه شماری می‌کرد. می‌دانست که ملودی پس از کار، به دفتر دیوید می‌آید تا باتفاق همسرش و اسی پس از گذراندن ساعتی چند به خانه یا محل دیگر بروند. و سم گاه آنقدر از زندگی ناامید می‌شد که در دلتنگی از محال بودن بودن با ملودی، ساعتها بدون هیچ حرکتی در تاریکی آپارتمانش روی مبل می‌نشست و تنها به نوری که از پنجره به روی دیوار مقابلش می افتاد، خیره می‌گشت. می‌دانست که اگر اتفاقی هم برای دیوید بیافتد، او نفر بعدی نخواهد بود و بدون شک اسی رقیبی جدی برایش بشمار می‌رود. با آنکه می‌دانست ملودی چند سال بزرگتر از اوست، اما آن زن را یک جفت ایده آل برای خود تصور می‌کرد که از هر لحاظ می‌توانست او را خوشبخت کند. در تصورش و در صورت تحقق چنین روزی، او دست ملودی را می‌گرفت و از آن شهر برای همیشه می‌رفت. نمی‌دانست به کجا، فقط می‌رفت، حتی اگر شده به جزیره دورافتاده‌ای که فقط با عشقش تنها باشد. او از این شهر متنفر بود. از سانفرانسیسکو نفرت داشت.

اما کلیسای محافظه کار اونجلیک که سم زندگی خود را به تمامی وقف آن کرده بود، تصمیم دیگری برای زندگی‌اش گرفته بود. سم از اواسط دهه ۹۰ که با رشد دنیای کامپیوتر و تکنولوژی، در حالیکه مجموعه کلیسای محافظه کاران به مدد تیزهوشی عالیجناب، تصمیم گرفته بود خود را برای دخالت بشر در جنگ سرنوشت ساز خلقت آماده کند، یکی از اولین پیش قراولان پروژه اعزام افراد به سیلیکون ولی بود. و وقتی پدیده هوش مصنوعی به حرف اول در سیلیکون ولی تبدیل شد، شورای کلیساهای همسو و همنظر با دیدگاه بنیادگرایانه، به تصمیم حیاتی خود که نزدیک به بیست سال پیش اتخاذ کرده بود، مفتخرانه می‌بالید. شورا می‌دانست که برای کنترل روند و رشد تکنولوژی باید از آن سر در آورد و در آن نفوذ داشته باشد. از همین رو با انتخاب و دستچین کردن بهترین جوانان معتقد و فراهم کردن آخرین آموزشهای سطح بالا برای آنان، افراد خود را به کمپانی‌های بزرگ تکنولوژی و بعدها، به کمپانی‌هایی که بیشتر در زمینه هوش مصنوعی فعال بودند، فرستاد.

گزارش سم از دو جلسه مدیتیشنی که در آن شرکت داشت و رصد کردن مقالات درج شده در روزنامه بی/اریا کرونیکل، شورای مرکزی را متقاعد کرده بود که آنها یکی از بهترین افراد خود را در مهمترین کمپانی، با آنکه بزرگترین کمپانی فعال در زمینه هوش مصنوعی محسوب نمی‌شد، جاسازی کرده‌اند. ظاهراً نه مقالات و نه گزارشات سم، هیچکدام از آنچه که در Tech2AI روی می‌داد با مقوله تکنولوژی ارتباطی نداشت. اما شورای مرکزی و بخصوص خود شخص عالیجناب معتقد بود که این مقالات و گزارشات در مورد آرت، علیرغم ظاهر غیر تکنولوژیکی‌اش، قطعاً به هوش مصنوعی مربوط می‌شد.

سم از درون سالن می‌توانست دیوید، اسی، آرت و مایکل را که دور هم نشسته و مشغول صحبت بودند را ببیند اما نمی‌توانست بفهمد که چه می‌گویند. ساعت کاری بود و سم نمی‌توانست برای شرکت در مدیتیشن به جمع ملحق شود. او می‌دید که اسی با نگاهی که رو به سالن عمومی نشسته است، مدام کارمندان را می‌پاید. سم مطمئن نبود که آیا اسی مخصوصاً آنها را نگاه می‌کند و یا صرفاً هنگامی که به صحبت‌های دیگران گوش می‌کند، به آنجا خیره شده است. او چندین بار به بهانه‌های گوناگون به دفتر دیوید سر کشید تا از آنچه که در آنجا می‌گذشت، کسب اطلاع کند، اما توفیقی حاصل نشد. بار آخر، سم کمی این دست و آن دست کرد تا شاید به بهانه‌ای به جمع بپیوندد، اما نتوانست.

پس از آنکه جمع در اتاق دیوید منتظر ماندند تا سم از اتاق خارج شود، دیوید با چهره‌ای که مخلوطی از گیجی و جدیت در آن مشهود بود، از آرت که سرش روی تلفنش بود در حالیکه دست مایکل که کنارش نشسته بود را در دست داشت، پرسید: "این طرف کیه؟ می‌شناسیش آرت؟ از کجا داستان را فهمیده؟"

مایکل در جواب دیوید در حالی که نیم نگاهی به آرت داشت، گفت: "من می‌شناسمش. اسمش تیم Tim و از دوستان سابق من است. ژورنالیست و پسر وکیل معروف هنریه Henry داستان را وقتی یکبار به بار آمده بود، از من شنید. فکر نمی‌کردم که فوری برود و در روزنامه چاپ کند. بر سر این موضوع با او دعوا کردم و از بار بیرونش انداختم."

آرت در مدتی که مایکل مشغول صحبت بود به او نگاه می‌کرد. اسی با چهره‌ای آرام گفت: "چندین روزنامه و وبسایت دیگر هم آن مطلب را درج کردند. خیلی‌ها آن را به اشتراک گذاشتند و خیلی سریع به رسانه‌های اجتماعی هم کشیده شده."

دیوید رو به اسی کرد و با لبخندی بر چهره گفت: "از صبح تا حالا چند خبرنگار به دفترم زنگ زدند و درخواست مصاحبه کردند. ظاهراً این موضوع، خیلی سریع مورد توجه قرار گرفته. چرا باید یک داستان کوتاه اینقدر سر و صدا بپا کنه؟ آیا بهم زدن آپارتمان آرت و ورود به خانه من هم به این موضوع ارتباط داره؟ پلیس چرا بجای اینکه دنبال آنها بروه، ما را تعقیب می کنه. خنده داره. ملودی آنشب از وحشت داشت سخته می کرد."

اسی بلافاصله پرسید: "حال ملودی چگونه؟"

"خوبه. رفته سر کار."

"چیزی که معلومه،" اسی رو به دیوید کرد و گفت، "همانطور که قبلاً هم به تو گفتم، اتفاقات غیرمعمولی دور و بر ما در حال وقوعه. مسائل مبهم بسیاری هنوز وجود دارند که ما هنوز نمی دونیم چیه. اما نمی تونیم هم دست روی دست بگذاریم که این حملات به ما از جایی که نمی شناسیم، بیشتر بشه و احتمالاً در آینده، یکی از خود ما را هدف قرار بده."

دیوید و مایکل بطور همزمان شروع به صحبت کردند و هر یک برای آنکه به دیگری اجازه صحبت دهد، سکوت کرد. دیوید گفت: "بگو مایکل." و مایکل به عنوان تعارف، سکوت کرد و با اشاره دست، از دیوید خواست که ادامه دهد.

دیوید بلافاصله ادامه داد: "چه کاری می توایم انجام بدیم؟ ما هنوز نمی دونیم از سوی چه کسی و یا کسانی مورد هدف واقع شدیم و اصلاً برای چی؟ اسی دیشب می گفت که سیستم اطلاع رسانی به یکدیگر را باید تقویت کنیم. دیگر چه کارهایی می تونیم انجام بدیم؟"

اسی در پاسخ گفت: "من بعد از اینکه ماجرای خانه‌تان را شنیدم، خیلی فکر کردم. اگر اتفاقی که برای تو و آرت افتاد با هم مرتبط باشند، حتما ما با یک مرکز، افراد، یا کسانی که نشست‌اند و نقشه می‌کشند، طرفیم. یعنی اینکه حملات به ما سیستماتیکه. بنابراین ما هم باید منظم کار کنیم. ما هم باید با همین جمع خودمان یک مرکز تشکیل بدهیم و ستاد داشته باشیم و تا جاییکه می‌تونیم سازماندهی شده کار کنیم. کار دیگری که می‌تونیم برای تضمین امنیت خودمون بکنیم، اینه که باید موضوع را به افکار عمومی بکشانیم و هزینه به حمله خودمون از سوی آنان را بالا ببریم."

حرکات آهسته و موزون سر دیوید به بالا و پایین نشاندهنده آن بود که توجه‌اش به حرفهای اسی جلب شده و با او موافق است. دیود حرف اسی را قطع کرد و گفت: "چطور به افکار عمومی بکشانیم؟ با کدام بهانه و آیا اینکه توانش را داریم؟"

"الان که فهمیدم نویسنده مقاله از دوستان مایکل است، کارمان خیلی راحت‌تره. من دیشب به راههای بسیار مشکل تری فکر می‌کردم. اما حالا..."

مایکل به میان حرف اسی پرید: "سابق. دوست سابق. زیاد روی این موضوع حساب نکنند. من دیگه هرگز با او حرف نمی‌زنم."

اسی ادامه داد: "ببینید، این تنها شانس ماست که بفهمیم داریم از کجا می‌خوریم، باورم کنید. من تجربه این مسائل را دارم. وقتی که موضوعی در جامعه علنی می‌شه، قطعاً کمترین سودش اینه که می‌فهمیم در کجا قرار گرفته‌ایم. خطرش افزایش حملات به ماست، اما در آنطرف ما تنها نخواهیم بود. الان ما مخاطبین خوبی در جریان انتشار این مقاله و بازتابش در سطح بلاگها پیدا کردیم. ولی مهم‌تر از همه اینه که توجه جامعه همجنسگراها به ما جلب شده. به اعتقاد

من باید تیم را به مجموعه خودمان اضافه کنیم. حتی ما باید ماجرای آخرین سفر آرت را هم چاپ کنیم و آن را زنگ خطری برای آینده سانسورانیست و حتی کل کشور، با توجه موضوعاتی که این روزها در همه شهرها می‌گذرد، اعلام کنیم..."

مایکل دوباره به وسط حرف اسی دوید و با تُن صدایی که معلوم بود عصبانیت توأم با ناراحتی در آن بیشتر و بیشتر می‌شود، گفت: "فکرش را هم نکنید. من با تیم کاری ندارم. فکر دیگری برای علنی کردن موضوع بکنید. اسی، گفته بودی که راههای دیگری در نظر داشتی. من آخرین بار او را از بار بیرون انداختم و گفتم که دیگر نمی‌خواهم ببینمش..."

آرت تنها نظاره‌گر و شنونده حرفهای دیگران بود. دیوید کلام مایکل را قطع کرد و گفت: "احتیاجی نیست که تو از او درخواست کنی. فکر می‌کنم یکی از کسانی که برای مصاحبه با من پیغام گذاشته بود، از طرف همین روزنامه و خود نویسنده مطلب بود. می‌تونم خودم با او تماس بگیرم. من با اسی موافقم. او تجربه‌اش در این موارد از همه ما بیشتره. من سالها، داستانهای زیادی از جنگ و گریز و سیاست از او شنیده‌ام."

مایکل سرش را پایین انداخته بود و پس از آنکه دیوید، حرفش تمام شد، گفت: "من مشکلی ندارم که از او دعوت کنید. اما انتظار نداشته باشید که من هم باشم..."

آرت قبل از آنکه مایکل حرفش را تمام کند و در حالیکه به او با محبت او رامی‌نگریست، با دست راست خود دست چپش را گرفت و نگاه داشت. مایکل آرت را نگاه کرد و ساکت شد و سرش را پایین انداخت. آرت گفت: "همه ما به تو

احتیاج داریم مایکل. اما بیشتر از همه من به تو احتیاج دارم که در کنارم باشی...،”
پس از مکث کوتاهی آرت ادامه داد، “نگران هیچ چیز نباش.”

اسی رشته کلام را بدست گرفت و گفت: “دوستان من، نکته‌ای که شما شاید تا به حال کاملاً درک نکردید اینه که ما با یک پدیده واقعی که در عالم واقعیت داره بوقوع می‌پیونده، روبرو هستیم.” اسی برای چند لحظه مکث کرد و ادامه داد، “باورم نمی‌شه که من دارم این حرف را می‌زنم. اما آنچه که برای آرت رخ داده، خواب و خیال نیست.”

اسی علائم تعجب را در صورت هر سه شنونده دید و ادامه داد: “آرت خودت بگو که چه تغییری در تو بوجود آمده. هیچکس به اندازه آرت نمی‌تونه واقعی بودن موضوع را درک کرده باشه.”

آرت که گویی از صحبت در موردی که آمادگی‌اش را ندارد و چهره‌اش نشان می‌داد که چند مانع از جمله خجالت مانع از آنست که به راحتی در آن باره صحبت کند، پس از چند کلمه نامفهوم و من و من، گفت: “اه... اسی درست می‌گه. اولین باری که در مدیتیشن، آن تصاویر را دیدم...” در این لحظه آرت رو به مایکل کرد و دوباره دست او را در دست گرفت و ادامه داد، “یعنی همان شبی که با مایکل آشنا شدم، فکر کردم که شاید یک رویا بوده و فوراً انرژی در بدن من از تأثیرات حالت‌های شارژ انرژی که مثلاً از یک جلسه هیپنوتیزم حاصل می‌شه، است. اما جلسات بعدی، بخصوص آخرین آن، من را به یقین رساند که تغییری در من بوجود آمده.”

هیجان در دیوید که سراپا گوش شده بود، به حدی رسید که در صندلی خود آرام و قرار نداشت و بلافاصله پرسید: “چه تغییری. دقیق تر بگو. چه حالتی در تو تغییر کرده؟”

دیوید یکدم از طرح سوالات زنجیره وار خود باز نمی‌ایستاد و گویی حتی ثانیه‌ای نیز تحمل گذشت زمان برای دانستن آنچه که قرار است گفته شود را ندارد. او خود با هر سوال دیگر، هم فرصت توضیح را از آرت می‌گرفت و هم خود بی‌تابانه به جوشش درونش می‌افزود.

هنگامی که دیوید سرانجام از سخن باز ایستاد، آرت ابتدا برآن شد که کلامی بر زبان بیاورد و پس از گفتن چند باره "ا..ه.." یا کلامی ناتمام، از حرف زدن صرف‌نظر کرد و در عوض، دستش را به زیر صندلی اسی برد و قسمت تحتانی یکی از پایه‌ها را بدست گرفت و بدون هیچ نشانه‌ای از تلاش و تقلا، صندلی را به همراه اسی از روی زمین بلند کرد و برای مدتی در هوا، ثابت و بدون هیچ تکان و لرزشی نگاه داشت. چشمان دیوید داشت از حلقه در می‌آمد و مایکل با دودست، دسته صندلی خود را چسبید گویی خود او بجای اسی بر روی صندلی‌اش در هوا معلق بود. اسی که روی صندلی‌اش در حدود دو فوت از سطح زمین معلق بود، با آنکه نارآم بنظر می‌رسید، آثار تعجب در چهره‌اش دیده نمی‌شد. او از همان بالا به بیرون و به سالی که برنامه نویسان مشغول بودند، نظر انداخت. چشمان اسی بدنبال سم بود اما او را نیافت. اسی از بالا رو به آرت کرد و گفت: "اوکی، نمایش کافیه. منو بیار پایین."

دیوید با حرارت گفت: "این خارق‌العاده‌ست. باور نکردنیه. چطور امکان داره؟ این قدرت را از کجا آوردی، آرت؟"

در حالیکه دیوید دوباره یکسره به ماشین سوال مبدل شده بود، مایکل پرسید: "اسی، تو از کجا فهمیدی که آرت تغییر کرده؟"

اسی که اکنون صندلی‌اش بر روی زمین قرار داشت، گفت: "تا این اندازه نمی‌دونستم. اما بعد از آخرین مدیتیشن، آرت مرا بسختی سوزاند."

اسی دست راست خود را بالا آورد و جای یک سوختگی را بر روی مجش نشان داد. "این در اثر تماس اتفاقی با دست آرت بوجود آمد. مثل وقتی که انرژی استاتیک در اثر تماس با پلاستیک و یا موکت بیش از اندازه در بدن ذخیره می‌شود. اما تماس من با آرت در آن لحظه یک شوک الکتریکی بود."

اسی پس از مکث کوتاهی رو به آرت کرد و گفت: "حدس می‌زنم که این نمایشی که آرت الان برایمان انجام داد، قسمت کوچکی از تغییرات درون اوست، درست می‌گم، آرت؟"

آرت تنها با حرکات سرش، حرف اسی را تایید کرد. اسی ادامه داد: "الان درک می‌کنید که چقدر اهمیت موضوع بالاست؟ حملاتی که داره دور و برمان اوج می‌گیرد، با توجه به قدرت آرت، اتفاقی نیست. ما باید گارد خود را بالا نگاه داریم و مداوماً با درک واقعی از وقایع، اگر نه جلوتر از حریفی که فعلاً نمی‌شناسیم‌شون، نباید خیلی هم عقب تر باشیم. مایکل باید باور کنی که اصلی‌ترین خطر نه برای ما، بلکه برای آرت وجود داره. این آرته که اصلی‌ترین هدف برای همان نیروهای ناشناخته‌ست."

اینبار مایکل دستش را دراز کرده و دست آرت را بدست گرفت. هر دو برای لحظاتی به یکدیگر عاشقانه نگاه کردند. دیوید از جا برخاست و به طرف در و پنجره بزرگی که به سالن باز می‌شد رفت و کرکره را بست.

سم در سالن عمومی، یک صندلی در کنج پنجره، بین سالن و دفتر دیوید گذاشته بود و رو به دیوار با وانمود کردن کار با تلفنش، از آنچه که در درون دفتر می‌گذشت، فیلمبرداری می‌کرد. وقتی دیوید کرکره را بست، سم در آن سو خود را بسرعت از زیر پنجره کنار کشید. او سپس از جا برخاست و فوری به سوی دستشویی رفت، در را قفل کرد و تلفن خود را بیرون آورد و صدای تلفن را

به پایین‌ترین درجه تقلیل داد. سم با انگشتش بر روی یک فایل ویدیوزد و صحنه ای که آرت صندلی اسی را با یکدست از زیر یکی از پایه‌های بلند کرده بود، تماشا کرد. سپس، با زدن روی علامت اشتراک، گزینه تلگرام را انتخاب کرد و فایل ویدیویی را برای یک پروفایل بنام GDNN فرستاد و منتظر ماند تا ویدیو بارگزاری شود. هنوز بارگزاری فایل به انتها نرسیده بود که فلاش توالی را کشید. سم از در که بیرون رفت، صورت به صورت اسی برخورد کرد، بطوریکه تلفنش که هنوز در دست داشت به زمین افتاد. هر دو دستپاچه شدند. صورت سم سرخ شد. اسی خم شد و تلفن سم را از روی زمین برداشت و نگاهی به آن انداخت. اپلیکیشن تلگرام و فایلی که آخرین لحظه بارگزاری آن تمام شده بود را دید. بر روی صفحه تلفن، تصویری بر روی ویدیو مشاهده نمی‌شد و فقط عکس یک فایل عمومی معلوم بود. اسی تلفن را بطرف سم دراز کرد و از حالت بسیار منقلب او تعجب کرد و گفت: "ببخشید. فکر نمی‌کردم کسی این تو باشه. تلگرام برنامه خوبیه. از محدود برنامه‌هایی پرترفدار در ایران و بیشتر از ۲۰ میلیون کاربر داره."

سم که هنوز خود را باز نیافته بود، فقط تلفنش را از دست اسی قاپید. چیزی برای گفتن به ذهنش نمی‌رسید و اساساً چند جمله آخر اسی را نفهمید. سم فقط شنید که مخاطبش توضیحاتی در مورد برنامه تلگرام داده بود. از کنار اسی با گفتن "ببخشید،" گذشت. اسی با تعجب خود را کنار کشید تا سم عبور کند و سپس بدرون دستشویی رفت.

فصل ۱۵ - شاه برا

سودوم - دربار شاه برا

آرت تاپ تاپ صدای قلبش را اکنون در بیخ گوش سمت چپ خود می شنید. پله‌های سنگی پهن در زیر پایش محکم بنظر رسید. آهسته از پله‌ها بالا رفت. نمی دانست که چگونه به آن مکان رسیده است. لحظه‌ای درنگ کرد و به بالای پله‌ها نگریست. در انتهای راه پله، دری را دید که از شکاف اندک باز شده آن، نور به درون تابیده و قدری از محوطه تاریکی که او اکنون روی پله‌های آن را روشن می کرد. آرت برگشت و به پایین پله‌ها نظر انداخت. فضای پایین را بهتر دید. محوطه‌ای نسبتاً بزرگی بود که در کنار دیوار آن، بشکه‌هایی به ردیف چیده شده و در قسمت عقب محوطه، راهی به سوی دیگر داشت. پایین پله‌ها بشکه‌ها را ندیده بود. از پشت در، صدایی به گوشش رسید. کنجکاوانه به بالای پله‌ها رفت. با یک چشم از لای در که به اندازه یک اینچ باز بود، به بیرون نگاه کرد. گمان کرد که در پشت در، فقط یک راهرو وجود دارد. همچنین پی برد که محوطه پایین می بایست یک زیرزمین بوده باشد. با کف دست، کمی درب پیش رو را هل داد و سر را بیرون کشیده و به چپ و راست گرداند. راهرو در هر دو سو خالی بود. از سمت راست صدایی بگوشش خورد. صدای ناهنجار در هنگام باز شدن، همچون ناله‌ای در آن سکوت، آرت را بر آن داشت که تا نیمه بازش کند، فقط به اندازه‌ای که تنها جثه خود را از لای آن عبور دهد. ایستاده در راهرو، آرت به خود گفت: "باید تصمیم گرفت. به کدام سو باید بروم؟ اصلاً در کجا هستم و من اینجا چه می کنم؟"

ناگهان آرت به یاد آورد در همان سفری است که در چند بار گذشته تجربه کرده بود. اینکه از کجا و چگونه به آن محوطه تاریک پایین پله‌ها رسیده را بخاطر نمی‌آورد. هر گونه فشار برای یادآوری پیش از آن، از انرژی‌اش می‌کاست. هر تلاشی فراتر از آن در ذهن، برای یافتن زمان و مکان، یعنی بازگشت به دوران خود که در افق ذهنش همچون نشانه‌هایی دور دست، با سایه و روشن‌های متوالی نمایان بود، او را در مسیر دایره‌واری از رویا و کابوس قرار می‌داد که بیرون آمدن از آن برایش به سختی متصور بود. اگر در آن مسیر در می‌غلطید، بیرون جستن از آن بسیار دشوار می‌شد و اکنون آرت احساس کرد که در حال فرورفتن در آن گرداب است. صدای فریادی از انتهای راهرو در سمت چپش، او را به خود آورد و دوباره به همان لحظه معین بازگرداند.

دو گارد زره پوش، مسلح به شمشیر، آرت را به یکدیگر نشان دادند و به سمتش دویدند. آرت قوای ذهنی خود را متمرکز کرد. اثری از ترس و دلهره در خود نیافت. چشمانش را بست و وقتی دوباره باز کرد، دو نگهبان را در مقابل خود دید که شمشیر از نیام بر کشیده‌اند. آرت تنها دست راست خود را به سمت آنان دراز کرد، بدانگونه که نگهبانان، کف دست آرت را به علامت توقف در برابر خود یافتند. ناگهان هر دو نگهبان منجمد شدند. با آنکه هوشیار بودند، اما هر گونه حرکتی از هر دوی آنان سلب شده بود. آرت از کنار نگهبانان گذشت و به سمت انتهای راهرو حرکت کرد. به خود یادآوری کرد که تا هنگامی که در آنجاست از غوطه‌ور شدن در افکار و یادآوری هر گونه خاطره‌ای پرهیز کند. حسی از درون به آرت یادآوری می‌کرد که او برای دیدن به آنجا رفته و باید هوشیارانه ببیند و تمرکز کند.

هنگامیکه به انتهای راهرو رسید، آرت دوباره در برابر یک دو راهی قرار گرفت. سمت راست به راهروی دیگری منتهی می شد و سمت چپ که او انتخاب کرد، مستقیماً به سالن بزرگی وصل می شد که نشان از یک بارگاه باشکوه که شامل یک صندلی مجلل بر روی یک سکو و محوطه بزرگتری در پایین آن بود، می شد. آرت قبل از آنکه به طرف صندلی برود، به عقب نگاه کرد. کسی بدنبالش نبود و ظاهراً گاردها هنوز در همان وضعیت باقی مانده بودند. قبل از نزدیک شدن به صندلی، آرت متوجه دستی شد که روی دسته آن قرار داشت و جامی را در دست داشت. با برداشت دو گام دیگر، شخص روی صندلی سر خود را به طرف آرت برگرداند و متعجبانه به او زل زد. آرت بی درنگ، چهره‌ای که طره موی روی پیشانی و ریش و سبیل کم پشت، مشخصات اصلی آن را تشکیل می داد، شناخت. جای چند زخم التیام یافته بر روی صورت مرد مشخص بود. مرد به فوریت از روی صندلی برخاست و رو در روی آرت ایستاد و گفت: "تو... من تو را می‌شناسم. تو که هستی؟"

آرت بلافاصله پی برد که مخاطبش همان مردی است که در دوبار گذشته او را دیده و به طریقی با او ارتباط برقرار کرده بود. اما مهمتر از شناختن آن فرد، این بود که آرت سخن او را فهمید.

"نام من آرتور است. ما قبلاً همدیگر را دیده‌ایم."

ایستاده در برابر آرت، مرد سکوت کرد و هیچ نگفت. آرت اندیشید که او حرفش را نفهمیده است. با خود اندیشید: "چرا من حرف طرف مقابل را نفهمیدم اما عکسش اتفاق نیافتاده." در این فکر بود که شخص مقابل گفت: "بله. به یاد می‌آورم. در سرداب و روز حادثه. فکر کردم خیالاتی شده‌ام. در سرداب، آنکس که با من بود، آنچه را که من می‌دیدم، ندید و سپس تو از برابر دیدگان من نیز

محو شدی،" پس از مکث کوتاهی مرد ادامه داد، "به نظر می‌رسد که مرا نمی‌شناسی؟ از کجا آمده‌ای؟ اینجا چه می‌کنی؟ چطور از سد نگهبانان عبور کردی؟ گمان نمی‌کنم همدست توطئه‌گران باشی."

آرت پس از آنکه خیالش از بابت درک حرفش توسط آن فرد راحت شد، پاسخ داد: "اهل اینجا نیستم. از راه بسیار دوری آمده‌ام. حدس می‌زنم اینجا سودوم است. و خیر از توطئه‌گرها نیستم. نیت بدی هم در سر ندارم."

"می‌بینم طریق کلامت گواهی می‌دهد که اهل این مناطق نیستی..."

سخن‌گوینده در همین لحظه با صدای سنگین گام‌هایی که به سرعت از همان مسیر ورود آرت به سالن نزدیک می‌شدند، قطع شد. دو نگهبان که آرت آنها را منجمد کرده بود در حالیکه شمشیر بدست داشته و در پی جنگاور دیگری که معلوم بود تحت فرمان اویند، به جایگاه رسیدند. مخاطب آرت با دست، آنها را به آرامش دعوت کرد و گفت: "خطری در کار نیست."

فرمانده نگهبانان، نفس زنان سرتاپای آرت را ورنداز کرد و رو به مرد گفت: "مرا ببخشید عالیجناب. ابداً ندانستیم که این شخص چگونه به اینجا فرود آمده است. با رخصت شما، بی‌درنگ او را از اینجا دور می‌کنیم."

آرت با خود گفت: "پس اکنون دیگران هم مرا می‌بینند."

"نه، او را می‌شناسم. یعنی نمی‌شناسم، اما پیش از این او را دیده‌ام. ما را تنها بگذارید، می‌خواهم قدری با این جوان به گفتگو بنشینم."

مرد، با اشارتی به رئیس نگهبانان که اصرار در ماندن داشت، فرمان سکوت داد و سپس با اشارتی دیگر، راه خروج از آن مکان را نشان داد. پس از تنها شدن، مرد رو به آرت کرد و گفت:

“ظاهرا مرا نمی‌شناسی. من برا Bera هستم، شاه سودوم. کی و از کجا به این شهر آمده‌ای و چه کاره‌ای؟”

آرت پاسخ داد: “داستان طولانی است...”

فصل ۱۶ - مارک

زندانی تنبیهی باراک - کانزاس

در سلول باز شد و نگهبان به دو زندانی که یکی از آنها روی صندلی و دیگری روی تخت نشسته بودند، نگاه کرد.

“مارک استیونسون Mark Stevenson ، ملاقاتی داری،” نگهبان با بی حوصلگی رو به زندانی که روی صندلی نشسته بود گفت و با حالت منتظر در بیرون ایستاد تا به او دستبند بزند.

مارک با تعجب به زندانی دیگر نگاه کرد، از جا بلند شد و گفت: “الان؟ ملاقاتی؟” و بطرف در براه افتاد.

در تمام راه، تا رسیدن به سالن ملاقات، مارک در این فکر بود که چه خبر شده و کیست که اکنون و در این ساعت شب بدیدن او آمده است. در تمام این سالها فقط خواهرش بود که آنهم یکبار در سال از یک ایالت دیگر، بدیدن او می آمد. به یاد نمی آورد که کس دیگری در طول این مدت به دیدار او آمده باشد. و البته او هم از کسی انتظار نداشت. به سالن ملاقات رسیدند. نگهبان دستبند را از دستانش باز کرد. مارک بدرون سالن رفت. مردی با کت و شلوار و کراوات خاکستری، در آن سالن خالی، بر روی صندلی نشسته و کیف دستی اش را بر روی میز کنارش گذاشته بود.

مارک با تردید به طرف ملاقاتی که با دیدن او از جا بلند شده بود، رفت. مرد پس از رسیدن مارک به جلوی میز، دستش را دراز کرد و گفت: “آقای

استیونسون، من جوزف گریگارد Joseph Grigard هستم، وکیل شرکت وکالت جی اند جی "J. & J. و دوباره بر روی صندلی خود نشست.

مارک بدون هیچ حرفی و با شک و تردید دست دراز شده بسوییش را فشرد و بر روی صندلی، در مقابل مرد نشست. وکیل بدون درنگ سر سخن را گشود و گفت: "شرکت ما وکالت شما را به عهده گرفته و پس از بررسی پرونده، پی بردیم که اشکالات جدی و متعددی در جریان دادرسی شما وجود داشته. دادستانی ارتش در جریان تحقیق و بازجویی و همچنین شهادت شهود، سهل انگاری‌های بسیاری مرتکب شده که می‌تونه به بازگشایی پرونده کمک کنه. برای همین منظور قصد داریم درخواست دادرسی مجدد را به دادگاه ارائه بدهیم، البته با رضایت شما و امضای این فرمهای معمول که لازمه به جریان افتادن پرونده ست."

وکیل پس از گفتن این سخنان که بدون هیجان و احساس در تن صدا و چهره اش ادا شده بود، در جای خود راست نشست و با دو دستش دو قفل کیف جرمی بزرگ خود را باز کرد و اوراقی را از آن بیرون کشید و بر روی میز گذاشت.

چهره مارک بوضوح نشان می‌داد که توضیحات وکیل، کمکی به حل معمای ذهنی‌اش، منجمله این سوال که برای چه به آنجا آمده است، را نکرده است. مارک پس از آنکه حرکات مرد در بیرون آوردن اوراق از درون کیفش را تماشا کرد، پرسید: "چه کسی شما را استخدام کرده؟"

"موکل مستقیم ما موسسه‌ای بنام در جستجوی لرد-ال ال سی In Search of Lord LLC است. تمام هزینه بازگشایی پرونده و دادگاه تجدید نظر در آینده هم توسط این موسسه پیشاپیش بطور کامل پرداخت شده."

"چرا لرد ال ال سی می‌خواهد به من کمک کنه؟"

“من اطلاعی از رابطه آنها با شما ندارم و در ریز جریانات نیستم. من فقط از طریق دفتر وکالت به عنوان رئیس تیم وکلا برای بازگشایی پرونده مامور شدم.”

خونسردی وکیل هر لحظه بر عصبانیت مارک می‌افزود. مارک که نشانه‌های برافروختگی در چهره‌اش پدیدار بود، لحظه‌ای خشم خود را فرو داد و با آرامشی زورکی، اما با صدایی لرزان پرسید: “تیم وکلا؟ من این موسسه رانمی‌شناسم. چی شده که بعد از ۷ سال الان بعضی‌ها برای آزادی من به تقلا افتادند؟ من تا از انگیزه و علاقه‌شون به پروندم ندونم، هیچ برگه‌ای را امضاء نمی‌کنم.”

پس از پایان سخنش که در فضای خالی سالن ملاقات پیچید، مارک بقصد ترک محل از جای خود بلند شد. وکیل با همان خونسردی که اوراق را از کیف دستی‌اش بیرون آورده بود، دوباره به دقت شروع به گذاردن آنها به درون کیف کرد و گفت: “به شما عرض کردم که من اطلاعی از انگیزه موکلین خود ندارم. اما اگر به جای شما بودم، این پیشنهاد را رد نمی‌کردم. هر وقت تغییر عقیده دادید، می‌تونید با این شماره با من تماس بگیرید تا در اسرع وقت برای به جریان انداختن پرونده اقدام کنیم.” وکیل در حالیکه آخرین کلمات گفته‌اش را بر زبان می‌آورد از کیف خود یک کارت ویزیت بیرون کشید و به طرف مارک دراز کرد. مارک هنوز از این پیشنهاد غیر منتظره در آن ساعات پایانی شب، گیج و گنگ بنظر می‌رسید.

مارک کارت را گرفت و به طرف در خروجی سالنی که نگهبان در پشت آن ایستاده بود، براه افتاد. هنوز چند گام برنداشته بود که صدای وکیل را از پشت سرش شنید.

“در ضمن، در صورت توافق و تا دیدار احتمالی بعدی، از شما تقاضا دارم از فرصت استفاده کنید و جزئیات واقعه‌ای که منجر به دادگاه نظامی شما شد

را مرور کنید. حتی کوچکترین جزئیات واقعه می‌تونه نقش اساسی در آزادی شما داشته باشه."

هنگامی که مارک صدای وکیل را از پشت سر شنید، مکث کوتاهی در برداشتن گام بعدی کرد اما رویش را برنگرداند و پس از اتمام صحبت مرد، دوباره براه افتاد. وقتی که از سالن خارج شد برای یک لحظه رعه‌ای سراسر وجود مارک را فراگرفت. کلمه آزادی که توسط وکیل در آخرین حرفش ادا شده بود، او را دگرگون کرد. "آیا ممکنه که من روزی دوباره آزاد بشم؟" فکر اینکه چه کسانی و برای چه منظوری در پی بیرون آوردن او از زندان برآمده‌اند، درونش را می‌جوید. در این ساعت شب قطعاً نمی‌توانست به اینترنت دسترسی داشته باشد. فکر کرد که با خواهرش تماس بگیرد و از او بخواهد بر روی اینترنت، نام موسسه مزبور را برایش جستجو کند اما منصرف شد. با سه ساعت اختلاف، اکنون در کالیفرنیا نیمه شب بود. او طی هفت سالی که از زندانی شدنش می‌گذشت، فقط یک بار با خواهرش تماس تلفنی گرفته بود. هیجان ناشی از دیدار وکیل، امید دوباره برای زندگی در بیرون از زندان که سالها آنرا از دست داده بود را در درونش زنده کرد.

مارک نتوانست تمام شب چشمانش را بر روی هم بگذارد. در این هفت سال بارها و بارها صحنه آن واقعه را بیاد آورده بود. هیچ بخش کوچکی از آن را نمی‌توانست فراموش کند. بروشنی خود را و چهره قربانیان عمل خود را مانند فیلمی که در مقابل چشمانش پخش می‌شد، می‌دید. تقریباً در همان دم پس از واقعه، به خود آمده و از کرده خود پشیمان شده بود. در آن لحظه اما دیگر دیر بود. ماشه را کشیده بود، دو بار. در آن لحظه گویی او خود نبود و کس دیگری مسئولیت کردارش را به عهده داشت.

دو سالی بود که از پایگاه هوایی بگرام Bagram در افغانستان به قندهار منتقل شده بود. مارک در فرماندهی یک گروهان ارتش، بیش از توان انسانی که قادر به انجام چنان عملیاتهای سختی باشد، از خود شجاعت و جسارت نشان داد. فعالیت طالبان در ماههای اخیر افزایش یافته و دفع حملات ضربتی آنها، نیازمند اطلاعات بیشتر از افراد محلی بود. عدم آشنایی افراد تحت فرماندهی اش با منطقه و غیرممکن بودن تماس با افراد بومی بدون مترجم، مارک و فرماندهی کل عملیات نظامی آمریکا در افغانستان را در تنگنا قرار داده بود. چند مترجمی که اخیراً توسط کمپانیهای خصوصی بواسطه ارتش در آمریکا استخدام شده و اعزام شده بودند، تنها بر پیچیدگی اوضاع می افزود. مارک بارها درخواست مترجم پشتو، گویش رسمی طالبان، را داده بود، اما افرادی که حتی پس از گذراندن موفقیت آمیز امتحانهای مختلف زبان پشتو در آمریکا، به افغانستان آمده بودند، تنها فارسی و انگلیسی می دانستند و همچنان مترجم واسطی برای ترجمه نهایی از پشتو به فارسی، مورد نیاز بود.

قادر، از نوادر مترجمین محلی بود که به هر سه زبان پشتو، فارسی و انگلیسی تسلط کامل داشت. قادر در پایتخت رشد یافته، تحصیل کرده، و پدرش از کارگزاران دولت نجیب الله بود. نجیب آخرین رئیس جمهور مورد حمایت اتحاد شوروی، قبل از بیرون کشیدن نیروهای ارتش سرخ از افغانستان بود. پس از سقوط حکومت نجیب در سال ۱۹۹۲، شهرهای بزرگ افغانستان در آشوب و هرج و مرج بوجود آمده توسط نیروهای مختلف مجاهدین فرو رفت، نیروهایی که تا قبل از آن بر علیه قوای اتحاد شوروی متحد می جنگیدند. تقریباً تمامی خانواده قادر در بمبارانهای کابل که توسط نیروهای حزب اسلامی گلبیدن

حمکتیار صورت گرفت، کشته شدند. گلبدین حکمتیار قرار بود پس از سقوط دولت کمونیستی نجیب، در اتحاد با دیگر نیروهای مجاهدین معروف به توافق پیشاور، سمت نخست وزیری را بپذیرد اما به تحریک و پشتیبانی پاکستان، تصمیم به تصرف کامل حکومت گرفت و در مخالفت با توافق پیشاور برآمد. با کمک نیروی اطلاعات و ارتش پاکستان، حکمتیار با حملات راکت و موشکی به کابل، هزاران نفر را در کابل، پایتخت افغانستان به قتل رساند.

پیش از سقوط نجیب و شروع جنگ داخلی میان مجاهدین افغان و کشته شدن افراد خانواده، پدر قادر توانسته بود از طریق یکی از آشنایان خانوادگی، قادر را به مزار شریف در شمال و نزد نیروهای احمد شاه مسعود، فرمانده بخشی از مجاهدین در شمال افغانستان برساند. هنگامی که گلبدین حکمتیار نتوانست با وجود بمباران سنگین چند روزه، کابل را تصرف کند، ارتش پاکستان از حکمتیار ناامید شد و تمامی امکانات خود را برای قدرتگیری طالبان بکار گرفت. در سال ۱۹۹۶ طالبان با حمایت مستقیم پاکستان توانست نیروهای دیگر مجاهدین را شکست داده و پایتخت و دو سوم افغانستان را تصرف کند. مزار شریف، تحت کنترل احمد شاه مسعود در شمال، از معدود مناطقی بود که از هجوم طالبان در امان ماند و در نتیجه، قادر توانست همچنان از خطر دور بماند.

پس از حمله آمریکا به افغانستان و بیرون راندن طالبان از پایتخت و بسیاری از مناطق استراتژیک، قادر جوان سریعاً خود را به پایگاههای ارتش آمریکا رساند و پس از طی مراحل گوناگون، به استخدام رسمی ارتش آمریکا درآمد. آوازه کمکهای جسورانه قادر در میان یگانهای مختلف عملیاتی، حتی به محافل مختلف پنتاگون در آمریکا نیز رسیده بود. هر یک از فرماندهان مناطق مختلف

نظامی آمریکا در افغانستان، خواستار بدست آوردن قادر و انتقال او به یگانهای تحت فرماندهی خود بودند.

دو سالی بود که اعزام قادر به آمریکا مورد تایید فرماندهان ارتش آمریکا در افغانستان و واشنگتن رسیده بود، اما کمبود مترجمین کیفی در منطقه، اعزام او به آمریکا را مداوماً به تعویق می‌انداخت. شناختی که مارک از جریانات داخلی، نیروهای نظامی و سیاسی افغانستان، از طریق صحبت‌هایش با قادر کسب می‌کرد، هرگز از گزارشات و اطلاعاتی که از کانالهای داخلی ارتش می‌گرفت، بدست نمی‌آورد. مارک آنچنان به قادر برای اطلاعات محلی و بومی وابستگی داشت که حتی نقشه انجام عملیاتهای مختلف را بدون مشورت با قادر نهایی نمی‌کرد. از طریق قادر بود که مارک پی برد، رژیم ایران علیرغم تبلیغات و گزارشات داخلی، به طالبان و القائده در نقل و انتقال نیروهایشان کمک می‌کند. سردرگمی موجود در واشنگتن در مورد امور خاورمیانه، کارکرد فرماندهی ارتش آمریکا در تحولات افغانستان را دچار اخلال کرده بود. اما مارک به کمک خبرهای بومی و بخصوص توانایی قادر در درک آنچه که در صحنه عمل واقعی در جریان بود، توانسته بود از فجایع بسیاری جلوگیری کند. در جریان کار تنگتنگ فرماندهی با مترجم در همه امور، آنچنان مارک مجذوب صداقت و وفاداری قادر نسبت به نیروهای ائتلاف شده بود که پیوند خاصی میان آندو شکل گرفت. قادر برای مارک همان پسری بود که او سالیان پیش ترکش کرده بود.

به یاد آوردن مداوم آن واقعه، حکم مجازاتی بود که مارک برای خود صادر کرده و اجرا می‌کرد. اما پس چند سال، فرمانده سابق، خسته و بی‌حس، شکنجه خود از طریق یادآوری صحنه کشتن آن دو تن متوقف کرد. مارک ماشه را کشیده بود. مانند صحنه یک فیلم که قسمت ماشه سلاح بزرگ نمایی می‌شود، مارک

انگشت اشاره خود بر ماشه کلت کمری‌اش را از نزدیک و در پیش چشمان خود می‌دید. انگشتش دو بار ماشه را کشید. بعدها دقیقاً بیاد می‌آورد که اول بسوی کدامیک از آن دو تن شلیک کرده بود. آن دو در کنار هم دراز بودند. زیر یک پتو. نشانه‌گیری و دقت زیاد احتیاج نبود. سرها به هم نزدیک و صورت‌هایشان در نقطه لبها به هم وصل بود. و بعد، نگاهشان. چهار چشم در کنار هم. احتیاج به حرکت بیش از حد سلاح نبود. بنگ، و بلافاصله با تکان نیم اینچی اسلحه، و بنگ دوم.

همه سربازان در آسایشگاه خفته بودند بجز مارک که مثل همیشه شبها با چشمان باز در اندیشه بود. او خواب نداشت و دو یا سه ساعت بصورت چرت‌های مقطع چشمانش را روی هم می‌گذاشت. به وضعیت نیروهایش در منطقه فکر می‌کرد. اتاق خواب مارک از آسایشگاه سربازان جدا بود. همیشه در نیمه‌های شب سری به آسایشگاه می‌زد تا همه چیز را چک کند. از در که به آهستگی وارد شد، صدای خش‌خش را در میان آسایشگاه شنید. فکر کرد جانوری وارد آن محل شده است. ضامن جلد اسلحه را باز کرد و سلاح کمری خود را بیرون کشید. آهسته و پاورچین به جلو رفت. به تختی که منبع صدا از آنجا بود، رسید. در زیر پتو دو بدن را دید. تکانهای کوچک در زیر پوشش، به رفت و آمد آهسته‌دست‌هایی می‌ماند که در حال جنبش بودند. خون به صورت مارک دوید. با دست چپ پتو را بشدت کشید و بدون آنکه بداند چرا، با دست راست، اسلحه کمری‌اش را به روی تخت نشانه رفت. دو صورت را در حال بوسیدن یافت. در فضای نیمه تاریک آسایشگاه، هر دو چهره وحشتزده را بلافاصله شناخت. قادر و جاناتان، دراز کشیده بر روی تخت، به مارک که اکنون بالای سرشان با اسلحه کمری به سویشان نشانه رفته بود، خیره شده بودند. تمامی وجود مارک بصورت خشم در قلبش به قلیان افتاده و از آنجا گویی با پمپی نیرومند، از طریق خون به صورتش

منتقل شد. جاناتان جوان ۲۲ ساله ای که از ورودش هنوز یکماه نگذشته بود و قادر، در کنار هم. باور کردنش برای مارک سخت بود. او برای ماندن قادر در یگان تحت امر خود، به سختی با همه کانالهای مختلف فرماندهی جنگیده بود. و اکنون مترجم را با جوان تازه وارد در یک رختخواب می دید. فکر کردن برای مارک دشوار شد. او همچنان سلاحش را بسوی دو هدف جاندار و بی حرکت که مانند خرگوشی طلسم شده در برابر چشمان مار، در حالیکه یکدیگر را در آغوش داشتند، نشانه رفته بود. ماشه را کشید. بنگ. و یکبار دیگر با اندک تکانی برای نشانه هدف دوم، بنگ. و آسایشگاه با وحشت از خواب پرید. هنگامی که چراغ روشن شد، سربازان مارک را روی زمین در کنار تختی که پر از خون بود، نشسته یافتند.

عالیجناب، نشسته در پشت میزش، متن گزارش پرونده دادگاه را در دست داشت. به آن قسمت از نسخه رونوشت پرسش و پاسخ در دادگاه نظامی رسید که متهم بر روی صندلی شهود به سوالات دادستان ارتش پاسخ می داد.

دادستان: "وکیل مدافع گفته که دیوانگی لحظه ای، عامل شلیک شما به دو فرد تحت مسئولیتتان بود. در آن لحظه به چه فکر می کردی؟"

مارک: "به هیچ چیز فکر نمی کردم."

دادستان: "به چیزی فکر نمی کردی و یا نمی دونی که به چه چیز فکر می کردی و یا یادت نمی آید که به چی فکر می کردی؟"

مارک: "نمی دونم. هیچ نمی دونم."

دادستان: "وقتی پتو را از روی قربانیان برداشتی، چی دیدی؟"

مارک: "مترجم افغانی یگان و یکی از سربازان تازه اعزام شده به قسمت ما."

دادستان: "با چه صحنه‌ای مواجه شدی، لطفا توضیح بده."

مارک: "قبلا هم گفتم. با هم خوابیده بودند."

دادستان: "یعنی در خواب بودند؟"

مارک: "نه، بیدار بودند."

دادستان: "مشغول چه کاری بودند؟"

مارک: "داشتند یکدیگر را می‌بوسیدند."

دادستان: "خوب بعد از اینکه تو را دیدند، چه کردند؟"

مارک: "هیچ."

دادستان: "یعنی چی هیچ؟ همانطور به بوسیدن یکدیگر ادامه دادند؟"

مارک: "نه هر دو مرا نگاه کردند."

دادستان: "خوب بعد، در چهره آنها چی دیدی، وحشت، خجالت و یا چی؟"

مارک: "در چهره شون آرت را دیدم. پسر."

دادستان: "و شلیک کردی."

مارک: "بله."

دادستان: "دو بار."

مارک: "بله."

دادستان: "در چهره کدومشان چهره پسرت را دیدی؟"

مارک: "هر دو."

دادستان: "و دو بار شلیک کردی."

مارک: "بله."

عالیجناب نسخه رونوشت پرونده را بر روی میز گذاشت و به فکر فرو رفت
و با خود گفت: "این مرد دو بار به آرتور شلیک کرد."

فصل ۱۷ - اسی

سانفرانسیسکو - رستوران

سیمونه در همین مدت کوتاه آشنایی با اسی، از رفتار او متعجب بود. برخی از حرکات اسی، بویژه برای سیمونه عجیبتر از بقیه بنظر می‌رسید. سیمونه تا حدی می‌توانست حُجب اسی را در شبی که او ملودی را با حضور خود غافلگیر کرده بود، توجیه کند. در حقیقت آن شب در رستوران، به غیر از ملودی که آشکارا شوکه شده بود، دو تن دیگر نیز تا حدی از فضای پیش آمده متحیر شدند. هم سیمونه و هم دیوید از برخورد اسی و ملودی جا خوردند: دیوید برای ملودی و سیمونه نسبت به رفتار اسی. دیوید با جمله‌ای تعجب خود را بر زبان آورده بود، اما سیمونه در باره خودداری اسی از نگاه داشتن دست او در هنگام ترک رستوران، چیزی بر زبان نیاورد. در توجیه این عمل، سیمونه خجالت را به عنوان علت اصلی رفتار اسی در آنشب ارزیابی کرد. سیمونه در موارد دیگر نیز اسی را در انتظار عمومی، هنگامی که جای بوسه و کنار بود، بسیار محجوب می‌یافت. اما در مجموع، سیمونه با سن نسبتاً کمش، رفتار و برخوردهای اسی را به حساب اختلاف فرهنگی، میان مکانی که دوست جدیدش در آن رشد کرده و کشوری که اکنون در آن می‌زیست، می‌گذاشت.

اسی بیشترین سالهای عمرش را در خارج از ایران گذرانده بود. او بخصوص ۲۵ سال آخر را در آمریکا به عنوان یک شهروند آمریکایی در کالیفرنیا بسر برده بود. اسی رفتار خاص خودش را با پدیده‌های گوناگون داشت که حتی مشابهتی با ایرانیان دیگر نداشت. دوستی و نزدیکی با سیمونه برای اسی، نسیم تازه‌ای بود که باور و زیدن آن بر وجودش خشک شده‌اش، برای او بسیار سخت بود. پس

از جدایی از همسرش، سهیلا، تقریباً فکر آنکه دوباره با زنی آشنا و یا احتمالاً با او نزدیک شود، برای اسی امری بعید بنظر می‌رسید. پس از آنکه مطمئن شد که نگاهها و رفتارهای سیمونه به سمت او فقط در حد برخورد های معمول اجتماعی نیست، فرضیات بسیاری در ذهن اسی شکل گرفت. او معمولاً فرضیات در مورد هر پدیده ای را با دیوید، شخصی که تقریباً در مدت ۲۰ سال گذشته همه چیز را با او در میان می‌گذاشت، به بحث و گفتگو می‌نشست. اما اینبار خود ندانست که چرا برای اولین بار در طول آشنایی‌اش با دیوید، در باره رابطه‌اش با سیمونه چیزی به او نگفت. دیوید حتی از خصوصی ترین مسائل اسی با همسر سابقش آگاه بود و نظراتش را همچون یک برادر و یا صمیمی‌ترین دوست، به او می‌گفت.

اولین احتمال در تحلیل اسی از انگیزه سیمونه در آشنایی با خود این بود که دختر جوان بخاطر رابطه نزدیک او با ملودی و دیوید و برای وارد شدن در حلقه این دوستان، با مردی که حدوداً ۲۰ سال از او بزرگتر بود، وارد رابطه شده است. البته اسی حدس می‌زد که این انگیزه، به عنوان یک تیغ دو لبه می‌توانست خود سیمونه را مورد هدف قرار دهد. واکنش اولیه ملودی به نزدیکی سیمونه و اسی به هیچوجه دوستانه نبود. احتمال دیگر این بود که سیمونه صرفاً از او خوشش آمده و به قصد رابطه با فردی که با ته لهجه‌ای عجیب و ظاهر و رفتاری نه چندان معمول، توانسته است اینچنین اعتماد زوج موفق را جلب کند، به او نزدیک شده است. شاید هم تنها یک هوا و هوس زنانه در ۳۲ سالگی، سیمونه را به اسی نزدیک کرده بود. اسی در همان چند برخورد آغازین، به هوش، نکته سنجی و سرعت انتقال بسیار بالای سیمونه پی برد. اسی پس از خسته شدن از حدس و گمانهای بسیار، با خود اندیشید: "چرا باید هر چیزی را اینقدر تحلیل کرد؟ شاید به قول آن شاعر بزرگ در همه چیزی رازی نباشد."

اسی هرگز شانس تجربه یک زندگی معمولی در طول حیاتش را نداشت. درست در میان انتقال از دوران نوجوانی به جوانی، طوفان و گردباد انقلاب فرا رسید و همه چیز، از جمله او را نیز از جا کند و بُرد.

“اسی به چه معنیه؟ اسم فامیل تو چیه؟” اولین باری که با هم بیرون رفته بودند، سیمونه از اسی پرسید. رستورانی شیک که اسی آنرا مناسب حال و هوای اولین راندو rendezvous می‌دید. اسی از قبل یک میز را در آن رستوران رزرو کرده بود، رستورانی تزیین شده با دکوراسیونی به سبک مدرن و شیک. سختی رزرو جا و شلوغی محل، نشان از موفقیت و محبوبیت رستوران داشت. اسی بارها از مقابل این رستوران که جای خالی در آن دیده نمی‌شد، عبور کرده و مایل بود که آنجا را امتحان کند. اما رفتن به آن محل بدون کسی که در آن محیط شاعرانه به عنوان همراه حضور داشته باشد، برایش مضحک بنظر می‌رسید. و اکنون او با زنی زیبا در محیط دلپذیر رستوران که برایش مهیج بنظر می‌رسید، نشست.

نور دو شمع کوچک روی میز بر زیبایی چهره لاغر اما جذاب سیمونه افزوده بود. اسی گفته ملودی را بخاطر آورد که میزان و زاویه تابیدن نور، اصلی ترین مولفه در زیبا بنظر رسیدن یک چهره است. برای لحظه‌ای چهره خود را در آن نور در ذهنش بتصویر کشید. قطعا تابیدن نور از پایین بر سیبهای پرپشتش، نمی‌توانست برای بیننده دلپذیر بوده باشد. باید منفی گرایی را کنار می‌گذاشت. توجه خود را به چهره سیمونه برگرداند. اسی محو انعکاس لرزش نور شمعها در چشمان روشن سیمونه شد و هماهنگی اجزای صورتش را اعجاب انگیز یافت. حتی مدل و اندازه موهای سیمونه آنچنان با مجموعه صورت و بدن ریز او هماهنگ بود که اسی تردید داشت آیا این همه توازن، اتفاقی است یا نتیجه

زبردستی آرایشگر اوست. اتمسفر حاکم بر رستوران، حضور زوج های جوان و میانسال که ارتباط صمیمی شان با یکدیگر، تا آنجا که اسی همه را در یک نظر رصد کرده بود، بر گرمای وجودش افزود و او را به وجد آورد.

“اسی مخفف اسحاق است. اسم کامل من اسحاق سپهری است. خودم هم اوایل از این اسم مخفف راضی نبودم، ولی چه می شه کرد، نامی است که بر روی آدم توسط دوستان گذاشته می شه و برای همیشه می مونه.”

خود اسی تعجب کرد که تا این حد اطلاعات بیش از آنچه از او پرسیده شده بود را در اختیار سوال کننده گذاشته است. پرسشگر عادی یا بازجو، چه تفاوت دارد؟ او معتقد بود که در هر صورت نباید اطلاعاتی بیش از آنچه که نیاز است، داده شود. اسی این تجربه را از دوران جوانی و پس از انقلاب، هنگامی که با تمام وجود درگیر مبارزه با رژیم اسلامی بود، بدست آورد. مبارزه ای که منجر به نابودی یک نسل، نسل او، شد. همان سالهایی که او بطور معجزه آسا توانست از چندین واقعه که خطر مرگ، محتمل ترین پیامدش می توانست باشد، نجات یافته و به اجبار از کشورش گریخته بود.

در همان مدت کوتاهی که اسی به یاد گذشته افتاد، گارسون یک شیشه شراب پینو Pinot را برای امتحان بر سر میزشان آورد و او پس از سیمونه ظاهرا با آن موافقت کرده بود. اسی وقتی به خود آمد که دیگر دیر شده بود. چند بار در گذشته سعی کرد از شراب پینو خوشش بیاید، اما همیشه ملرو Merlot را ترجیح می داد. حتی دومین انتخابش در میان شرابهای قرمز، کابرنه Cabernet بود. او تخصص زیادی در شراب شناسی نداشت، اما حتی فیلم ساید ویز Sideways هم نتوانسته بود به او بقبولاند که پینو از ملرو طعم و اثر بهتری دارد. همین دو جرعه ای که تا آن لحظه نوشیده بود، یکبار دیگر به او ثابت کرد

که شراب پینو را دوست ندارد، اما چه کند که در آن لحظه محکوم به لذت بردن از آن بود. سیمونه پی برد که ذهن اسی در جای دیگری است و پرسید: “اسی کجایی؟ تو فکری. به چی فکر می کنی؟

“هیچ، داشتم این شراب را مزه مزه می کردم...” و نظرش راجع به آن فیلم و شراب مورد علاقه اش را برای سیمونه بازگو کرد. تلفیق فضا و اتمسفر رستوران با حضور سیمونه و شور جوانی که از آنسوی میز به طرفش می آمد، همه و همه، اسی را در حال و هوای مطبوعی که مدتهای مدید در خود سراغ نداشت، قرار داد. گیرایی شراب، قبل از صرف غذا، سرخوشی را در اسی دو چندان کرد و او را به گونه ای غیر معمول حراف ساخته بود، به حدی که گاه سخنانش رسمی و در حد خطابه اوج می گرفت.

“هنگامی که کسی از گریختن سخن می گوید، ما ممکن است در ذهنمان فرد یا افرادی را تصور کنیم که جرمی مرتکب شده و در حال گریز از چنگ عدالت هستند. اما برای بسیاری در ایران پس از انقلاب وضع به گونه ای دیگر رقم خورد. انقلاب. کلمه انقلاب برای یک غربی تداعی کننده تصاویری از وقایع تاریخی است که یا در موردشان خوانده و شنیده و یا فیلم مستند و داستانی متناسب با طرز تفکر نویسنده و یا سازنده فیلم دیده اند.”

سیمونه از شروع چنین موضوعی، بدون آنکه حرفی در آن مورد پیش آمده باشد، بسیار تعجب کرد اما همچنان به شنیدن صحبت های اسی ادامه داد:

“انقلاب فرانسه و روسیه نمونه هایی از دگرگونی روند معمول زندگانی در یک کشور بودند که بسرعت و بطور غیر قابل بازگشت در دوران خود متحول شدند. آنچه که از این دو انقلاب خوانده و دیده شده، عمدتاً برپا شدن چارچوب های گیوتین در فرانسه و جوخه های اعدام و اردوگاه های کار در روسیه

که بعدها اتحاد جماهیر شوروی نامیده شد، بود. و کمتر تحلیلی واقعی از آنچه که بطور واقعی در بطن جامعه می‌گذشت، در باره این دو نمونه تاریخی گفته شد. البته که روند معمول زندگی انسانها تحت حکومت‌های سلطنتی لویی در فرانسه و یا تزار آنچنان هم معمول نبوده و در بطن جامعه، طبقات اجتماعی دست به دست یکدیگر دادند. آنچه که در کلاسهای علوم سیاسی تدریس شده، نه بازگویی زندگی انسانها بلکه روند ناگزیر برخوردهای اجتماعی بوده است."

سیمونه به دور و بر خود نگاه کرد. با تعجب به حرفهای اسی گوش سپرده بود. از حرفهای مردی که در برابرش نشسته بود، موجی گرم دریافت می‌کرد که علیرغم سخنان قلمبه و سلمبه، از آنها صمیمیت محض بیرون می‌ریخت. سیمونه همچنان بدنبال دلیل آغاز چنین سخنی توسط اسی بود. با وجود دقت و توجه کامل، بخشی از حرفهای اسی را نمی‌فهمید. او در این زمینه مطالعه نداشت و در رشته‌ای که فارغ التحصیل شده بود، کمتر اطلاعاتی در این موارد عرضه می‌شد. همانطور که خود اسی هم بدرستی حدس زده بود، اطلاعات سیمونه از تاریخ، برآمده از فیلمهایی بود که تا آنزمان در این زمینه‌ها دیده بود. سیمونه موهای سیاه و صاف خود را از روی پیشانی به پشت گوشش گذاشت و دست را به زیر چانه گذاشته و با دقت بیشتری به اسی گوش سپرد. اسی که جابجایی طره موی سیمونه به پشت گوشش همچون عسل مزاقش را شیرین کرده بود، جام شرابش را بدست گرفت و جرعه کوچکی نوشید و ادامه داد:

"اما اشتباه نکن، انقلاب ایران با نمونه‌های کلاسیکی که گفتم بسیار متفاوت بود. ما، من و دوستانم که بسیاری از آنها بعدها کشته شدند این موضوع را بسیار دیر فهمیدیم. در بحبوحه انقلاب ۷۹، شدیداً درگیر فعالیت سیاسی شدم. آرام و قرار نداشتم. یکدم در خانه نبودم. موج شورش‌های خیابانی، مرا وقتی

شانزده سال بیشتر نداشم مانند میلیونها دانش آموز دیگر از کلاس درس و مدرسه به خیابان کشاند. در نبود احزاب قانونی و پیش زمینه فعالیتهای سیاسی اجتماعی در جامعه، گروههای مختلف سیاسی، روزانه همچون قارج از هر سو سر بر می آوردند. من نیز یکی از گروههایی که سمت و سوی عدالت طلبانه را تبلیغ می کرد، برای فعالیت برگزیدم."

سیمونه حرفهای آخر اسی را فهمیده بود. برایش جالب بود که اسی در مورد داستان زندگی خود، همچون شخصیت اصلی یک فیلم حرف می زند.

اسی ادامه داد: "ایران گویی از خواب چند دهه ای خود، نه خمیازه کشان بلکه با صدای انفجاری مهیب برخاسته بود. تمام کشور همچون آدمی گیج و گنگ که با صدای ناگهانی شلیک و سر و صدا از خواب پریده باشد، بدنبال حوادث روزانه سرگردان بود. اینچنین بود که تمایلات جوانی ام همراه با فعال شدن هورمونهای نوجوانی، سمت و سوی مرا با همسالان خود در کارهای جمعی سیاسی فرهنگی و ورزشی گوناگون شکل می داد. جوجه عقاب آماده پرواز ناگهان بالهای خود را گشود و پس از برهم زدن، دریافت که نه تنها پرهایش بلندتر از آنچه که می پنداشته، است، بلکه نیروی پرواز را در کنار پرندگان نوبال دیگر بیش از پیش پر قدرت یافت. من اکنون قدرتی در خود می دیدم که می تواند نه تنها در تعیین سرنوشت کشورم، بلکه کل بشریت سهیم باشم. یا لااقل خود به این باور داشتم و اینگونه می اندیشیدم."

سیمونه: "عجب! واقعا نمی دونم چی بگم. زبانم بند اومده."

براستی هم زبان سیمونه از بیان حتی یک جمله قاصر بود. نه فقط بخاطر تاثیر سخنان اسی. او باورش نمی شد قرار ملاقاتی که قرار بود رمانتیک باشد، اینگونه پیش رفته است. اسی که گویی مکثی در خطابه اش کرده است، به زوج

جوانی که در میز کناری نشسته بودند، با گوشه چشم نگاهی انداخت. ظاهراً آنها نیز نوع رمانتیسم اسی در آن لحظه برای ارائه به دختری که در برابرش نشسته بود، را نرمال تشخیص نداده بودند. اسی زیر لب با یک غدر خواهی تصمیم گرفت به حرفهایش پایان دهد و موضوع را به علایق و سلیق سیمونه بکشاند اما سیمونه پرسید: “ظاهراً این پرنده تازه بال گشوده، زیاد نتونست در آن فضایی که دوست داشت پرواز کنه.”

اسی بارها و طی سالها، دلایل سقوط آن همه پرنده کوچک و زیبا را در ذهنش تحلیل کرده بود و بلافاصله ادامه داد: “وقتی که سالهای سال از موضوعات و وقایعی که با تمام وجود در آنها غرق بودی و حالا تبدیل به مرور زمان شده‌اند، دیگر خود نمی‌دانی آنچه که می‌گویی افسانه است یا واقعیت و یا تراوشات ذهنی‌ات. تناقض جامعه ایران تقسیم شده، ما بین تحجر اسلامی و مدرنیته سکولار، و در خلاء وجود احزاب جاافتاده و قدرتمند، اقشار و طبقات مختلف مردم را در گرداب کشاکش‌هایی انداخت که بی‌شک سقوط یک کشور و یک تمدن باستانی را در چشم انداز تاریک قرار می‌داد. شاه ایران علیرغم تمایل احتمالی‌اش در هدایت کشور به سوی مدرنیته، تقریباً طی سه دهه فضای سیاسی را بسته بود و این تنها روحانیون متحجر بودند که از طرق شبکه مساجد و ارتباطات سنتی توانسته بودند تشکیلات سنتی خود را حفظ کنند.”

منظور سیمونه قطعاً از ادامه صحبت در مورد پرنده تازه پر گشوده، گذشته شخصی اسی بود و نه شنیدن یک تحلیل سیاسی. اما اسی که به هر لحاظ گرم شده بود، ظاهراً توقف در سخن‌پردازی برایش امکانپذیر نبود.

“طولی نکشید که مذهب‌یون افراطی و بنیادگرا به رهبری خمینی رقبای ناشی و بی تجربه خود را با سرکوب بی‌رحمانه به عقب رانده و تسلط خود را بر تمامی کشور و نهادهای سیاسی، اقتصادی، فرهنگی جامعه با خشونت گستراندند...”

اسی ناگهان سخنانش را قطع کرد و پس از لحظه ای سکوت گفت: “منو ببخش. نمی‌دونم چرا اینقدر پرچانگی کردم؟ خیلی از این حرفها، چکیده نظراتی است که روی بسیاری از وقایع، تاریخ، حوادث و معلومات سوار است. بدون دوستن اونها، همه این حرفها بی‌معنی بنظر می‌رسند و تو مجبور شدی که اینهمه مدت روبروی من بشینی و این حرفهایی که بسیاری از آنها احتمالا برای تو مثل یک زبان ناشناخته است، تحمل کنی. می‌دونم که از مهربانی و خوبی توست. قول می‌دم که دیگه وارد این مقولات نشم.”

سیمونه: “نه، ابدًا. از روی مهربانی هم نیست که می‌گم. با آنکه بعضی وقتها اصلا نمی‌دونم راجع به چی حرف می‌زنی، اما حرفها به دل من می‌شینند. نمی‌دونم چطور بگم، دوست دارم وقتی که حرف می‌زنی گوش کنم، حتی اگر نفهمم در باره چیست.”

و بواقع سیمونه دروغ نمی‌گفت. حرفهای اسی علیرغم ثقل و سنگینی‌اش، در ذهن و روان او می‌نشست و اثر می‌کرد. این شبی نبود که حتی سیمونه قبل از وارد شدن به رستوران برای خود در سر می‌پروراند. به هیچوجه تصورش را هم نمی‌کرد که یک شب دیدار، به این صورت پیش رود. و هرگز تصور نمی‌کرد که بخواهد آنشب با آن فرد خاورمیانه‌ای، بوسه که هیچ، بلکه با او عشقبازی کند.

ساعاتی بعد، هنگامی که هر دو بر روی تخت به یکدیگر می‌پیچیدند، هر کدام احساسی دگرگونه از آنچه که میان بوسه‌ها و امتزاج گرمای تب آلوده تن-هایشان، منتقل می‌شد، داشت. حس اوج گرفتن، فرم جدید تبادل میان آن دو

شد. اسی همچون زنبوری بود که بر لایه های مختلف گلبه‌های سیمونه می‌نشست و از شهد شیرین او به تمامی می‌نوشتید و با پرواز کوتاه دیگری، بر لایه‌های دیگر و بر روی گلبه‌ی دیگر قرار می‌گرفت و عطش سیری ناپذیر خود را فرو می‌نشاند. اسی گویی به محرمی گم کرده و دیرآشنا رسیده بود.

سیمونه نیز همچون ملکه‌ای در مقابل این غریبه که پس از گذراندن تنها چند ساعت، دروازه بارگاه خود را به تمامی گشوده بود، در ماراتنی از اوج و فرود جنسی به قله و فرازی نوین دست می‌یافت که تا بحال تجربه نکرده بود. و سپس آرامش سر رسید و تمامی آن شور و هیجان یک شب کامل را در خود فرو برد. اسی می‌توانست لبخند را بر چهره خود ببیند. ذهن اسی دوباره به تحلیل افتاد: “بر من چه می‌گذرد؟ آیا لبخند من از غوطه خوردن در این دریای شهد شیرین است؟ و یا احساس قدرت از نطقی که نتیجه‌ای اینچنین گوارا ببار آورد؟”

هر چه که بود، اسی یک حقیقت را در خود سراغ داشت و به خود اطمینان داد که هرگز برای رسیدن به یک هماغوشی، حتی اینچنین عظیم و دلپذیر، از گذشته خود صحبت نکرده است. اسی در آن لحظه شب هر چه کرد نتوانست بدن دوباره زنده شده خود را آرام کند. انگار قفلی در درونش باز شده بود. به طرف سیمونه برگشت و او را دوباره به سوی خود کشید و در آغوش گرفت.

فصل ۱۸ - انگیزه

سانفرانسیسکو- دفتر دیوید

“عجب،” تیم Tim این کلمه را با بیرون فرستادن نفس که همچون آهی از سینه‌اش خارج شد، بیان کرد. او ظاهراً تحت تاثیر و هیجان ناشی از داستانی که آرت در حال روایتش برای جمع بود، قرار گرفت. دیوید بدرستی نتوانست تشخیص دهد که هیجان در کلام و چهره تیم واقعی است و یا قدری با شوخی توأم است. مایکل تنها کسی در جمع بود که تیم را کاملاً می‌شناخت، یا الاقل فکر می‌کرد که او را کاملاً می‌شناسد.

ملودی و سیمونه به همراه اسی در کنار آرت، مایکل و دیوید در جمع حضور داشتند. اسی بین ملودی و سیمونه نشسته بود و حس می‌کرد که میان فضای خصومت آندو در حال لِه شدن است. سیمونه برای اسی تعریف کرده بود که رفتار ملودی پس از آنشب در رستوران با او بکلی تغییر کرده است. ظاهراً ملودی به هیچوجه از ایجاد رابطه میان کارمندش و اسی خوشحال نبود. سیمونه از اینکه رابطه‌اش با ملودی تا این اندازه دستخوش تغییر شده است، احساس ناراحتی می‌کرد و از سویی بعید می‌دانست که این تغییر رفتار رئیسش، امنیت شغلی او را به خطر بیندازد. او نه می‌توانست با ملودی در این باره صحبت کند و نه ادامه وضعیت موجود برایش خوشایند بود. حسی نامطبوع، وجود اسی را نیز در بر گرفته بود. در همین مدت کوتاهی که از استخدام سیمونه می‌گذشت، اسی بارها از ملودی در باره چشم انداز درخشان کاری سیمونه شنیده بود. و احتمالاً رابطه او با سیمونه، اکنون همه چیز را تحت تاثیر قرار داده بود.

“چرا باید اینطور بشه؟” این سوالی بود که اسی پاسخی برای آن نداشت. اسی هنوز به خود جرات نداده بود که با ملودی در باره آن شی که سیمونه به رستوران آمد و یا بطور کل، در باره آشنایی اش با سیمونه حرفی بمیان بیاورد. او فکر هم نمی کرد که بخواهد و یا بتواند در این باره سر صحبت با ملودی را باز کند. اسی قادر به درک چرایی این موضوع نبود. نمی توانست حدس بزند که شروع صحبت با ملودی به کجا ختم می شود. او تا به حال شکلگیری واهمه به این شکل را در خود سراغ نداشت. تلاش اسی برای تمرکز ذهنی بر روی حرفهای آرت و ماجراهایی که در سفر اخیرش به سودوم و داستانهایی که مستقیماً از زبان قدرتمند ترین فرد آن نواحی شنیده بود، راه به جایی نمی برد. از اعتراف به دلهره از بابت تغییر رفتار ملودی نسبت به سیمونه، آنهم بخاطر شخص خودش، شگفت زده بود.

براستی این ترس نبود که ذهن اسی را به خود مشغول می کرد. او در طول زندگی اش از میان ماجراها، صحنه های مبارزه، زندان و زد و خوردهای بسیاری عبور کرده بود و تقریباً در همه آنان توانسته بود که بر وحشت انسانی غلبه کند. از غلیان احساسات ملودی نسبت به خود وحشت داشت. هرگز تصورش را هم نمی کرد که روزی به این موضوع بیندیشد. رابطه اسی با ملودی صمیمانه بود، همین. پس از شکست زندگی مشترک با همسر اولش، این ملودی بود که او را احاطه کرده و حمایت خود را در یکی از سخت ترین دوران زندگی اش نثارش کرده بود. دوستی ملودی از نوعی بود که اسی هرگز تردیدی به سلامت آن نداشت. اسی، دیوید و ملودی را کاملاً متعلق به یکدیگر می دانست و با مجموعه آندو پیوندی ناگسستنی داشت. گاه پیش می آمد که حس بسیار خوب و عمیقی در بودن با ملودی به اسی دست دهد اما خود بخوبی می دانست که آن احساس از نوعی که ایجاد نگرانی کند، نیست. در مورد سیمونه، اسی با دیوید مشورت نکرد

که اگر می‌کرد، دیوید قطعاً پاسخ مناسبی برایش داشت. دلهره‌های بیشتر به عدم قطعیت بر می‌گشت. مشکل در همینجا بود. اسی از ورود بدرون تونلی که انتهای آن برایش نامشخص بود، واهمه داشت. دیوید برای اسی از هر چیز دیگر در زندگی مهمتر بود. البته امیر، برادرش نیز برایش از جان عزیزتر بود، اما، دیوید همه چیز او بود، روح و روان و دنیایش بود. فکر صدمه رسیدن به دیوید، آنهم از جانب ملودی و آنهم مربوط به خودش بخاطر وضعیت پیش آمده، اسی را یکسره در هم ریخت.

در واقع دیوید در آن جمع و در آن لحظه، تنها کسی بود که با حضور ذهن کامل به توصیفات و گفته‌های آرت گوش می‌داد. آرت نیز در مرکز همه ماجراها، در درون و بیرون از ذهن خود، تمرکز داشت. آرت گوینده بود و دیوید سراپا گوش. اما برای باقی اعضای گروه، فضای ذهنی و احساسی به گونه دیگری پیش می‌رفت. علاوه بر حلقه اسی، ملودی و سیمونه، تیم و مایکل نیز گویی در جایی دیگر حضور داشتند. بخشی از ذهن مایکل و تیم هر کدام مشغول سبک سنگین کردن دیگری و سنجیدن اوضاع جدید بود.

ورود تیم به گروه، مایکل را در موقعیت سختی قرار داد، وضعیتی که او به هیچوجه خواهان بوجود آمدنش نبود. در دایره‌ای که گروه به گرد هم نشسته بودند، مایکل در سمت چپ آرت قرار داشت و تیم در سوئی دیگر، به راوی می‌نگریست. مایکل صورت خود را در پشت نیم رخ آرت پنهان می‌کرد و گاه نگاه تیم را بر خود، هنگامی که آرت در میان صحبت تکان می‌خورد، حس می‌کرد. برخی اوقات هم کافی بود که تیم، نیم اینچ سر خود را به جلو بیاورد تا مایکل را بطوریکه کسی ذره‌ای از نگاه او بو نبرد، بنگرد و چنین نیز می‌کرد. مایکل فشار نگاه تیم را بر خود حس می‌کرد و راحت نبود. تیم گاهی نگاه خود را مانند لنز دوربین

میان چهره آرت و مایکل که آنها را در یک خط و به فاصله نزدیک و دور داشت، جابجا می کرد. او در چهره راوی، مقبول عشق سابقش را می دید و با خود می- اندیشید که کدام ویژگی آرت، او را اینچنین نزد مایکل محبوب کرده است؟ تیم هنوز عاشق مایکل بود و علیرغم ماجراهای اخیر، هنوز از وی دل نکنده بود.

براستی آنچه که جمع را بدور هم گرد آورده و در آن لحظه با وجود سایه چندین ابر طوفانی بر فراز سرشان، هر کسی را در کنار دیگری نشانده بود، برای هر یک مفهومی خاص و جداگانه داشت. در آن حلقه، هر کس از ظن خویش یار دیگری بود. تهدید و خطر برای کمپانی و سرمایه دیوید در Tech2AI و آینده شغلی اش، کمترین چیزی بود که او را در آن لحظات نگران می ساخت. در حقیقت، اتفاقات اخیر و ورود آرت، جلسات دیوید را به مداری کیفی ارتقا داده بود. وجود آرت تحولی بود که فلسفه زندگی و وجودی او را تکمیل می کرد. قدرت و توانایی آرت در ارتباط با گذشته و آن تغییری که در او بوجود آمده بود و دیوید هنوز از بیشتر آنها آگاهی نداشت، پاسخی به یک عمر جستجو و پرسش فلسفی آفرینش انسان برای او بود.

برای ملودی، علاوه بر گام گذاردن در ماجراهایی ناشناخته که غریبه‌ای خطرناک را در نیمه شب به خانه آنها کشانده بود، هرآنچه که برای دیوید اهمیت داشت، مهم بود. قلب ملودی برای دیوید می تپید. او از حالات و اشتغال ذهنی دیوید به چالش بزرگی که با آن دست به گریبان بود آگاهی داشت و در این مسیر در حفاظت از دیوید، صرفنظر از هر پیش آمد یا خطری، برای مبدل شدن به یک سپر در برابر تهدیدات احتمالی، تردید به خود راه نمی داد.

اسی وضعیتی تقریباً معادل دیوید داشت، مضاف بر آنکه مانند دوست دیرینش، او نیز بدنبال حل معمای ذهنی خود در این مسئله بود. او در اختیار

گذارن یک عمر تجربه روبرو شدن با شرایط امنیتی را فرصت مناسبی برای باز پرداخت سالها دست و دل بازیهای دیوید می‌دید. اسی با تجارب خود برای محافظت از جمع و بخصوص دیوید و ملودی، سرمایه‌ای گرانبها محسوب می‌شد. اسی خود بخوبی، قابلیت‌های شخصی‌اش را در مقابل بی‌تجربگی جمع، می‌شناخت. و سرانجام اینکه اسی در اواسط پنجمین دهه زندگی‌اش، کس دیگری را بجز دیوید و ملودی نداشت و زندگی خود را با این دو در پیوندی ناگسستنی می‌دید. البته حضور سیمونه در زندگی‌اش، رنگ و شادابی جدیدی برایش به ارمغان آورده بود.

برای مایکل، آرت یکی بود. برای او، آرت قبل و بعد از مدیتیشن که در طی آن به سودوم رفت، وجود نداشت. مایکل فقط آرت سوزان را دیده بود، آرت سفر کرده به اعصار تاریخ، آرت گذشته از هزار پیچ قرون، آرتی که یکشنبه روح و جسم گداخته‌اش چون پولاد آبدیده به او رسیده بود، در همان شبی که مایکل آن جسم آتشین را پس از ورود به بار، برای اولین بار دید و ساعاتی بعد در آغوشش گرفته بود. و سپس در همین مدت کوتاه پی برد که روح آرت نیز به آبدیدگی جسمش است. تا قبل از آشنایی با آرت، معنی عشق برای مایکل یک سوءتفاهم، یک خود گول‌زنی، یک آدرس عوضی بود. مایکل دیگر توهم نداشت. می‌دانست که متوهم نیست. عشق را یافته بود. عاشق واقعی، اگر انتخابی در کار باشد، مگر می‌تواند لحظه‌ای را در فراغ آن نیمه دیگر، در جای دیگری سپری کند؟ غیر از آن مکان یعنی در کنار آرت، مگر مایکل جای دیگری می‌توانست حضور داشته باشد؟

و این آرت بود که تماما در دنیای دیگری سیر می‌کرد. نه از آنجهت که فقط به سودوم رفته بود. این سفر مانند یک کنش و واکنش شیمیایی، که در جریان

آن یک ماده به ماده‌ای کاملاً متفاوت تبدیل می‌شود، آرت پیش از سفر را به آرتی تبدیل کرد که اکنون در میان آن جمع، انگیزه اصلی حضور همگی بود. ماجراهای اخیر که برای آرت همچون رویایی عجیب یا فیلمی تخیلی-علمی بنظر می‌رسید، او را از بن دگرگون کرده بود. برخاستن از خوابی در نیمه شب که همه این داستانها را برای او به عنوان رویایی جالب و دیدنی توضیح دهد، اتفاق نمی‌افتاد. همه این حوادث درست مثل عشق مایکل، برایش بسیار واقعی بود. دنیای آرت تغییر کرده بود و با این تغییر، روح و جسمش نیز به مثابه جزئی از یک مجموعه، دستخوش تغییر شده بود.

“چه هستم من؟” آرت اخیراً بارها این سوال را از خود پرسیده بود. “نمی‌دانم،” و هر بار که این پاسخ در ذهنش جاری می‌شد، بلافاصله آنرا از ذهن خود می‌زدود. نه این که نمی‌دانست، بلکه در پروسه دانستن بود. این روند، مستلزم خودآزمایی، خودشناسی و محک خود و پیرامونش بود. همه چیز در پیرامون آرت نیز در حال تغییر بود. پیدایش مایکل در زندگی‌اش، اولین تغییر برای او محسوب می‌شد. آرت در زندگی هرگز عاشق نشده بود. عشق را نمی‌شناخت. هرگز نشناخته بود. تا پیش از سفر به سودوم و متعاقباً آشنایی با مایکل، با کسی ارتباط عمیق نداشت و با کسی در زندگی مشترک بسر نبرده بود. مایکل تجربه رابطه و زندگی با تیم را داشت، ولی آرت هرگز بودن با کسی به معنی واقعی‌اش را تجربه نکرده بود.

حتی در همان سنین نوجوانی، آرت تردیدی به تمایل جنسی درونی خود نداشت و آن را در خود به اشکال مختلف می‌آزمایید. او در کودکی مانند همبازی-هایش نبود و این موضوع، پدر را همواره خشمگین می‌کرد. تصویر مبهم پدر نه فقط در ضمیرش که در ذهن و خاطره‌اش حک شده بود. بیزار از خشونت، نه

اسباب بازی‌های مورد علاقه‌اش مانند پسران دیگر بود و نه حرکات و رفتارشان. پدر ارتشی بود و یکسره با رفتاری از نوعی دیگر خو داشت. البته آرت در کودکی نمی‌توانست درک کند که نفس وجود و حرکات و رفتارشان، پدر را می‌آزرد. او غالباً فقط حالت‌های حاکی از ناامیدی را در چهره پدر، در برخورد با حرکات خود تشخیص می‌داد. کجای کارش اشکال داشت؟ او فقط خودش بود، بدون هیچ تظاهر و نمایش و تقاضای نامعقول. تنها آرزوی آرت رضایت‌مندی پدر از خود بود که حاصل نمی‌شد. و پس از مدتی، دیگر پدر نبود. هیچکس، حتی مادر در باره او حرف نزد. پدر بطور ناگهانی فقط غیب شد. به همین سادگی. آرت دیگر او را ندید. از آن پس، خلأیی در درون آرت ایجاد شد، حفره‌ای که هر روز بزرگتر و عمیقتر می‌گشت. او خود را مقصر می‌دانست. حتم کرده بود که تغییر حالت چهره پدر، هنگامیکه او را می‌دید، بخاطر اوست. برایش گواهی بود. شکی نداشت که وجود او بود که پدر را از همه چیز، حتی از مادر، بیزار می‌کرد. و یقین آرت پر بیراه هم نبود.

آرت هرگز آنروز که به جشن تولد یکی از همشاگردی‌هایش رفته بود را فراموش نکرد. گذشت سالها، بمانند جریان آبی که شکاف ایجاد شده در سنگ را عمیق تر می‌کند، نه تنها آن تصاویر را از ذهنش نزدود، بلکه خاطرات آنروز را در ذهن و روحش حک کرد. کلاس ششم بود. برای شرکت در جشن تولد همکلاسی‌اش، به همراه پدر به محلی بنام تامبل Tumble رفتند، مکانی در یک مرکز خرید در یکی از شهرهای اطراف سن دیه گو. در دو ساعتی که حدود ۲۰ کودک همسن و سال آرت در آن محل مشغول بازی بودند، فعالیت‌های گوناگون و سرگرم کننده از سوی خدمه‌هایی که اکثراً خود از دانشجویان جوان بودند، اجرا می‌شد. بیشتر این فعالیت‌های فیزیکی شامل دویدن سریع، پرتاب توپ به هدف و بالا و پایین رفتن از موانع گوناگون بود و آرت تقریباً در همه آنها آخر می‌شد. پدر

آرت در کنار بقیه والدین در محوطه ورودی به سالن، بازیها را نگاه می‌کرد. آرت که چشمی به بازی داشت و چشمی به محوطه تجمع پدر و مادرها، برافروخته شدن چهره پدر را در هر دور بازی، نظاره می‌کرد. ناراحتی پدر از چشمان آرت بدور نماند و در هر دور، لذت بازیها با دیدن چهره اخموی پدر زایل می‌شد. پس از چند مرحله بازی، آرت متوجه شد که پدر پشت به سالن کرده و با یکی از مادران به گفتگو ایستاده است. صحبت آنان تا آخرین مراحل فعالیتهای کودکان متوقف نشد. هرآنچه که میان آندو رد و بدل می‌شد، می‌بایست خنده دار بوده باشد چرا که آن زن تا به انتها یکدم از ریشه رفتن، باز نایستاد. خنده آن زن، زنی که مادر او نبود، آرت را می‌آزرد. فقط هنگام فوت کردن شمعها و خواندن آهنگ پایانی بود که پدر نیم نگاهی به آرت انداخت و سپس به صحبت خود با آن زن ادامه داد.

چند هفته پس از آنروز و پس از ناپدید شدن پدر، آرت شکی نداشت که او مقصر حق و حق مادر است. حفره درونی‌اش از همانزمان بوجود آمد و سوال "چه هستم من" برایش طرح شد. طولی نکشید که ناجی سر رسید. مادرش دست بکار شد و از تعمیق بیشتر حفره جلوگیری کرد. چند ماه پس از ناپدید شدن پدر، یک روز مادر، آرت را به روی صندلی در مقابل خود نشاند و گفت: "موضوعی است که باید با هم در باره‌اش صحبت کنیم." قلب آرت در سینه تپیدن گرفت. آیا پدر برگشته است؟ اگر آری پس کجاست؟ آیا مادر هم می‌خواهد او را ترک کند؟ اگر آری، چرا؟

آماده گریستن بود که مادر گفت: "آرت، تو یک انسان ویژه و خاص هستی. تو یک انسان خارق العاده‌ای. معمولاً در میان همه گروههای مختلف انسانی در هر بخشی از جامعه، تنها تعداد اندکی هستند که خصوصیات ویژه‌ای دارند. تو

و دیگرانی مانند تو که بعدها برات بیشتر توضیح می‌دم، از همان انسانهای ویژه هستید. تو باید به خودت افتخار کنی. من هم به تو افتخار می‌کنم. خیلی‌ها این موضوع را نمی‌فهمند. خودت بعدا بیشتر می‌فهمی. اما باید بدونی که تو به خوبی همه انسانهای خوب و حتی بهتر از” در این لحظه مادر کنترلش را از دست داد، اشک از چشمانش سرازیر شد و آرت را در آغوش گرفت. آرت که خیالش از جانب مادرش راحت شده بود، با او گریه کرد. آرت شنیده بود که آدمها در خوشحالی هم گریه می‌کنند و می‌دانست اشک مادر، ناشی از همان نوع گریه- هاست.

آرت اکنون در این مکان احساس راحتی می‌کرد. برای اولین بار در زندگی، خود را میان انسانهایی می‌یافت که دوستشان داشت. انسانهایی که می‌توانست به آنها امنیت دهد و در مقابل از حمایت آنها برخوردار شود. دوستانی که علیرغم تفاوت تمایلات جنسی، با آنها راحت بود.

آرت همچنانکه مشغول صحبت بود، از سخن بازایستاد. از پنجره دفتر دیوید به بیرون نگاه انداخت. طی این مدت، با این پنجره انس گرفته بود. این پنجره برایش مترادف آن شکاف سنگی شده بود که اول بار در سودوم دیده بود. غروب بود. غروبها را دوست داشت. دوست داشتن از حالت‌های معمول او شده بود. مدتی بود اینگونه به همه چیز می‌نگریست. به افراد و اشیاء و حالتها و زمان و زمین عشق می‌ورزید. گویی به یک منبع عشق دست یافته و خود به بخشی از همان منبع تبدیل شده بود. آرت مبدل به خود عشق شده بود. احساس می‌کرد که این شش تنی که به دورش حلقه زده‌اند را سالهاست می‌شناسد. آرت حس کرد که آنها را می‌فهمد و آنها را دوست دارد. مدت سکوت آرت کمی بیش از حد

معمول ادامه پیدا کرد. دیوید برگشت و به او نگاه کرد و اسی گویی به خود آمد و گفت:

“آرت، ممکنه این قسمت آخر را دوباره تعریف کنی؟”

“داستانی که شاه برا Bera برای من تعریف کرد، خیلی جالب بود. با تمامی آنچه که تاکنون در این باره گفته شده، فرق می‌کرد.”

تیم نیز که انگار با سکوت آرت و تلنگر اسی از افکار خود بیرون آمده، دفترچه یادداشت و قلم خود را روی پاهایش جابجا کرد و از آرت پرسید: “کی تعریف کرد و با چی متفاوت بود؟”

آرت لبخندی بر لب زد و گفت: “انگار در همین مدت کم، حرفهام مثل لالایی براتون کاربرد داشت. گفتم که شاه برا، شاه سودوم، یعنی همان کسی که من از اول با او ارتباط برقرار کردم، در آخرین باری که دیدمش، مفصلاً ماجراها را برام تعریف کرد. مطالبی را که گفت با آنچه که در انجیل قدیم و جدید و نسخه‌های دیگه داستان که در بقیه مذاهب، بجز چند روایت کوتاه، همگی در کلیت مثل همند، کاملاً متفاوت بود. الان براتون آنچه که به من گفت را بازگو می‌کنم.”

سیمونه پرسید: “بالاخره چطور حضور تو در آنجا براش معنی پیدا کرد؟ چطور توضیح دادی کی هستی و از کجا اومدی؟”

ملودی پس از سوال کوتاه سیمونه، نگاه معنی‌داری به دیوید کرد. گویی با نگاهی به دیوید می‌گفت، “کی به او اجازه حرف زدن داده؟”

آرت رو به سیمونه پاسخ داد: "وارد جزئیات نشدم. حس کردم که با توجه به دیدارهای قبلی و آمدن و رفتن‌های من، خودش تا حدی این رابطه غیر معمول را به عنوان یک واقعیت پذیرفته. در مجموع، کنکاش زیادی بعمل نیاورد."

سپس آرت رو به دیوید کرد و گفت: "خود شاه بمن گفت که آنها هم مراسمی دارند مثل مدیتیشن ما. بصورت دست جمعی اجرا می‌کنند. اسمش را هم گذاشته‌اند اتصال افکار، بسیار پیشرفته تر از جلساتی که شماها همیشه داشتید." آرت دوباره رو به سیمونه کرد، "شاید هم فکر می‌کرد که من مسافری هستم که قطعا به جاهای دیگر خواهم رفت و می‌خواست ماجراهایی که اتفاق افتاده را برام تعریف کنه."

تیم برای لحظه ای از برداشتن یادداشت در دفترچه خود باز ایستاد و دوباره در میان حرف آرت پرید و پرسید: "ببخشید که این را می‌پرسم. آیا ممکنه که همه چیزایی که تو دیدی خواب و خیالی بیشتر نباشه و..."

دیوید با اشاره دست، حرف تیم را قطع کرد و گفت: "ما از این مراحل گذشتیم. تو برای اولین باره که در محفل ما هستی. همانطور که من و تو جداگانه با هم صحبت کردیم، ما توی شرایط ویژه‌ای هستیم که دقیقا نمی‌دونیم چیه؟ چه کسانی ما را مورد هدف قرار داده‌اند؟ به پیشنهاد اسی، تصمیم گرفتیم که تو را که بطور اتفاقی،" دیوید هنگام ادای کلمه اتفاقی، نگاهی به مایکل کرد و ادامه داد، "نویسنده مقاله در باره سفر اول آرت بودی را به اینجا دعوت کنیم تا موضوع را از خفا به افکار عمومی بکشونیم. اسی معتقده که با این کار، ضریب امنیت خودمان را بالا می‌بریم."

اسی ادامه حرف دیوید را پی گرفت و گفت: "البته باید مراقب باشی که در نوشته‌ها، اسمی از آرت نبری. ما از آشنایات با مایکل، مطمئن شدیم که می‌تونیم روی تو حساب کنیم."

مایکل نگاهی خشم‌آلود به اسی انداخت. او آشکارا از صحبت اسی، شوخی یا جدی، خشنود نبود. در مقابل، لبخندی بر لبان تیم نقش بست و ظاهراً توضیح دیوید و اسی برایش قانع‌کننده بنظر رسید. دیوید نمی‌خواست که آرت در آن لحظه برایشان نمایش دیگری از قدرت برای اثبات واقعی بودن حرفهایش و تغییرات در خود انجام دهد.

آرت ادامه داد: "شاه برا می‌گفت که دشت سیدیم Siddim که مجموعه شهرهای خواهر در آن واقع بودند، از کران تا کران زمینهای حاصلخیز داشت. تعریف می‌کرد که انبارهایشان آنچنان مملو از محصول بود که پس از تقسیم رایگان میان همه شهروندان، جایی برای ذخیره مازاد نداشتند. سطح رفاه در شهرها و مناطق مختلف بسیار بالا بود. مردم شهر در رفاه و آسایش زندگی می‌کردند و بیشتر وقت خود را با نمایشات و بازی‌های گوناگون پر می‌کردند. بردگی در مناطق دشت سیدیم معنی و مفهومی نداشت. حد و مرزی هم در عشق و دوستی وجود نداشت. چیزهایی که شاه برا می‌گفت، منو به یاد همان اتوپای معروف انداخت. آیا این همون جامعه ایده‌آلی نیست که انسانها در طول تاریخ بدنبالش می‌گشتند و هنوز هم که هنوز است در پی یافتنش هستند؟"

دیوید رو به آرت گفت: "در همین مدتی که من به متون تاریخی رجوع کردم و بیشتر آنها از همین منابع مذهبی تغذیه شده‌اند، اینهایی را که گفתי تایید می‌کنه. البته هنوز مدارک مستدلی برای این داستانها، بطور مشخص ارائه نشده‌اند. پنج منطقه، شهر یا استان که هر کدام تحت کنترل یک پادشاه قرار داشت، در دشت

حاصلخیز سیدیم که منطقه وسیع و مسطحی بود، زندگی می کردند. همه می دونیم که کتب عهد عتیق توسط موسی نوشته شده. یعنی هر داستانی که از پیدایش آفرینش تا انجیل جدید گفته شده و موجوده، محصول ذهنی موسی بوده که برخی از آنها که نزدیکتر به زمان او بوقوع پیوسته، ممکنه برگرفته از وقایع تاریخی باشه. البته همه آنها عبور کرده از فیلتر ذهنی پیامبر اولین دین ابراهیمی."

مایکل: "با این حساب اگر خود موسی یک گی Gay بود، الان ما بجای آدم و حوا، آدم و استیو را در انجیل می داشتیم."

صحبت مایکل با قهقهه همگان روبرو شد. اسی در پی مایکل گفت: "اما جدا از شوخی، مایکل درست می گه. همه اسناد و وقایع از کتب عهد عتیقه که اکثریت محققان معتقدند که موسی آنرا نوشته. تاریخ را تاریخ نویس تعیین می کنه. واقعا ما نمی تونیم صحت و سقم هیچیکدوم از آن داستانها، حتی زندگی خود موسی را بدرستی بدانیم. چرا او از دربار فرعون جدا شد؟ آیا اساسا در خود دربار بزرگ شده بود و یا اینکه تعدادی چادر نشین را دید و به فکر سازماندهی آنها افتاد تا از طریق آنها قدرت را تصاحب کنه. شاید موسی هم مثل آرت ما، قدرت خارق العاده داشت. ما راجع موسی زیاد نمی دونیم اما حداقل در مورد آرت مطمئن هستیم که این چیزها را دیده. قدرت آرت به ما ثابت می کنه که حرفهایش نامربوط نیست."

تیم: "برای خود من همیشه این سوال وجود داشته که چرا تمامی مذاهب ابراهیمی به این درجه با همجنسگرایی خصومت دارند و در طول تاریخ اونها را مورد تعقیب و آزار قرار داده اند؟"

اسی: "یک لحظه فکر کنید. برای آنکه موسی داستان خلقت انسان را با آدم و حوا آغاز کرد. بنابراین همجنسگرایی میان مرد و مرد و زن و زن، تار و پود

دین و مذهب یهودیت و بالطبع مسیحیت و اسلام که هر کدام از روی قبلی کپی کرده‌اند را به باد می‌ده. خوب باید هم بطور کلی منکر همجنسگرایی در اساس باشند. احتمالاً... یعنی حتما موسی از وجود همجنسگرایان در زمان خود مطلع بود، اما اینکه چرا به این صراحت از آدم و حوا شروع کرده و راجع به همجنسگرایان در داستان سودوم و گمارا، بی انصافی کرده، معلوم نیست. با آنکه می‌دانست که مدل مدیریت جوامع در سودوم و گمارا به هر لحاظ بی نظیر بود. اینها سوالاتیه که آرت شاید بتونه در سفرهای بعدی، جوابی برای ما پیدا کنه."

آرت پس از اسی که در پاسخ به سوال تیم، کنکاش بیشتر راجع به گذشته را به دوش او گذاشته بود، صحبت را اینگونه ادامه داد: "اما داستان شاه برا مانند هر داستان دیگه با یک "اما" شروع شد. برا تعریف کرد که یک روز در بارگاه خود، یعنی همانجایی که من او را ملاقات کردم، برای او پیغام آوردند که عده ای به پشت دروازه شهر رسیده و اذن دخول می‌طلبند....."

فصل ۱۹ - لوط

ابراهیم همسر خود، سارا و برادرزاده‌اش، لوط را به همراه تمامی دارایی خود و همه آنانیکه در هاران به او پیوسته بودند براه انداخت و گام در راه کنعان گذارد. - کتب عهد عتیق - ۱۲:۵

منطقه سودوم- بارگاه شاه برا

شاه Beral، نشسته بر تخت سلطنتی، مشغول شنیدن تقاضای مراجعینی که توسط رئیس گارد نزد او آورده می‌شدند، بود. جایگاه شاهانه بر روی سکویی قرار داشت که با ۱۰ پله بزرگ از قسمت پایین سالن که صفی از مردان و زنان در آنجا حضور داشتند، جدا می‌شد. پیکانی از کنار صف مراجعین گذشته و به نزد رئیس گارد رفت و در گوش او نجوا کرد. سپس رئیس گارد، حرف مراجعه کننده‌ای که مشغول صحبت بود را قطع کرد و برای رساندن پیغام، بسوی شاه رفت. برا رو به رئیس گارد کرد و سر را به علامت اجازه سخن، تکان داد.

“عالیجناب، خبر آورده‌اند که گروهی از مردمان ناشناس به پشت دروازه شرقی رسیده و خواستار اجازه ورود به شهر هستند.”

شاه: “آیا گفته‌اند که هستند و چه می‌خواهند؟”

نگهبان، “فقط گفته‌اند که اجازه ورود و درخواست سکونت دائمی دارند.”

شاه برا لحظاتی در فکر فرو رفت و سپس پرسید: “چه کسی به نمایندگی آنها صحبت می‌کند؟ آیا سخنگو یا رئیسی دارند؟”

“بله، نامش لوط است،” رئیس گارد دربار، در پاسخ شاه گفت.

شاه برا: “جستجو کنید که اگر احتیاج مبرم و فوری به چیزی دارند، در اختیارشان بگذارید تا من شخصا خودم تقاضای رئیسشان را بشنوم. به او بگو آماده باشد تا فردا در موعد مقرر به سراغش بروی و او را بدیدن من بیاوری. نه به کاخ، جایی در شهر که بتوانم با او بدون آنکه بداند من کیستم، صحبت کنم. فهمیدی؟”

“بله عالیجناب، کاملاً،” گارد در پاسخ گفت.

شاه برا رو به مرد کنار خود کرد و ادامه داد: “افراد ما که تمام نواحی خودی و غیر خودی را در این منطقه رصد می کنند، از حرکاتی در فاصله چند روزه به اینجا خبر داده‌اند. باید مطمئن شویم که کیستند و چه می‌خواهند.”

فردای آنروز برا، به همراه چند تن از همراهان خود بدون زره و ادوات نظامی به دیدار رئیس قبیله‌ای که به پشت دروازه های شهر رسیده و اکنون به محلی در درون شهر هدایت شده بود، رفت. به همراه لوط، مردی که مدعی ریاست قبیله پشت دروازه بود، دو زن جوان که گفته می‌شد دخترانش هستند، نیز حضور داشتند. به اصرار لوط، برای دخترانش به عنوان مشاور، اجازه ورود صادر شد. پس از ادای احترام لوط و دخترانش به افرادی که به نمایندگی شهر برای دریافت رسمی درخواست به آنجا آمده بودند، لوط به نمایندگی قبیله، خواسته ورود به شهر برای اقامت همیشگی را مطرح کرد: “سروران گرامی، ما راه زیادی را پیموده ایم. از بیابانها گذشته ایم و به اینجا رسیدیم. شهر شما در تمامی این مناطق، همچون ستاره‌ای روشن در ظلمات، می درخشد. ما می‌خواهیم که در میان شما و در صلح و صفا زندگی کنیم.”

در پاسخ لوط، شاه برا پرسید: “چرا ما باید شما را به شهر خود راه دهیم در صورتیکه هیچگونه اطلاعی از هویت شما نداریم؟ لطفا دلایل قبول درخواستان از سوی ما را برشمارید.”

لوط پاسخ داد: “پیشینه ما مشخص است. نام من لوط است و اینها دختران من هستند. منابع غذایی ما و گله گوسفندان ما رو به نزول است. ما شانشی برای ادامه حیات در بیرون از مناطق شما نداریم. شنیده ایم که شما مشکلی از این بابت غذا و آذوقه ندارید. آوازه برکت و حاصلخیزی زمین های شما به بیرون از مرزهایتان رسیده است.”

یکی از دختران لوط با طنازی، سخنان پدر را پی گرفت: “در میان ما دختران زیاروی بسیاری وجود دارند که می توانند محافل شما را گرمتر کنند.”

شاه برا به رئیس گارد نظر انداخت و سپس در جواب دختر گفت: “نام تو چیست؟”

دختر با عشوهای که نمایانگر خوشحالی او از به دل نشستن سخنانش نزد مخاطبش بود، گفت: “نام من پالتیث Paltith است.”

شاه: “پالتیث، آیا نام چدورلامر Chedorlaomer و شهر Elam را شنیده ای؟”

لوط پس از رد و بدل کردن نگاه با دخترانش پاسخ داد: “خیر. چنین اسامی را ما تا به حال نشنیده ایم.”

“ما در این شهر برده نداریم و برده داری را مجاز نمی شماریم،” برا در چشمان پالتیث خیره شد و ادامه داد، “شهری را که هم اکنون نام بردم زیاد از

این مکان دور نیست. پیشنهاد شما می‌تواند برای آن شهر و مردمانش جذاب باشد، چرا که صاحبان برده می‌توانند طرفهای خوبی برای معامله با شما باشند.

لوط سخن را بدست گرفت و گفت: “البته که در میان ما نیز برده‌ای وجود ندارد. دخترم نتوانست منظورش را بدرستی ادا کند.”

شاه: “بله، حتما چنین است که می‌گوی. ما درخواست شما را بررسی خواهیم کرد. در این مدت اگر نیازی داشتید بگویید تا برآورده شود.”

آرت داستان را اینطور ادامه داد: “چدورلامر، پادشاهِ اِلام، که شاه برا نام او را در صحبت با لوط و دخترانش بمیان آورد، به دقت وضعیت مناطق سودوم و گمارا و متحدانش را تحت نظر داشت. همانطور که دیوید گفت، مردمان سودوم و متحدینش در دشت حاصلخیز سیدیم که امروزه در حوالی دریای مرده Dead Sea در خاور میانه قرار دارد، زندگی می‌کردند. موقعیت قلمرو اِلام و چند منطقه کوچک و بزرگ مشابه دیگر، چه از نظر داشتن زمین مسطح و یا به لحاظ منابع طبیعی به مانند شهرهای دشت سیدیم نبود. آنها در ارتفاعات زندگی می‌کردند و منبع اصلی درآمدشان هم داد و ستد برده و گرفتن غنایم در لشکرکشی‌ها و حملات به مناطق دیگر بود. تنها منبع طبیعی که چدورلامر کنترلش را در اختیار داشت و برای سودوم و گمارا و سه شهر دیگر به اسامی Bella، زبوییم Zeboiim، و آدامه Admah حیاتی محسوب می‌شد، آب رودخانه‌ای بود که دشت سیدیم را آبیاری می‌کرد.

چدورلامر به دو منظور دشت سیدیمی‌ها را زیر نظر داشت: یکی بخاطر ثروت، اجناس و انبارهای غذایی، و دیگر از نظر سیستم اداره حکومت. نحوه

اداره جامعه و سبک زندگی در سودوم و مناطق متحدش، تهدیدی برای سیستم برده داری الام و مناطق مسوپوتومیان Mesopotamian بود. چدرولامر، سیستم حکومت در سودوم را یکی از علت‌های ناآرامی‌ها و شورش‌های گاه و بیگاه در مناطق تحت کنترل خود می‌دانست. خبرهایی که از نحوه زندگانی مردمان در شهرهای دشت سیدیم به مردم الام می‌رسید، ماموران چدرولامر را در جمع آوری باج و خراج دچار مشکلات زیادی کرده بود، امری که شاه الام به هیچوجه از آن راضی نبود.

تیم: "خوب چرا چدرولامر به سودوم حمله نمی‌کرد؟ با این کار می‌توانست تکلیف را یکسره کند."

آرت: "ظاهراً اگر می‌توانست، می‌کرد، اما می‌ترسید. شهرهای خواهر در دشت سیدیم، از سیستم دفاعی خوبی برخوردار بودند و در ضمن چدرولامر از آن نگران بود که نارضایتی در میان مردم الام و بردگان در آن مناطق، و همچنین در میان جنگجویانش در صورت وقوع جنگ، بر علیه حکومتش عمل کند. به همین خاطر شاه الام مرتب به مناطق دشت سیدیم جاسوس و خرابکار اعزام می‌کرد."

در هیات همراه شاه پرا در گفتگو با لوط، مشاور ارشد او، امیم Amim که عشق شاه نیز محسوب می‌شد، حضور داشت. شاه برا پس از دیدار با لوط و دخترانش، در حالیکه دست امیم را در دست داشت، گفت: "تا چند ساعت دیگر به هیات مشاوره پادشاهی اطلاع بده که در اتاق شور جمع شوند."

امیم، با شانه‌های فراخ، سینه‌ای ستبر و قدی به بلندی شاه، در حالیکه در کنار او گام برمی‌داشت، با فشردن دست برا، به او فهماند که امرش را اجرا خواهد کرد. شاه برا به امیم نگاه کرد و لبخندی بر لبانش نقش بست و گفت: "در مورد صحبت‌هایی که با این سه تن کردیم، فکر کن. می‌خواهم نظر خودت را در باره این جماعت به طور دقیق بدانم. در ضمن نمایندگان شهرهای خواهر را نیز در جلسه حاضر کنید. آنها باید پس از اتمام جلسه به مناطق خود رفته و گزارش جلسه را به مقامات خود بدهند."

امیم با فشار دوباره دست و حرکت سر به شاه، اطاعت و موافقتش را ابراز کرد. امیم از شاه جدا شد و به یکی از گاردها که در گوشه‌ای با لباس مبدل ایستاده بود، اشاره کرد. گارد به جلو آمد و امیم آهسته به او گفت: "پیغامی برای پیر خردمند بفرست. تا ساعاتی دیگر پیک به دنبالش خواهد رفت. بگو که در کاخ، به وجود او نیاز است."

گارد با تکان سریع سر، ادای احترام کرد و به عقب رفت و از دید امیم دور شد.

هنگامیکه گارد به بیرون از محوطه مدرسه رسید، کودکانی در سنین مختلف را دید که مشغول دویدن و بازی با یکدیگر بودند. در مکانی دورتر، در زیر چپری که با سایه تشکیل شده از شاخ و برگ درختان، از باقی محوطه جدا شده بود، پیرمردی با ریش سفید در حال صحبت بود. در مقابل او دختران و پسرانی در هیبت دانش آموز، نشسته بر روی زمین، به حرفهای پیر خردمند گوش سپرده بودند. گارد در کناری ایستاد و منتظر اتمام سخنان پیر خردمند شد.

پیرخردمند: "...بله همانطور که گفتم چیزهای زیادی است که ما نمی‌دانیم و آنهایی را که می‌دانیم، از نیاکانمان فرا گرفته‌ایم. برای همین است که ما سعی می‌کنیم از طریق یادگیری و انتقال آن به فرزندانمان، یافته‌های نیاکان را به آینده منتقل کنیم."

یکی از دانش آموزان پرسید: "اما در کتیبه‌ها و داستانهایی که از پدرانمان به ما منتقل شده، هرگز پاسخی برای این سوال که از کجا آمده ایم، وجود ندارد."

پیرخردمند: "البته که وجود ندارد. اگر پاسخی بود، مطمئن باش که تو هم تا بحال شنیده بودی. باید توجه کنید که مدت زمان زیادی نیست که انسان از شکار و حمله به دیگران به اینجا رسیده است که از زمین، غذا تهیه کند. ما، هم فلز نرم و هم سخت را از دل سنگ بیرون کشیدیم. ما از اولین کسانی هستیم که از شکل قبیله به فرم حکومت درآمدیم، بسیاری دیگر در اطرافمان هنوز به همان شیوه نیاکانمان زندگی می‌کنند..."

یکی از دانش آموزان دیگر پرسید: "فرق قبیله با حکومت چیست؟"

پیرخردمند پاسخ داد: "ما دیگر تنها مایحتاج‌مان را از شکار بدست نمی‌آوریم. ما با همسایگانمان برای غذا و غنایم نمی‌جنگیم و به جای آن با آنها داد و ستد می‌کنیم. با برخی از آنها وارد اتحاد هم می‌شویم. امورات داخلی خودمان را از طریق تقسیم کار پیش می‌بریم. عده‌ای به دفاع از مرزها مشغولند، عده‌ای به کشاورزی و شما هم به یادگیری. هنوز راهی بسیار طولانی در پیش داریم. بنابراین خیلی اهمیت دارد که شما به عنوان خردمندان آینده، تا آنجا که می‌توانید بیاموزید، تفکر کنید و آموزش دهید."

شاگرد دیگر با صدای ریز پرسید: "کسی که می‌میرد به کجا می‌رود؟"

پیرخردمند دستی به سر خود و موی سپید و تُنکش کشید و پاسخ داد: "آن را نیز نمی‌دانیم. قبایلی پیش از ما بودند که مردگان خود را می‌خوردند تا رمز این سوال را دریابند. البته شاید این بهانه ای برای رفع گرسنگی بود و پاسخی بجز سیری شکم از کار حاصل نمی‌شد. من شنیده‌ام که در مناطقی بسیار دور، در بعضی از قبایل، هنوز مردگان فاضل خود را می‌خورند که خصایل خوب رفتگان را در خود نگاه دارند. داستانهای بسیار دیگر نیز هست که با هم بیشتر صحبت خواهیم کرد. اما فقط در پایان قبل از آنکه شما یکدیگر را در اینجا بخورید..." صدای خنده دانش آموزان بلند شد، "بگوییم که اکنون بروید و به فراگیری و تفکر بسیار ادامه دهید که این یکی از مهمترین وضایف در اجتماع ماست."

دانش آموزان از جا برخاستند و از آنجا دور شدند. پیرخردمند به نگهبانی که به او نزدیک می‌شد، نگاه انداخت و گفت: "حدس می‌زنم باز خبری شده و من باید در کاخ باشم. چه شده؟"

گارد پس از ادای احترام به پیرخردمند گفت: "من اطلاعی ندارم، فقط آمده- ام که به شما بگویم که حضورتان در کاخ نیاز است."

اتاق شور

در ردیف اول شورای مشورتی به دور میز، بجز شاه برا و امیم، سه تن دیگر حضور داشتند: پیر خردمند با ریش سفید بلندی که دستش مدام بر آن کشیده می‌شد و دو زن بنامهای لیه Leah و سیچرا Sichra. لیه فرماندهی ارتش را بر عهده داشت و سیچرا مسئول رسیدگی به تمامی امور مرتبط با مناطق خارج از سودوم بود. شاه برا در راس میز و امیم در کنار و سمت راست او نشسته بود.

لیه و سیچرا روبروی یکدیگر در دو سوی کناری، و پیرخردمند در راس دیگر میز نشسته بودند. چهار مشاور ناظر، شامل دو زن و دو مرد به نمایندگی از سوی مناطق متحد سودوم در ردیف دوم، در پشت آنها و در کنار دیوار به سخنان مقامات گردآمده در اتاق شورا گوش می دادند.

شاه برا جلسه را آغاز کرد: "همانطور که مختصر از طریق پیک به اطلاعاتان رساندم، گروهی در حدود ۱۵۰۰ تن، شامل مرد و زن و کودک به همراه اموال خود، به پشت دروازه شرقی آمده و اجازه اقامت در شهر را می طلبند. من با رئیس آنها شخصا ملاقات کرده و درخواستش را شنیدم. می خواهم نظر شما را برای پاسخ به آنها بدانم."

لیه موهای سیاه رنگ بافته و آویخته در پشت سرش را با یک دست بالا زد و دانه های عرق پشت گردن را با دست دیگر پاک کند و پس از اتمام حرفهای شاه گفت: "از کجا بدانیم که حضور آنها ترفند جدید چدرولامر نیست؟ اخیرا بر میزان توطئه های آنها افزوده شده است. در میان بردگانی که اخیرا از الام فرار کرده اند و از ما پناه خواسته اند، توطئه گرانی وجود داشتند که مستقیما از سوی مردان چدرولامر برای خرابکاری فرستاده شده بودند."

امیم گفت: "به هیچوجه هیچ اطلاعی از ماهیت افراد پشت دروازه نداریم. فقط مشخص است که ظاهرا و نوع پوشش آنها با افرادی که در الام زندگی می کنند، شباهت ندارد."

شاه رو به سیچرا کرد و پرسید: "سیچرا، تو که از امور خارج از مرزهایمان با اطلاعی، از اینها چه می دانی؟"

سیچرا بلافاصله گفت: "ظاهرا اینها از گروه بزرگتری که با هم بودند، جدا شدند و به این سو آمدند. افراد ما که برای دادن اجناس مورد نیاز، به میانشان رفته بودند، خبر آوردند."

شاه: "ما در اینجا تصمیم خاصی نخواهیم گرفت. صبر می‌کنیم تا نظر حاکمان مناطق متحد ما بدستمان برسد. شاید آنان نیز وضعیت مشابه ما را داشته باشند. تو چه فکر می‌کنی مردِ خرد؟ امروز بیش از اندازه ساکتی."

"من نظر خوشی به این جماعت ندارم. تعداد کمی نیستند. اگر بخشی از نگرانی لیه درست باشد، ورود آنها می‌تواند برهم زدنده تعادل وضعیت زندگی ما باشد. به عقیده من حتی بعد از آگاهی از نظر مناطق متحد، ما نباید سریعاً به آنها اجازه اقامت همیشگی در سودوم اعطا کنیم. باید با تک تک آنان صحبت کرد و از گذشته آنها با خبر شد و سپس ادعاهایشان را با یکدیگر مقایسه کنیم."

شاه سرش را به نشانه تایید تکان داد و گفت: "آنچه که مسلم است نمی‌توانیم فوراً به آنها حق و حقوقی که دیگران در اینجا دارند بدهیم اما می‌توانیم از نیروی کار آنها استفاده کنیم. اما به این صورت و برای همیشه نیز نمی‌توانیم آنها را در پشت دروازه نگاه داریم."

پیرِ خردمند پاسخ داد: "اگر آنها پس از ورود، حقوق مساوی با دیگران نداشته باشند، آنوقت ما با آنها همچون برده رفتار کرده‌ایم. از اینکه تا مدتی در بیرون از دروازه باشند، جای نگرانی نیست. تاکنون به این شیوه زندگی کرده‌اند. البته فصل سرما نزدیک است اما ما باید جانب احتیاط را رعایت کنیم."

شاه ابتدا به لیه نگاه کرد و گفت: "لیه، با افرادت برای دادن مایحتاج مورد نیازشان به میان آنها برو و تا آنجا که می‌توانی، جستجو کن. تمام اطلاعات جمع

آوری را با پیرخدمند، مورد بررسی قرار بدهید،” سپس شاه رو به سیچرا کرد و گفت: ”تو هم شخصا به مناطق متحدمان برو و با آنها صحبت کن و نظرشان را جویا شو. امیم تو را در این سفرها همراهی خواهد کرد.“

امیم با چهره‌ای متعجب رو به شاه کرد و گفت: ”اما سرور من، اگر در اینجا مشکلی پیش بیاید، من ترجیح می‌دهم در کنار شما باشم.“

شاه دستش را روی شانه امیم گذاشت و گفت: ”چه مشکلی ممکن است پیش بیاید؟ در ضمن فراموش نکن که لیه در راس قدرت دفاعی، همه چیز را تحت کنترل دارد.“ و سپس شاه رو به لیه کرد و در چشمانش برای دریافت پاسخ، خیره شد.

لیه که به چهره سیچرا خیر شده بود، به سوی شاه برگشت و گفت: ”البته که جای نگرانی نیست.“

منطقه‌الام، دربار چدورلامر

چدورلامر سوار بر اسب سفیدش در حالیکه یورتمه می‌رفت، به دو سوار دیگری که در دو سوی او و به اندازه یک سر و گردن اسب، بدنبالش بودند، نگاهی انداخت. هیکل تنومند شاه‌الام بر روی اسب عضلانی‌اش، بالا و پایین می‌جست. اسب شاه نیز با گامهایی هماهنگ، همچون سوارش به اطراف گردن می‌کشید، گویی می‌دانست آنکه بر پشتش سوار است، چه منصبی دارد.

سوار سمت راست شاه، با دو پاشنه پا به زیر شکم اسبش کوبید و با افزودن اندکی بر سرعت خود، فاصله خود را با اسب شاه کم کرد. شاه بدون آنکه دهنه

اسب را بکشد، از سرعت اسب خود کاست. اسب سفید شاه که انگار تصمیم سوارش را بدون فرمان خوانده بود، اجازه داد که سوار سمت راست، به موازات مرکوبش برسد. هنگامی که سوار، توجه شاه را به خود جلب کرد، گفت: "قربان، گزارش رسیده که عده زیادی از شرق به پشت دروازه سودوم رسیده و اتراق کرده‌اند."

چدورلامر: "کیستند و چه می‌خواهند؟"

"هنوز نمی‌دانیم، اما چند تن را شبانه به میانشان فرستادیم تا از مبدا و مقصودشان اطلاع یابیم."

شاه گفت: "ببینید رئیسشان کیست و او را تنها به اینجا بیاورید."

پس از شنیدن آخرین دستور شاه، سوار سمت راست دهانه اسب خود را کشید و در چرخشی کامل، به جهت کاملاً مخالف برگشت و با گفتن یک هی بلند، اسبش را به چهار نعل تازاند. شاه با تکان دهنه و مختصری ضربه هر دو پا به شکم اسبش، مرکبش را به تاختی چهار نعل به جلو فرمان داد و بسرعت از نگهبان خود فاصله گرفت. سوار سمت چپ، دست چدورلامر را به علامت دنبال کردن او دید و بر سرعت خود افزود تا به اسب شاه که اکنون بسیار پیشی گرفته بود، برسد.

فصل ۲۰- کنفرانس ایمان و آزادی

واشنگتن دی سی - هتل امنی شرایتون Omni Sheraton Hotel

تعداد جمعیت در سالن هتل امنی شرایتون در حال رسیدن به ظرفیت کامل خود بود. کاخ سفید از قبل اعلام کرده بود که پرزیدنت ترامپ به همراه معاون خود، مایک پنس، در کنفرانس راهی به سوی اکثریت Path to Majority که توسط گروهی با نام ائتلاف ایمان و آزادی برگزار قرار بود برگزار شود، شرکت خواهد کرد. پیش از کاخ سفید، ائتلاف ایمان و آزادی این خبر را طی یک اطلاعیه مطبوعاتی به اطلاع اعضاء خود رساند. در اطلاعیه ائتلاف آمده بود:

“در پی بزرگترین و موفقیت آمیزترین کمپین انتخاباتی ائتلاف ایمان و آزادی از گذشته تا به امروز، با تلاشهایی که شامل صحبت با یک میلیون و ۲۰۰ هزار نفر، از طریق برخورد شخصی با افراد در مقابل درب منازلشان، ۱۰ میلیون تماس تلفنی با شهروندان، ارسال ۲۲ میلیون نامه به خانه‌های مردم، و ترغیب ۳۰ میلیون نفر از رای دهندگان از طریق ۱۱۷ هزار کلیسا، ما موفق شدیم که دانالد جی ترامپ، کاندیدای محافظه کار را به ریاست جمهوری برسانیم. و اکنون مفتخریم که برگزاری کنفرانس ۲۰۱۷ راهی بسوی اکثریت که از تاریخ هشتم تا دهم ژوئن در هتل امنی شرایتون در شهر واشنگتن دی سی برگزار می‌شود را به اطلاع برسانیم.”

عالیجناب شخصاً گروه ائتلاف ایمان و آزادی را در سال ۲۰۰۹ در آتلانتای جورجیا تشکیل داده و سپس از دیگر کلیساهای محافظه کار همسو و همنظر

درخواست کرد که در این ساختار تشکیلاتی که مشخصا برای کار پایه‌ای در سطح جامعه تشکیل می‌شد، مشارکت کنند.

این اولین باری نبود که عالیجناب با تیزیابی خود، نیاز جامعه در داشتن چنین گروه‌هایی را تشخیص می‌داد. پیش از این، او بارها تشکلهای مشابه‌ای را راه اندازی کرده بود که در مقاطع مختلف برای پیش برد مقاصد کلیسا بسیار موثر بودند. اما انگیزه اصلی عالیجناب در بوجود آوردن ائتلاف ایمان و آزادی، سد کردن راه باراک اوباما برای پیروزی در انتخابات سال ۲۰۰۸ بود. تلاش‌های بی‌وقفه عالیجناب و کلیسای اونجلیک در شکست اوباما در آن سال، به نتیجه نرسید و سراسقف کلیسا نیاز به خیز اساسی‌تر و سازمان یافته‌تری برای شکست اوباما در سال ۲۰۱۲ می‌دید. ائتلاف تازه تاسیس عالیجناب نتوانست تاثیر آنچنانی بر جلوگیری از انتخاب مجدد اوباما بگذارد، امری که او میت رامی Mitt Romney مورمن Mormon را مسبب اصلی آنرا قلمداد کرد و نه تازه کار بودن گروه نو بنیاد خودش را.

میوه ائتلاف ایمان و آزادی بدون شک در سال ۲۰۱۶ به بار نشست. دست پخت سیاسی-مذهبی عالیجناب از سال ۲۰۱۴ کم و بیش شروع به جا افتادن کرد. ائتلاف توانست با گردآوری بسیاری از محافظه کاران در میان طیف‌های سیاسی-اجتماعی و مذهبی در زیر یک چتر، و با نشانه روی هدف اصلی یعنی ال جی بی تی کیو LGBTQ با شعار والا داشتن ارزش خانواده و سرمایه گذاری روی ترامپ که با شعارهایی بر علیه مکزیکیان و زیر سوال بردن محل تولد اوباما در میان راست‌های افراطی جایی باز کرده بود، به هدف غایی خود نزدیک شود. عالیجناب از دیدگاه خود، بدرستی در میان اهداف موجود میان راستهای افراطی، بر روی ضدیت با همجنسگرایی و مخالفت با مهاجرین غیرقانونی که

مشخصا مکزیکی‌ها را هدف قرار می‌داد، تمرکز کرد. عالیجناب معتقد بود که ضدیت با مهاجرین آمریکای جنوبی که یکی از شعارهای آتشین ترامپ در کمپین تبلیغاتی‌اش بود، خطر چندانی برای صندوق رای ایجاد نمی‌کرد. عالیجناب اما بشدت با مطرح شدن شعارهای نژادپرستانه و ضد سیاهان مخالف می‌کرد.

عالیجناب خود به محل کنفرانس در هتل اُمنی شرایتون نرفت. با آنکه او شخصا مسائل ائتلاف و کنفرانس ۸ ژوئن را پیگیری و سازماندهی می‌کرد، اما در آنروز پیتر جونیور را به نمایندگی خود به واشنگتن دی سی فرستاد. طی پیغامی به رالف Ralph ، رئیس منصوب شده ائتلاف از سوی کلیسای بپتودیست Baptist، عالیجناب تاکید کرد که در روز کنفرانس، پیتر جونیور حرف اول و آخر را خواهد زد.

وقتی ترامپ در پشت تریبون کنفرانس قرار گرفت، مانند همیشه از دیدن تشویق کنندگانش بوجد آمد. عالیجناب شخصا از طریق پیتر جونیور به تیم هدایت کننده کنفرانس دستور داده بود که جمعیت باید بطور مداوم و بیش از اندازه معمول، ترامپ را از طریق دست زدن‌های احساسی تشویق کند.

پرزیدنت ترامپ همانگونه که عالیجناب انتظار داشت، سخنانی خود را با این جملات آغاز کرد: "شما پشت من را خالی نکردید و من هم هرگز، هرگز شما را تنها نخواهم گذاشت. این را شما، همه بخوبی می‌دانید."

هنگامیکه عالیجناب این سخنان ترامپ را بصورت زنده از تلویزیون شنید، پی برد جنبشی که هشت سال پیش از آن آغاز کرده بود، اکنون به بار نشسته است. او بخوبی می‌دانست که ترامپ، همچون کلیسا، مقاصد خاص خود را از این همکاری در سر می‌پروراند. اینکه این همکاری و همیاری تا کجا بخوبی پیش رود، بیشتر به عهده عالیجناب بود تا ترامپ. گرچه کلیسای بپتودیست همواره

از حرکات و حرفهای ناسنجیده ترامپ بر خود می‌لرزید، اما برخلاف دیگران، عالیجناب می‌دانست ترامپ، بیش از آنکه اهداف خاصی را در سر داشته باشد، اسیر منیت و محدودیت‌های روحی و شخصیتی‌اش است که هدایت گفتار، رفتار و کردارش را بدست دارد. از سوی دیگر، تکیه بر رای کلیسای اونجلیک برای پیروزی در انتخابات ۲۰۲۰ از ضروریاتی بود که ترامپ را در هر شرایطی می‌توانست مطیع کلیسا نگاه دارد.

با اینحال عالیجناب کارت‌های خود را با ترامپ بدقت بازی می‌کرد و هیچگاه علیرغم داشتن برگهای برتر و برنده، بیش از مورد لزوم، به او فشار نمی‌آورد. کلیسای محافظه کار چشمان خود را بر بلند کردن پرچم رنگین کمان بر روی صحنه انتخاباتی حزب جمهوریخواه توسط ترامپ که در آن زمان کاندیدا بود، بست و هیچ نگفت. عالیجناب شخصا مراقب بود که مقاله و یا تبلیغاتی از سوی کلیسا بر علیه برافراشتن پرچم رنگین کمان، در هیچیک از سایتها و مطبوعات منتسب به اونجلیکهای محافظه کار، منتشر نشود.

یکی دیگر از موضوعات کلیدی که درونمایه بحران‌زایی آن به خوبی برای عالیجناب مشخص بود، حضور پیتر چیل Peter Chill، میلیاردر و همجنس‌گرای معروف در دنیای تکنولوژی، در کنار ترامپ و در کمپین او بود. عالیجناب برعکس همکیشان خود در رهبری کلیسای بپتودیسست معتقد بود که باید به ترامپ برای استفاده از کارت پیتر چیل در کمپین انتخاباتی اجازه داده شود. چیل فردی بود که می‌توانست هرچند در کوتاه مدت، سیلیکون ولی Silicon Valley و جماعت گناهکار همجنس‌گرا در سانفرانسیسکو و کل کشور را مشغول مباحث درونی کرده و از ضرب حملات آنها به جناح محافظه کار بکاهد.

عالیجناب درک می کرد که پیتر به خیال خود با اعلام تمایل جنسی اش به عنوان یک همجنسگرا از تریبون محافظه کاران در کنوانسیون جمهوریخواهان، به خیال خود در تاریخ به عنوان شخصی یاد خواهد شد که با جسارتش، برای اولین بار ظرفیت، تحمل و شکیبایی محافظه کاران سیاسی و مذهبی را بالا برده است. اما از سوی دیگر عالیجناب به عینه می دید که اکنون با سخنرانی ترامپ در کنفرانس راهی به سوی اکثریت، پیتر قطعا سیلی مسیح را بر صورتش حس کرده و باید فهمیده باشد که برگزاری آن کنفرانس مبین آنست که نه تنها کلیسا ذره ای در مقابل گناه انسان در تقابل با خدا و پسرش کوتاه نمی آید، بلکه خود چیل نیز جایگاهش را در میان دوستان گناهکارانش از دست داده و از هر دو سو به عنوان یک برگ سوخته محسوب می شود.

کلیسای اونجلیک البته چشمان خود را بر همه نابخردی های ترامپ نبست و از دادن احساس حمایت بدون و قید و شرط به او خودداری می کرد. در جریان تصدی ۹ روزه اسکراموچی Scaramucchi به عنوان رئیس ارتباطات کاخ سفید، کلیسای بپتودئیست از حماقت موج Mooch در مصاحبه با خبرنگار نیویورکر، نهایت بهره برداری را کرد. در آن مصاحبه، موج با فحاشی غیر معمول و با بکار بردن الفاظ رکیک، از مخاطبان خود نام برد. عالیجناب با ابراز تهدید علنی، ترامپ را وادار کرد موج را که در مطبوعات با اشاره به سابقه دوستی و حمایت از ال جی بی تی کیو، لاف می زد و رجز می خواند، به طرز فضاحت باری از مقامش اخراج کند. عالیجناب در نامه سرگشاده ای، رسماً ترامپ را مخاطب قرار داد و از او خواست که ابتدا دهان موج را با آب بشوید و شخصا وسایل او را در جعبه ای گذاشته و او را تا دروازه خروجی کاخ سفید بدرقه کند.

به اعتقاد رهبران کلیسای محافظه کار بیتودیست، تشرهای گاه و بیگاه اینچنینی، مانند ماجرایی موچ که در ضمن مورد غضب لیبرالها نیز قرار گرفته بود، می‌توانست علاوه بر بلند کردن پرچم اخلاق و ارزش انسانی، به ترامپ یادآوری کند، آنچنان که فکر می‌کند، در پریشان‌گویی و برگزیدن افراد در مناصب مختلف، دست باز ندارد. کلیسا خوب می‌دانست که ترامپ فرد قابل اطمینان و اتکالی نیست که بتوان آبروی کلیسا را با سرنوشت و شخصیت او گره زد. در ضمن، مطیع نگاه داشتن توده باورمندان مذهبی و وا داشتن آنها به اجرای فرامین رهبران کلیسا در انتخابات بعدی، از مشکلات پیش رو برای عالیجناب محسوب می‌شد. ترامپ این امکان را داشت که در میان راستهای افراطی و برخی از ایالت‌های میانی، بدون نگرانی از عواقب حرف‌ها، اعمال و کردارش، به هر سو که می‌خواهد بچرخد. اما عالیجناب می‌دانست سطح فکر و اندیشه مومنان گوش فرمان کلیسا، بدون شک با آن چند درصد فعال در گروه‌های راست افراطی و هواداران‌شان متفاوت است و توجیه حمایت از ترامپ در انتخابات ریاست جمهوری سال ۲۰۲۰، از وظایفی بود که بدون شک به بسیاری از فاکتورهای گوناگون، از جمله خود ترامپ بستگی می‌داشت. از سوی دیگر، آنچه که در انتخابات بعدی در سال ۲۰۲۰ و یا میاندوره‌ای کنگره در نوامبر ۲۰۱۸ تعیین کننده بود، شرکت گسترده معتقدان به کلیسا و حمایت‌شان از ترامپ بود، و برای تحقق اهداف مشخص، رئیس‌جمهور می‌بایست در راستای خصوط کلیسا عمل کند. حتی با کنار رفتن ترامپ، کلیسا همچنان قدرت سیاسی را، چه بسا بیشتر، از طریق جایگزینی او با معاونش، مایک پنس، حفظ می‌کرد. کلیسای اونجلیک از ابتدا بسیار دقیق روی همه احتمالات حساب کرده بود. در صورت برکناری ترامپ توسط بازرس ویژه و تحقیقات موسوم به همکاری با روسیه، معاون رئیس‌جمهور که یک مومن تمام عیار بود، بجایش قرار می‌گرفت.

و اکنون سخنان رئیس جمهور در کنفرانس ایمان و آزادی، در نهایت، تایید قدرت و نقش مسحیت در حیطه سیاست بود. بدون شک همه این پیروزی‌ها ثمره تلاش‌های عالیجناب محسوب می‌شد. و البته این پیروزی بزرگ برای کلیسای اونجلیک، بدون ترامپ در کاخ سفید میسر نمی‌شد.

همانگونه که لبخند بر لبان عالیجناب به قسمتهای فراختری از چهره او نفوذ می‌کرد، صدای دلنشین ترامپ آنچیزی بود که او در آن لحظه می‌خواست با گوش جان از بلندگوی تلوزیون بشنود: “شما برای من بسختی جنگیدید و اکنون من با اقتدار برای شما خواهم جنگید...”

فصل ۲۱ - ملودی (۱)

جنوب کالیفرنیا

ملودی پاسخ کائنات به درخواست دیوید در مانت سولاداد بود، یا لاقل خود اینگونه می‌پنداشت. دیوید برای اسی تعریف کرده بود که هنوز چند ماهی از آن حالت ملکوتی او که از ارتفاع ۸۰۰ فوتی در مانت سولاداد سن دیه گو، اقیانوس آرام را نگاه می‌کرد، نگذشته بود که با ملودی آشنا شد. ملودی زنی سرشار از انرژی و شور و نشاط بود که می‌توانست مخاطب خود را در چشم برهم زدن، به وجد بیاورد. زنی که برای اولین بار مورد تایید مادر دیوید قرار گرفت. زنی که زندگی دیوید را بطور کلی دگرگون کرد. زنی که برای نخستین بار مفهوم اعتماد بنفس را نه تنها در دیوید بلکه در اسی نیز به غلیان درآورد. آشنایی با ملودی این حقیقت را به دیوید قبولاند که قضاوت مادرش در مورد خود کم بینی‌اش در گذشته پر بیراه هم نبوده است. ملودی برجسته ترین خصوصیات دیوید و خمیرمایه درونی همسر آینده‌اش را از اعماق وجود او بیرون کشید، در برابرچشمانش قرار داد و کمکش کرد که آن ویژگی‌ها را در زندگی روزمره بکار بندد.

برخی که خود به نوعی دچار افسردگی بودند، شور و حال ملودی را همواره تظاهر تلقی کرده و راه هرگونه ارتباط صمیمی با او را می‌بستند. شکاکان با خود می‌اندیشیدند چه کسی می‌تواند در این دنیای نابکار، تاریک و سراسر مملو از ناجوانمردی از ته دل بخندد. خندیدن اما، آنهم از ته دل، از برجسته ترین خصوصیات ملودی بود. آنهم زنی با دو اتفاق ناگوار در زندگی‌اش. دو ازدواج پیش از دیوید، و دو مصیبت در زندگی. ظاهراً جهان هستی نیز می‌خواست با این اتفاقات، خلوص ملودی را بیازماید.

همسر اول ملودی یک معتاد جنسی بود. شوهر دومش، آنطور که خود اعتقاد داشت، همانند اولی نبود، اما همیشه می‌گفت، "ایکاش بود،" چرا که در زمینه خیانت ضربه سنگینتری از اولی به او زد. اولین ازدواج ملودی بیش از دو سال به طول نیانجامید. ملودی بعدها دریافت که "گذاردن همه اعتماد در طبق اخلاص در زندگی مشترک دو ساله با یک معتاد جنسی، تنها خسارت روحی ببار نمی‌آورد. این نوع روابط همواره خسارت مالی نیز به همراه دارد." طی آن مدت، ملودی همه دستمزد کاری خود را نیز به همسر فاسدش می‌داد تا برایش در بانک بگذارد، غافل از آنکه آن پولها صرف زنبارگی او می‌شد. در پایان زندگی مشترک، آنچه که برای ملودی بجای ماند، شغلی در یک آژانس مسافرتی بود که آنها را با رشد اینترنت، سرعت رو به افول می‌رفت.

ملودی بخاطر روحیه پرنشاطش، یک فروشنده ذاتی بود. با همه سرعت ارتباط برقرار می‌کرد و با انتقال احساس خوش به طرف مقابل، هر کس که بود، خریدار یا دوست و آشنا، اعتماد می‌آفرید. اعتمادی که البته با خلوص نیت توسط ملودی پاس داشته می‌شد.

برخی بعد از شکست، در شرایط گذشته مانده و تمام کُش می‌شوند. اما یک روح جنگنده و متلاطم، می‌تواند خود را به بیرون از دخمه تاریک و نمور افسردگی پرتاب کرده و به دنبال هوای تازه بگردد. پس از جدایی، ملودی برای مدتی چند، تمایلی برای صحبت و ارتباط با دیگران نداشت. نیاز به تغییر داشت. از کارش استعفا داد و به کالج رفت. تغییر، واکنش او نسبت به خیانتی بود که به اعتمادش وارد شده بود. تغییر معمولاً، ابزار انسان‌هایی است که می‌توانند از این دخمه راهی به بیرون بجویند. و آرامش نسبی، آن منزل اول، پس از سردگردانی بیرون دخمه است.

ملودی آرامش خود را طی یک دوره تنهایی چند ساله بازیافت و در وحشت از تکرار تجربه تلخ اولین ازدواج، در ضمیر ناخودآگاهش، از هر گونه پیشنهاد برای ملاقات با جنس مخالف دوری جست. تفاوتی نداشت که درخواست کننده، همکلاسی، همکار و یا دوست باشد. پس از اتمام دوره موفقیت آمیز کالج و سپس دانشگاه و دریافت مدرک لیسانس، ملودی به کار فروشنده و وسایل پزشکی مشغول شد و زندگی خود را با کار و ورزش پر کرد. او اکنون زنی سی ساله بود که در اوج شادابی جسمی، آرام آرام شادی و نشاط درونی را در تنهایی خود بازیافت. با دوستان دختر نیز رفت و آمد آنچنانی نداشت، چرا که لازمه آن، شرکت در مهمانی‌ها و رفتن به پارٹی‌های گوناگون بود. ملودی تنهایی را خوش داشت و وقت خود را به ورزش در باشگاه و خواندن کتاب می‌گذراند. این تنهایی محصول رسیدن به آن آرامش نسبی در منزلگاه اول بود و نه معلول افسردگی که برخی در پیرامونش به اشتباه، این دو را مشابه یکدیگر می‌پنداشتند. ملودی حتی دعوت‌های مکرر خواهر بزرگترش برای شرکت در مهمانی‌های خانوادگی را نیز رد می‌کرد. او می‌دانست که خواهرش فعالانه به دنبال آشنا کردن او با مردی دیگر است. ملودی در آزمون، تردیدی به نیت خیر خواهرش نداشت، همانگونه که به هیچ چیز دیگری تا پیش از آن، شک نداشت، اما وحشت از تکرار فریب، او را از شرکت در هر محفلی منع می‌کرد. برای ملودی، فاجعه خیانت به اعتماد و کلک خوردن، بزرگترین ضربه بود. اشمئز ملودی تنها از خوابیدن همسر اولش با زنان دیگر نبود. فاجعه، کشته شدن حس اعتماد در او بود. مواجهه با خدعه و نیرنگ، بیش از تجسم صحنه همبستری همسر اولش با زنان دیگر، آزارش می‌داد.

یکشب با اصرار خواهرش، می‌می، پس از آنکه مطمئن شد مهمانی و یا دورهمی در کار نیست، دعوت به شام در منزل او را پذیرفت. وقتی وارد خانه شد، متوجه حضور شخص دیگری نیز بجز می‌می و Ben، همسر خواهرش، شد.

ملودی در آشپزخانه، می می را به کناری کشید و گفت: "من که گفته بودم نمی‌خوام در مهمانی‌های تو شرکت کنم."

"مهمانی در کار نیست. جیم Jim از همکاری پنه و قبل از اینکه اطلاعی از آمدن تو داشته باشه، از جیم خواسته بود که امشب به اینجا بیاد."

ملودی که پس از ماجرای همسر سابقش، به شنیده‌هایش شک می‌کرد، حرفهای می می را به دیده تردید نگریست و با اکراه پذیرفت که برای شام بماند. می می تصمیم گرفته بود که به هر قیمت شرایط آشنایی خواهرش با مرد دیگری را فراهم کند. می می آنشب در آشپزخانه تازه بازسازی شده خانه‌اش، واقعیت را به ملودی نگفته بود. او این موضوع را از خواهرش پنهان کرده بود که به دقت ترتیب این گردهمایی را داده تا ملودی را با جیم آشنا کند. در آنشب ملودی قرار بود با مردی که حدود ۲۰ سال بزرگتر از او بزرگتر بود، آشنا شود، کسی که آرامش، تواضع و نرمی رفتارش توجه ملودی را تا حدی به خود جلب کرد. جیم شخصی محترم بنظر می‌رسید که خونسردی و آرامش کلامش، نگرانی درونی ملودی را فرو می‌نشاند و حس اطمینان خاطر از دست رفته در وجودش در مواجهه با جنس مخالف را برای اولین بار زنده می‌کرد. ملودی آنشب در باره جیم به خواهرش هیچ نگفت و بعد از شام، خوردن کمی دسر و اندکی صحبت، خداحافظی کرد و رفت.

فردای آنروز نیز ملودی سوالهای می می در مورد جیم را به انحاء مختلف بی جواب گذاشت تا آنکه مستقیماً از خود جیم یک تماس تلفنی دریافت کرد. برای ملودی عجیب بود که می‌توانست در تن صدای جیم حتی از پشت خط تلفن، اطمینان خاطر و آرامش را حس کند. با آنکه در ته دل مردد بود، با بهانه‌ای دعوت جیم برای صرف شام در بیرون را رد کرد. فردای آنروز، ملودی برای

اعتراض به خواهرش برای دادن شماره تلفن او به جیم، به می می زنگ زد. اما در نهایت این خواهرش بود که ملودی را قانع کرد که دعوت جیم را برای دعوت بعدی بپذیرد.

سالها بعد، ملودی هنوز خاطره آنشب ملاقات با جیم در یک رستوران گران قیمت در شهر لاهویای سن دیه گو را بخوبی در ذهن خود نگاه داشته بود. حتی بعد از تمامی وقایع سالهای بعد، او هنوز احساس آرامش و فضای ملایم را در خاطرش داشت. حس باقی مانده از نوع برخورد جیم در ضمیر ملودی به اندازه‌ای بود که بعدها حتی برای ترغیب دیوید به رفتار رمانتیک با خودش، از برخوردهای آقامنشانه جیم در آنشب مثال می زد. شبی خاطره انگیز که جیم آنچنان نرم و لطیف او را در زوروق نشانده که به عقیده ملودی می‌توانست مدلی برای آموزش پسران در مدارس در چگونگی رفتار با دختران باشد. هجوم گرمای شراب سفید ناب در وجود ملودی نیز مزیدی بر علت شد که گارد روانی خود را در برابر جیم پایین بیاورد، حفاظی که طی همه آن سالها در برابر مردان دیگر، سخت و استوار بر پا نگاهداشته بود. در آنشب، ملودی اجازه ساخت پلی به درون خود را به جیم داد تا او بتواند احساسات لطیف و آرامش بخش خود را به این زن صدمه دیده از جنس مخالف منتقل کند. تا شاید این دیدار، آغازی برای مرهم گزاردن بر زخم‌های گذشته ملودی باشد.

دیدارها یکی پس از دیگری میان ملودی و جیم تکرار شد. ظاهراً هر چه که تعداد ملاقات‌ها بیشتر می‌شد، هیجان جیم برای تشکیل یک زندگی مشترک با ملودی افزایش می‌یافت. جیم ملودی را با دوستان دیگر خود، زوجهایی که جیم طی سالیان زندگی مشترکش با همسر سابق خود می‌شناخت، آشنا کرد. برخی از آنها حتی از جیم هم مسن‌تر بودند. آنچه که ملودی از جیم و یا در جمع دوستان

جیم بدست می آورد، آرامش بیشتر بود. در این میان از هیجان اما خبری نبود. ملودی در پی یافتن علت عدم هیجان پس از بوجود آمدن رابطه احساسی با جنس مخالف، در خود واکاوی کرد اما در این جستجوی نافرجام، توفیقی حاصل نشد. اما تعجب بزرگتر برای ملودی این واقعیت بود که چرا نبود هیجان در این رابطه، او را نمی آزارد. سریعتر از آنچه که انتظار می رفت رابطه آندو به ازدواج انجامید. جیم برای یک زندگی مشترک عجله داشت و ملودی نه تنها با آن مخالفت نکرد، بلکه از تسریع آن خوشحال هم شد. ملودی می خواست آرامشی که از جیم دریافت می کرد را زودتر همیشگی کند.

دو سال اول زندگی مشترک میان آندو، تلفیقی از آرامش و توفان بود. توفان را ملودی می آفرید و جیم با آرامش خود گردبادها را ماهرانه می خواباند. تجربه تلخ گذشته، هر حرکت در پیرامون جیم را برای ملودی به یک نشانه مشکوک تبدیل می کرد. و این جیم بود که هر بار با درایت و سعه صدر به ملودی آرامش خاطر می بخشید. جیم به ملودی با هزار زبان گفتاری و احساسی این پیام را می-رساند که فقط در بند عشق او است و بس. در جمع دوستان قدیم و جدید که زوجها بیشتر در محدوده سنی جیم بودند تا ملودی، این زنان دیگر بودند که از حضور ملودی نگران بودند تا برعکس. اما این اختلاف سنی باعث آن نمی شد که هر حرکت مشکوک در اطراف جیم، توسط ملودی با دیده تردید نگریسته نشود. هر بار جیم پاسخ اتهامات واهی و بی اساس ملودی در چشمداشت به زنی دیگر، خواه همسایه و یا رهگذری در خیابان که بیش از اندازه به آنها خیره شده بود را با نوازشی پدرگونه بر مو و گونه می داد. جیم با بوسه ای بر دست و پلکش، هربار به ملودی اطمینان می داد که آن دوره مشوش ذهنی که ناشی از خیانت همسر سابقش بوده، به آخر رسیده است. و سرانجام ملودی توانست اعتماد از دست رفته را، ولو به سختی، بازیابد. اکنون این زن در حال بهبود،

می‌فهمید که چرا در انتخاب جیم، آرامش را بر هیجان ترجیح داده است. ملودی پی برد که همواره در جستجوی تضمینی برای جلوگیری از تمایل احتمالی همسر بعدی‌اش به زنان جوان دیگر است و بیش از هر چیز دیگر، دریافت این تضمین بود که می‌توانست توجیه‌کننده اختلاف سن زیاد با جیم باشد. در مورد ملودی، ازدواج با مردی بسیار مسن‌تر از خود، نشانی از کمبود محبت پدرانه نبود بلکه داشتن یک خاطر آسوده از لغزیدن پای همسری جوانتر بود. و اینگونه شد که ملودی کم‌کم آرامش خود را باز یافت.

ازدواج دوم ملودی، می‌توانست مرهمی بر تمامی زخمهای وارده از ازدواج اول بر روح و روانش باشد. تمامی شرایط آماده بود. آرامش ذاتی جیم در همه موارد، چه در برخورد با دیگران و رویدادهای گوناگون، و چه در رفتار و کردار با همسرش، توانست هر لحظه و هر روز ملودی را به سوی بهبودی سوق دهد. حتی صدای آرام جیم برای ملودی کارکردی همچون مدیتیشن داشت که نه تنها هیجانات ناشی از انرژی سرشار ذاتی ملودی را تخفیف می‌داد، بلکه آتش او را در مواقع نوسانهای لحظه‌ای فرو می‌نشاند. ملودی در ورای اعماق روحی خود قانع شده بود که چشمان جیم، آنگونه که همسر اولش رفتار می‌کرد، هرگز به دنبال زنان دیگر در حرکت نیست و تقریباً از این بابت خیالی آسوده پیدا کرد. در واقع طی چند سال زندگی مشترک با جیم، ملودی در مسیر عبور به ورای آرامش قرار گرفت. تا روزی که ملودی با آن صحنه روبرو شد. صحنه‌ای که هرگز تصورش را هم نمی‌کرد.

“خدا یا چگونه ممکن است که بتوانی این بلا را بر سرم بیاوری؟ چطور ممکن است که من شاهد چنین فاجعه‌ای باشم؟” درکش به هیچوجه برای

ملودی ممکن نبود. این اتفاق تازه آنچنان زخم نو و عمیقی بر بقایای جراحات گذشته گذاشت که امکان بهبودی برایش محال می‌نمود.

چطور وقتی خونچکان از زخم یک خنجر بر قلب و یا گلوله ای در گلو بر زمین افتاده ای، باید به نوع مرهمی بیاندیشی که بتواند زخمت را شفا دهد؟ در آن لحظه فقط نفس کشیدن است که میسر است و چنگ زدن به هر خس و خاشاکی که در آن باطلاق ذهنی فرو نروی و بتوانی بودن را برای خود معنی کنی. و ملودی یکبار دیگر و شاید بدتر از بار اول به آن روز افتاد.

واقعۀ از این قرار بود که می‌می مهمانی بزرگی را در غروب یک تابستان گرم در منزلش براه انداخته بود. سگ خانه از دیدن مهمانهای جوراجور به خصوص کودکان، آنچنان به وجد آمده بود که در کنار استخر با بالا پایین پریدن‌ها و پارس بی وقفه‌اش، صاحبخانه را برای ساکت کردنش به پرخاش واداشت. رایحه گلهای مختلف و تازه باز شده، پس از فرو رفتن هرم گرمای اواخر جولای، در باغچه سراسری کنار دیوار دو طرف و نرده ته حیاط، احساس خوش سرزندگی را در انسان بارور می‌کرد. معلوم نبود که این رایحه گلهای بود که پیکو Pico، سگ خانه را به جنبش کشانده و یا مشارکت در دویدن و بازی کودکان در داخل و یا میان چمن تازه کوتاه شده اطراف استخر؟ مهمانان در داخل ساختمان و یا بیرون در حیاط، شراب و یا آبجو بدست، مشغول گپ و گفت با یکدیگر بودند. ملودی در داخل آشپزخانه به خواهرش و کارگری که مشغول چیدن پیش غذا و تنقلات برای سرو کردن میان مهمانان بود، کمک می‌کرد. بنا بر حسب عادت، ملودی با یک چشم برای آنکه بداند جیم در آن لحظه با چه کسی مشغول صحبت است، از پنجره بیرون را می‌پایید و با چشم دیگر به کار خود ادامه می‌داد.

ملودی در آن لحظات آرام بود. کار و مشغولیت، ذهنش را به منتهی درجه آرامش می‌رساند، اما در همان حال، کوچکترین تردید یا فکر بیراه، او را به اوج انفجار هل می‌داد. ذهن ملودی مانند لوکوموتیوی بود که آرام و قرار نداشت. از ایستگاهی به ایستگاه دیگر و از موضوعی به موضوع دیگر می‌پرید و در هر موضوع بال خیال، آنچنان رها می‌شد که گاه مرز واقعیت با عالم خیال، بخصوص هنگامی که احتمال توطئه موجود بود، درهم می‌ریخت. و توطئه از نظر ملودی فقط در حد تئوری نبود. برای ملودی، توطئه نقشه شومی بود که امکان داشت هر لحظه و در شکل یک حرکت هماهنگ از سوی آنانیکه او را احاطه کرده بودند، برایش تدارک دیده شود. این اتفاقات در گذشته برایش فقط داستان نبود و بارها در عالم واقع رخ داده بود و همین زندگی را برای ملودی هر بار مشکل و مشکل تر می‌کرد.

به چه کس می‌توانی اعتماد کنی، وقتی از نزدیک ترین کسانت بازی خورده باشی. زمینه توطئه در هر شرایطی فراهم بود و این زندگی‌ای نبود که او برای خود تصور می‌کرد. تا آن لحظه در آن مهمانی، ملودی می‌رفت که کم کم بر ترس خود از بازی خوردن فائق شود. اما خبر نداشت تا لحظاتی دیگر فرضیات او برای شکاکیتش به یقین مبدل خواهد شد.

ملودی شیرینی‌های کوچک و خشک را درون یک ظرف لوزی شکل کریستال با دقت تمام در کنار هم چید و بدست گراسیلا Graciela، زن خدمتکار مکزیکی تبار که در مهمانی‌ها به خواهرش کمک می‌کرد، داد. از پنجره دوباره به بیرون نگاه کرد. چشمانش از روی آدمها یکی پس از دیگری سُر می‌خورد تا چهره مورد نظرش را بشناسد. بدنبال جیم می‌گشت. به پنجره آشپزخانه نزدیک شد تا زاویه دید خود را برای رصد کردن حیاط افزایش دهد. جیم را ندید. از آشپزخانه وارد اتاق

نشیمن شد و با چند تن از مهمانان در حال عبور خوش و بشی کرد. درونش کمی منقلب بود. سعی کرد خود را آرام کند. بارها چنین حالتی را تجربه کرده بود و هر بار در می یافت که بیهوده درون خود را از اضطراب انباشته است. اکنون نیز به خود نهیب زد که چرا با ناآرامی بدون دلیل در حال خراب کردن غروبی به این زیبایی است. به حیاط وارد شد. نگاه سنگین برخی از مردان را از کنار و پشت سر، بر روی بدن خود حس کرد. خواهرش که هرگز بسادگی در وصف او نمی گفت، همواره از اندام زیبا و کمر باریک او تعریف می کرد و البته سریع این جذابیت را به حساب جوانی او می گذاشت. می می مدام به او گوشزد می کرد: "صبر کن تا یک شکم بزایی، آنوقت می فهمی که زیبایی بدن یعنی چه. انگار پس از زایمان، تمام قدرت و جذابیت و طراوت زنانه با نوزاد از بدن خارج می شود. اما تا قبل از زایمان، می توانی حسادت هر زنی را در هر سنی برانگیزی."

موی کوتاه رنگ شده بلوند که از گوشه راست کمی بر روی صورت لاغرش ریخته شده بود، به ملودی جذابیت خاصی می بخشید. همان چهره لاغر بود که نقش چشمان نسبتاً درشت و بینی کشیده اش را برجسته تر می کرد. مجموعه سر و صورت با گردن کشیده اش هماهنگی کامل داشت. نگاههای هیز مردان در محافل و مهمانی ها برای ملودی غریبه نبود. به هر مکانی که وارد می شد، می توانست در نگاه گوناگون مردان از تحسین تا شهوت را تشخیص دهد. و همچنین معنی نگاه زنان همراه آن مردان را در می یافت که بنا بر تجربه شان در زندگی و رابطه با همسرانشان، درجه حسادتشان سیر صعودی یا نزولی را می پیمود. تنها مواردی اندک بود که او می توانست با زنان در این گونه مجالس که با بسیاری از آنان آشنا هم نبود، ارتباط صمیمی و متعارف ایجاد کند.

ملودی در حیاط هم نتوانست جیم را بیابد. دوباره وارد ساختمان شد. صدای بازی کودکانی که تا پیش از این فریادهای شادی‌شان، ادغام شده در همه‌همه مهمانان همه جا را گرفته بود، دیگر گوش را آزار نمی‌داد. صدای کودکان را از اتاق گوشه ساختمان که تنها اتاق طبقه اول بود، تشخیص داد. ملودی چندی درنگ کرد. فکر کرد جیم در دستشویی است. می‌می از کنارش گذشت و پرسید: "دنبال کی می‌گردد؟"

"جیم."

"تا چند دقیقه پیش همینجا بود."

ملودی بدون اختیار به طرف اتاق پر سر و صدا رفت. در را گشود. جیم را دید که در وسط اتاق طاقباز خوابیده و چند کودک روی پاهایش به جست و خیز مشغولند. برای یک لحظه خیالش آسوده شد. به درون رفت. جیم که یکی از کودکان سعی داشت از کولش بالا برود، نیمخیز شد و نشست. وقتی یکی از بچه‌ها از روی پاهای جیم کنار رفت، ملودی چشمش به شلوار جیم و میان پاهایش افتاد. یک برآمدگی را زیر شلوار پارچه‌ای‌اش تشخیص داد. به سمت او رفت و دست خود را به طرف آلت تناسلی جیم برد و آن را گرفت. دید که سفت است. جیم خود را جمع و جور کرد. ملودی که خون به صورتش دویده بود، با صدای بلند گفت: "این چیه. چرا راسته؟"

"داشتیم بازی می‌کردیم و بچه‌ها رویش بالا و پایین می‌پریدند و راست شد."

"یعنی چی راست شد؟ خجالت نمی‌کشی؟" ملودی با خشمی که در چهره‌اش مشهود بود، پرسید.

“ شلوغ نکن، داشتیم بازی می کردیم. بچه ها هم حسابی لذت می بردند. مگه نه بچه ها، ” جیم در حالی که بطرف دو کودک در پشت خود برگشته بود، پرسید.

تازه ملودی فهمید که کودکان در کنار آنها ایستاده و به صحبت های آندو گوش می کنند. بی اختیار بلند شد و عقبگرد کرد. قبل از آنکه از اتاق بیرون برود، برگشت و رو به جیم گفت: “ برو بیرون، قبل از اینکه آبروت را ببرم. بدو بیرون. ”

جیم بلند شد و شلوار خود را جابجا کرد و به بیرون رفت. در پی او ملودی نیز به راهرویی که اتاق را به نشیمن و آشپزخانه وصل می کرد وارد شد. بغض تمامی گلویش را بسته بود. نه می توانست نفس بکشد و نه آب دهانش را قورت دهد. به طرف در بیرون دوید. بدون آنکه بداند به کدام سو در حرکت است، به دویدن ادامه داد. باد ملایمی از روبرو به صورتش می خورد. ظاهرا یکی دو بلوک را پشت سر گذاشته بود. نفسش همچنان براحتی بالا نمی آمد. گلویش را همچنان چیزی می فشرد. به سر تا پای خود نگاه کرد. فقط تلفنش را به همراه داشت. سرفه های پیاپی امانش نمی داد. خلط بزرگی از گلویش خارج شد. در حالیکه خم بود سرفه به عُق تبدیل شد و بالا آورد. بروی زمین نشست. نمی توانست تصویر عضو تحریک شده جیم در حالیکه در وسط اتاق و میان کودکان نشسته بود را از پیش چشمانش محو کند. یک حلزون درشت در کنار پای چپش در حال خزیدن به باغچه کنار خیابان بود و در امتداد مسیر حرکتش، رد براقی را روی زمین بجا گذاشته بود. در آن سو خرگوش کوچکی روی دو پا ایستاده و برای لحظاتی خیره به ملودی نگاه کرد و سپس با پرشی کوتاه در پشت بوته ها ناپدید شد. ملودی سرش را میان دستانش گرفت. خود را نشسته بر روی زمین در تاریکی کنار خیابان در پیاده رو یافت. ندانست که چه مدت گذشته است؟ بلند شد و به دور و برش نگاه کرد. هوا کاملا تاریک شده بود. در یک خیابانی فرعی قرار

داشت که در یک سوی آن ردیف خانه ها و در طرف دیگرش درختان کوچک و بزرگ در مسیر آن به چشم می خورد. بوته ها در محوطه خالی پشت درختان بدون هیچ نظمی روییده بودند. نمی توانست محل را تشخیص دهد. یادش نمی آمد که از کدام سو به اینجا رسیده است.

به طرف چراغهای خیابان اصلی براه افتاد. به انتهای خیابان که نزدیک شد، نور یک اتوموبیل که از خیابان سمت راست به سویش می آمد را تشخیص داد. به قدم هایش سرعت بخشید تا بتواند قبل از آنکه خودرو عبور کند، به تقاطع برسد. وقتی به آنجا رسید، دستش را به بسوی ماشینی که بخاطر تابلوی ایست بر سر تقاطع متوقف شده بود، بلند کرد. خودش هم باورش نمی شد که برای یک ماشین غریبه دست بلند کرده است. همیشه از غریبه ها هراس داشت. راننده اتوموبیل نیز در حال توقف، ظاهراً دو دل بود که حرکت کند و یا برای او بایستاد. ملودی بطرف در شاگرد رفت. راننده پنجره طرف شاگرد را با دکمه برقی که زیر دسته سمت چپش قرار داشت، پایین آورد. ملودی با حالتی مردود از بیرون پنجره سرش را پایین آورد و به راننده نگاه کرد و گفت: "ببخشید، من..."

راننده نگاهی به ملودی کرد و گفت: "شما حالتون خوبه؟ اتفاقی افتاده؟"

"من اینطرفها گم شدم و نمی دونم که کجا هستم. می تونید کمک کنید؟"

مرد پشت فرمان، چراغ داخل اتوموبیل را روشن کرد که بتواند قیافه ملودی را واضح تر ببیند و از طرفی خود نیز دیده شود. چهره ملودی وحشتزده بود.

"بله می تونم تا جایی شما را برسونم، اگر خطرناک نباشید. امیدوارم برنامه ای برام تدارک ندیده باشید. و لبخند زد."

ملودی به داخل ماشین نشست. خودش نیز از این آسودگی در سوار شدن در یک ماشین غریبه تعجب کرد. هرگز جسارت چنین حرکتی را در خود سراغ نداشت. کمربند را که بست رو به راننده کرد و گفت: "خیلی ممنون. لطفا منو به یکی از آن خیابانها ببرید تا بفهمم کجا هستم."

ملودی متوجه نشد که چرا چهره راننده کمی به او آسودگی خیال داده است. در جای خود کمی جابجا شد. احساس خستگی را در بدنش حس کرد.

مرد پرسید: "چطور به اینجا اومدید؟"

"پیاده، یا بهتره بگم دوان دوان."

مرد: "لباستون ظاهرا مناسب ورزش نیست."

"نه ورزش نمی کردم..."

ملودی برای آنکه موضوع را عوض کند پرسید: "من ملودی هستم. اسم شما؟" و دست خود را به طرف راننده دراز کرد. بشدت از خود متعجب شد. هرگز در گذشته به این سادگی با غریبه‌ها، بخصوص با جنس مخالف، آنهم در برخورد اول ارتباط برقرار نکرده بود. همواره فکر چنین کاری، آنچه که هم‌اکنون انجام داد، لرزه بر اندامش می‌انداخت.

"دیوید، خوشوقتم."

ماجرای سوار شدن در یک ماشین غریبه و گفتگوی کوتاه با دیوید، کمی از شدت اضطراب چند لحظه پیش را کاسته بود. دوباره به یاد صحنه جیم در وسط اتاق با کودکانی که دور او بودند افتاد و منقلب شد و صورت خود را با دو

دستش پوشاند. دیوید به او نگاه کرد و گفت: "حالتون خوبه؟ اتفاق بدی براتون رخ داده؟ می‌خوای به جای مشخصی برسونمت؟"

سکوت حکمفرما شد. ملودی نتوانست هیچ صدایی از گلو خارج کند. چه می‌توانست به این فرد غریبه در این خیابان تاریک و خلوت بگوید؟ برای او تعریف کند که شوهر دومش بچه باز از آب درآمد است؟ در این ساعت شب کجا می‌توانست برود؟ یک سالی بیش نبود که خانه جدیدشان را خریده بودند، آنهم با پیش پرداخت و اعتبار ملودی اما فکر آنکه آن شب را با جیم در زیر یک سقف بسر ببرد، منقلبش می‌کرد. نمی‌توانست بدرستی فکر خود را منسجم کند. تمرکز خود را از دست داده بود. در جواب دیوید گفت: "نمی‌دونم."

به خیابان اصلی رسیدند. دیوید ماشین را به کناری کشید، توقف کرد و به ملودی نگاه کرد. ملودی به جلو خیره شده بود.

دیوید گفت: "هی، من الان عجله‌ای ندارم، اما تا صبح هم نمی‌تونیم اینجا بشینیم."

"عقلم به جایی قد نمی‌ده. فکر نکنی که دیوونه‌ام. اتفاق بدی افتاده که نمی‌تونم برات تعریف کنم."

یک ماشین پلیس پشت خودروی آنها پارک کرد و چراغ نور افکنش را به جلو و به درون اتوموبیل دیوید انداخت. دیوید فوری تلفنش را از کنارش برداشت، روشن کرد و برنامه نقشه را بالا آورد. تلفن را سریع به ملودی داد و گفت به آن نگاه کند. ملودی که متوجه ماشین پلیس و نور تابیده شده به داخل اتوموبیل نشده بود، برای چند ثانیه گیج شد. در همین میان پلیس به طرف پنجره دیوید آمد و با دست به دیوید اشاره کرد که شیشه را تماماً پایین بکشد.

دیوید در حالیکه از پنجره به طرف افسر پلیس و چراغ قوه روشن در دستش نگاه می‌کرد، سری به نشانه احترام تکان داد.

پلیس: "چیزی شده، احتیاج به کمک دارید؟"

" نه جناب سروان، دنبال یک آدرس می‌گشتیم که ارتباط تلفن برای چند لحظه قطع شد."

بعد دیوید رو به ملودی کرد و گفت: "ارتباط وصل شد؟"

پلیس چراغ قوه خود را به طرف ملودی نشانه رفت.

ملودی: "آره داره پیدا می‌کنه."

پلیس با قیافه مشکوک پرسید: "آدرسی که دنبالش می‌گردید کجاست؟ شاید من بتونم کمکی کنم."

دیوید: "نه جناب، همین دور و بره‌است. ارتباط که وصل شد، با جی پی اس GPS راحت پیدااش می‌کنیم."

پلیس شکاکانه به دیوید نگاه کرد و بعد از ملودی پرسید: "خانم شما خوبید؟ همه چیز روبراست؟"

و بعد چراغ قوه را از طرف پنجره عقب به سمت صندلی پشت نشانه رفت. تعدادی کاغذ و پوشه بر روی صندلی عقب ریخته شده بود.

ملودی برای یک لحظه مردد شد که آیا جریان حالت جیم در منزل خواهرش را برای پلیس تعریف کند یا نه. پلیس دوباره نور چراغ قوه را بر روی ملودی انداخته و منتظر پاسخ ماند.

ملودی: "بله، همه چیز اوکیه."

پلیس با گفتن شب بخیر، به طرف ماشین خود برگشت. چهره دیوید حیران از عمل خود در پنهان کردن اصل ماجرا و اینکه این زن را دو خیابان آنطرفتر سوار کرده است، ملتهب به نظر می‌رسید. دیوید حس کرد با کار خود، به نوعی ملودی را که با واقعه‌ای ناخوشایند روبرو شده و مایل به گفتنش نبود، مورد محافظت قرار داده است. ملودی هم که از حضور پلیس و نمایش دیوید جا خورده بود، از فضای افسرده چند لحظه قبل خود بیرون آمد. ملودی پرسید: "چرا به پلیس دروغ گفתי؟"

دیوید: "نمی‌دونم. اصلاً نمی‌دونم. نمی‌خواستم تو را در موقعیت سوال و جواب با پلیس قرار بدهم. برای یک لحظه احساس کردم که در وضعیت خوبی نیستی."

ملودی سرش را به پایین انداخت و سکوت کرد.

"لطفاً منو به منزل خواهرم برسون. از این طرف. اینجا محل رو می‌شناسم. ممنون می‌شم."

هنگامیکه ماشین دیوید به نزدیکی منزل خواهر ملودی رسید، آخرین مهمانها در حال خداحافظی بودند. ملودی به دیوید گفت: "جلوتر نرو."

دیوید ماشین را به کنار خیابان هدایت کرد و ایستاد. هر دو لحن خودمانی ملودی را، هنگامی که فرمان ایست را داد، حس کردند. در صدای ملودی، آهنگی از یک آشنایی طولانی و صمیمی شنیده می‌شد که برای دیوید گوشنواز بود. اعتماد متقابل و احساس راحتی نسبت به یکدیگر، هر دو را متعجب کرده بود.

دیوید برای یک لحظه مکث کرد و سپس ملودی را مورد خطاب قرار داد:
 “بخشید،... یعنی ما باز هم همدیگر رو می بینیم؟”

ملودی که برای دیدن صحنه مقابل و درب منزل می می، سر را به این سو و آنسو می کشاند، وانمود کرد که سوال دیوید را نشنیده است. شنیده بود. با گوش جان نیز شنیده بود. نمی دانست چه بگوید. احساس عجیبی سر تا پای ملودی را در نوردید. بر خلاف انتظارش، به این فرد، فردی که نیم ساعت پیش اصلاً نمی شناختش و اکنون در کنار او پشت فرمان نشسته بود، اعتماد داشت. چرا؟ آنهم در زمانیکه با دیدن آن صحنه از منزل خواهرش بیرون زده و جیم را ترک کرده بود. جیم برایش تمام شده بود. اتوموبیلی از روبرو نزدیک شد و از کنار آنها گذشت. به طرف دیوید برگشت و در نور ماشین روبرو، به چهره دیوید نظر انداخت. صورتی صمیمی، با موهایی روشن که از جلو به بالا زده شده بود ولی در بالای سر مسطح و در دو سوی کناری، بالای گوشها، کوتاه کوتاه اصلاح شده بودند. بینی کوچک و چشمهایی که رنگش در این تاریک و روشن، بدرستی مشخص نبود اما انعکاسی از روشنایی داشت. در آن یک نظر، روشنایی چشمهای دیوید، رنگ نبود، نوری بیرون جهیده از روحش بود که به سوی ملودی می تابید.

با این همه ملودی چگونه می توانست پس از گذشت این شب پر ماجرا که هر گوشه آن می توانست در گذشته به دلتنگی و افسردگی اش بیانجامد، پاسخی مثبت به درخواست چشمان دیوید بدهد؟ اما داد. براحتی هم پاسخ داد. انگار او دیگر ملودی گذشته نبود، زنی که چند سال به طول انجامید تا موازنه شخصیتی خود را از ضربه وارد شده توسط همسر اولش باز یابد. و اکنون چند ساعتی از وارد شدن ضربه هولناکتر از اولی، توسط همسر دومش نگذشته بود و او داشت روشنایی چشمان دیوید را سبک سنگین می کرد. برای لحظه ای در

رعشه‌ای که سراسر وجودش را لرزاند، از وجود خود هراسید، اما گفت: ”چرا که نه؟“

ملودی بیش از آن توان فکر کردن نداشت. تا همان لحظه، به اندازه کافی بر او شب پر ماجرای گذشته بود. خستگی را ناگهان در فکر و جسمش حس کرد. زنگ پایین رفتن درجه انرژی، همچون اعلام زنگ تمام شدن باتری تلفن، در گوشش پیچید. در این میان، زنگ تلفنش نیز به صدا درآمد. خواهرش بود. جواب نداد و دکمه نپذیرفتن مکالمه را فشار داد. رو به دیوید کرد و گفت: ”شماره‌ات چیست؟“

شماره‌های بیرون آمده از حنجره دیوید گویی به روی انگشتان ملودی وارد شده و از آن طریق بر روی دکمه‌های تلفن کوفته می‌شد. وقتی دهمین شماره در تلفن وارد شد، شصت ملودی بر روی کلید ارسال مکث نکرد و پس از لحظاتی، تلفن دیوید به صدا درآمد.

ملودی در را گشود و از ماشین بیرون رفت و تنها با یک کلمه خداحافظی کرد. دیوید خیره به سوی پنجره‌ای که ملودی تا لحظه‌ای پیش در چارچوب آن قرار داشت و اکنون بجز سیاهی شب چیزی در پس آن نبود، فقط سرش را تکان داد. همین چند ماه پیش بود که در بالای ارتفاع مانت سولاداد، مشرف به اقیانوس، در آن نسیم چهره نواز، در کنار مرغان دریا و دو توریست، در خلسه‌ای آرامبخش، آرزوی آشنایی با کسی که دوستش بدارد و عاشقش باشد را به سوی ابدیت فرستاده بود. صدای پای ملودی از دور شدنش خبر داد اما دیوید همچنان در پشت فرمان ماشینش نشسته و به جلو خیره بود.

فصل ۲۱ - ملودی (۲)

می‌می فرزند بزرگ خانواده بود. تنها مادر، او را مری-آن Mary Ann صدا می‌کرد. خود او از ناامیده شدن با نام اصلی‌اش متنفر بود. توضیحات انجیلی مادر در باره تاریخچه این اسم، او را بیشتر مشمئز می‌کرد. ۱۲ ساله بود که ملودی بدنیا آمد و یکسال پس از او برادرش سر رسید. از آن پس، تقریباً تمان وظایف نگهداری از آندو، بخصوص ملودی بر دوش می‌می افتاد. مادر که فردی مذهبی بود، زندگی خود را در فیلادلفیا، جایی که با شوهر و فرزندانش زندگی می‌کرد، وقف عیسی مسیح کرده بود. اگر در کلیسا به دعا مشغول نبود، با دوستان هم کلیسای‌اش یا مشغول امور خیریه و جمع‌آوری پول برای کلیسا بود و یا برای تبلیغ کلیسای که زندگی خود را برایش گذاشته بود، به این در و آن در می‌زد. گلا دیس Gladys عمیقاً معتقد بود که تنها کلیسای او، نماینده واقعی خدا بر روی زمین است. او معتقد بود که تاریخچه خانودگی‌اش مستقیماً به اولین پیوریتن‌هایی Puritans که به خاک آمریکا وارد شدند، متصل است. مادر آنچنان مشغول دمیدن عشق عیسی به روح بیدنیان بود که خانواده و پدر را یکسره به حال خود وا گذاشت. در شناسایی و تعقیب تاریک دلان با دوستان خود به گرد محافل مهاجرین، خارجی‌ها و بیچارگان می‌گشت تا بتواند نور مسیح را به دلهای آنها تابانده و راه اطاعت از چوپان مقدس را به آن گوسفندان بشناساند. خانه برای مادر مفهومی بجز امتداد کلیسا نداشت.

گلا دیس امور خانواده را آنچنان که می‌می می‌پنداشت به حال خود رها نکرده بود. او با صدور فرامینی که مسئولیت‌های مشخص را به هر عضو خانواده ابلاغ می‌کرد، چرخ امور را می‌گرداند و ادامه زندگی داخلی را میسر می‌ساخت. از بخت

بد، مری-ان در غیاب پدر، تنها بزرگسال موجود در خانه محسوب می‌شد. در این میان پدر حاضر بود هر کاری را که در بیرون لازم باشد انجام دهد تا از شر داخل شدن به امورات کلیسا و امور مذهبی توسط مادر معاف شود. برای همین هم پدر هیچوقت درخانه حضور نداشت. آنچه که می‌می بعدها از خردسالی و نوجوانی خود به یاد می‌آورد، نگهداری از دو کودک و وظایف خانه بود. عوض کردن پوشک خواهر و برادر و تمیز کردن دو طفل به همراه نظافت و پخت و پز، می‌می را آنچنان از زندگی متنفر ساخت که آرزو داشت هر چه زودتر بتواند مستقل شود. از نظر می‌می گذاردن آنهمه مسئولیت بر دوش او در سن نوجوانی به دور از انصاف بود. انسانها معمولا دوران خردسالی و نوجوانی را بیاد نمی‌آورند، اما کمتر خاطره‌ای وجود داشت که بعدها از ذهن می‌می پاک شده باشد. همه آن خاطرات یک به یک در ذهنش بایگانی شده و در طول زندگی‌اش، گاه و بیگاه، بی اختیار و یا عمدا به فکرش باز می‌گشتند.

می‌می هرگز به یاد نمی‌آورد که صدا و یا صحنه‌ای از همخوابی مادر با پدرش را شنیده و یا دیده باشد. بجز یک مورد که بگو و مگو بین آن دو از اتاق می‌می بخوبی شنیده می‌شد. می‌می هنوز بخواب نرفته بود که صدای مادر برای درخواست مکرر برای شستن عضو خصوصی پدر آنچنان بالا گرفت که آشکارا لجبازی پدر را برانگیخت.

مادر: "برو اونجات رو بشور. تا کی می‌خوای مثل حیوونها باشی؟"

پدر: "اوه، آیا در این باره هم انجیل توضیحاتی داده و یا فقط کشیش کلیسای شما در باره عضو خصوصی مردها این حکم را صادر کرده؟"

مادر: "این تنها چیزیه که قبل از خوابیدن همیشه می‌خوام انجام بدی و تو لجبازی می‌کنی."

پدر: "چرا شماها باید فقط خودتان را متمدن بدانید و بقیه انسانهایی که مثل شما فکر نمی‌کنند را حیوان بدانید؟"

مادر: "از مریضی قبلی‌ام هنوز مدتی نگذشته. به من گفتند که به احتمال زیاد از تو ناشی شده."

پدر: "کی گفت؟ پستر Pastor کلیسا و یا رئیسش؟ دیگر چه صحبت‌های سکسی در آن جلسات مذهبی با هم می‌کنید؟"

سپس چیزی شکسته شد و بعد جر و بحث با صدای بلند در پی آن مدتی به طول انجامید، و نهایتاً به خاموشی گرایید. بجز آن، می می دیگر خاطره‌ای از ارتباط میان مادر و پدر، چه جنسی و یا غیر جنسی یا اجتماعی را به یاد نمی‌آورد.

دو سال پیش از پایان دبیرستان، می می نقشه زندگی مستقل برای دور شدن هر چه بیشتر از خانه و خانواده‌ای که البته با بزرگتر شدن خواهر و برادرش، قابل تحمل‌تر شده بود را کشید. اگر نه که در همه موارد، اما اوضاع می می نسبت به سالهای گذشته بهتر شده و آزادی بیشتری را برای خود تجربه می‌کرد. همراه با یکی از همکلاسی‌هایش، دختری که به هالیوود می‌اندیشید، با مکانهایی در جنوب کالیفرنیا تماس گرفته بودند. می می فکر تحصیلات بالاتر را در ذهن نداشت. به کارهایی از قبیل نگاه‌داری موقت از کودکان و صندوق‌داری در فروشگاه مشغول شد و توانست اندک پس اندازی برای خود جمع کند. در زمان موعود، دوستی که قرار بود با او به کالیفرنیا برود، جا زد و پشت می می را خالی کرد.

تصمیم دوستش خللی در اجرای برنامه می می ایجاد نکرد. تنها باید از جا می‌گند و به طرف غرب می‌رفت. با پس انداز خود می‌توانست تا موقعیکه به کاری مشغول شود، سر کند. او آنچنان مانند همکلاسی‌اش به هالیوود نمی‌اندیشید.

می‌دانست شانس زیادی در آنجا برای او متصور نیست. به قیافه و اندام خود متوهم نبود. صورت دراز و بینی بلندش که سالها بعد در زیر جراحی پلاستیک کوچک کرده بود، توجه پسران در دبیرستان را جلب نمی‌کرد. او مانند همکلاسی‌های دختر در دبیرستان، توجه خاصی به جلب نظر جنس مخالف نداشت. بودن و یا نبودن پسران برایش علی‌السویه بود. با محمل رفتن به یک کالج در کالیفرنیا، مادر را راضی کرده که بخشی از مخارج مستقر شدن در مکان جدید را تامین کند. با لیستی از ارتباطات نفرات دوستان کلیسایی مادر و جمع آوری آنچه که داشت، راهی پاسادینا Pasadena، شهری در نزدیکی لس آنجلس شد.

سالها گذشت. می‌می در دفتر یک معاملات ملکی به عنوان منشی مشغول به کار شد. چندی نگذشت که از امتحان رسمی خرید و فروش املاک در کالیفرنیا نمره قبولی گرفت. در همان زمان با بنجامین آشنا شد و به شهر آناهایم Anaheim نقل مکان کرد. ظاهراً همه چیز در زندگی برای اولین بار بخوبی پیش می‌رفت تا اینکه درخواست ملودی برای نقل مکان به کالیفرنیا را دریافت کرد. تا مدتها پاسخی برای خواهرش نداشت. به هیچوجه مایل نبود که خاطره زندگی گذشته را برای خود زنده کند. هرآنچه که نشانی از گذشته، فیلادلفیا، مادر و کلیسایش داشت، او را می‌آزرد. حتی فکر آن دوران نیز از انرژی‌اش می‌کاست. و اکنون ملودی ۱۹ ساله آنچنان صادقانه برایش پیغام می‌فرستاد که می‌می نتوانست، صریحاً به او جواب رد بدهد. بالاخره با درخواست ملودی موافقت کرد. خواهرش شاید می‌توانست کمکی برای او در کارهای کناری خرید و فروش خانه برای مشتریانش باشد.

وقتی ملودی به کالیفرنیا نقل مکان کرد، می‌می شش ماهه باردار بود. مدت زیادی طول نکشید، که ملودی از نگاه‌های بن به دلشوره افتاده و در منزل سعی

در مخفی کردن خود در اتاقش کرد. ملودی جوان اکثر اوقات را در بیرون از خانه می‌گذراند، و وقتی می‌می به کمکش احتیاج داشت، اگر حضور بن نیز الزامی بود، از انجامش سر باز می‌زد. هنوز یک ماه و نیم از ورودش به خانه خواهرش نگذشته بود که بن عملاً تمایل خود را به ملودی ابراز کرد. می‌می از ملودی خواسته بود تا به بن در مسیر جمع‌آوری تابلوهای از خیابان‌های منتهی به خانه‌ای که می‌می در لیست فروش گذاشته بود، کمک کند. بن از ابتدای رانندگی کلامی بر زبان نیاورده بود. ملودی در کنار او نشسته و بر سر هر چهارراه مشغول شناسایی تابلوهای شرکت می‌می بود. پس از عبور از چند خیابان، ملودی دست بن را روی پشت دست چپش حس کرد. بی اختیار دست خود را کشید گویی که مارمولکی با پوست دستش تماس پیدا کرده باشد. همچنان در بیرون به دنبال تابلوها می‌گشت در حالی که درونش از وحشت لبرز بود. بن به جلو نگاه کرد و تا زمان بازگشت به خانه، هیچکدام کلامی بر زبان نیاوردند. ملودی به اتاق خود رفت و تا فردای آنروز بیرون نیامد. صبح وقتی ملودی جریان را به می‌می گفت، خواهرش آرام و خونسرد به او گفت: "بهرتر است که از اینجا بری و برای خودت محلی را برای زندگی پیدا کنی."

اشک ملودی در بهت و حیرت از واکنش خواهرش بر روی گونه‌هایش غلتید. باورش برای ملودی سخت بود که چنین پاسخی از می‌می بشنود. خطوط صورت می‌می که ملودی نیم‌رخش را می‌دید، نشانه‌ای از آنچه که او در آن لحظه به آن می‌اندیشید، بدست نمی‌داد. امتداد نگاه می‌می از درون آشپزخانه به حیاط بود. در همان لحظه یک هامینگبرد Hummingbird برای چند ثانیه در مسیر دید می‌می در جلوی پنجره آشپزخانه ظاهر شد و رو به داخل بصورت ایستا بال زد. می‌می گویی پرنده کوچک را نمی‌دید. نقطه تلاقی نگاه او بسیار فراتر از پنجره و آن پرنده کوچک بود. نگاه می‌می انگار تا لایتناهی می‌رفت و سپس گم می‌شد.

ملودی در نیافت که آیا می می او را باور کرده است یا نه. بدون کلامی از آشپزخانه خارج شد. فردای آنروز ملودی نزد یکی از آشنایان مادر، مرتبط با کلیسا که آدرسش را از قبل به او داده بود، نقل مکان کرد.

“کجا یکهو غیبت زد؟” می می وقتی که خواهرش از ماشین دیوید بیرون آمد و وارد منزل شد، پرسید. وقتی با سکوت ملودی مواجه شد با عصبانیت ادامه داد: “چی شد، چرا مثل دیوانه‌ها رفتار می کنی؟ حالا نمی‌تونستی دعوی خانوادگی را برای بعد از پارتی امشب نگه داری؟ چه موضوعی بین شما اتفاق افتاد؟ جیم رو تا به حال اینطور ناراحت ندیده بودم.”

ملودی: “خودش چیزی بهت نگفت؟”

می می پاسخ داد: “نه، چی شد، کجا رفتی؟”

پس از آنکه ملودی صحنه‌ای را که با آن مواجه شده بود، برای خواهرش تعریف کرد، می می سکوت کرد و کلامی از دهانش خارج نشد، اما چهره‌اش نشان از عدم پذیرش ادعای ملودی داشت. معلوم بود که می می ادعای خواهرش را با دیده تردید نگریسته اما نمی‌خواست موضع مشخصی در آن وقت شب گرفته باشد. صحبت از دعوی خانوادگی فقط بهانه‌ای برای شروع صحبت بود. خواهرش جریان را می‌دانست. از جیم فهمیده بود، اما وانمود کرد که نمی‌داند. بعدها وقتی ملودی فهمید که می می موضوع را می‌دانسته، بسیار خشمگین شد. چرا می‌بایست در زندگی همیشه بازی بخورد؟ سوالی که ملودی مدام در مقاطع مختلف زندگی از خود می‌پرسید و هرگز پاسخی برایش نداشت. ملودی اعتقاد داشت که او بدر این افراد و این دنیا نمی‌خورد. باور داشت آنچه او را در میان

اینهمه سیاست بازی و ریا و تزویر محافظت می‌کند، قلب و نیت پاکش است، خلوص پاکی که برای همه از صمیم قلب، خوبی می‌خواست. اما از سوی دیگر این خصوصیتی بود که او را همواره در برابر دیگران بدون دفاع قرار می‌داد، لاقلاً بصورت موقت.

می‌می: "خیلی خوب حالا برو خونه بین کجاست با هم حرف بزنید و موضوع را حل و فصل کنید."

این پاسخ آنچنان بر ملودی گران آمد که دوباره برای چندمین بار در آتش، جهت خون را از قسمتهای پایینی به سوی صورتش روانه کرد. انتظار هر جوابی را داشت الا این که حالا با هم کنار بیایید. اگر خواهرش می‌گفت باورم نمی‌شود و یا اینکه اشتباهی شده یا قضاوت ملودی را مورد پرسش قرار می‌داد، آنچنان پذیرفتنش برای ملودی دشوار نبود. اما اینکه برو و با یک بچه باز مسائل را در باره عمل مجرمانه‌اش حل کن، نشان از هم سنجی گوینده با مجرم بود. بله در دید ملودی جیم مجرم بود و لاغیر. اگر تمام کائنات هم به زمین می‌آمدند و قصد تغییر عقیده او را داشتند، او زیر بار نمی‌رفت. نه تنها دیده بود بله برای اطمینان، آلتش را در آن لحظه لمس کرده بود. آنچه که بعدها برای ملودی تعجب انگیزتر شد، همنوایی اکثر آشنایان و دوستان، با می‌می بود. ملودی جامعه پیرامون خود را اینبار با محک جدید سنجید و تمام معیارهایش دستخوش تلاطم گردید.

اما ضربه کاری دو شب بعد بر ملودی فرو آمد. می‌می اصرار داشت که ملودی برای گفتگو به منزل او برود و با بن و او یکبار دیگر ماجرا را بررسی کنند. ابتدا سرباز زد. اما بعد با اصرار خواهرش تصمیم گرفت که به منزلشان برود. دیگر برایش مهم نبود، که هر کس چگونه می‌اندیشد. به محض ورود فهمید که جلسه از قبل برای او تدارک دیده شده و یکبار دیگر بازی خورده است. از دم در،

تصمیم به بازگشت گرفت ، اما نمی‌خواست فکر کنند که در ادعایش عقب نشینی کرده است. به درون رفت. بن و جیم با گیل‌سهای شراب در دست در کنار استخر بر روی صندلی لمیده بودند و می‌می به کار خود مشغول بود. در این دو روز جیم را ندیده بود. ملودی همان شب پس از خروج از خانه می‌می، برای جیم پیغام فرستاد که نمی‌خواهد او را ببیند و بهتر است به منزل نیاید.

ملودی در حالیکه به طرف آنها می‌رفت، احساس خستگی شدیدی در خود حس کرد. حتی نمی‌توانست سلام کند. هرگز از بن خوشش نمی‌آمد. از نظر ملودی، بن یک فرد بی مغز، بدون اندیشه و فاقد حداقل شعور بود که تنها با لودگی و هرزه دراپی در مجامع و مهمانی‌ها به‌مراه می‌می می‌پلکد و خوشگذرانی می‌کرد. اینکه می‌می چطور از ابتدا پذیرفته بود که با کسی مانند بن حتی رفاقت داشته باشد، حالش را دگرگون می‌کرد، چه برسد به ازدواج.

در همان چند روز پس از واقعه آنشب، ملودی علاقه زیاد جیم به فیلم لولیتا Lolital، همان نسه‌ای که جخرمی آیرنز Jeremy Irons در آن بازی کرده بود، را بیاد آورد. چطور چشم خود را بر این واقعیت بسته بود و یا حداقل برایش سوال نشده بود؟ گاه وقتی پس از مدت‌ها حقیقتی برای آدم‌ها روشن می‌شود، به خود نهیب می‌زنند که چطور نتوانسته اند نشانه‌هایی به این وضوح را تشخیص دهند.

بن سلام کرد. جیم ساکت بود و گیل‌اس شراب خود را مزه مزه می‌کرد. می‌می به آنها ملحق شد و خواست که با چند خنده مصنوعی، فضا را تلطیف کند. فقط می‌می و پیکو می‌جنبیدند. می‌می در حرکت بود و پیکو دم تکان می‌داد. فضا گویی برای بقیه آنچنان سنگین بود که نفس کشیدن براحتی انجام نمی‌شد.

“شراب میل داری؟” می‌می از ملودی پرسید.

“نه، باید برم. کار دارم.”

ملودی متوجه نشد که کی و چگونه بحث بر سر موضوع چند شب قبل بالا گرفت و به جر و بحث پر سر و صدا مبدل شد. جیم از خشم فریاد می کشید و عملاً ملودی را دیوانه خطاب کرده و به او ناسزا می گفت. می می سعی در آرام کردن فضا داشت و ملودی را به آرامش دعوت می کرد. پیکو با گوشه‌های تیز، سرش را از این فرد به سوی آن دیگری می گرداند و گاه‌گداری انگار که می‌خواهد در مکالمه شرکت کند، صدایی از خود در می‌آورد و بعد گلو را بر زمین چسبانده و چشمان خود را به سوی آنها می‌گرداند. فضای متخاصم حاکم بر جمع ظاهراً پیکو را هم غمگین کرده بود.

جیم از بیخ و بن موضوع را انکار کرد و در مقابل سلامت روان ملودی را مورد سوال قرار داد. بن که در سکوت به طرفین گوش می‌کرد، با لبخندی بر لب، انگار که در حال تماشای یک فیلم سکسی است، ظاهراً خوشحال بنظر می‌رسید. می می این حالت بن را می‌شناخت و از آن بیزار بود. سرانجام هنگامی که بحث دو طرف به بن بست رسید، جیم از جای خود برخاست و با اشاره دست راه خروج از خانه را به ملودی نشان داد و با دشنامی رکیک گفت: “برو گورت رو گم کن.”

ملودی سعی کرد با یک لبخند تعجب خود از جسارت جیم آنها را تا به این اندازه، مخفی کند. ملودی هیچ نتوانست بگوید و در جای خود خشکید. چطور ممکن بود که جیم به خود جرات دهد و او را، ولو در حرف، از منزل خواهرش بیرون کند؟ ملودی از بن انتظاری نداشت اما انتظار داشت پس از این حرکت جیم، می می از جای خود جهیده و اگر نه که آن مرد بد دهان را بیرون بیاورد، لاقلاً او را بر سر جایش بنشانند. اما بر خلاف تصورش، می می سرش را پایین

انداخت. ملودی از جا بلند شد و به طرف در ساختمان خیز برداشت تا مگر می می و بن خجالت کشیده و چیزی بگویند. اما از پیکو صدایی برآمد اما از آن دو هیچ. جیم در پشت خواهرش و بن ایستاد و همچنان با کلمات رکیک، ملودی را مورد خطاب قرار داده و تکرار می کرد: "برو گورت رو هر چه زودتر گم کن."

ملودی قبل از ورود به ساختمان از حیاط، برای خروج از در جلوی خانه، یکبار دیگر برگشت و به آن سه نگاه کرد. می خواست این صحنه را تا ابد در ذهن خود به ثبت برساند. از داخل نشیمن رد شد و به طرف در خروجی رفت. تنها بدرقه کننده اش، پیکو بود که نمی توانست جلوی تکان دادن دمش را بگیرد.

پیش از آنکه ملودی به اتوموبیلش برسد، تلفنش لرزید. به داخل ماشین رفت و بر صفحه تلفنش پیغامی از دیوید را دید: "با یک نوشیدنی چطوری؟"

اولین پیغامی بود که از دیوید پس از آن شب کذایی برای ملودی ارسال می شد. مکث کرد. دو دل بود که چه پاسخی دهد. نوشت: "الان دیره. فردا باید برم سرکار."

پیغام را فرستاد. برای آنکه دیوید آنرا به معنی امتناع کلی برداشت نکند، بلافاصله پیغام دوم را سریع نوشت و فرستاد: "فردا چطور؟ بعدا ظهر."

"اوکی، فردا تماس می گیرم. فردا ساعت پنج عصر،" دیوید پاسخ داد.

درون ماشین نشست، کلید را چرخاند و براه افتاد. می می بیرون از در خانه به انتظار ایستاده بود و بطرف محلی که ملودی در آنجا پارک کرده بود، خیره شده بود. ملودی می بایست از جلوی خانه، جایی که خواهرش ایستاده بود، عبور کند. می می انتظار داشت که ملودی آهسته کند و شیشه را پایین بکشد و چیزی بگوید. ملودی سرعتش را کم کرد اما نیاستاد. از جلوی می می به آهستگی گذشت

و در چشمان خواهرش خیره شد. در نگاه می می پشیمانی و احساس بدی دیده نمی شد. ملودی با تعجب، نوعی حس برتری و پیروزی را در چشمان خواهرش دید. گیج شده بود. او معنی نگاه می می را نفهمید. فشار سنگینی را در معده اش حس کرد. خواست بالا بیاورد. پا را روی گاز فشرد و با سرعت دور شد.

می می اما گویی فاتحانه از قله پیروزی، خیره بر زبونی دشمن شکست خورده، در درونش به رقصی بلند پروازانه مشغول بود. حسی عجیب در آن شب نیمه گرم تابستان بر می می چیره شد. در کمرگاه و نوک سینه هایش چیزی جنبید. دختر کوچکی که همیشه از او متنفر بود، ضعیف، رنج دیده و خرد شده از برابرش می گریخت. احساس کرد که اگر بخواهد می تواند همچون غولی عظیم الجثه پا را بلند کرده و بر روی ماشین در حال گریز ملودی گذاشته و آن را له کند. درونش لبریز از عطش جنسی شد. امواج این عطش در درونش غوغا بپا کرده بود. در آن لحظه می خواست کسی را در آغوش بگیرد و او را تا سرحد خرد شدن بفشارد.

می می به درون رفت و وارد آشپزخانه شد. به حیاط، جایی که بن و جیم نشسته بودند، نگریست. قیافه اش به تلخی گرایید و رویش را با نفرت از آن دو برگرداند. به طبقه بالا و اتاق خواب رفت، در را قفل کرد و بر تختش به روی شکم دراز کشید. دست راستش را به میان پاها برد و صحنه ای را در ذهن بتصویر کشید. خود را دید که به تمامی بر روی عشق نیمه خیالی اش، آیلا افتاده است و جثه کوچک و پتیت همکارش را در چنبره هیکل نستبا بزرگ خود دارد. انگشت وسط دست راستش را آنگونه که یک نوازنده گیتار بر روی سیم می لرزاند تا صدای زخمه مضقون بر دیگر سوی سیم را بیشتر مرتعش کند، بر روی کلیتورس خود جنباند. گاه با همان انگشت داخل می شد و سقف واژنش را کمی به بالا فشار می داد.

دست راست چیز دیگری بود. استفاده از دست چپ هرگز نمی‌توانست او را به اوج ببرد. با آنکه پنجره بسته بود، بسیار سعی کرد که صدایی از او خارج نشود. اما نمی‌توانست. اکنون دیگر کاملاً با آیلا بود. او را در آغوش فشرد تا جاییکه آه از نهاد آیلا نیز بر آمد. با چشمانش به آیلا فهماند که نباید صدایی از خود درآورد و دست چپش را بر روی دهان او گذاشته تا حدی که در چشمان معشوق، التماس برای جرعه‌ای هوا برای تنفس و ادامه حیات را دید. در حالیکه با یک هیس به آیلا فهماند که نباید صدایش را بلند کند، دستش را از دهان او برداشته و لبان خود را بر آنها فشرد. برای آیلا تنها دو سوراخ بینی نسبت به وضعیت قبل باز شده بود، چرا که لبان بزرگ می‌می جای دستان پرقدرتش را گرفته بود. می‌می تنفس عمیق و سریع آیلا را بر گونه چپ خود حس کرد. پستانهای بزرگ می‌می بر دو سینه ریز کوچک آیلا فشار می‌آورد. عاشق صدای نفس آیلا وقتی به هم نزدیک می‌شدند، بود. تمام وزنش را بر روی آیلا که مانند جوجه‌ای ظریف در زیر پیکر او در حال خرد شدن بود، انداخت. انگشتش اکنون به درون آیلا داخل شد و در آنجا تکان می‌خورد. پیکر و واژن خود را با آیلا یکی حس کرد. می‌می که احساس کرد نمی‌تواند مانع خارج شدن صدا از گلویش باشد، صورت خود را با فشار بر روی بالشت پوشاند. تنفس برایش سخت شد. عطش در حال سیراب شدن، بصورت زوزه‌هایی خفیف از اعماق وجود به گلو و سپس با ارتعاش از تارهای صوتی‌اش خارج شد.

می‌می رفت که کم‌کم آرام بگیرد. احساس کرد که آیلا نیز تنفسش به حالت عادی برگشته است. چهره‌اش را از روی بالشت بلند کرد و نفس عمیقی کشید. این یکی از بهترین ارگازم‌هایی بود که تا کنون تجربه کرده بود. مطمئن نبود که یک هم‌آغوشی با آیلا در عالم واقعیت هم می‌توانست اینچنین به اندازه تخیلی که چند لحظه قبل داشت، او را به اوج ببرد. با خود گفت: "هیچ اوج جنسی را یاری

مقایسه با چند لحظه قبل نخواهد بود، هنگامی که حرص چندین و چند ساله با عطش جنسی همراه شده و راهی به برون بیابد.

“آه آیلا، دوست صمیمی من ایکاش در تو نیز تمایلی مانند آنچه که در من است می‌بود. آه چه می‌شد اگر اکنون در کنار من لمیده بودی و من چنگ در موهای معطرت داشتم و تو نوازش بر پوست لطیف را از من دریغ نمی‌کردی.”

دیگر عطش فشردن آیلا تا سر حد شکستن استخوان‌هایش در او فرو نشسته بود. خوابی سنگین ولی شیرین با یاد معشوق او را در ربود.

در حیاط بن و جیم با شنیدن صدای زوزه، سر را بالا آوردند و به پنجره اتاق خواب که مشرف به حیاط بود نگاه کردند. جیم پرسید: “صدای چه بود؟”

بن پاسخ داد: “چیزی نیست. گاهی در این موقع شب شغالها و سگها با زوزه‌های خود همدیگر را به چالش می‌کشند.

فصل ۲۲ - شاه پیرشا

پس از انتشار سه شماره از داستانهای سودوم، تیم دیگر همدریف همکاران ژورنالیستش در روزنامه "پی اریا کرونیکل" محسوب نمی‌شد. اوحی از وضعیت سابق خود هم فاصله گرفته بود. تیم اکنون همچون یک ستاره برجسته در روزنامه می‌درخشید. بودن تیم در جمع دیوید و دوستانش و تاکید اسی برای انتشار مشاهدات آرت از طریق او در روزنامه مشهور شمال کالیفرنیا، این گزارشگر نوپا را که با وقایع نگاری از پرونده‌های دادگاه در گذشته، بخصوص موکلین پدرش، سری به بالا کشیده بود را اکنون به یک نویسنده چیره دست با داستانهای جنجالی و جالب تبدیل کرده بود. تیم حالا وقتی به دفتر روزنامه وارد می‌شد، مخلوطی از نگاههای تحسین برانگیز و رشک آمیز همکاران را بر خود حس می‌کرد. بدور از قسمت شلوغ اتاق خبر و یا باقی بخشها، تیم اکنون جای دنجی را در دفتر روزنامه برای خود بدست آورده بود. او خود به این امر واقف بود و برایش آن احساس نامطبوع اولیه‌ای که در آنشب سرد، هنگامی که توسط مایکل بخاطر نوشتن اولین قسمت مطلبش، به بیرون بار رانده شده بود، به حس دلپذیر بردن یک بلیط بخت آزمایی تغییر کرد. تا چند هفته، صحنه گریبانگیری مایکل و سرمای آنشب در تلفیقی ناخوشایند، بر روح تیم اثر نامطلوبی برجای گذاشته بود. برخورد تند مایکل او را تقریباً از عمل شتابزده خود یعنی بازگو کردن مکتوب گفته دیگری آنهم بدون اجازه، پشیمان کرده بود. گرچه آن کار برای هر نویسنده‌ای یک محرک غریزی محسوب می‌شود، اما خشم مایکل و ممنوع شدن از دیدار عشق سابقش در محلی که باتوق همیشگی او بود، تیم را در وضعیتی

بدی قرار داد. اما تلفن دیوید و دعوت او به جمع و سپس دسترسی به منبع باورنکردی داستانهای آرت، او را به موقعیت استثنایی کنونی ارتقاء داد.

با چنین احساسی که هرگز در خود سراغ نداشت، تیم قبل از رفتن به اتاق کوچک و نوشتن قسمت بعدی داستانهای سودوم، یک لیوان قهوه و یک لیوان آب خنک معمول روزانه خود را پر کرد و در پشت میز خود نشست. کیفش را بر روی زمین در کنار صندلی راحت خود گذاشت، جره‌ای از قهوه را نوشید، دستانش را به جلو دراز کرد، انگشتانش را در هم قفل کرده و مفاصلش را بصدا درآورد. دستانش را بر روز تخته کلید کامپیوترش گذاشت و شروع به نوشتن کرد.

منطقه گمارا- دربار بیرشا

شاه بیرشا King Birsha لمیده میان یک زن و یک مرد جوان در حالیکه دست چپش زیر گردن زن قرار داشت و با دست راستش با زلف آن دیگری بازی می‌کرد، رو به زن کرد و گفت:

“ادنا Edna، از سودوم پیکی رسیده که سیچرا و امیم امروز به دیدارمان می‌آیند. آچان Achan، تو هم اگر خواستی می‌توانی در آنجا حضور بیایی.”

سپس شاه گردنش را بطرف آچان کشید و بوسه‌ای بر گونه او گذاشت. ادنا با دست صورت شاه را بطرف خود برگرداند و گفت: “آنها پیشاپیش به دربار رسیده‌اند و ترتیبی دادم که هم‌اکنون در کاخ به دیدرات بیایند. در ضمن احتیاج نیست آچان در آنجا حضور داشته باشد.”

چهره آچان درهم رفت. او که آشکارا از حرف ادنا رنجیده شده بود، صورتش را به سوی دیگر و بطرف دیوار برگرداند.

شاه دوباره به سمت آچان برگشت و صورت پسر را بطرف خود برگرداند و گفت: "بگذار از خودش بشنویم." پس از گفتن این حرف، شاه لبش را بر لبان آچان گذاشت بطوریکه مجبور شد دست چپش را از زیر سر ادنا بدر آورد.

آچان هیچ نگفت اما ادنا از جا برخاست و جامه سراسری روشنش را از زمین برداشت و بر تن کرد. در حالیکه از در بیرون می رفت، گفت: "مهمانان منتظرند، نباید آنها را زیاد در انتظار نگاه داریم."

شاه بیرشا و آچان دست در دست یکدیگر به سالی که تخت سلطنتی اش در آنجا قرار داشت، رسیدند. ادنا بر روی صندلی شاه نشسته و در کنار او سیچرا و امیم به ترتیب در کنار او ایستاده بودند. ادنا با دیدن شاه از جای خود برخاست و به حرف خود ادامه داد: "...باید دید که از کجا آمده‌اند و مقصودشان چیست؟"

شاه اکنون در مقابل ادنا ایستاده بود و بیش از آنکه توجه اش به تعظیم سیچرا و امیم باشد، خیره به ادنا می‌نگریست. ادنا از جای خود برخاست و در کنار آچان، مقابل مهمانان ایستاد. ادنا سعی کرد دست آچان را بدست بگیرد اما آچان دستش را پس کشید آنچنانکه سیچرا و امیم، هر دو متوجه آنچه که در برابر دیدگانش بوقوع پیوست، شدند. شاه بر صندلی شاهانه اش نشست و پرسید: "سیچرا، حال برادرم، پرا چطور است؟ مدت زمانی است که او را ندیده-ایم."

سیچرا با پایین آوردن دوباره سر به علامت احترام گفت: "حال شاه سودوم بسیار عالیست. شاه برا سلامهای بسیار خود را نثار عالیجناب کردند و برایتان آرزوی سلامتی داشتند. شاه برا ما را به نزد شما فرستادند تا شخصا شما را در جریان رویدادهای جاری قرار دهیم. تعداد زیادی از مردمان که هنوز از هویت دقیق آنها اطلاعی در دست نیست، در پشت دروازه های سودوم خواستار ورود به شهر و اقامت همیشگی هستند."

شاه بیرشا: "آیا ممکن است که از ایادی چدورلامر باشند؟"

امیم: "ما در حال بررسی هستیم. شاه برا همچنین مایل بود که بداند، آیا در صورت تایید هویتشان، آیا گمارا می تواند پذیرای بخشی از نفرات پناه خواه باشد؟" شاه سودوم بطور جداگانه از امیم خواسته بود که این موضوع را در دیدار با بیرشا مطرح کند و در راه رسیدن به گمارا، موضوع را به سیچرا اطلاع دهد.

بیرشا ابتدا نگاهی به ادنا کرد و گفت: "در صورتی که شاه برا مصلحت بداند، چرا که نه؟"

سیچرا و امیم هر دو با تکان سر به شاه بیرشا ادای احترام کردند. بیرشا سپس رو به آچان کرد و ادامه داد: "امشب جشنی را به مناسبت حضور مهمانانمان براه بیاورید. آنچه که ما مدتی است کم داریم، جشن و سرور است."

سیچرا بلافاصله گفت: "اگر اجازه بدهید ما باید به سه منطقه دیگر سفر کنیم و پیام شاه سودوم را برسانیم. از لطف شما بی نهایت متشکریم."

آجان از محلی که ایستاده بود، با آهی عمیق و ناگهانی به کنار مهمانان آمد، دست بر دور کردن هر دو نهاد و گفت: "آه، چه بد شد. من بسیار مایل بودم که شبی را باتفاق شاه باهم باشیم."

شاه بیرشا که گویی در حال فکر کردن بود، از روی صندلی اش برخاست و چند گام به جلو برداشت، رو به سوی مهمانان کرد و پرسید: "حالِ پیرخدمند چطور است؟ آیا پند و اندرزی هم برای ما به ارمغان فرستاده است؟"

سیچرا پاسخ داد: "پیر همچنان خردمند است و سالم و در پیری اوقاتی خوش با دانش آموزانش دارد. روز و شب می آموزاند اما خود می گوید که می آموزد."

بیرشا: "دوست داشتیم که به اینجا می آمد و زمانی را نیز نزد ما سپری می کرد. روزی نیست که دل ما همه هوای شعر و داستانهای پرنغز او را نکند. مبادا ما را فراموش کرده است؟ من از برادرم برا می خواهم که او را مدتی به ما به امانت بسپارد."

سیچرا: "اتفاقا از آنجاییکه پیرخدمند از ذوق و طبع شما با خبر است، از من خواست به شما دروذهای ویژه برسانم و..."

شاه به میان حرف سیچرا دوید و پرسید: "آیا در این سفر برای من پیغامی نفرستاده است؟"

سیچرا: "چرا، داشتم عرض می کردم که گفت برای شما داستانی را بازگو کنم، اگر فرصتی اکنون هست، انجام دهم و سپس از خدمتتان مرخص شویم."

بیرشا: "بگو که سراپا گوشم."

سیچرا نگاهی به امیم و سپس به ادنا انداخت که اکنون سر به زیر انداخته و در جای خود بدون هیچ تکانی ایستاده و همه وجودش گویی بیش از شاه بیرشا گوش بود. سیچرا سخن را اینگونه آغاز کرد:

“در زمانهای دور شاهی می زیست بی نهایت زیبا که طبع شاعرانه اش او را محبوب دلها ساخته بود، بخصوص عشاق جوان. شاه خوش ذوق گویی در زندگی هیچ کم نداشت و روزگار را به خوبی و خوشی می گذراند. روزی، غریبه ای ژنده پوش به دروازه کاخ فرو آمد و اذن دیدار پادشاه خواست. نگهبانان به او اجازه ورود ندادند. مرد غریبه روز بعد و بعدترش هم آمد و به همان ترتیب با دروازه بسته کاخ روبرو شد. هفته های بعد نیز مرد غریبه همچنان، نه تنها از خواست خود نگاهید بلکه بر دیدار پادشاه اصرار ورزیده و محل را ترک نکرد.

خبر سماجت غریبه به پادشاه رسید. مشاوران پادشاه از پذیرفتن غریبه ای که در بهترین حالت او را مجنونی پنداشته که بر گذشت زمان حیران است و با جامه ای ژنده و احوالی ناخوش در گرداگرد شهر در گذر بود، سرباز زدند. مدتی گذشت و غریبه از خواست خود و بر اصرار دیدار شاه، دست نکشید. شاه سرانجام گفت او را به بارگاه، نزد او بیاورند. مرد ژنده پوش به درگاه خلافت رسید. به محض رویت شاه، نفس در سینه مرد حبس شد و بر روی دو زانو افتاد. سپس سرش را بلند کرد و در وصف شاه شعری سرود که ولوله ای به بارگاه درافتاد. طبع شاعرانه شاه از نواخته شدن گوشش به نوای چنین شعری نغز، بوجد آمد. شاه خرسند از تصمیم خود برای اجازه دیدار آن غریبه ژنده پوش، از او درخواستش را پرسید که آیا کیسه زر می خواهد، یا اسب و یا جامه ای برازنده؟ شاه وقتی سکوت مرد را دید، پیشنهادات جذاب دیگری عنوان کرد. مشاوران شاه که ناظر آن صحنه بودند، از اصرار بیش از اندازه ولیعنت خود نگران شدند. زمانی

گذشت و مرد غریبه تقاضا کرد که خواست خود را در گوش شاه زمزمه کند. شاه به مشاورانی که آتش مخالفت در چشمانشان زبانه می کشید، نگاه کرد. برخلاف خواست حضار، شاه به مرد غریبه رخصت نزدیکی داد.

مرد آرام به سکوی ملوکانه نزدیک شد، سرش را به گوش شاه چسباند و چیزی زمزمه کرد. پس از ادای چند کلمه، شاه چشمانش را بست و به مرد غریبه گوش سپرد. زمزمه کوتاه بود. هیچکس ندانست که آن غریبه به شاه چه گفت اما شاه دیگر شاه سابق نبود. سپس غریبه ژنده پوش بارگاه پادشاه را ترک کرد. پس از آن دیدار و آن زمزمه، شاه جوان یکسره دگرگون گشته و گویی هیبت شاهی از درونش رخت بر بست. پادشاه آن دیار بدون آنکه هیچ بگوید، غزم رفتن کرد. رفتنی نه از آن نوع که شاهان می روند. سفر، شاهانه نبود بلکه پادشاه به هیبت آن غریبه ژنده پوش درآمد و با او به دور دستها رفت. هر چند مدت یکبار، خبر از شاه سابق می رسید که در اینجا و آنجا به همراه آن ژنده پوش دیگر به تكدی مشغول است یا به مزد ناچیزی که اجر کوشش اوست، بسنده می کند. هیچکس هرگز ندانست که آن مرد غریبه چه در گوش پادشاه زمزمه کرد که او را آنچنان از خود بیخود نمود.

سیچرا از سخن باز ایستاد. شاه بیرشا یک گام به سوی سیچرا برداشت و گفت: "خوب، بعد. بعد چه شد؟"

سیچرا پاسخ داد: "پیر خردمند تا به همین اندازه که به حضورتان عرض کردم، گفت. او گفت که باقی را خود برای شما در آینده نقل خواهد کرد."

شاه به فکر فرو رفت. ادنا سکوت را شکست و گفت: "پیر گویی فقط پیر شده و شاید منظور بخصوصی در این داستان نبوده و اگر هم بوده، بعدها خواهیم دانست."

آجان به کنار شاه رفت و شاه در حالیکه همچنان متفکر ایستاده بود، دست به دور کمر او انداخت. سیچرا و امیم پس از ادای احترام نهایی به شاه بیرشا، بارگاهش را ترک کردند. ادنا در برابر شاه ایستاد و گفت: "چرا پذیرش احتمالی آوارگان پشت دروازه سودوم را پذیرفتی؟"

شاه که گویی تازه از عمق داستان بدر آمده، پاسخ داد: "سودوم متحد ماست و ما باید در صورت توان به آنها کمک کنیم. هر کدام از ما پنج شهر، بدون یکدیگر هیچیم و در برابر چدورلامر همچون مرغی در برابر کفتاریم. تاکنون این رمز ماندگاری ما بوده است. و اما آنچه که من به آنها غبطه می‌خورم، نظم و سازمان کار آنهاست. ما باید بیاموزیم. ایکاش ما نیز یک پیرخردمند برای راهنمایی داشتیم."

چهره ادنا که احساس کرد خود صریحا هدف گفتار شاه بوده، درهم رفت و بی محابا با صدایی بلند فریاد زد: "آنچه که همه آنان انجام می‌دهند، من به تنهایی در اینجا برآورده کرده‌ام و انجام می‌دهم. ای شاه من، مگر برای ما اتفاقی رخ داده که اینگونه نیش می‌زنی؟ ما پیرخردمند نداریم اما سعی کرده‌ایم که خرد را در خود بالغ کنیم. غبطه به چیزی که برای ما سودی نداشته باشد، سَمی است که از درون، ما را به سمت انحطاط روانه خواهد کرد. نیروهای کارآمد در منطقه تحت فرمانت در راس همه امور قرار دارند و آنکس که بر آنها نظارت دارد، منم. آن هنگام که تو و آچان در بستر، به خوشی اوقات می‌گذارید، کیست که توامان تامین کننده امنیت کاخ و کوخ نشین است؟ آنکس که سه توطئه چدورلامر را در به آتش کشیدن معابر عمومی ما خنثی کرد، پیرخردمند نبود، من بودم. و شما هرگز در باره آنکس که نیروی دفاعی ما را در برابر دشمن قوی کرده است، چیزی نمی‌گویید. و تو آچان، بدان که می‌دانم شباهندگان به کدام میخانه‌ها در گذری."

شاه که حرکت بدنش بسوی ادنا برای دلجویی از پشیمانی در تند روی به معشوق خبر می داد، گفت: "از من دلگیر نشو ادنا. منظوری اگر داشتم در بهبودی اوضاع است که می گوئی تحت کنترل کامل قرار دارد."

آچان حرف شاه را قطع کرد و رو به ادنا گفت: "پس می دانستی و دستور بستن دروازه کاخ را بروی من دادی؟"

شاه با تعجب هر دو را نگا کرد و سپس پرسید: "در باره چه حرف می زنی، آچان؟ ادنا او چه می گوید؟"

ادنا هیچ نگفت و آچان سکوت کرد. سپس شاه دست بر گردن هر دوی آنها انداخت و سرهایشان را به هم نزدیک کرد. بیرشا بوسه ای بر گونه ادنا و سپس بر صورت آچان نهاد. شاه در حالیکه دستش بر پشت سر هر دوی آنان بود، صورتهای دو معشوقش را از ناحیه لب به هم چسباند. لبهای ادنا و آچان بدون هیچ حرکتی برهم ماندند و پس از لحظاتی از هم جدا شدند.

فصل ۲۳ - جیمز

مکان نامعلوم

“این چندمین مطلبی ست که روزنامه کذایی در این باره چاپ کرده. نمی دانم که قصدشان از این بازیهای کودکانه چیست؟ تمام اعتقادات ما را دارند زیر سوال می برند. آخرین مطلب منتشره، رسماً اعلان جنگ به ماست. باید تدبیری بیاندیشیم. اوضاع به سرعت در حال تغییره،” عالیجناب با چهره‌ای مصمم این جملات را ادا کرد و به روزنامه‌ای که روی میز بود، اشاره کرد.

یکی از شش نفری که دور میز نشسته بود روزنامه را برداشت. میز نفیس بیضی شکل با چوبی برنگ قهوه‌ای سوخته متمایل به قرمز با صندلی‌های مدل فرانسوی، با دسته و پایه‌های ناصاف و موج در مرکز اتاق نه چندان بزرگ، تنها اشیای موجود در آنجا بودند. یک در، از گوشه اتاق به بیرون باز می‌شد و یک صلیب بزرگ بر دیواری که عالیجناب پشتش به آن بود، نصب بود. یک چراغ دایره شکل آویزان از سقف به فاصله دو فوتی، تنها سطح روی میز و کمی از پیرامونش را روشن می‌کرد، بطوریکه نور ساطع شده از آن فقط تا سینه افرادی که دور میز نشسته بودند را روشن کرده و بالاتر از آن، تنها سایه روشنی از چهره‌های مردان حاضر در جلسه دیده می‌شد.

فردی که روزنامه را در دست داشت، گفت: “هر روزه صدها مطلب جدی و یا شوخی بر علیه تاریخ مسیحیت تولید می‌شه که برخی از آنها به روزنامه‌های مهم و یا کانالهای تلویزیونی لیبرالها به عنوان مستند راه پیدا می‌کنه و نمایش داده

می‌شه. چرا این مورد باید برای ما اهمیت ویژه ای داشته باشه؟ چه تفاوتی میان این خزعبلات با آن مزخرفات دیگر وجود داره؟”

پیتر جونیور در سمت راست عالیجناب در جای خود تکان خورد. در هفته‌های اخیر، پیتر جونیور بخاطر حساسیت اوضاع، علاوه بر ارتباط از طریق اس ام اس، حداقل روزی دو بار با سم Sam مکالمه تلفنی داشت. حرکت بدن و چهره نه چندان روشن پیتر جونیور پس از شنیدن حرفهای گوینده، نشان از آن داشت که قصد پاسخ به سوال طرح شده را دارد، اما با اشاره دست عالیجناب ساکت شده و دوباره در حالت قبلی خود در صندلی جای گرفت. عالیجناب تشخیص داد که خود باید موضوع را برای این جمع کوچک که ستون فقرات تصمیم‌گیری‌های آینده کلیسای بپتودیست بود، جا بیاندازد. علائم و نشانه‌ها، علاوه بر حس غریزی عالیجناب که تجربه بیش از ۵۰ سال کار سازماندهی گروههای اونجلیک را با خود حمل می‌کرد، به او می‌گفت که وقایع مهمی در پیش روست. جان و سلی سوم قویا معتقد بود که چالش کنونی پیش رو، از همه رویدادهای مذهبی و سیاسی دوران زندگی‌اش مهمتر است. به همین منظور، او خود را موظف می‌دید توجه و انرژی ویژه‌ای بر روی تحلیل و برنامه ریزی برای مقابله و خنثی کردن آنچه که او آنرا به مثابه هیولایی که در برابر نور خدا در حال برخاستن بود، اختصاص دهد. برای عالیجناب برنامه ریزی و عملکرد مفهومی نمی‌یافت اگر اسقفهای دیگر که در برابرش نشسته بودند، عمق موضوع و اهمیت رویدادها را بدرستی در نمی‌یافتند. از نظر او حاضران در این اتاق، چکیده و نماینده واقعی مسیحیت بحساب می‌آمدند، اگرچه که نظرات عالیجناب با دیدگاههای چند تن از آنها کاملاً همخوانی نداشت. اسقف اعظم تصمیم گرفته بود پیش از آنکه فیلم ویدیوی قدرتمانی آرت که توسط سم ارسال شده بود را به حضار نشان دهد، آنها را کاملاً قانع کند که شکل‌گیری توفان و

بحران پیش رو، بسیار جدی است و در نهایت با نشان دادن فیلم ارسالی، نظراتش را به همقطاران خود بقبولاند کند. عالیجناب پیش از آمدن به این نشست با خود اندیشیده بود که اگر وجود شخص خودش نبود، برآستی چه سرنوشتی برای مسیحیت بطور اعم و آینده کلیسای اونجلیک بطور اخص متصور می‌بود. او اکنون صلیب عیسی را بر دوش خود حس می‌کرد و خود را حامل رسالت تاریخی همه آنهایی که در راه مسیح قربانی شده بودند، می‌دانست. پس از آنکه گویی صاف کرد، عالیجناب خطاب به حضار گفت:

“ما سالهاست که همدیگر را می‌شناسیم. با هم بسیار کار کرده‌ایم. درست می‌گویید، مطالب دروغ بر علیه کلیسا هر روزه در مطبوعات و رسانه‌های عمومی منتشر می‌شوند. اساسا شروع و تشکیل شورای مرکزی کلیسای واقعی یعنی بیتودیست، در واکنش به حمله از داخل و تفکر باصطلاح مترقی که قلب آموزشهای مسیح را نشانه رفته بود، شروع شد. اکنون ما نه تنها در سراسر کشور، بلکه در بسیاری از کشورهای جهان دارای چنان شبکه‌ای هستیم که می‌توانیم هر توطئه‌ای را بر علیه کلیسا خنثی کنیم. علت تشکیل جلسه امروز که محدودتر از نشستهای عمومی کلیسای محافظه کار است، روشن کردن موضوعی است که جیمز مطرح کرده است. موضوعی که در این روزنامه منتشر شده، ”عالیجناب که گویی شئی نفرت انگیز را نشان می‌داد، با چهره‌اش به روزنامه‌ای که در برابر جیمز روی میز قرار داشت، اشاره کرد، ”تنها نوک کوه یخ است که از آن شهری که مدتهاست به لانه شیطان تبدیل شده، بیرون آمده است. می‌دانیم که سران کمپانی‌های بزرگ تکنولوژی در شمال کالیفرنیا مشابه چنین جلساتی که ما داریم را بطور سیستماتیک برگزار می‌کنند....”

جیمز حرف عالیجناب را قطع کرد و گفت: "مدرک مشخصی در باره برگزاری چنین جلساتی هنوز در دست نیست و نمی‌توان به قطعیت در باره آن سخن گفت."

عالیجناب که از بریده شدن سخنانش آزرده و در عین حال رشته کلام در ذهنش نیز پاره شده بود، برای لحظاتی سکوت کرد و خطوط چهره عبوسش، بخصوص در ناحیه پیشانی و میان ابروهایش، درهم رفت. از نظر او بی‌احترامی جیمز در آن لحظه نابخشودنی بود. عالیجناب انتظار داشت همه حضار به اندازه پیتر جونیور به او احترام بگذارند، در صورتیکه حاضران در آن مکان، خود را هم‌ردیف جان و سلی سوم می‌دانستند و نه پایین‌تر از او. جیمز به عنوان رقیب اصلی عالیجناب همواره بر این نکته تأکید داشت که کل جدایی کلیسای پروتستان از کلیسای کاتولیک، حذف آقا با لاسر، یا شخص رابط میان پیروان مسیح و خدا بوده است. در مخالفت با عالیجناب، جیمز همواره در باره پاپ و سلسله مراتب کلیسای واتیکان به عنوان مانعی در راه ارتباط واقعی با خدا سخن می‌راند. سران و رهبران کلیسای اونجلیک، چه آنانی که مستقیماً با عالیجناب در یک کلیسا قرار داشتند و چه دیگرانی که در شاخه‌های دیگر بودند، از اخلاق و رفتار جان و سلی سوم که خود را در جایگاهی بلند مرتبه نسبت به دیگران قرار می‌داد، ناخشنود بودند. اما کمتر کسی جسارت به چالش کشیدن نظرات و اقدامات او را داشت. عالیجناب با تزهایی به پشتوانه دلایل و مدارک متقن و کافی، همگان را در مقاطع مختلف در مورد موضوعات گوناگون مجاب می‌کرد. از نظر عالیجناب ملاک صحت هر نظریه می‌بایست نتایج عملی باشد و نه حرف و گفتگو. و چه نتیجه‌ای بهتر از پرزیدنت ترامپ در کاخ سفید می‌توانست دهان منتقدانش را ببندد؟

عالیجناب پس از لحظ ای سخن را از سر گرفت: "آه دوست خوب من، شک نکنید که آنها سالهاست برای خاموش کردن نور خدا در دل‌های بندگان‌شان از هیچ تلاشی فروگذار نکرده‌اند. رشد لیبرالیسم تحت لوای نئو اونجلیسم و یا مضحک‌تر از آن، اونجلیک‌های چپ تنها محصول تلاش بی وقفه سیلیکون ولی و آن شهر گناه آلود است." عالیجناب مخصوصاً از بردن نام سانفرانسیسکو در آن لحظه خودداری کرد.

پیتر جونیور خوب می‌دانست که بیشترین علاقه عالیجناب به روایات کتب عهد عتیق مربوط به آن قسمت از زندگی ابراهیم می‌شود که به ماجراهای لوط گره می‌خورد. پیتر جونیور با گوش خود بارها و بارها این تئوری عالیجناب را شنیده بود که بوجود آمدن سیلیکون ولی به عنوان مهد تکنولوژی و حضور بزرگترین کمپانی‌های تکنولوژی که طی چند سال گذشته ثروت و مکننتشان از حد معمول گذشته بود، آنهم دقیقاً در محلی که سنتا محراب و مهد آن گناهکارانی که برای تمام گُش کردن خلقت خدا، برگزیدن همجنس را به عنوان روش زندگی تبلیغ کرده‌اند، به هیچوجه اتفاقی نبوده است. عالیجناب پشتیبانی هالیوود از گسترش فرهنگ همجنسگرایی را نیز بخش قابل توجه ای از تلاش کمپانی‌های تکنولوژی می‌دانست. به همین منظور او اختلاف میان سیلیکون ولی و هالیوود بر سر مسائل مالی و داندود غیر مجاز فیلم‌های استودیوها که طی سال‌های اخیر بالا گرفته بود را جنگ زرگری ارزیابی می‌کرد.

"اوه دوستان من شک نکنید. اکنون هوش مصنوعی، چیزی نیست مگر جایگزینی برای خلقت پرودگار. آمیزش کمپانی‌های تکنولوژی و همجنسگرایان در یک منطقه به هیچوجه اتفاقی نیست." در این لحظه، عالیجناب رو به طرف پیتر جونیور کرد و با حرکت سر به او فهماند که زمان نمایش فرا رسیده است.

جیمز در پاسخ گفت: “بله، از دکترین شما آگاهی کافی دارم. اما باید مراقب بود که زیاد تند نرویم. کافیست که سخنان ما در جایی جنجال بپا کند. دشمنان ما از طریق مدیا و اینترنت در عصر حاضر نقره داغمان خواهند کرد.”

در همان حالی که جیمز در حال صحبت بود، پیتر جونیور از کیف دستی‌اش که در کنار پایش قرار داشت، لپ‌تاپ خود را بیرون کشید، آنرا بر روی میز گذاشت و صفحه‌اش را باز کرد. با چند حرکت دیگر بر روی لپ‌تاپ و بر گرداندن آن بسوی حضار، معاون عالیجناب فیلم آر‌ت در دفتر دیوید را که سم ارسال کرده بود، به نمایش گذاشت. حضار در جای خود جابجا شدند و دو تن از افراد با خم شدن به سوی یکدیگر چیزی را درگوش هم زمزمه کردند.

“اینجا کجاست؟ و آیا در فیلم این شخصی که صندلی را با کسی که رویش نشسته است، بلند می‌کند، ماشین و روبات است؟” یک از حضار که روبروی عالیجناب نشسته بود، پرسید.

یکی دیگر از حاضرین گفت: “مطمئنید که این فیلم دستکاری نشده است؟ اینروزها به هر فیلم، عکس و مدرکی نمی‌شود اعتماد کرد.”

عالیجناب با خونسردی پاسخ داد: “این یکی از کمپانی‌هایی است که در سانفرانسیسکو روی تکنولوژی هوش مصنوعی مشغول تحقیق و بررسی است. نفر ما از آنجا این فیلم را برایمان ارسال کرده است. هنوز سوالات بسیاری در این مورد بی‌جواب مانده.”

عالیجناب و پیتر جونیور می‌دانستند که آر‌ت ربات نیست و این همان کسی است که در جلسه گذشته در موردش با حضور سم صحبت بمیان آمده است، اما نه عالیجناب و نه پیتر جونیور برای روشن کردن این موضوع، لب از لب

نگشودند. عالیجناب به عینه می‌دید که اسقفها تا حدی در مقابل تئوری او
مجاب شده‌اند اما این بسیار کمتر از آن نتیجه‌ای بود که اواز این جلسه انتظارش
را داشت.

فصل ۲۴ - رژه غرور

سافرانسیسکو- خیابان مارکت

“روز از این بهتر و زیباتر هم مگر ممکنه؟ عجب هوایی،” دیوید در حالی که نفس عمیقی به درون سینه‌اش فرستاد، این جمله را بر زبان آورد.

براستی هم بعداظهر آفتابی روز یکشنبه و نه چندان گرم ژوئن، هیچ چیزی برای تکمیل یک روز دلپذیر را کم نداشت. رنگین کمان بدون آمیزش خورشید و باران در آسمان، خود را در خیابان مارکت بنمایش گذاشته بود. لکه ابری هم در آسمان دیده نمی‌شد، با این وجود هفت رنگ شاد و زنده در همه جا، روی بادکنکها و کف زمین و در هوا ریخته شده بود. سرتاسر راههای منتهی به خیابان مارکت مزین به پرچمهای رنگین کمان، جشن و کارنوال همجنسگرایان را به اوج خود می‌رساند. قهقهه خنده جمعیت حاضر در خیابان، فقط شادی را در هوا نمی‌پراکند، بلکه خوشی را به وجود هر آنکس که در آنجا حضور داشت، تزریق می‌کرد. از آنروزهایی بود که انسان در دل و درونش از آنکه زاییده شده و زنده است، بوجد می‌آید و امواج خوشی، لپر زنان در تک تک اجزای بدن، از درون به زندگی تبدیل می‌شود.

دیوید و ملودی به همراه اسی و سیمونه، و مایکل و آرت که دست در دست یکدیگر داشتند به آنجا آمده بودند تا برای یکروز هم که شده، نگرانی‌های ناشی از وقایع پیش آمده را از وجود خود بتکانند. آنها در پشت میله های تماشاگران، در تقاطع خیابان مارکت و اول، ایستاده و گروههای مختلف رژه رونده را که در حال عرضه انرژی و احساس درونی خودشان، تا سرحد سرزندگی تمام عیار به تماشاگران بودند، تماشا می‌کردند. تا قبل از حوادث و ماجراهای چند ماه

گذشته، برای دیوید مدیتیشن تخیله‌گاهی برای استرس و مشکلات روزمره بود. اما اکنون، هر جلسه مدیتیشن علاوه بر افزودن به نیروی آرت، خود آفریننده ماجراهای بیشتر شده بود. اما این روز زیبا می‌توانست برای لحظاتی هم که شده، این گروه خاص را که در مرکز ثقل یک رویارویی و بحران در حال شکل‌گیری قرار گرفته بود، آرام و شاد کند.

صدای موزیک، همه‌جمعیت، و شعارهای گروههای رژه رونده که از درون بلندگوهای دستی پخش می‌شد، موانعی بودند که دیوید بتواند حرفهای پی در پی ملودی را کاملاً بفهمد و پاسخ دهد. رژه موزیکال زنان و مردان پوشیده در لباسها و جامه‌های رنگارنگ و مختلف و گاه نیمه برهنه، در مسیر عبور آنها در جریان بود. از خصوصیات بارز رژه غرور در آنروز، شعارهایی بود که بر علیه ترامپ در قد و اندازه‌های مختلف به چشم می‌خورد. بروی پارچه‌های سرتاسری، تابلوهای به دقت تزئین شده و حتی مقواهای دست نویس، شعارها حاکی از دعوت به مقاومت برای اعاده دموکراسی تا دفاع از مهاجرین و پناهجویان، بود.

دیوید سر خود را به جلو خم کرد و به ورای چهره ملودی نظر انداخت. دیوید، اسی را در التهایی دوگانه دید. او از یکسو در حال و هوای سیمونه بود و از سوی دیگر نا آرام، به مثابه حائلی میان دو زن که یکدیگر را خوش نداشتند، ایستاده بود. سیمونه اما آرام به نمایشات روبرویش خیره شده بود. دیوید برای اسی یک پیغام فرستاد و از دور به او اشاره کرد که تلفنش را چک کند. اسی تلفن را از جیب شلوارش بیرون آورد و پیغام دیوید را خواند، "موضوع چیه؟ چرا سیمونه تو فکره؟"

اسی سر را بالا گرفت و به چشمان پرسشگر دیوید نظر انداخت و با بالا بردن شانه‌های خود، به دیوید فهماند که پاسخی برایش ندارد. در واقع سیمونه

حال عجیبی در آن زمان مشخص داشت، احساسات متناقضی که نمی‌دانست چگونه با آنها در آن مکان خاص کنار بیاید. در کنار مردی ایستاده بود که خود دقیقاً از چرایی رابطه با او مطلع نبود. یعنی می‌فهمید که به جز نیازها و کنجکاو زنی به سن او، منافع خاصی نیز انگیزه ارتباط او با اسی است، اما در باره همه آنها نیز تناقض داشت. تناقض، سیمونه را رها نمی‌کرد. با آن بزرگ شده بود. دختری که هوش و استعدادش از همان کودکی و دوران دبستان و متوسطه نسبت به همشاگردی‌هایش به وضوح عیان بود. دختری که با بهترین نتیجه از یکی از معتبرترین دانشگاه‌های کشور فارغ التحصیل شده و راه خود را برای فراهم کردن زندگی بهتر، براحتمی فراهم کرده بود.

سیمونه هرگز موفق به فراموش کردن خانواده و برادر بیماراش نشد. علیرغم میلش، کمکهای بسیاری را برای پدر و مادر و برادری که بالاخره پزشکان نتوانستند بیماری نادرش را بروشنی تشخیص دهند، می‌فرستاد. یکی از غده‌های مغز برادرش، آنچنان که می‌باست وظیفه‌اش را انجام نمی‌داد و هورمون مورد نظر تشریح نمی‌شد. مادرش برادر را نزد هر دکتری که امیدی برای درمانش داشت، برده بود اما از علاج قطعی خبری نبود. پدر سیمونه از جوانی یک کارگر تراشکار بود و سالها قبل در جریان یک حادثه، دستان خود را از دست داده بود. کمپانی مربوطه با مبلغی که در همان دوران کم نبود، ماجرا را فیصله داد و با پدر به توافق رسید. طی سالها، پول دست پدر، هزینه درمان پسر شد و سیمونه که هوش و ذکاوتش، برایش از بهترین دانشگاهها بورسیه به ارمان آورده بود، همواره مجبور به کشیدن بار مالی خانواده بر دوش خود شد. سیمونه هرگز مشکلاتی که با آنها دست و پنجه نرم می‌کرد را با اسی در میان نگذاشت. نه تنها اسی بلکه ملودی نیز از وضعیت سیمونه اطلاع نداشت.

تناقض با سیمونه عجین بود و او با تناقض همساز. اگرچه تناقض و همسازی، دو قطب مخالف یک پدیده‌اند، اما راههای متضاد، دیری بود که در درون ذهن سیمونه به تفاهم رسیده بودند. درست مانند این لحظه که در کنار این مرد سیبیلوی مهربان به تماشای رژه سالیانه همجنسگرایان مشغول بود. سیمونه برای اولین بار برای تماشای رژه همجنسگرایان شهر سانفرانسیسکو به آن مکان آمده بود اما خود نمی‌دانست که آنجا چه می‌کند. سیمونه نه با همجنسگرایان احساس نزدیکی می‌کرد و نه برای تفریح به آنجا آمده بود. او بیشتر به فکر نقل و انتقال خانواده از مینه-سوتا Minnesota به مونروویا Monrovia بود، شهری در نزدیکی لس‌آنجلس که مرکز تحقیقات پزشکی "شهر امید" City of Hope در آن قرار داشت. گفته می‌شد که مورد نادر بیماری برادرش، توجه پزشکان این مرکز تحقیقاتی پزشکی را جلب کرده، اما شهر امید، تنها بخشی از هزینه هنگفت درمان را تقبل می‌کرد. بیمه درمانی خانواده هم علیرغم طرح عمومی بهداشتی اوپاما، از پرداخت ما به تفاوت سرباز می‌زد. و این خواهر و دختر وفادار خانواده بود که می‌بایست به هر طریق ممکن، علاوه بر مخارج زندگی خود، موجبات یک زندگی حد اقل برای خانواده‌اش در جنوب کالیفرنیا را تضمین کرده و ما به تفاوت مخارج پزشکان و تحقیقات بیمارستانی را نیز بر عهده بگیرد.

در واقع چشم سیمونه به گروههای مختلفی که با شادی و خوشحالی در برابر او و دیگر تماشاگران رژه می‌رفتند فقط خیره بود، اما نه تنها خوشی را با جمع شریک نبود، بلکه در دنیای گرفتار خود به جمع زدن تناقضات احساسی، شرایط مالی و کاری خود مشغول بود. سیمونه حساب واکنش منفی ملودی نسبت به آشنایی خود با اسی را هرگز نکرده بود. افکار و اعمال ملودی در معادلات این

دختر باهوش که اکثر تصمیم گیریهایش بر حساب و کتاب استوار بود تا احساسات، به هیچوجه معنی نمی داد.

حضور و رژه گروههای مختلفی که با در دست داشتن نام و آرم کمپانیهای بزرگ تکنولوژی در جشن آئروز شرکت کرده بودند، برای دیوید بسیار جالب بود. در چند سال گذشته دیوید همواره با نام Tech2AI قصد شرکت در رژه سالیانه ماه ژوئن را داشت ولی هر بار بخاطر گذشتن از تاریخ ضرب العجل تعیین شده برای ثبت نام، تصمیمش را به سال آینده حواله می داد.

دیوید سرش را به ملودی نزدیک کرد و گفت: " حتما سال آینده در رژه شرکت می کنیم. منظورم با نام کمپانی مان."

ملودی هیچ نگفت و فقط به یک دسته از زنان و مردان در حال عبور که سرها و پشتشان را همچون سرخپوستان با بادکنک های طویل به رنگهای قرمز و سبز و آبی و نارنجی و زرد تزیین کرده بودند، نگاه می کرد. حرکات عجیب و غریب یکی از مردان رژه رونده بادکنک به سر که از انعطاف بدنی جالبی برخوردار بود، توجه تماشاگران و ملودی را جلب کرده بود.

دیوید می دید که علیرغم شور و شادی ذاتی و درونی ملودی، ناگهان خطوط چهره همسرش در هم می ریزد، حرفی می زند و دوباره به حال خود برگشته و جیغ و هیجانش به اوج می رسد. دیوید این تغییرات را خوب می شناخت. پس از سالها زندگی با ملودی، دیوید کاملا با حالتهای ذهنی و رفتاری ملودی آشنایی داشت. و او می دید که در آن لحظه ملودی با چند چالش احساسی و فکری بطور همزمان درگیر است.

دو تجربه وحشتناک زندگی مشترک با مردانی که به اعتمادش خیانت کرده بودند، بزرگ شدن در خانواده مذهبی که مادر برای فرایض مذهبی ارزش بیشتری از حضور در کنار فرزندان قائل بود، و ضربه روحی تنها خواهرش در حمایت از شوهر سابقش، ملودی را نسبت به اعتماد، بی اعتماد کرده بود. پس از سالها ملودی به این نتیجه رسیده بود که در حقیقت از خود اعتماد ضربه خورده است و نه آن دو مرد زندگی‌اش. اعتماد مطلق در پایین آوردن سپر دفاعی شکاکیت، ملودی را در برابر دیگران آسیب پذیر کرده بود و متاسفانه تقریباً همه آنانیکه با او نزدیک بودند، حداکثر سوء استفاده را از پاک دلی و خلوص نیت او بعمل آوردند.

پس از دو زخم عمیق بر روح حساس ملودی از دو تجربه وحشتناک زندگی مشترک گذشته، دیوید تا حدی می‌توانست همسرش را درک کند و به امید بهبود خراشهای کشیده شده بر تارهای وجودش در اثر مرور زمان، به او بسیار خرده نمی‌گرفت. ولی برخی اوقات دیوید در برابر عدم اعتماد ملودی به خود که گاه به شکل طعنه یا یک اتهام صریح بیان می‌شد، به ورطه خشم فرو می‌غلطید. عصبانیت دیوید، دور باطل بی‌اعتمادی و ناراحتی بیشتر همسرش را تداوم بخشیده و زندگی‌ای که می‌توانست یک نمونه موفق و ایده آل میان دو انسان عاشق باشد را دچار دست اندازهای لحظه‌ای می‌کرد.

رژه ماشینهای پلیس که سطح فوقانی خودروهای مختلفشان را از جلو تا عقب با رنگین کمان پوشانده بودند، از جلوی جمعیت و با تشویق همگانی عبور کرد و در پی آن گروههایی با ماسکها و لباسهای عجیب اما با رنگهای شاد، گذشتند. سیل موضوعات مختلف در مورد رویدادهای پیش آمده به دیوید هجوم آورده و حتی تنوع گروههای رژه رونده هم نتوانسته بود که حس شادی

و خوشی اولیه را تداوم بخشد. دوباره صدای جیغ و ابراز و احساسات تماشاگران دیوید را به جشن غرور بازگرداند. او به آنطرفتر، به آرت و مایکل نگاه کرد.

آرت و مایکل هر دو بر خلاف حس عمومی کوی و برزن، دست در دست یکدیگر، آرام در جای خود ایستاده و بی هیچ سخنی به دسته‌های در حال عبور می‌نگریستند. دستانشان گویی نقطه اتصال بود که از طریق آن روح خود را با دیگری به اشتراک می‌گذاشتند. سکوت هر یک از آن دو عاشق اما آرامش نبود. آن دو نیز هر کدام به دلیل خاصی در اعماق درون خود فرو رفته و به موضوعی که علاقه‌ای برای در میان گذاشتن با دیگری وجود نداشت، می‌اندیشیدند.

خبری که روز قبل از مادرش دریافت کرد، آرت را تکان داده بود. در باره پدر بود. پدر؟ آرت سالها بود که این پرونده را بسته و در یکی از گنج‌های ذهن خود به کناری وانهاده و کلیدش را عمداً گم و گور کرده بود. مادر نیز در طی این سالها همواره فرزندش را برای به فراموشی سپردن این زخم یاری داده بود. و اکنون صحبت از پدر و آنهم از زبان مادر، می‌بایست دلیل خاصی برای به میان آمدن داشته باشد. باز کردن سرزخمی کهنه، کاری نیست که یک مادر در حق فرزندش به راحتی انجام دهد. آنهم زنی همچون او که برای آرت همه چیزش محسوب می‌شد.

مادرش روز قبل به آرت طی یک تماس تلفنی گفت: "یک وکیل دیروز زنگ زد و گفت که پرونده پدرت در حال بازگشایی‌ست. از من خواستند که به تو اطلاع بدم و با هم نامه‌هایی در حمایت از پدرت برای دادگاه و قاضی آماده کنیم."

آرت در پشت خط تلفن با نفسی که در گلو گیر کرده و بالا نمی‌آمد، سکوت کرد. مادر انگار صدای نفسهای آرت را از آنسوی خط می‌شنید و حال آرت را حس می‌کرد. حس مادرانه به او می‌گفت که تماس تلفنی قطع نشده است.

سکوت به درازا کشید. برای لحظاتی نه مادر توضیح تکمیلی داد و نه پسر سوالی برای روشن کردن موضوع پرسید. پس از اینهمه سال دوباره شنیدن در باره پدر، تیری بود که به سوی قلبش شلیک می‌شد و این احتمالا یکی از اهدافی بود که کمپانی لرد ال ال سی از بازگشایی پرونده در نظر داشت. آرت اما در آن لحظه هیچک از جزئیات را نمی‌دانست و زبانش برای هر گونه پرسشی بند آمده بود.

طی همه آن سالها، احساسات مختلفی در رابطه با پدر و بخصوص ارتکاب به جنایت و سپس زندانش در آرت شکل گرفته بود. در ابتدا، آنگاه که جوان تازه بالغی بود، از گوشه و کنار، خبرهایی به گوشش رسید، اما در وحشت از روبرو شدن با واقعیت، حس کنجکاو را در خود سرکوب کرد. وقتی که فهمید پدرش دو جوان را در افغانستان به قتل رسانده، تنفر وجودش را گرفت. تا مدتی حس تنفر به همراه هورمون بلوغ نوجوانی، زندگی آرت را به خود آغشته ساخت و باز هم این مادر بود که به کمکش آمد. پس از آن نیز آرت سعی کرد که همه چیز را فراموش کند. و فراموش هم کرد. دیگر هنگامی که به یاد پدر و یا آن حادثه‌ای که اکنون بخاطرش در زندان بود، می‌افتاد، حس تنفر نداشت. همه چیز در گوشه‌ای دفن شده بود. او پدر و یاد و خاطره اش را در گوشه‌ای از ذهنش مدفون کرده بود. و اکنون با این خبر، همان حس بدی که در دوران بلوغ به او دست داده بود، به شکلی دیگر دوباره در درونش پدیدار شد. احساسی نامطبوع اما بدون تنفر. زخم دردآلود و کهنه‌ای که دوباره سر باز کرده و بوی بدش مشامش را می‌آزرد. حسی همانند خاطره‌ای ناگوار در گذشته‌ای دور که بر اثر اتفاقی به ذهن راه می‌یابد و روان انسان را مکدر می‌کند.

آرت به همین چند روز قبل فکر کرد که در اوج خوشی و احساس قدرت، گویی در آسمان گام بر می‌داشت، بخصوص هنگامی که از سفری دور و دراز، از

اعماق تاریخ برمی گشت تا با عشقش که اکنون دستش را می فشرد، رازها بگوید و نیازها داد و ستد کند. اما شنیدن این خبر از زبان مادرش، آرت را از اوج ابرها به سیاهچال افکند و او همچون انسانی رنجور و خوار شده، با تاریکی دخمه برای رسیدن به روشنایی دیرپافته و زودگذر، در جدالی سخت قرار گرفت.

“نگفتند که چه کسی هزینه اینکار را داده؟” آرت سرانجام سکوت را شکست و از مادر پرسید.

مادر پاسخ داد، “نه، اما وکیل ابراز امیدواری کرد که او آزاد می شود و نامه حمایت ما کمک زیادی در جریان برائت خواهد داشت. شماره اش را یادداشت کردم، اگر خواستی برات بفرستم.”

آرت بدون کلامی بیشتر فقط به خداحافظی اکتفا کرد. از همان زمانی که مکالمه با مادر به پایان رسید و تا این لحظه که در کنار مایکل و دوستان دیگر به تماشای رژه مشغول بود، یکدم نمی توانست تمرکز خود را بر موضوعات دیگر حفظ کند. دوباره مثل دوران نوجوانی، یکجا در نقش قاضی و دادستان و وکیل مدافع قرار گرفته و با خود از سه جانب مختلف در ذهنش به گفتگو نشسته بود. به گروههای رژه رونده می نگریست در حالی که از خود برای نوشتن احتمالی در حمایت از پدرش که یک سریاز و یک مترجم افغانی را در خون خود غلتانده بود، شرم داشت. نه، نمی توانست از یک قاتل، ولو اینکه پدرش باشد، حمایت کند، پدری که دو تن را تنها به خاطر لذت با هم بودن، کشته بود. اگر هم قرار بود کاری کند، می بایست در جهت نگاه داشته شدن پدرش در زندان باشد. اما چگونه؟ چگونه می توانست با این تضاد درونی که یکسره بر بنیان خشم و نفرت استوار بود، دست و پنجه نرم کند؟

به مایکل نگاه کرد که او نیز گویی در آنجا نبود. مایکل در کنارش ایستاده و او هم مثل آرت در خود فرو رفته بود. آرت به نیمرخ مایکل دقت کرد. یارش اما انگار فرسنگها با او فاصله داشت. احساس کرد که دستش در دستان مایکل عرق کرده است. مطمئن نبود که که رطوبت در میان دستانشان نتیجه افکار خودش بوده و یا مشغولیت‌های ذهنی مایکل. مایکل حتی نگاه آرت را هم ندید و فقط ساکت و آرام به دسته ها و افراد مختلف می‌نگریست. آرت نمی دانست که عشقش در کدام ورطه و با چه مشکلی اینچنین دست به گریبان است که نگاه او را پاسخ نمی‌دهد. چهره مایکل نشانه ای برای حدس و گمان باقی نمی‌گذاشت. فاصله افکار و روح و روان آنها آنچنان با هم نزدیک بود که همیشه یکی نگاه دیگری را ولو از پشت سر، حس می‌کرد. اما اکنون مایکل در جای دیگری بود.

مایکل به یاد تیم و افتتاحی که یک بار چند سال پیش در جریان همین مراسم به پا کرده بود، افتاد. بعد از آنروز کذایی، هر ساله، اگر به این محل هم می‌آمد، نمی‌توانست از یادآوری آن خاطره زشت بگریزد. امسال هم قصد آنرا نداشت که بیاید، اما وقتی متوجه اندوه آرت بعد از صحبت تلفنی با مادرش که علاقه‌ای برای در میان گذاشتنش نداشت را دید، از پیشنهاد دیوید برای دیدن جمعی رژه استقبال کرد. مایکل تا قبل از آنروزی که تیم آن رسوایی را به بار نیاورده بود، از دیدن و حضور به هم رساندن در مراسم رژه، لذت هم می‌برد. خود او و تیم هیچکدامشان هرگز جزو رژه روندگان نبودند، اما در آنسال، تیم با اصرار از مایکل خواست که به همراه دوستان کلویی که اخیرا با آنها زیاد جوش خورده بود، در رژه شرکت کنند. تیم هر چه کرد، نتوانست مایکل را قانع کند. مایکل آنچنان خجالتی نبود، اما از مورد توجه قرار گرفتن در انظار عمومی می‌گریخت و در هر کجا و به هر مناسبتی از حضور در جمعی که ممکن بود توجه را به خود جلب کند، سر باز می‌زد.

تیم از شب قبلش خانه نیامده بود و با یک اس ام اس پیغام داده بود که اگر مایکل مایل است برای پارتی شب قبل از رژه به او و دوستان کلوپ ملحق شود. مایکل بهانه آورد و نرفت. فردای آنروز در نزدیکی همان محلی که اکنون با آرت و دیگر دوستان به تماشای رژه ایستاده بودند، منتظر تیم شد تا به همراه افراد کلوپ از محل عبور کنند. مایکل از دور، نزدیک شدن تیم و همراهانش را دید. وقتی نزدیکتر شدند، از حرکات تیم فهمید که حال عادی ندارد. از تیم قول گرفته بود که به غیر از الکل، ماده دیگری را برای سرخوش شدن استفاده نکند. اما جست و خیزهایش از دور نشان می داد که تیم باید از مواد دیگری غیر از الکل هم استفاده کرده باشد. مایکل تصمیم گرفت که محل را ترک کند تا به این طریق نارضایتی خود را از شکستن عهد رفیق و همراه زندگیش نشان دهد اما قصدش را عملی نکرد.

گروه کلوپ تیم به جلوی او رسیده بود. تیم، مایکل را دید و به سوی او دوید. قبل از آنکه مایکل بتواند واکنشی از خود نشان دهد، تیم او را از پشت میله های سه فوطی که برای جدا سازی تماشاگران از رژه رندگان قرار داده شده بود، در آغوش گرفت و بوسید. مایکل انتظار داشت تیم بلافاصله پس از بوسه، به گروه خود که در حال عبور بود، بپیوندد، اما غافلگیر شد و خود را در چنبره تیم گرفتار دید. تیم از مایکل درخواست کرد که به آنطرف رفته و به آنها ملحق شود. تیم که حالت عادی نداشت، بی آنکه بداند چه می کند، محکم دست مایکل را به طرف خود کشید. مایکل نیز که به هیچوجه آمادگی چنین حرکتی را از جانب تیم نداشت، از جلو بر روی میله ها افتاد و سپس نقش زمین شد. مایکل سرش را بلند کرد و دید تماشاگران در حال خندیدن و هورا کشیدن هستند و تیم بر بالای سر او همچنان برای پیوستن به او و اعضای کلوپ که در حال دور شدن بودند، پای می کوبد و اصرار می ورزد. دسته ای دیگر با دوچرخه های کوتاه و

ماسک‌هایی متنوع بر صورت به آنها نزدیک شدند. تیم دست بردار نبود و دست مایکل را رها نمی‌کرد. مایکل از جا بلند شد و سعی کرد به آنسوی میله‌ها بازگشته و در جایگاه تماشاگران، قرار گیرد. تیم دستانش را از پشت به جلوی شکم مایکل فقل کرد و با آنکه کوتاه‌تر از رفیقش بود، او را از زمین کمی بلند کرده و با یک چرخش بسوی رژه روندگان قرار داد. مایکل که تمام نگاه‌های تماشاچیان و رژه روندگان را بر خود می‌دید، یخ زده و برای لحظه‌ای قادر به انجام هیچ کاری نبود. مایکل به خود آمد، عضلاتش بازویش را سفت کرد، و با یک حرکت خود را براحتی آزاد کرد و سپس تیم را هل داد. تیم تعادلش را از دست داد و به شدت بر روی زمین ولو شد. چند نفر از میان جمعیت با تصور آنکه مایکل به یکی از اعضای گروه رژه حمله کرده است، فریاد کشیده و برای درگیر شدن با مایکل به طرف او هجوم بردند. همه‌ها بالا گرفت و پلیس مداخله کرد و مایکل را به پشت بر روی زمین خواباند. همه آنچه که بعدها مایکل آن را مضحکه تیم خواند، سرعت اتفاق افتاد. اگرچه آن واقعه عامل جدایی مایکل از تیم نشد، اما اعتماد میان آنها، بخصوص مایکل نسبت به تیم را به میزان زیادی از بین برد. تیم گرچه با تمام وجود از کرده خود پشیمان بود، اما نپذیرفتن عذرخواهی یک‌هفته‌ای‌اش را عکس‌العملی بیش از اندازه سختگیرانه از سوی مایکل ارزیابی کرد.

صدای موزیک و خنده و شادی همگانی انگار همه آنها را با هم دوباره به زمان حال برگرداند. هر کدام از آنان انگار در آن محل خاص که جای هر چیزی غیر از به فکر فرو رفتن بود، به خلوت خود رفته بودند. فقط اسی بود که با هوشیاری علاوه بر توجه به دوستانش، تماشاگران دور و بر را هم زیر نظر داشت. دیوید مثل فردی که تازه از خواب بیدار شده باشد، به اطراف نگاه کرد. ملودی را در همان حال و هوای دوگانه یافت. اسی چند قدم آنطرف‌تر که ملودی و دیوید را می‌پایید، متوجه نگاه دیوید شد و به او در انتظار علامت و یا پیغامی خیره شد.

سپس اسی به سمت راست خود نظر انداخت و آرت و مایکل را دید که چیزی را به آهستگی در گوش یکدیگر زمزمه می‌کنند.

دیوید لرزش تلفن خود را احساس کرد. اسی بود. در پیغام خود پیشنهاد کرد که به یک کافه یا رستوران بروند. دیوید او را نگاه کرد و سر را به علامت توافق تکان داد. با اشاره به او فهماند که به آرت بگوید تا آنها هم همراهی کنند. ملودی موضوع را جويا شد و دیوید اس ام اسی را به او نشان داد.

گل از گل ملودی شکفت و انرژی تازه‌ای با دیدن این پیغام به او دمیده شد. ظاهراً از ماندن در آنجا خسته شده بود. با اشاره سر موافقت خود را اعلام کرد. یک پیغام دیگر تلفن دیوید را لرزاند. اسی بود. می‌گفت آرت و مایکل می‌خواهند بمانند. دیوید خودش اینبار برای آرت پیامکی فرستاد و نوشت، ”آرت، لطفاً با ما بیایید، اگر مایلی که من و اسی را دوباره سالم ببینی.“

پس از چند لحظه، آرت از آنسوی سیمونه با نگرانی به دیوید نگاه کرد. دیوید دوباره پیغام فرستاد: ”لطفاً.“

وقتی دیوید لبخند آرت را از دور دید، فهمید که شوخی‌اش را دریافته است. شش نفری به سمت شمال خیابان مارکت راه خود را از میان جمعیت باز کردند. به یک کافه رسیدند و به درون رفتند. پر از آدم بود. درست در همان لحظه چند نفر از روی میزی که آرت در کنارش ایستاده بود، برخاستند. آرت بلافاصله نشست و باقی دوستان نیز چنین کردند. یک صندلی کم بود. اسی گفت: ”چی می‌خورید؟ من سفارش می‌دم.“

صافی طولانی برای گذاشتن سفارش از جلوی صندقی تا میانه کافه شکل گرفته بود. موزیک ملایمی از بلندگو پخش می‌شد، یک سونات آرام پیانو، از نوع

موسیقی‌ای که باب طبع اسی بود. اسی سریع بدرون صف رفت و به دیوید گفت سفارشات را برایش تلفنی بفرستد. ملودی به اسی پیوست. این حرکت ملودی اسی را در وضعیت ویژه و نامناسبی قرار داد. اسی از طرفی حدس می‌زد که پیوستن ملودی به او کاملاً صمیمانه است و از سوی دیگر نمی‌خواست با ملودی در صف تنها بماند مبادا سر صحبت در مورد سیمونه باز شود. از نظر اسی هنوز صحبت در این باره زود بود. اسی دقیقاً نمی‌دانست که با سیمونه در کجا قرار دارد.

اسی درست حدس زده بود. ملودی آمده بود تا سر صحبت را در مورد سیمونه باز کند. بواقع او بیش از اینها از اسی انتظار داشت. رابطه خود با اسی را بسیار بالاتر و خود را نزدیکتر از آن می‌دانست که به او چیزی گفته نشود. ملودی مردد بود که در آن لحظه حرفی از موضوع بمیان بیاورد یا نه. تمایل داشت سوالش را مستقیماً از اسی بپرسد. اما لحظه‌ای تأمل کرد. مطمئن نبود که چطور آغاز کند.

ملودی در جدال ذهنی خود مشغول شد، “براستی چه سوالی را مطرح کنم؟ که چرا با یک زن آشنا شدی و بیرون می‌ری؟ آیا این حق او نیست؟ به من چه مربوطه، من کی او هستم؟ مگر غیر از اینه که دوست خانوادگی ماست؟ چرا نباید این حق را برای او قائل باشم؟”

محواره فکری ملودی در آن لحظه عاملی شد که خاموش بماند. صف آهسته به پیش می‌رفت. ملودی حالت ناآرام اسی را تشخیص داد. رو به اسی کرد و گفت: “هیچ می‌دونستی که من برای سالها، حتی اوایی که به کالیفرنیا آمدم، در محیط همجنسگرایان راحت نبودم.”

اسی یکه خورد. ابتدا ملودی را نگاه کرد و سپس دور و بر را چک کرد. بنظر می‌رسید که جمعیت غالباً از رژه به آنجا آمده باشند، نگران شد که کسی حرف

ملودی را شنیده باشد. با صدای آرام در جواب ملودی گفت: "چرا؟ چه چیزی اذیت می‌کنه؟"

اسی از لرزش کوتاه تلفنش دریافت که دیوید سفارش چهار نفری که دور میز بودند را برایش فرستاده است. رو به ملودی کرد و تقریباً با صدایی بسیار آرام زیر گوش ملودی گفت: "از تو چه پنهان من هم کم و بیش مثل توام و احساس کاملاً راحتی ندارم."

به جلوی صندوق رسیدند. دختری با موهای سیاه بافته شده‌اش که از پشت شانه سمت چپش به جلوی پیراهن آستین کوتاه سبز رنگش افتاده بود و در جلوی صندوق پول ایستاده بود، سلام کرد و لبخند زد. اسی از ملودی پرسید، "تو چی می‌خوری؟"

ملودی رو به دختر کرد و گفت: "موهات خیلی قشنگه،" و در پی تشکر دختر سفارش خود را داد: "کاپاچینوی متوسط بدون کافئین لطفاً."

پس از ملودی، اسی نیز بقیه سفارشها را به دختر داد و سپس به طرف دوستان رفته و به جمع پیوستند. دیوید مشغول صحبت بود. هنگامیکه ملودی و اسی را دید، سکوت کرد. ملودی گفت: "در باره چی صحبت می‌کردید؟"

اسی دستش را بر شانه سیمونه که سرش را پایین انداخته بود گذاشت و در کنار او نشست. سپس سرش را به جلو آورد و با صدای بسیار آهسته گفت: "هی بچه‌ها، می‌دونید من و ملودی الان راجع به چی حرف می‌زدیم؟"

برای یک لحظه رنگ از رخ ملودی پرید و با تعجب و اعتراض گفت: "اسی!"

توجه بقیه افراد دور میز جلب شد و با نگاه به اسی منتظر ماندند تا او صحبتش را ادامه دهد. اسی با صدایی پایینتر از قبل ادامه داد: "ملودی داشت می‌گفت که در جمع همجنسگراها کاملاً راحت نیست. به او گفتم که من هم چنین احساسی دارم. البته مطمئن نیستم که تشابهی میان دلایل احساسی ما با یکدیگر وجود داشته باشد."

مایکل با خنده کوتاهی گفت: "چرا اینقدر آهسته حرف می‌زنی؟ همه مجبورند سرشان را برای شنیدن حرف‌ها به جلو بپارند."

ملودی که هنوز باورش نمی‌شد اسی موضوع را برای جمع مطرح کرده باشد، صورت رنگ پریده‌اش به سرخی گرایید و در تردید اینکه آیا باید چیزی بگوید یا نه، به دیوید نگاه کرد. دیوید برای آرام کردن همسرش، دستش را در دست گرفت. همه نگاه‌ها به جز سیمونه که به روی میز نگاه بود، بر ملودی خیره شد. آرت سکوت را شکست و با حالتی شوخی گفت، "هی، تو مجبور به گفتن چیزی نیستی. به خودت فشار نیاور."

ملودی با مین و مین و چهره‌ای که سرخی‌اش بیشتر شده بود، گفت: "من از کودکی در یک خانواده مذهبی بزرگ شدم. خانواده که نه اما مادرم بخاطر قیافه پسرانه و هیکل درشت خواهرم، برای اینکه او را در مورد همجنسگرایی گوش بزنم نگاه داره، مدام از خشم خدا نسبت به رفتن راه خطا هشدار می‌داد. باورتان نمی‌شه که چند بار ما موعظه‌های مادرم را در مورد نازل شدن خشم خدا در صورت حتی صحبت با یک انسان منحرف شنیدیم. دلیل دیگر، موضوعی است که در ازدواج قبلی برایم پیش آمده بود."

دیوید در این لحظه تکانی خورد و حرف ملودی را قطع کرد و گفت: “عزیزم، می‌دونی که اینها اصلاً به هم مربوط نیستند و لزومی نداره که خودت را با یادآوری گذشته ناراحت کنی.”

با آنکه در کافه همه‌ه بالاتر گرفته بود، اما هر کس در جمع دوستان گرد آمده به دور میز، می‌توانست سنگینی سکوت بوجود آمده را حس کند.

از پشت پیشخوان نام اسی برای گرفتن سفارشها صدا زده شد. اسی از جا برخاست و سیمونه هم بدنبال او برای کمک رفت. پس از بازگشت، و پخش کردن سفارشات میان دوستان، اسی بعد از آنکه جرعه کوچکی از قهوه داغ خود را نوشید، صحبت را بدست گرفت و گفت: “و اما بگذارید من دلیل خودم را بگم. خیلی صادقانه بگم، این اولین باریه که من رژه غرور را از نزدیک می‌بینم. چطور بگم، با این که هیچوقت هیچگونه مشکل ذهنی و مذهبی نداشتم، اما دیدن رژه به من نوعی احساس خجالت می‌ده. نمی‌دونم چطور جسم را بیان کنم.”

دیوید که توجه‌اش بیش از همه جلب شده بود، گفت: “جالبه، تا به حال نمی‌دونستم.”

اسی ادامه داد: “نه، هیچوقت با هم در این مورد صحبت نداشتیم. اما دلایلش را خوب می‌دونم. با آنکه ایرانی‌ها در مجموع آدمهای مذهبی نیستند، اما اسلام بعضی از مفاهیم خودش را توی اذهان مردم عمیقاً کاشته. مشکل بشه گفت کدامیک از ادیان ابراهیمی نسبت به بقیه در باره این موضوع بدترند، اما فکر کنم که اسلام اگر اول نباشه، حتماً دومه. توضیحش آسون نیست که چگونه این تابو، ذره ذره از کودکی حتی علیرغم بزرگ شدن در یک خانواده سکولار در ذهن آدمی کار می‌کنه. یک مثال دیگه منظورم را روشنتر می‌کنه. همین

حکومت فعلی که بر ایران حاکمه در مدت نزدیک به چهل سال از روی کار آمدنش، بر علیه اسرائیل و یهودیت تبلیغات سنگینی انجام داده. حتی ما که در اپوزسیون، با تمام وجود با همه جنبه‌های ساختاری و تفکری این رژیم صد در صد مخالف بودیم و مبارزه می‌کردیم، به موضوع ضد یهودیت و اسرائیل که می‌رسیدیم، به لحاظ تفکری مغلوب می‌شدیم و هراس داشتیم که در باره آن مانند موضوعات دیگر موضعی قاطع بگیریم. چند دهه طول کشید تا فهمیدیم که تبلیغات منفی و مسموم حکومت در باره اسرائیل و یهودیت، ما را هم تحت تاثیر قرار داده. منظورم اینه که وقتی حجم بالایی از پروپاگاندا بطور مداوم در هر موردی بصورت سیستماتیک بخورد انسان داده بشه، نتیجه می‌ده و ذهن را خراب می‌کنه."

آرت پرسید: "منظورت از اینکه خجالت می‌کشی چیه؟"

اسی: "نمی‌دونم، چطور بگم، وقتی در ملاء عام، مثل امروز در رژه، از نگاه مستقیم به بعضی حرکتها مثل بوسیدن مرد با مرد خودداری می‌کنم."

مایکل با خنده ای بلند گفت: "هی رفیق، فکر کنم تو هم در کلازت Closet هستی. ما هم قبل از اینکه از کلازت بیرون بیاییم، کمی از این حالتها داشتیم."

قهقهه جمع بلند شد بطوریکه مشتری های میز کناری و چند نفری که در ته صف سفارش ایستاده بودند، به آنها نگاه کردند.

سیمونه پس از فروکش خنده گفت: "نه اینطور نیست. من می‌تونم به شما تضمین بدم که اسی گی Gay نیست، والا من تا به حال متوجه می‌شدم." و با گوشه چشم، ملودی را که سرش را پایین انداخته بود، پایید. همه بجز ملودی دوباره خندیدند.

پس از گفتگو در مورد موضوعات عمومی دیگر، آرت گفت: "ما باید بریم، جایی دعوت هستیم."

آرت و مایکل از جا بلند شدند و از جمع خداحافظی کردند و رفتند. با رفتن آرت و مایکل، فضای جمع باقیمانده دوباره سنگین شد. اسی گفت: "ما هم باید بریم. چند تا کار عقب مانده داریم که باید انجام بدم."

دیوید دست ملودی را گرفت. پس از رفتن اسی و سیمونه، دیوید به ملودی گفت: "امیدوارم ناراحت نشده باشی از اینکه نگذاشتم حرفت را راجع به ازدواج قبلی ات تمام کنی."

ملودی پاسخ داد: "نه. کار بجایی کردی. می دونم که عمل کثیف جیم ربطی به همجنسگرایی نداره و او یک بیماره. اما خودت را جای من بگذار. وقتی از کودکی در گوش آدم می خونند که همجنسگراها، به کودکان تجاوز می کنند، و من، هم آن پروپاگاندا را که اسی از آن حرف می زد، از سر گذراندم و هم از نزدیک شاهد عمل جیم بودم، دیدگاهم را کاملاً خراب کرده."

دیوید دست ملودی را فشرد و گفت: "می دونم. من کاملاً می فهمم چی می گی. اما توضیحت ممکن بود سوء تفاهم ایجاد کنه. در ضمن جیم که همجنسگرا نبود، بچه باز بود. این دقیقاً همان مخدوش کردن مفاهیم است که مذاهب می خواهند بین این دو قشر برای کوبیدن همجنسگراها انجام بدن."

ملودی احساس آرامش مطبوعی را در خود یافت. به دیوید نگاه کرد. چشمانش را بسته بود. چند وقت از سکوت دیوید گذشته بود؟ ملودی احساس کرد که گاهی مانند اسی گذشت زمان را حس نمی کند. از جمعیت درون مغازه و از میزان همه‌مه کاسته شده بود.

همانشب، دیوید خواب عجیبی دید. خود را در یک اتاق با یک زن، که او را نمی‌شناخت تنها یافت. نمی‌دانست کجاست و او در آنجا چه می‌کند؟ توجه دیوید به زن جلب شد. خوب که نگاه کرد متوجه شد که آن زن نیمه لخت و قوی هیکل است. هر چه سعی کرد که بفهمد در کجاست، نتوانست. فقط می‌دانست که آن زن آلمانی است و آندو در یک اتاق نیمه تاریک تنها هستند. به زن نزدیک شد. زن اکنون تماما لخت بود. دیوید در خود احساس ناراحتی کرد. حسن گناه درونش را می‌آزرد. با خود اندیشید که اگر ملودی با آن تجربه گذشته-اش اکنون او را با این زن، تنها ببیند چه می‌شود؟ در دلش دلهره‌ای شدید از عاقبت پی بردن ملودی به تنها بودن او و زن آلمانی قوی هیکل لخت در یک اتاق که اکنون دستش بر سینه زن می‌لغزید، پدیدار گشت. می‌ترسید که زن را ببوسد. از خود متعجب بود. چرا باید زن را ببوسد، هنگامی که دلهره سر رسیدن ملودی، او را کلافه کرده بود؟ دستی که بر سینه زن گذاشته بود، به پایین و میان پای زن برد. هیچ چیز در آنجا نبود. صاف صاف. تعجب کرد. خواست خود را به او بچسباند که نقش چهره ملودی را درست روی دیوار مقابل دید. با یک تکان از خواب پرید و ملودی را در کنار خود روی تخت، خوابیده دید. هنوز دلهره را درون معده‌اش حس می‌کرد. چشمانش را دوباره بست و به خواب عجیبی که دیده بود فکر کرد. هر چه کوشید نتوانست دلیل دیدن چنین خوابی را به اتفاقاتی که آنروز و یا در روزهای قبل برایش پیش آمده بود، ربط دهد. تا پاسی از شب، از پهلوی به پهلوی دیگر غلتید، اما خواب دوباره براحتی بر او چیره نشد.

فصل ۲۵ - پیرخردمند

اسی در حالیکه با فاصله یک قدم عقبتر از سیمونه در یک فروشگاه لباس قدم می‌زد، گوشی تلفن را به گوشش چسباند تا صدا را بهتر بشنود: “الو، دیوید، صدای منو می‌شنوی؟”

دیوید در آنسوی خط گفت: “اسی کجایی؟ صدای همه‌همه دور و برت زیاده.”

“تو کجایی؟” اسی پرسش دیوید را با پرسش پاسخ داد.

دیوید پاسخ داد: “قراره کجا باشم؟ توی دفتر شرکت هستم. پیدات نیست، امروز ندیدمت. از کجا داری زنگ می‌زنی؟”

“آخرین قسمت مطالب تیم که امروز چاپ شد را خواندی؟” اسی سوال دیوید را مجدداً نادیده گرفت و پرسش اصلی خود را که برای آن زنگ زده بود، پرسید.

دیوید در جواب گفت: “نه هنوز، رفتم روی سایت روزنامه و چند خط هم خوندم، اما کاری پیش آمد و ادامه ندادم. این دوست ما هم خیلی خوب می‌نویسه. ظاهراً با این داستانها، استعدادش بیشتر شکوفا شده.”

اسی صدایش را برای عدم جلب توجه افرادی که از کنارش می‌گذشتند، پایین آورد و آهسته گفت: “آره، موافقم. خیلی قلم خوبی داره. آخرین قسمت به موضوع مورد علاقه‌ات ربط داره.”

دیوید در همان حالی که با اسی روی خط بود، شروع به وارد کردن آدرس روزنامه در صفحه نمایشگر کامپیوترش کرد. پس از وارد کردن چند حرف اول، از آنجاییکه قبلاً صفحه را باز کرده بود، آدرس کامل مطلب تیم نمودار شد و او با زدن کلید ورود، شروع به خواندن کرد. دیوید صحبت‌های اسی را بخاطر خواندن چند خط از آخرین قسمت نوشته تیم، متوجه نشد. پس از چند لحظه از آنسوی خط، دیوید صدای بلندگویی را که در حال اعلام چیزی که واضح نبود، شنید و به طعنه به اسی گفت: "نگفتی که کجا هستی؟ ظاهراً در یک فروشگاه لباس داری قدم می‌زنی. از کی تا به حال برای گشت و گذار به فروشگاه می‌ری، فکر می‌کردم که خرید را دوست نداری."

از آنسوی خط، دیوید فقط "الو، الوی،" اسی که ظاهراً ارتباطش در حال قطع شدن بود را شنید. برای لحظه‌ای لبخندی بر لبان دیوید نقش بست و به خواندن داستان ادامه داد.

سودوم - کاخ شاه برا

لیه Leah لباسش را از روی لبهای داماریس Damaris بلند کرد و سرش را کنار سر او قرار داد. قسمتی از موهای باز شده لیه روی صورت داماریس ریخت. داماریس دهانش را غنچه کرد و طره‌ای که روی بینی کوچکش قرار داشت را به هوا فوت کرد. لیه گفت: "می‌دانی که لب زیرین تو کلفت تر از لب بالاییات است؟"

و سپس در همان حالت خوابیده، دست چپش را به زیر گردن داماریس فرو کرد و او را به سمت خود کشیده و بر روی کتفش گذاشت. داماریس خود را در

میان بازوان قدرتمند لیه جا کرد، در پیکره او فرو رفت و با چشمانش نیمه باز، گفت: "چگونه است که جثه کوچک من ظرفیت عشقی به این اندازه را در خود دارد. عشقی که هر صبح، بر میزانش از زمان طلوع خورشید روز قبل افزوده می‌شود. باید از پیرخردمند بپرسم. هر بار که به تو می‌اندیشم با خود می‌گویم، دیگر بیش از آن ممکن نیست، درغیر اینصورت جسم و روحم همچون مخزن آبی که به بالاترین ظرفیتش رسیده باشد، منفجر خواهد شد. اما واقعیت اینست که هر روز بیشتر از روز قبل از تو پر می‌شوم."

لیه با دست راستش صورت کوچک و ظریف داماریس را پوشاند: "اگر اینگونه قیاس کنی، من نیز همه دریا را در چشمان سبز تو می‌بینم. چگونه است که تو می‌توانی دریایی را در چشمانت حمل کنی؟"

داماریس: "وقتی به فکر روزی که نباشی می‌افتم، گریه‌ای را تصور می‌کنم که همچون طغیان دریایی که تو در چشمان من می‌بینی، همه چیز را با خود خواهد برد. چرا باید برای مدتی از من دور باشی؟"

لیه با چشمانی که مهربانی در آن نقش بسته بود، گفت: "به تو گفتم که ماموریتی است که باید انجام شود. در باره افراد پشت دروازه شهر است که می‌خواهند به داخل بیایند. در صحبت با آنها دریافته‌ایم که از گروه دیگری که رهبرشان ابراهیم نام دارد، جدا شده‌اند. برای تایید گفته‌هایشان، با یک تن از آنها به دیدار ابراهیم خواهیم رفت. نگران نباش، من باز خواهم گشت. اما این سفر برای ما بسیار مهم است که صحت حرف‌هایشان را دریابیم."

در همین لحظه صدای شیپور بلند و ممتدی از بیرون شنیده شد. لیه دست خود را از زیر سر داماریس بیرون کشید و گفت: "برخیز، مراسم اتصال عمومی افکار تا لحظاتی دیگر آغاز خواهد شد. نباید دیر کنیم. باید در کنار شاه باشیم."

داماریس: "چقدر زود دوباره موعده‌ش سر رسیده است؟ انگار همین چند روز پیش بود."

لیه در حالیکه لباسش را بر تن می‌کرد گفت: "بله. شبی که ماه در نورانی‌ترین و بزرگترین حالتش قرار دارد. تنها یکبار ماه در مدتی که ظاهر می‌شود تا دوباره پنهان شود، به این اندازه بزرگ می‌شود و آنزمانی است که شب را به روشنترین حالتش می‌رساند. پیرخردمند می‌گوید، که در این شب، بهترین نتیجه حاصل می‌شود و بیشترین اتصال میان افکار اتفاق خواهد افتاد."

رسم بر آن بود که درست در پایان پنج شیپور ممتد، هر کس در هر کجای سودوم بود، چشمها را ببندد و در درون افکار، آماده برای اندیشیدن، به موضوعی خاص بیاندیشد. این آیینی بود که پیرخردمند خود سالیان سال در گذشته انجام می‌داد و پس از آنکه با شاه برا در میان گذاشت، حاکم سودوم آن را برای تمامی اهالی واجب شمرد. شاه برا که مجذوب این عمل شده بود، دستور داد که هر ماهه، دوازده روز قبل از آغاز مراسم عمومی ارتباط افکار، پیشاپیش تصویر موضوعی مشخص و معین برای تفکر عموم مردم سودوم اعلام شود و در شیپور ششم در یک لحظه همه به آن موضوع فکر کنند. پیرخردمند دریافته بود که آرزوهای اشخاص در افکار آرامشان بر اثر تکرار، محقق می‌شود. او همچنین کشف کرده بود که اگر این افکار از سوی تعداد زیادی از انسانها و همزمان بر روی مورد مشخصی تمرکز یابد، احتمال تحققش فزونی می‌یابد. حکومت سودوم از طریق این مراسم، برای بارآوری بیشتر محصول کشاورزی، سلامت عمومی، شکست دشمنان و بالا رفتن رفاه و آسایش کلیه افراد جامعه تلاش می‌کرد. تنها نگهبانان دوازه‌های شهر و آنانی که در پستهای مهم قرار داشتند، از این امر مستثنی بودند.

داماریس در جای خود نشست و با اخم پرسید: "چرا ما نتوانیم در اینجا افکارمان را با همه اتصال دهیم؟ فقط خود ما دو نفر."

لیه پاسخ داد: "البته که می‌توانیم. همانطور که همه اهالی شهر در منازل خود این کار را می‌کنند، اما شاه از من خواسته که امشب در حضور آنها باشیم. امشب، شاه برا از رئیس جماعت پناهنده که پشت دروازه‌ها هستند به همراه همسر و دخترانش نیز دعوت کرده است تا در این مراسم شرکت کنند و مهمان شاه در جشن پایانی باشند. من می‌خواهم که تو هم در کنار من در آنجا حضور داشته باشی."

پس از نواخته شدن شیپور دوم، لیا گفت: "وقت زیادی نداریم. باید عجله کنیم."

در دربار، شاه برا بر روی تخت شاهانه خود نشسته و در حال نظاره کردن پیرامون خود بود. بجز چندین نگهبان که در نقاط مختلف سالن به حالت آماده باش، ایستاده بودند، بقیه افراد، شامل مشاوران و مسئولان امورات مختلف به همراه خانواده‌هایشان در جای جای محوطه بزرگ نشسته و آماده برگزاری مراسم بودند. در بالای صحن دربار، در سمت چپ شاه، دو صندلی در میان شاه و پیرخردمند برای لیا و داماریس خالی بود. لوط Lot، و همسرش، ادیث Edith به همراه دخترانش، پالتیث Paltith و پولتیث Pultith، به ترتیب در سمت راست شاه نشسته بودند و با تعجب به جمعیت حاضر در بارگاه شاه نگاه می‌کردند.

پالتیث داری صورتی گردتر از پولتیث بود و این تنها تفاوتی بود که در چهره دو خواهر دیده می‌شد. مدل موهای هر دو، مجعد و به رنگ فلز زنگ زده، تا جلوی پیشانی شان را می‌پوشاند. پیچ و تاب موهای هر دو در جلوی پیشانی به

شکل وز در آمده و دو طره نیز از دو سو به اطراف صورت آویزان بود. لیه دست در دست داماریس که از زیباترین دختران سودوم محسوب می‌شد، وارد شد و بطرف شاه رفت. دختران لوط با دیدن تازه واردان، با تعجب به یکدیگر نگاه کردند. شاه با دیدن لیه، دست خود را دراز کرد و دست او را که متقابلا به طرف او کشیده شده بود در دست گرفت. شاه نگاهی به داماریس کرد و در حالیکه لوط، همسر و دخترانش را نشان می‌داد، با لبخندی به لیه و داماریس گفت: "امشب مهمانانی داریم که ما را در جشن پایانی همراهی می‌کنند."

لیه با تکان سر به مهمانان ادای احترام کرد و بسوی پیرخردمند رفت و با گذاردن بوسه‌ای بر پیشانی او گفت: "ای مرد خرد، چگونه است که امشب ماه کمی به سرخی می‌زند؟ مگر نه آنست که باید در نورانی‌ترین حالتش باشد؟"

داماریس گفت: "انگار رنگ ماه نیز مانند دل من است که به پیشواز سفر فردای تو در حال خون گریستن است؟"

پیرخردمند با تکان سر که نشاندهنده احساس رضایتش از گفته داماریس بود، گفت: "چه استعاره زیبایی داماریس؟ آیا این گفته فقط از فراق عشقت برآمده و یا از دیگری شنیده‌ای؟"

لیه در پاسخ پیر گفت: "داماریس اخیرا اعجاز مرا از کلماتی که بر زبان می‌آورد، برانگیخته است."

شاه به میان حرف لیه پرید و گفت: "عشق همیشه اعجاز عشاق را بر می‌انگیزد و کلام و زمان نمی‌شناسد. و اما داماریس زیباروی، ما همه وظایفی داریم که با انجام درست آنها، همه مردمان سرزمینمان در شرایطی زندگی می‌کنند که

نمونه آن نه اکنون در جایی وجود دارد و نه در گذشته بدیلی داشته است. تو
برایشان بگو ای پیرخردمند."

پیرخردمند که با فرو بردن انگشتانش در ریش سپیدش، آنرا شانه می کشید،
گفت "با شاه خوبان کاملاً موافقم،" سپس پیر سرش را به لیه نزدیک کرد و
آهسته در گوش او زمزمه کنان گفت: "حرفهای زیادی از ابراهیم، رئیس گروهی
که افراد پشت دروازه از آنان جدا شده‌اند، شنیده‌ام. با او به اندازه کافی به
مصاحبت بنشین و پس از بازگشت برایم بازگو که بسیار مشتاقم از احوالات او
و قبیله بزرگشان بدانم."

شیپور سوم نواخته شد. شاه گفت: "باید آماده شویم،" سپس رو به لوط
کرد و ادامه داد، "معمولاً پیرخردمند پس از مراسم و پیش از شروع جشن، داستانی
را برای ما بازگو می کند،" شاه رو به پیرخردمند کرد و ادامه داد، "آیا آماده هستی
ای اوج خرمندی؟"

پیرخردمند پاسخ داد: "عالیجناب، من فقط آنچه را که در زندگی دیده و یا
شنیده‌ام، گاه بصورت اصلش و گاه با کاستن و یا افزودن به بخشی از آن، تعریف
می کنم. باید بدانیم که به اندازه هر انسان زنده، یک داستان وجود دارد که برخی
گفته و بسیاری روایت نشده‌اند. هر کدام شما هم اگر به اندازه من در جوانی
سفر کرده و به اندازه من موجود زنده دیده بودید، همیشه داستانی برای گفتن
داشتید. امیدوارم که بتوانم اوقات حضار را امشب با داستانی که شاید شنیدنش
برای داماریس بیشتر از بقیه جذاب باشد، خوش کنم." سپس پیرخردمند دستی
به موهای صاف و تیره رنگ داماریس کشید.

تا لحظاتی پس از آنکه صحبت پیرخردمند به انتها رسید، همسر
لوط همچنان برای دیدن و شنیدن صحبت پیر، سرش را به پیش آورده و یاری

برداشتن نگاهش از او نبود. خیره شدن ادیث به پیرخردمند توجه لوط را جلب کرد، بطوریکه با نگاه خیره خود به سویش، همسرش را به خود آورد.

شیپور چهارم بصدا درآمد و شاه دست خود را به نشانه سکوت بطرف جمعیت بلند کرد. سالن از زمزه خالی شد و شاه با صدای رسا گفت: "آماده باشیم که با نواخته شدن شیپور پنجم، به درون خود برویم و منتظر شیپور ششم باشیم تا آنچه که از قبل به همه ابلاغ شده است را در ذهن بتصویر بکشیم. مهمانان ما امشب برای اولین بار ناظر مراسم ما خواهند بود."

لوط از فرصت استفاده کرد و از جای خود بلند شد و جام لبریز از مید (نوعی شراب در دوران باستان) Mead خود را بدست گرفت تا نطق کوتاهی ایراد کند: "از اینکه ما را امشب در جمع خود پذیرفته‌اید، خوشحالم..."

در میان صحبت لوط، شیپور پنجم بصدا درآمد. لوط سکوت کرد و بر جای خود نشست. جمعیت حاضر در بارگاه و در هر کوی و برزن، چشمها فرو بستند و در خود فرو رفتند. تنها آنها که می‌باید و می‌بایست، هوشیار ماندند. و شیپور ششم نیز بصدا درآمد. همه شهر را سکوت فرا گرفت. در طول سالها که از عمر برگزاری چنین مراسمی می‌گذشت، مردم شهر به آن ایمان آورده بودند و مشارکت در این مراسم را از وظایف خود می‌دانستند. اما مانند تمام جوامع که تنوع افکار جزئی از بافت آن محسوب می‌شود، بودند کسانی که اعتقادی به آنچه که پیرخردمند و شاه می‌ستودند، نداشتند و به گونه‌ای دیگر می‌اندیشیدند.

پیرخردمند معیاری برای سنجش مراسم اتصال افکار نداشت بجز نشان دادن نتیجه عمل. تصویر واحدی که در آن ماه، مردمان در افکار خودشان پروراندند و سپس به یکدیگر متصل کردند، نقش شهر سودوم بود که توسط یک سپر نامرئی پوشانده شده است، سپری که همه موجودات شهر را در حفاظ

خود گرفته و محافظت می‌کرد. پیرخردمند و شاه با توجه به افزایش تهدیدات جدورلامر و بحران انسانی بیرون دروازه، برای حفاظت از شهر، آن تصویر را برای اتصال افکار در آن شب در نظر گرفته بودند.

شیپور هفتم که خاتمه مراسم را نوید می‌داد، هر کس را به فراخور عمق تفکرش، بیدار کرد. هلهله پایان مراسم، دیگرانی که هنوز در دنیای درونی خود بودند را به هوش آورد. پیرخردمند نیز سرانجام، چشمانش را گشود و با لبخندی که حکایت از آرامش درونش داشت، گفت: "بالاخره فکر می‌کنم یکی از این دفعاتی که به اعماق می‌روم، دیگر باز نگردم. اما برآستی کدامیک از ما هشیارتریم؟ آنانکه که افکارشان با هم متصل است بیدارترند و یا آنانکه تنها چشمانشان باز؟ کدامیک واقعی است؟"

شاه جام میدش را بسوی پیرخردمند بلند کرد. همه حاضران نیز چنین کردند. شاه رو به پیر کرد و گفت: "ای پیرخردمند، بدون تو قطعاً ما، یعنی من و دربار و مردم شهر بدین حد که اکنون خوشبخت هستیم، نمی‌بودیم. از جانب شهرهای خواهرمان یعنی گمارا، آدما، ژئوین و بلا نمی‌توانم چیزی بگویم، اما مطمئن هستم، قدرت و امنیت و خوشبختی ما از طریق انتقال تجربه و کمکهای ما به آنها در زندگی‌شان نیز به غایت موثر بوده است."

پیرخردمند نیز جام خود را بسوی شاه بلند کرد و سپس همه از جامهایشان نوشیدند و جشن آغاز شد. کارگران ظرفهای غذا و نوشیدنی و تنقلات را به درون آوردند. بنا به رسم دیرینه، در این مراسم همه بزرگان شهر حضور داشتند. پیرخردمند رشته کلام را به دست گرفت و با صدایی که هر لحظه همزمان با پایین رفتن صدای حضار، بلندتر به گوش می‌رسید، گفت:

“یک روز یک لوبیای خام که در گوشه ای از انبار نشسته و خاک می خورد، توسط سرآشپز کاخ به همراه باقی لوبیاها در کیسه ای ریخته شد و به آشپزخانه منتقل گشت. در همان شب، لوبیای مورد ذکر انتهای مقصدش را دیگ آبی که بر روی هیزم آتش قرار داشت یافت. هر لحظه بر گرمای آب اضافه می شد و لوبیا به این فکر فرو رفت که اگر به همین ترتیب پیش رود، تا لحظاتی دیگر، گرما را نمی تواند تحمل کند و عمر کوتاه چند ماهه اش که از برداشت محصول آغاز شده بود، بزودی به پایان خواهد رسید. او پیشاپیش نرم شدن رویه بیرونی خود را حس کرد و به چاره جویی افتاد. همه امکانات را سنجید و توان موجود در خود را از نظر گذراند. دیگ گودی بود که از جداره آن نمی توانست صعود کند و هر بار پس از تقلایی مختصر، به درون آبی که در حال جوش آمدن بود، می افتاد. دیواره دیگ هم به اندازه ای داغ شده بود که هر گونه تماس با آن دیگر ممکن نبود. تنها امکان ممکن قابل دسترس، کفگیری بود که هر چند مدت یکبار، به درون دیگ می آمد و پس از گردانده شدن چند باره، دوباره بیرون می رفت. این تنها بخت نجات لوبیا بود که دیگر داشت کاملاً وا می رفت. در همان زمان که دانه لوبیا به این افکار مشغول بود، کفگیر به درون دیگ وارد شد و لوبیا تمام نیروی تحلیل رونده اش را به خدمت گرفت و خود را به نقطه ای در بالای آن متصل کرد. هنگامی که کفگیر بالا رفت، لوبیا نیز توانست به سطح بالای دیگ برسد. دیگر چیزی نمانده بود که بتواند از مهلکه جان بدر برد که در همان لحظه، آشپز متوجه چسبیدن یک لوبیا به کفگیر شد.

آشپز با دو انگشت خود لوبیا را از روی کفگیر برداشت، به پیش روی خود آورد و در برابر چشمانش نگاه داشت. پس از چند لحظه با نگاهی خیره به لوبیا گفت: “نترس، از من مگریز. تو فکر می کنی می خواهم تو را شکنجه کنم؟ نه، برعکس، من می خواهم به تو طعم بدهم تا بتوانی با دیگر محتویات درون دیگ

یکی شوی تا به خدمت یک امر بزرگتر درآیی. تا بتوانی به عنوان کمک به حیات انسان نقش ایفا کنی. آیا بیاد می‌آوری هنگامیکه درون مزرعه آب باران می‌نوشیدی؟ همه آن بخاطر چنین روزی بود. بدون شک تو اولین لوبیایی نیستی که جسارت فرار را به خود دادی. آخرین هم نخواهی بود. اما بگذار برایت رازی را فاش کنم. من هم زمانی مثل تو تازه سر از خاک برآورده بودم. اما روحم در طول زمان بجوش آمد و در این بدن پخته شد. ابتدا مانند تو مقاومت می‌کردم، اما پخته و پخته و پخته تر شدم. وقتی از چندین مرحله گذشتم، به یک آموزگار مبدل شدم. به آشپزی که اکنون به تو یاد می‌دهد. تو هم باید بجوشی و پخته شوی تا در درون دیگری، شاید یک معلم، نقشت را در آموزش دیگران ایفا کنی."

لوبیا که این سخنها بشنید، گفت: "پس مرا به عمق فرو کن تا بجوشم و پخته شوم. سپس مرا با کفگیر له‌ام کن و با دیگران امتزاج ده که قدرت ما در یکی شدن با دیگری است."

پیرخردمند پس از چند لحظه سکوت فهمید که شنوندگان هنوز منتظر باقی داستان هستند و به همین خاطر گفت: "پایان."

شاه جامش را در دست گرفت و به افتخار پیرخردمند بالا برد. همه مدعوین نیز چنین کردند. پیرخردمند در حین سخن بارها نگاهش به ایدیت افتاد و متوجه جاری شدن اشک بر روی گونه‌هایش شد. ایدیت از نظر پیرخردمند زنی زیبا و جالفتاده بود که گذشت زمان و سختی روزگار هم نتوانسته بود درخشش چشمان و تلالوی پوست شیری رنگش را کم کند. پیرخردمند در ارزیابی خود تنها نبود، بسیاری دیگر نیز ایدیت را بسیار زیباتر و جذاب تر از دخترانش می‌پنداشتند. پیرخردمند اما در چشمان اشکبار ایدیت که با شنیدن داستان او جلوه دیگری یافته بود، رازهایی دید که مشتاق کشف آنها شد.

چهره لوط که چندین جام را پی در پی بالا رفته بود به سرخی گرایید و چشمانش نشان از سرمستی داشت. او از صحنه‌هایی که آنشب در برابر چشمانش گذشته بود، آنچنان تحت تاثیر قرار گرفت که گاه از خود بیخود می‌شد و سخنانی بر زبان می‌راند که حتی همسر و دخترانش را نیز به تعجب وامی‌داشت. شاه نگاهی به لوط انداخت و دریافت که او سرخوش است. خطاب به لوط گفت: "میدهایی که ما در اینجا به عمل می‌آوریم، نظیر ندارد. نظر شما چیست؟"

لوط که خود احساس کرد حرف زدنش آهسته تر از معمول شده است، پاسخ داد: "من تجربه آنچنانی در تشخیص مید خوب از بد ندارم. عموی بزرگوار من نوشیدن مید را مذموم می‌دانست و ما هم به نشانه احترام، از او تبعیت می‌کردیم. اما من شکی ندارم که مید این شهر همانند باقی محصولات، در سراسر این منطقه بی‌رقیب است. عمویم در باره شهر و جلوه‌های ویژه شهر شما شنیده بود و برای ما تعریف می‌کرد." لوط پس از پایان جمله‌اش، بقیه مید را در جامش بالا رفت و پس از اتمام آن همچنان سر خود را رو به سقف، بالا نگاه داشت.

شاه برا با شنیدن سخن لوط به خود آمد و در جای خود راست نشست و گفت: "فکر می‌کردم که شما هیچ از اینکه به کجا آمده‌اید، اطلاعی نداشتید."

لوط سرش را به طرف شاه برگرداند و با حالتی که مستی کاملاً در نحوه سخن گفتنش مشهود بود گفت: "البته که نمی‌دانستیم. عمویم هم نمی‌دانست. فقط شنیده بود. احتمال می‌دهم که ما در انتخابمان خوش شانس بودیم. در جایی که از قبيله عمویم جدا شدیم، او اختیار را به ما داد و گفت، اگر شما مسیر سمت راست را انتخاب کنید، ما به چپ خواهیم رفت و اگر به چپ و آن مسیر بروید، ما به راه دیگر و مقابل شما. خوشحالم که ما مسیر درست را برگزیدیم."

سپس همگی، باقی شب را نوشیدند و خوردند و جشن گرفتند.

فصل ۲۶ - دگرباشان در ارتش

سافرانسیسکو- سالن اجتماعات ال جی بی تی کیو

محل هماهنگی اجتماعات انجمن ال جی بی تی کیو LGBTQ در محله کاسترو Castro نیمه پر، و در سالن بیشتر صندلی‌ها خالی بودند. بیشتر افراد حاضر، در پنج ردیف جلو نشسته و یا ایستاده بودند. در هر ردیف، صندلی‌هایی مجزا اما در کنار یکدیگر، بصورت کلاس درس بطرف سن چیده شده بودند. در بالای سن، یک پودیوم ساده که میکروفنی قابل تنظیم بر روی آن قرار داشت، به چشم می‌خورد. روی بدنه پودیوم که از سوی جمعیت دیده می‌شد، با پوستری از آرم انجمن تزئین شده بود. در طرف راست پودیوم، یک میز با روکش قرمز و چهار صندلی در پشت آن و رو به سوی جمعیت چیده شده بود. جمعیتی در حدود ۴۰ نفر در پایین صحنه در انتظار شروع برنامه بودند.

مردی با ته ریشی که به قرمزی می‌زد از میان جمعیت برخاست و به طرف پودیوم رفت و در پشت آن قرار گرفت. مرد ارتفاع میکرفن را تنظیم کرد. چهره او نشان می‌داد که در چهل-چهل و پنج سالگی عمر خود قرار دارد. موهای پر پشت و رو به بالا شانه شده‌اش، کمی تیره تر از ریشش بنظر می‌رسید. بلوز آستین کوتاه و شلوار جین تنگ، بر بدن او مبین اندام مناسب و وزن سبکش بود. با چند ضربه به بالای میکرفن و سپس مکث کوتاه، مرد در انتظار شنیدن صدا از بلندگو گوش خواباند اما فقط همه‌مه بلند صحبت جمعیت حاضر که در گروه‌های چند نفره با یکدیگر مشغول صحبت بودند، در سالن بگوش می‌رسید. هیجانی در تَن صدای حاضران که سعی می‌کردند، بلندی صدای خود را کنترل

کنند، شنیده می‌شد. مرد در پشت پودیوم، چندین بار عمل ضربه زدن بر بروی قسمت فوقانی میکرفن را تکرار کرد اما نتیجه‌ای حاصل نشد.

مرد با نگاهی به پشت پایه میکرفن و فشار دادن دکمه روشن و خاموش، که ظاهراً از ادامه تلاش خود منصرف شده بود، با صدای بلندی گفت: “فکر نکنم امروز احتیاجی به میکرفن داشته باشیم.”

با بلند شدن صدای مرد، همه‌ها عمومی در سالن ناگهان فروکش کرد. مرد در ادامه گفت: “بسیار ممنونم که به فراخوان اضطراری هیات مدیره هماهنگی گروه‌های ال جی بی تی کیو برای گردهمایی در اینجا آنهم در این مدت کوتاه، پاسخ مثبت دادید. ما البته می‌توانستیم در جلسه ماهیانه نیز موضوعی که برای آن در اینجا حاضر شدیم را بررسی کنیم. حتما خبری که امروز راجع به ممنوعیت دگرباشان Trans people در ارتش منتشر شده را شنیدید. از اینکه به این سرعت خودتان را به اینجا رساندید، تشکر می‌کنم. پرزیدنت ترامپ امروز در تازه‌ترین توییت Tweet خود رسماً حمله به دستاوردهای چند دهه گذشته ال جی بی تی کیو را آغاز کرد.”

اوایل صبح آنروز، پرزیدنت ترامپ در یکی از تویتهای معمول روزانه خود نوشته بود، “پس از مشاوره با ژنرالها و متخصصان امور ارتش، به اطلاع می‌رسانم که دولت ایالات متحده دیگر اجازه نخواهد داد افرادی که قصد تغییر جنسیت دارند و یا پیشاپیش این عمل را انجام داده‌اند در هیچیک از بخشهای ارتش آمریکا مشارکت داشته باشند...” در توییتی که مکمل توییت اول رئیس جمهور بود، ترامپ به هزینه بالای روند پزشکی این تغییر اشاره کرد و آنرا یک بار مالی غیر ضروری بر دوش دولت و ارتش خواند.

ممنوعیت اعلام شده خدمت دگرباشان در ارتش آمریکا توسط ترامپ، وضعیتی بدتر از قانون "نپرس و نگو" don't ask, don't tell سال ۱۹۹۳ توسط دولت کلینتون بوجود می‌آورد که بر طبق آن همجنسگرایان مرد یا زن در ارتش حق بیان آزادانه جنسی‌شان را نداشته و در مقابل، هیچ مرجع فرماندهی در نیروهای مسلح نیز حق موآخده آنها را در مورد وضعیت و تمایشان جنسی-شان نداشت. آن قانون، مصالحه‌ای در مقابل قول انتخاباتی بیل کلینتون برای برداشتن ممنوعیت حضور همجنسگرایان در ارتش بود. آن قانون در سال ۲۰۱۰ توسط ویرجینیا فیلیپس، قاضی ناحیه ریورساید Riverside به عنوان ناقض حقوق پایه‌ای شهروندان مانند حق بیان و حریم خصوص معرفی شد. قاضی نتیجه گرفت که "قانون نپرس و نگو" عامل تضعیف نیروهای مسلح شده و دستور لغو آن را صادر کرد. بعدها حوزه فرجام قضایی نهم سائفرانسیسکو نیز رای قاضی فیلیپس را تایید کرد. در همان زمان اکثریت کنگره که در دست لیبرالها بود، بطور کل قانون نپرس و نگو را باطل اعلام کرد و پرونده هرگز به دادگاه عالی ارجاع نشد.

یک نفر از داخل جمعیت در سالن گفت: "Al! ، باید پاسخ شایسته‌ای به این گستاخی ترامپ بدیم. دیگه شورش را در آورده."

آل در پشت تریبون با تکان دادن سر به نشانه تایید گفت: "دقیقا به همین خاطر اینجا جمع شدیم. ببینیم که چه واکنشی می‌تونیم و باید انجام بدهیم که مناسب باشه. این حمله برای بازپس‌گیری یک حق قانونی، در همین حد نخواهد ماند. اگر سکوت کنیم، مطمئن باشید که مخالفان حق موجودیت ما، به سراغ حقوق قانونی دیگر ما خواهند رفت."

دختر جوانی که در ردیف جلوی سالن نشسته بود، از جا بلند شد و فریاد زد: "این تویت ترامپ به هیچوجه قابل قبول نیست. باید چنان ضرب شصتی نشان بدیم که کاخ سفید بلرزه."

دختر که در میان صحبت پر حرارتش، سر و بدن خود را به طرفهای گوناگون می چرخاند تا همزمان افراد دور و بر خود را مخاطب قرار دهد، دم اسبی موهای روشنش که بدقت بافته شده بود، به دور گردنش کوبیده می شد. او ادامه داد: "سیاستهای این مردک دیوانه از اول هم معلوم بود که بر علیه ماست. مشکل ما، امیدهای واهی و خوش خیالی برخی از جریانات در درون ما بود که فکر می کردند از بلند کردن یک پرچم رنگین کمان نقاشی شده کهنه و چروکیده در کنوانسیون حزب این احمقها و یا چند حرف توخالی، آبی گرم می شه."

آل در بالای صحنه برای کنترل کردن جلسه به میان حرفهای پر شور دختر مو طلایی که در حال تبدیل شدن به خطابه می شد، پرید و گفت: "مرسی ریچال Rachel. اتفاقاً برای اینکه نتیجه ای از جمع شدنمان در اینجا بگیریم، اجازه بده آرامتر موضوع را بررسی کنیم و ببینیم الان در این لحظه چه کاری باید انجام بدیم."

در قیافه ریچال که در پایین ایستاده بود آثار نارضایتی از بریده شدن حرفش توسط آل و نیمه تمام ماندن طرح نظرش، بوضوح دیده می شد. اینبار ریچال به میان حرف آل پرید و گفت: "چرا اینقدر صحبت از آرامش می کنی؟ همین آرامش طلبیه که آنها را جری تر می کنه و بخودشان جرات می دند که اینطور به حقوق قانونی ما حمله کنند. اگر همینطور ادامه بدیم، تا چند سال دیگه دادگاه عالی را دوباره تسخیر می کنند و ما باید برگردیم به قبل از دهه ۵۰ قرن پیش."

حرفهای تند ریچال علیرغم چهره جوانش که بزحمت از گذشت ۲۵ سالگی عمرش خبر می‌داد، نشان از مطالعه و درگیر بودن جدی در فعالیتهای ال جی بی تی کیو داشت. در چند سال گذشته هیچ گردهمایی، جلسه و اعتراضی در سانفرانسیسکو نبود که ریچال در آن شرکت نداشته باشد. مهم نبود که اعتراض مربوط به چه قشری از جامعه ال جی بی تی کیو باشد، به هر ترتیب ریچال بلر Rachel Blair در آنجا حاضر بود. او بسیار به تاریخچه خانوادگی‌اش، بخصوص پدربزرگش که از فعالان اتحادیه کارگری بود، افتخار می‌کرد. یک پای ریچال همیشه در برکلی Berkeley بود و یکپایش در محله کاسترو برای سازماندهی تظاهراتها و اعتراضات مدنی. ریچال تقریباً در همه جا حضور داشت.

صدای زنی میانسال در سه ردیف پشت سر ریچال بگوش رسید: "این حرف تو تا اندازه ای درسته اما باید ببینم چی در توان داریم. بنظر من خیلی مهمه که همین امشب یک عکس العمل از خودمان نشان بدیم. الان ساعت ۳ بعدالظهره ، اگر تا ساعت ۷ بتونیم ترتیب یک تظاهرات خیابانی را بدیم، حرکت خوبی خواهد بود."

ال از بالای سکو با تایید حرف زن گفت: "موافقم. خیلی کارهای اساسی‌تری وجود داره که در چند هفته آینده انجام خواهیم داد. اما من هم با مارجی Margi موافقم. در جلسه معمول ماهیانه، راجع به شکایت قانونی بر علیه کاخ سفید صحبت خواهیم کرد. از صبح تا حالا بسیاری از قانونگذارها در کنگره نارضایتی خودشان را نسبت به توییت ترامپ نشان دادند. حتی فرماندهان ارتش نیز در همین مدت کوتاه بر علیه ترامپ موضع گرفتند. اما با این حال نباید فرصت را از دست بدیم. همه ما الان بهتره بریم تا آنجا که می‌تونیم با تماس در لیست و کانالهای خودمان، برای امشب نیرو بیاریم."

آل سپس ریچال را مورد خطاب قرار داد و گفت: “ریچال، به تو قول می‌دم که این بحث را بعدا ادامه خواهیم داد. اما الان تو که استاد کارهای رسانه‌های اجتماعی هستی، یک موج امشب توی محل راه بنداز.”

ریچال سرش را به نشانه موافقت تکان داد و با آنکه در ذهنش از به پایان نرساندن بحث خود ناراحت بود، اما از اینکه به قدرت سازماندهی او عملا در میان جمع اشاره شده بود، احساس خوبی به او دست داد. ریچال تلفن خود را از جیبش بیرون آورد و مشغول کار شد.

ساعاتی بعد، جمعیت قابل ملاحظه‌ای در میدان هاروی میلک Harvey Milk گردهم آمد و جمعیت با بلند کردن پلاکاردهایی که بر روی برخی از آنها نوشته بود: “زندگی دگرباشان باری بر دوش کسی نیست،” بطور همزمان شعار می‌دادند: “بلند شو و مبارزه کن!”

پرچمهای رنگین کمان در دست حاضران در سراسر میدان بجشم می‌خورد. چندین شبکه تلویزیونی، خبرنگاران و فیلمبردارانشان را به میدان هاروی میلک فرستاده بودند تا از تظاهرات فیلم و گزارش تهیه کنند. ماشینهای بزرگ کانالهای تلویزیونی با پهن کردن بساط خود، مشغول مصاحبه با تظاهر کنندگان و معترضان بودند.

ریچال در یکی از نقاط میدان، مشغول مصاحبه با یک کانال تلویزیونی بود. یک بلندگوی دستی در یک دستش، و با دست دیگر یک پرچم رنگین کمان را بالا و درکنار خود به جلوی دوربین آورده و نشان می‌داد. او در جواب خبرنگار که مقصود گردهمایی را پرسیده بود، گفت: “امروز همه گروهها و افراد ال جی بی تی

کیو، وکلا، سربازان بازگشته از جنگ، معلمان و دانشجویان به اینجا آمدند تا به ترامپ بگویند که اگر کسی را باید به عنوان سربار معرفی کرد، این خود اوست. تا وقتی که حقوق دگرباشان در هر کجا رعایت نشه، ما ساکت نمی‌نشینیم."

ریچال آنچنان کلمات را در پی هم ادا کرد که خود متوجه سرعت حرف زدنش شد. سپس کمی آرام‌تر ادامه داد: "تنها دلیل ممنوعیت دگرباشان هوچی‌گری ترامپ است."

خبرنگار به سراغ فرد دیگری برای مصاحبه رفت. ریچال با بلندگو و پرچم به سوی قسمت دیگری از جمعیت حرکت کرد و چند شعار از درون بلندگو دستی‌اش سرداد. او اخیراً خود یک گروه کوچک بنام دختران رادیکال براه انداخته بود و بدنبال بهانه‌ای بود تا با حرکتی پر سر و صدا، موجودیت گروهش را اعلام کند. وضعیت پیش آمده در آنروز ریچال را به صرافت انداخته بود که قصد خود را عملی کند. هوا تاریک شده بود. ریچال آل را دید که در گوشه‌ای در کنار پمپ بنزین ایستاده و با مرد دیگری در حال گفتگو است. او به طرف آنها رفت و در چند فوتی آنها ایستاد. آل متوجه حضور ریچال شد که منتظر اتمام حرف او با مخاطبش است. آل خسته‌تر از آن بود که بخواهد درگیر بحث و جدل بر سر مواضع و یا پاسخ به انتقادات ریچال شود اما چاره‌ای نداشت. می‌دانست که ریچال تا او را به حرف نگیرد، دست بردار نیست. آل صحبت خود را با مخاطبش تمام کرد و بطرف ریچال آمد و گفت: "خیلی تظاهرات خوبی بود. انتظار نداشتم که بتوانیم در مدت چند ساعت اینطور واکنش نشان بدیم. شنیدم در میدان تایم نیویورک و در هالیوود لس‌آنجلس هم اعتراضاتی صورت گرفته. ممنون از تو که خیلی خوب کار کردی."

ریچال آثار خستگی را در صورت آل دید و از بیان تصمیم خود در باره نقشه-اش برای یک اعتراض پر سر و صدا طی روزهای آینده صرفنظر کرد و تنها گفت: "ما با دوستان یک گروه کوچک درست کردیم و..."

آل حرفش را قطع کرد و گفت: "عالیه. اسم گروهتان چیست؟"

"دختران رادیکال."

"اوکی... آدرس وبسایت گروه، اگر تا حالا راه انداختید را برایم بفرست تا لینکش را در سایت مجموعه هماهنگی وارد کنم."

ریچال که نمی‌خواست اساساً با گروههایی که او آنها را راستِ ال جی بی تی کیو می‌خواند هیچگونه ارتباطی داشته باشد، با حالتی که هیجانی در آن دیده نمی‌شد و معلوم بود برایش زیاد مهم نیست، گفت: "اوکی. اما چیزی که می‌خواستم بهت بگم اینه که ما در چند روز آینده یک جلسه داریم و قرار گذاشتیم که تصمیم بگیریم چه اقدام عملی موثری می‌توانیم در مقابل ترامپ انجام بدیم. اگر در جلسه عمومی همگانی، تشخیص بدیم که مجموعه تشکیلات هماهنگی نرم و آهسته اقدام کنه، ما خودمان دست به اقدام خواهیم زد."

آل خیره به چشمان ریچال نگاه کرد. در آن لحظه نتوانست تشخیص دهد که آنچه ریچال بر زبان آورد یک تهدید است و یا صرفاً یک اطلاع؟ از شور و انرژی ریچال اطلاع کافی داشت اما مطمئن نبود که ادعای ریچال در راه اندازی یک گروه رادیکال تا چه اندازه واقعیت است. ال پس از مکث کوتاهی گفت: "من با تو در انجام یک عمل موثر موافقم ولی منظورت را از آهسته و نرم نمی‌فهمم. یعنی می‌فهمم که چه می‌خواهی بگی، اما مطمئن نیستم که آیا تو دقیقاً بتونی تصویر بزرگتر را ببینی." ال متوجه شد که حرفش در حال به جوش آوردن خشم ریچال

است و بلافاصله خود را تصحیح کرد، "منظورم این نیست که ندونی اما اجازه بده که در جلسه عمومی، نظر دیگران را هم بشنویم. من یقین دارم که نظرات تو به همه انگیزه کافی برای یک کار غیر نرم را خواهد داد."

سپس ال بخاطر آنکه به ریچال مجال و فرصت ادامه بحثی که معلوم نبود به کجا منتهی می‌شود، ندهد، سعی کرد مسیر صحبت را کاملاً عوض کند: "راستی مطالب روزنامه پی/ریا کرونیکل را می‌خونی؟ ستونی که در مورد سفر به سودوم و گمارا ست، بطور مرتب به روز می‌شه؟"

ریچال پی برد که ال می‌خواهد موضوع صحبت را عوض کند و از آنجاییکه خود به موضوع نوشته‌های آن ستون در روزنامه علاقه داشت، این اجازه را به او داد. "آره دیدم و می‌خونم. منظور نویسنده واقعا چیست؟"

ال پاسخ داد: "نویسنده را شخصا می‌شناسم. اسمش تیموتیه. همین چند دقیقه پیش آنطرف خیابان دیدمش. اتفاقاً می‌خواستم با او در این باره صحبت کنم. منم خیلی مشتاقم بدونم که مقصودش از این نوشته‌ها چیه. دست روی موضوع حساسی گذاشته. به داستانهای تخیلی شبیهه و در عین حال جالب. شنیدم در دو سایت متعلق به کلیسای اونجلیک بیدوتیست در موردش موضعگیری کردند. تا آنجاییکه می‌دونم کسی تا حالا راجع به این موضوع مشخص چیزی ننوشته."

ریچال به فکر فرو رفت. ال دقیقاً نمی‌دانست که سکوت ریچال ناشی از تفکر در باره حرفهای او و راجع به مطالب روزنامه است یا مشغول بررسی نقشه جدیدی است که به ذهنش آمده؟ یا شاید هم هردو. ریچال وقتی نگاه ال را به خود دید از سکوتی که ایجاد شده بود استفاده کرد و گفت: "می‌تونی منو با نویسنده داستانها آشنا کنی؟"

“حتما، بریم به آنطرف خیابان، شاید تیم هنوز آنجا ایستاده باشه.” با هم به مکانی که آل اشاره کرده بود، براه افتادند. هوا کاملا تاریک شده بود. از تعداد جمعیت در حال کاسته شدن بود. اکثر ماشینهای بزرگ تلوزیون محل را ترک کرده و فقط چند تنی مشغول جمع کردن بساط و سیمها و دوربینهایشان بودند. ال از اینکه توانسته بود علاقه ریچال را به یک موضوع دیگر مشغول کند، خوشحال بود. در میانه رد شدن از عرض خیابان کاسترو بودند که ال، تیم را در آنطرف و ایستاده روی پله‌های کنار فروشگاه سولسیکل دید. او از وسط خیابان دستش را بلند کرد و با صدای بلندی گفت: “تیم.” ریچال از دور تیم را که دستش را در پاسخ آل بلند کرده بود، دید و بر سرعتش برای آنکه از ال عقب نماند، افزود.

فصل ۲۷ - آچان

مایکل به مشتری که روی صندلی پایه بلند در آنسوی پیشخوان نشسته بود گفت: "هی رفیق، می‌تونم یک نگاهی به روزنامه‌ات بندازم؟"

"اگه صفحه ورزشی را می‌خوای، خودم می‌خوام بخونم،" مردی که مورد خطاب مایکل بود، در پاسخ گفت.

هنوز چند ساعتی به شلوغ شدن بار محل کار مایکل مانده بود. در چند روز گذشته، او تمایل شدیدی به خواندن سری داستانهای تیم در روزنامه بی‌ایا کرونیکل پیدا کرده بود اما به انحاء مختلف، از این کار سر باز می‌زد. می‌دانست که داستانهای منتشره متعلق به تیم نیست و اساسا به نظر مایکل، شریک سابق زندگی‌اش، استحقاق گرفتن اعتبار از مطالبی که عشق کنونی‌اش منبع آنهاست را ندارد. اما این تصمیم جمع بود و او علیرغم مخالفت قلبی با ورود تیم به گروه، بخصوص پس از آخرین برخوردی که با او در همین بار داشت، با این امر موافقت کرد. مایکل به آرت نتوانست نه بگوید و وقتی اصرار آرت برای پذیرفتن تیم را که همراه با بوسه‌ای بر گونه‌اش همراه دید، پذیرفت. اکنون نیز هنگامی که روزنامه را در دست مشتری دید، مایکل در برابر وسوسه خواندن آخرین قسمت داستان تاب نیاورد.

"نه اتفاقا صفحات ورزشی را نمی‌خوام. اینجا خبری نیست، گفتم که یک نگاهی به روزنامه بندازم و ببینم در دنیا چه می‌گذره،" با گفتن این کلمات، مایکل روزنامه را پس از آنکه مشتری، اولین جرعه آبجویش را بالا رفته بود و قسمت ورزشی را از میان روزنامه برداشت، گرفت. روزنامه را روی پیشخوان گذاشت و

شروع به ورق زدن صفحات کرد. تیتز مطلب را که دید باقی روزنامه را تا کرد و شروع به خواندن ستونی که ادامه داستان از آنجا آغاز می‌شد، کرد...

شهرالام- بارگاه شاه چدورلامر

در یک محوطه سرپوشیده بزرگ، چدورلامر بر روی تشک بزرگی که تکیه گاهش همچون قسمت تحتانی آن نرم بنظر می‌رسید، لمیده و بازی‌ها، فریادها، خنده و هوسرانی مردانش را که هر کدام دو یا سه زن در کنار آنان به طنازی مشغول بودند، می‌نگریست. گاه از جایی در میانه میدان که در مرکز محوطه قرار داشت، غلامی مهارتش را در بیرون دادن آتش از دهانش به نمایش می‌گذاشت که تشویق برخی را در پی داشت و گاه رقص شمشیر دو تن که با حرکات نمایشی و رزمی، به حضار هیجان می‌بخشید، جمعیت را به وجد می‌آورد.

در جایگاه سلطنتی، تابیتا Tabitha، همسر رسمی شاه و ملکه اِلام در یکطرف چدورلامر، بدون هیچ نشانی از احساس در چهره‌اش نشسته بود و در طرفش دیگر شاه، دو زن جوان عشوه گرانه سعی در اغوای او داشتند. در پشت شاه، دو نگهبان بلند قامت و قوی هیکل، درست در بالای سر چدورلامر و دو زن کناری و یک نگهبان در بالای سر ملکه ایستاده بودند. نگهبان مخصوص ملکه، آرشوم Arshum، تقریباً در هر جا که تابیتا می‌رفت، حضور داشت.

تابیتا، با گیسوان بلند، صاف و سیاهش که از پشت به زیر کمرش می‌رسید و چشمانی سیاه با مژه‌های بلند، تنها نظاره‌گر نمایشات پیش رو بود و وقتی به حرکات دو زن دیگر که در آنسوی شاه، همسرش را به خود مشغول کرده بودند، نمی‌گذاشت. صورت بیش از حد لاغر تابیتا، حدس و گمان دیگران برای

تشخیص سن او را مشکل می‌کرد. علاوه بر سن و سال ملکه، چهره استخوانی او با دو گونه برجسته زیر چشمها، حالت روحی غمگنانه‌اش را نیز پنهان می‌کرد. غمگینی ملکه ارتباطی به زمان و موقعیتی که در آن بود نداشت. او اغلب اوقات ناخشنود بنظر می‌رسید. و آنشب تابیثا، مثل همیشه، بدون هیچ حس و حرکتی تنها در آن مکان در کنار مرد خود و زیر پای نگهبانش، تنها تماشاگر آنچه که در برابر دیدگانش می‌گذشت، بود. در فاصله ما بین شاه و زنانش تا مرکز محوطه که نمایشات گوناگون پی در پی انجام می‌شد، مردانی که غالباً جنگجویان طراز اول شاه محسوب می‌شدند، هر کدام در میان چند زن نشسته و به خوشگذرانی، اوقات را می‌گذراندند. جشن و سرور آنشب، پاداشی بود که چدورلامر برای جنگجویانش بخاطر وفاداری و نبرد در راه پادشاهی الام، براه انداخته بود.

صدای شیپوری کوتاه، آغاز جنگ تن به تن با خنجر را در میانه میدان اعلام کرد. چدورلامر که دستی بر ران تابیثا داشت و صورتش به سوی دو زن دیگر بود، رویش را به سوی جارچی برگرداند. دو بردهٔ ورزیده با نیم تنه لخت، هر کدام با خنجر در دست وارد گود شدند و به گرد یکدیگر چرخیدند. گاه یکی با حمله به دیگری، موجب عقب نشینی حریف می‌شد و گاه دیگری، با حرکتی مشابه هیجان تماشاگران را بر می‌انگیخت. در یکی از حملات، یک از بردگان، بر اثر فن پای دیگری به زمین در غلितید و مرد ایستاده با حرکتی سریع به روی او پرید و با خنجرش، گوی رقیب را درید. جمعیت با صدای بلند منفجر شد و جنگجوی غالب با بلند کردن دستان خود و گشتن به دور میدانی که در مرکز آن برده مغلوب در خون خود غوطه می‌خورد، رقص پیروزی را به نمایش گذارد.

چدورلامر دست خود را از میان پای تابیثا برداشت و به نشانه سکوت بالا برد. سپس دستش را به عقب برد و کیسه کوچکی را که یکی از نگهبانان ایستاده

در بالای سر او در کف دستش گذاشت، به میانه میدان پرتاب کرد. برده پیروز کیسه را در هوا قاپید و تعظیم کرد و از میدان بیرون جهید. دو نفر جنازه برده مغلوب را به بیرون کشیدند و دو غلام دیگر، میدان نبرد را به سرعت تمیز کردند. شیپور کوتاهی، ورود دو جنگجوی دیگر را اعلام کرد. هر دو برده به سوی شاه خم شدند و با اشاره دست چدورلامر، مسابقه مرگ دیگری که تنها یکی از دو نفر ایستاده در میدان، زنده از آن خارج می‌شد، آغاز گردید.

چدورلامر دست خود را دوباره میان پاهای تابینا گذاشت و دست دیگرش را به دور گردن یکی از زنان انداخته، او را به سوی خود کشید و با اشتیاق به نبرد خیره شد. در میدان، دو برده جنگجو در حال گردش و حملات ناگهانی به دیگری بودند. یکی از جنگجویان با حرکتی سریع، زخمی سطحی را طی یک حرکت غافلگیرانه بر سینه حریف ایجاد کرد. جنگجوی زخمی، خونسرد نگاهی به سینه اش کرد و با قیافه ای خشمگین به سوی دیگری گام برداشت. جنگجوی دیگر که ترس در چهره اش مشهود بود، در حالت دفاعی شروع به گریختن از چنگال مرد زخمی کرد. تا لحظاتی مسابقه با تعقیب یکی بدنبال دیگری در میانه میدان ادامه یافت. از میان جمعیت صدای نارضایتی بگوش رسید. برده جنگنده زخمی بر جای ایستاد و دست خود را به نشانه اعتراض به جمعیت تکان داد. جمعیت بیشتر هو کرد. برده خنجر خود را بر زمین انداخت و به رقیبش نظر انداخت. جنگجوی غیر مسلح با اطمینان چند گام دیگر به سوی رقیبش برداشت و مچ حریف را که با کارد به او حمله کرده بود گرفت و با فشار، کارد را از دستش خارج کرد، بر گلویش گذاشت و با یک حرکت سریع، حنجره اش را برید. جمعیت با کف و سوت و هورا جنگجوی پیروز را تشویق کرد. برده پیروز، سرمست از شکست رقیب به چهارسوی گود مسابقه رفت و تشویق جمعیت را که هر لحظه بیشتر می‌شد، فرا خواند. شاه دستش را به نشانه سکوت بالا آورد. برده همچنان

بر سینه‌اش می‌کوبید و حریف می‌طلبید. صدای جمعیت با اشاره چدرولامر فرو نشسته بود اما جنگجوی ایستاده همچنان رقص پیروزی را بی‌اعتنا به فرمان شاه ادامه داد. نیمرخ جنگجوی پیروز در حالیکه دستهایش از پایین به بالا برای ترغیب جمعیت به تشویق در حال تکان خوردن بود به طرف شاه بود که ناگهان کاردی بر شقیه‌اش نشست. برده جنگجو به زانو افتاد و سپس بر زمین در کنار برده دیگر که گلویش دریده شده بود، فرو افتاد. شاه بر جای ایستاده بود و خشمگین به گود مسابقه و همه آنانیکه سکوت مرگ، زبان را در کامشان خشکانده بود، نگاه کرد. چدرولامر دستش را به عقب برد و نگهبان کیسه سکه‌ها را در کفش گذاشت. شاه سکه‌ها را از کیسه خارج کرد و به میان مردان پیش روی خود ریخت. صدای خوشحالی جمعیت بلند شد و زنان پیرامون مردان به جمع آوری سکه‌ها مشغول شدند.

یک نگهبان از گوشه صحنه که شاه در آنجا نشسته بود نزدیک شد و چیزی را در گوشش زمزمه کرد. چدرولامر با سر به نگهبان پیام‌آور اشاره کرد و او دوباره از همان جهتی که آمده بود، برگشت. شاه رو به تابینا برگرداند، دستش را به زیر گوی او برد، سرش را به جلو کشید و لباس را محکم بوسید و از جا برخاست. سپس با اشاره‌ای به ملکه امر کرد که بدنبالش برود.

وقتی شاه با نگهبانان خود وارد اتاق مجاور شد، دو گارد مسلح را دید که از دو طرف، بازوان آچان Achan که دستانش از پشت بسته بود را گرفته بودند. چشمان آچان با پارچه‌ای سفید رنگ بسته بود. بر روی سینه و شکم آچان زخمهایی که تازه بنظر می‌رسید، دیده می‌شد. تابینا بدنبال شاه و به همراه آرشوم، نگهبان خود به درون اتاق آمد و صحنه را دید.

چدورلامر به نگهبانانی که دستان آچان را در دست داشتند نزدیک شد و گفت: "چشمانش را باز کنید." یکی از نگهبانان چنین کرد. نور مشعلهایی که بر دیوار و بر ستون وسط آویخته بود چشمان آچان را گزید.

شاه گفت: "به به، آچان زیبا روی، عشق بیرشا. از اینکه مجبور شدیم به این صورت از تو پذیرایی کنیم، متاسفم." سپس شاه انگشت اشاره خود را بر زخم روی شکم و سینه آچان آهسته کشید و در دهان مزه کرد. چدورلامر رو به همان نگهبان کرد و دستور داد: "دستانش را باز کنید و از اینجا خارج شوید،" و سپس آهسته به دور آچان گام برداشت.

نگهبانان امر شاه را اجرا کرده و از اتاق بیرون رفتند. آچان که در جای خود ساکت ایستاده بود، نگاهی به تابثا کرد و گفت: "از من چه می‌خواهید، چرا مرا به اینجا آورده‌اید؟"

چدورلامر که اکنون در برابر آچان ایستاده بود، گونه‌های آچان را در دست خود فشرد و صورتش را به طرف خود برگرداند و خیره در چشمانش نگریست و گفت: "از من بپرس، اینجا این من هستم که دستور می‌دهم."

صورت شاه اکنون درست در برابر چهره آچان قرار گرفت بطوریکه نوک بینی‌اش به نوک بینی آچان می‌سایید. شاه به عقب رفت و ادامه داد: "چیزی از تو نمی‌خواهم. مایل بودم که ببینمت. مردان ما از عشق وافر بیرشا به تو می‌گویند. می‌خواستم ببینم که این کیست که دل از شاه گمارا ربوده و او را مجذوب خود کرده است؟ اینجا تو اسیر ما نیستی، مهمان مایی."

تابیثا که تا آن لحظه حرفی بر زبان نیاورده بود، به جلو آمد و در پشت شاه ایستاد و خطاب به چدورلامر گفت: "اما سرور من، اگر آنها خبر ربودن او را دریابند چه؟ به عواقب آن اندیشیده‌ای؟"

چدورلامر همچنان که رو به آچان داشت و خیره به چشمان او می‌نگریست، با پشت دست و با حرکتی سریع، به گونه تابیثا کوبید و تعادل او را برهم زد، بطوریکه اگر آرشوم، نگهبان مخصوص ملکه، به سرعت او را از پشت نگرفته بود، ملکه نقش زمین می‌شد. چدورلامر همچنان ایستاده در برابر آچان، دستی بر پوست زخمی او گذاشت و خیره در چشمانش نگریست و گفت: "اینجا کسی جرات جسارت در برابر من را ندارد. اینجا من تصمیم گیرنده‌ام و همه از من تبعیت می‌کنند."

در چشمان مرد اسیر برق رضایت درخشید. آچان به تابیثا که اکنون به کمک نگهبانش دوباره سرپا ایستاده بود، نگاه کرد و لبخند بر لبانش نقش بست. شاه یکدست خود را به پشت آچان و دست دیگرش را به زیر زانوان جوان لاغر اندام گرفت و او را همچون کودکی سبک وزن از جای کند، بر روی دو دست خود نگاه داشت و به طرفی درمی که نگهبانان از آن بیرون رفته بودند، حرکت کرد. آچان مانند جوجه‌ای در چنگال شاه بی‌حرکت قرار گرفت. دست راستش را بر گردن حامل خود انداخت و از روی شانه شاه به تابیثا که از گوشه لبش خون جاری بود، رضایت‌مندانه نگاه کرد.

فصل ۲۸ - ریچال

هنگامی که مفهوم طبیعت در تقابل با مفهوم "خدا" قرار می‌گیرد، کلمه طبیعی
لاجرم خبیث و منفور معنی می‌شود و همه منابع آن دنیای مجازی به تنفری بر
علیه طبیعت ذاتی مبدل می‌شود — نیچه

سافرانسیسکو- دفتر محصولات روما

در باز شد و دختری جوان به درون اتاق انتظار شرکت روما وارد شد. سیمونه در
پشت میز پذیرش مراجعین، به تازه وارد نگاهی کرد و پس از آنکه دختر جلوتر آمد،
پرسید: "چطور می‌تونم کمکتان کنم؟"

دختر با خونسردی گفت: "می‌خواستم خانم جانسون را ببینم."

سیمونه که به دقت دختر را نگاه می‌کرد، پرسید: "نام شما؟"

"ریچال بلیر"

در همین لحظه ملودی از اتاق خود خارج شد و با لبخندی بر لب بدون
آنکه سیمونه را نگاه کند، خطاب به دختر گفت: "ریچال؟ بیا تو."

دختر به طرف دفتر ملودی که اکنون در درون آن ناپدید شده بود، حرکت
کرد. شلوار سیاه رنگ دختر موطلاپی با پیراهن سفید و کت نازک خاکستری تیره
که روی آن پوشیده بود، برای سیمونه جای شکی نگذاشته بود که برای مصاحبه
کاری به آنجا آمده است. اما آنچه که سیمونه را نگران ساخت، عدم اطلاع
خودش از آمدن فرد جدید برای مصاحبه و عدم حضورش در دفتر ملودی بود.

از ابتدای آغاز کارش در کمپانی روما، سیمونه به عنوان کارمند شماره یک، در همه مصاحبه‌هایی که تاکنون با افراد مختلف می‌شد، شرکت داشت. اینبار او حتی نمی‌دانست که قرار است مصاحبه کننده‌ای به آنجا بیاید. سیمونه حدس می‌زد که بخاطر رابطه‌اش با اسی، برخورد ملودی دیگر هرگز مانند روزهای آغازین کارش، نخواهد بود.

ملودی در دفتر کارش، به دختر زیباروی پیش رویش، نگاه کرد. ملودی می‌توانست حدس بزند که طره موهای روشن ریچال که در جای جای قسمتهای سرش سایه روشن ایجاد کرده بود، رنگ نشده است. چهره شاداب، ظریف و جوان دختر با بینی کوچک و سریالا، و دهانی که هنگام لبخند، زیبایی‌اش را دو چندان می‌کرد، در نگاه اول از او انسان معصوم و دوست داشتنی می‌ساخت. صورت دختر، درست مثل عروسک‌هایی بود که مادر ملودی از داشتن آن در کودکی محروم شده بود.

“ریچال بلیر، ...رزومه‌ات Resume را نگاه کردم. تازه فارغ التحصیل شدی در رشته اتحادیه کارگری. جالبه. چطور شد به این رشته علاقمند شدی؟” ملودی همچنان که به رزومه نگاه می‌کرد، پرسید.

“خانواده من نسل اندر نسل در سانفرانسیسکو فعال اتحادیه کارگری بودند. پدر بزرگم از فعالان اعتصاب ۱۹۳۴ لانگ شور Longshore بود و جزو اولین کسانی هم بود که اولین اتحادیه کارگری را در این شهر بنیان گذاشت. من هم علاقه زیادی به تاریخچه این فعالیتها داشتم و ترجیح دادم که در این رشته درس بخونم.”

ملودی که از شور و هیجان دختر خوشش آمده بود، گفت: "هوم. اینهایی که می‌گی البته برای یک کارفرما زیاد خوشایند نیست، اما نمی‌دونم چرا وقتی تو صحبت از اتحادیه کارگری می‌کنی، زیاد تهدید آمیز نیست."

پس از گفتن این جملات، ملودی احساس کرد خیلی سریع و صادقانه با کسی که هنوز چند دقیقه از شروع مصاحبه‌اش نگذشته، نظر خود را در میان گذاشته است. با خنده ریز کوچکی خود را جمع و جور کرد و ادامه داد، "این به این معنی نیست که استخدام حتمیه. در ضمن صحبت از اعتصاب و اتحادیه کارگری مسائلی نیستند که بخواهی در اولین مصاحبه‌ات راجع‌شان صحبت کنی."

ملودی بلافاصله از گفته آخرش هم پشیمان شد. با خود گفت: "به من مربوط نیست که چه صحبتی می‌کنه. مگر من مادرش هستم که نصیحتش کردم؟" به یاد حرف دیوید افتاد که فرد مصاحبه‌کننده باید پیشاپیش روی سوالاتش فکر کرده باشد. دیوید همواره به عدم دقت و وقت‌گذاری ملودی به جزئیات انتقاد داشت و علیرغم ناراحتی ملودی که از شنیدن انتقاد ناراحت می‌شد، نظرش را به صراحت بیان می‌کرد. ملودی بلافاصله برای آنکه چیزی به توصیه قبلی‌اش اضافه کند، گفت: "از نقاط قوتت بگو. می‌بینم که چند تا کار داوطلبانه در تعدادی از بینادهای غیرانتفاعی داشتی."

ریچال بدون یک لحظه مکث و با حالتی که طرف مقابل را به چالش گرفته است، گفت: "من یک لزبین lesbian هستم. بهتره که از اول گفته باشم..."

ملودی یکه خورد و خشکش زد. متوجه ربط پاسخ ریچال به سوال او در باره نقطه قوتش نشده بود. همه چیز ظاهراً از ابتدا به خطا رفته بود. احساس ناراحتی و نگرانی در ذهن ملودی در حال شکل گرفتن بود که ریچال ادامه داد:

“البته نمی‌خواستم بگم که این نقطه قوت منه... اگر چه که برای من نقطه قوته... یعنی گفتنش مثبت... فقط خواستم بی پرده در ابتدای کارم، اگر پذیرفته شدم، همه چیز را گفته باشم.”

ملودی در پاسخ ریچال که به من و من افتاده بود، گفت: “خوب البته این یک موضوع شخصیه و ربطی به من و دیگران نداره.” خیال ملودی از این بابت که خودش تنها کسی نبوده که با حرفهای اشتباه جلسه را شروع کرده، کمی آسوده شد.

“بله می‌دونم. فقط خواستم گفته باشم و این موضوع را از سر راه برداشته باشم. اعتقاد ما این است که دیرگویی در این باره، مثل اینه که در پستو مخفی شده باشی و خواستم این را...”

“ما؟ اعتقاد ما؟” ملودی با تعجب پرسید.

“من در چند تا از سازمانهای همجنسگرا در این شهر فعالیت دارم. منظورم اینه که ما معتقدیم همجنسگراهایی که هنوز از گفتن سمت و سوی جنسی درونی خود به خانواده، دوستان، محیط کاری و هر جای دیگر تردید و یا واهمه دارند، پیشنهاد می‌کنیم که زودتر اینکار را انجام بدن. آخه روند از پستو بیرون آمدن فقط یکبار نیست، بلکه همیشگیه.”

ملودی به دختر زیبا چهره روبروی خود نگاه کرد. زیاد از حرفهای دختر جوان بدش نیامد. به یاد خود و جوانی‌اش افتاد. خود او نیز در سن و سال ریچال یکپارچه انرژی و نیرو و فعالیت بود. گرچه هنوز هم شکایتی از انرژی خود با توجه با گذشتن از مرز ۵۰ سالگی نداشت، اما در آن هنگام، برای لحظه‌ای زندگی خود را تلف شده دید. آنهمه انرژی و شادابی توسط دو مرد و دو ازدواج به زوال

رفته و آنچه که باقیمانده بود، حملات حسادت گونه شدیدی بود که گریبان دیوید را می‌گرفت. برای یک لحظه خود را با ریچال مقایسه کرد. شادابی پوستش، بخصوص در ناحیه گردن، از بین رفته بود. اندام، دیگر آن اندام گذشته نبود. هر چه قدر هم مراقب خورد و خوراک و ورزش روزانه بود، اما افسوس که گذشت زمان، خواه ناخواه اثر خود را مانند هوا که نقره را از شفافیت می‌اندازد، بر او گذاشته بود. مایه شفاف کننده نیز تنها می‌تواند برای مدت زمانی نقره را براق کند، همانگونه که جراحی پلاستیک انسان را. و ملودی این را خوب می‌دانست و به جراحی‌های معمول که خانمها در سنین بالاتر انجام می‌دهند، اعتقاد نداشت. مدت زمان کوتاهی از شروع یائسگی ملودی می‌گذشت و او از آن خوشحال نبود. و همیشه در همین نقطه، به این نتیجه می‌رسید که چقدر دیر به فکر داشتن فرزند افتاده بود و خود را سرزنش می‌کرد.

ملودی ناگهان بخود آمد و ریچال را در آنسوی میز دید که بر اثر سکوت بیش از حد، ناآرام در جای خود تکان می‌خورد. ملودی برای جلوگیری از افتادن به گرداب فکری در مورد فرزند و بارداری، تکانی به خود داد و با آهی از سینه گفت: "خوب، بله البته..."

ملودی آنچنان در افکار خود غرق شده بوده که فراموش کرد که آخرین صحبت راجع به چه موضوعی بود و چرا سه کلمه‌ای که هم اکنون برزباننش آمده را گفته است. مطمئن نبود که آیا ریچال به تفکرات درونی‌اش که او را برای لحظاتی از آنجا دور کرده بود، پی برده است یا نه؟

ملودی به پرسیدن سوال بعدی از ریچال فکر می‌کرد که سیمونه در زد و بدرود آمد: "ببخشید، اسی آمده و می‌گوید قرار است با هم به جایی بروید."

آمدن اسی گویی برای ملودی بهترین خبر در آن لحظه بود. دیگر نمی‌توانست با آن دختری که در برابرش نشسته، به صحبت ادامه دهد. قرار با اسی را هم یکسره فراموش کرده بود. خودش روز قبل از اسی خواهش کرده بود که بدنبال او بیاید تا با هم به فرودگاه رفته و دختر یکی از دوستانش را، برداشته و به خانه‌اش برساند. و اکنون آمدن اسی او را از این مخمصه مصاحبه که در آن گیر کرده بود، نجات داد. ملودی به ریچال گفت: "من رزومه‌ات را بررسی خواهم کرد و بهت اطلاع می‌دم. اگر هم سوالی داشتم، تلفنی ازت می‌پرسم."

ریچال با حالت و برخوردی که یقینش را برای از دست رفتن فرصت استخدام شدن نشان می‌داد، با بی‌حوصلگی پاسخ داد: "حتما." و از روی صندلی خود بلند شد و بطرف در رفت.

در بیرون، اسی با سیمونه مشغول گپ زدن بود. سیمونه از اینکه اسی بدون اطلاع او برای رفتن به جایی با ملودی قرار گذاشته، آشکارا ناخشنود بود. پس از ریچال، ملودی دوان دوان از دفترش خارج شد و به اتاق انتظار رسید و با همان عجله به طرف اسی رفت، بازوی او را قاپید و بطرف در کشاند و گفت: "چه خوب شد اومدی. بطور کل فراموش کرده بودم. تا یکساعت دیگه هواپیما به زمین می‌شیند."

ملودی اسی را کشان کشان بیرون برد. در لحظه آخر که از در شرکت خارج می‌شدند، ملودی نیم نگاهی به چهره عبوس سیمونه انداخت و در دل احساس رضایت کرد. هر دو به جلوی آسانسور رسیدند. ریچال نیز در آنجا ایستاده و منتظر باز شدن درب آسانسور بود. به داخل آسانسور وارد شدند و ملودی، ریچال و اسی را به یکدیگر معرفی کرد: "اسی، یکی از بهترین دوستانم و این هم ریچال، کارمند احتمالی آینده کمپانی ما."

اسی ریچال را ورنانداز کرد و دستش را بطرف او دراز کرد و با فشار محکم دست دختر جوان جا خورد. در بیرون ساختمان و در پیاده رو، ملودی از اسی پرسید: "ماشین را کجا پارک کردی؟"

"در خیابان بغلی. راه زیادی نیست. از اینطرف."

ملودی رو به ریچال کرد و گفت: "با چی به اینجا اومدی؟"

"با اتوبوس."

"مقصودت کجاست؟ ما داریم می‌ریم فرودگاه. اگه مسیرت به ما می‌خوره، می‌تونی با ما بیای."

پس از لحظه‌ای فکر، ریچال گفت: "فکر بدی نیست، اتفاقاً دارم جایی می‌رم که با مسیر فرودگاه یکیه."

ملودی با خوشحالی و مزاح گفت: "پس بیا با هم بریم. بقیه مصاحبه را هم می‌تونیم در راه انجام بدیم."

هر سه پیاده براه افتادند. پس از چند قدم، ملودی به اسی گفت: "اسی، ریچال تازه از دانشگاه فارغ التحصیل شده و مدرک فوق لیسانس را گرفته و می‌خواد روی تز دکترای کار کنه. ریچال در همین زمینه‌هایی که تو تجربه داری، درس خونده."

اسی دوباره نگاه بلند بالایی به ریچال کرد و پرسید: "راستی؟ در چه رشته‌ای تحصیل کردی؟"

"اتحادیه کارگری، فوق لیسانس را در این رشته گرفتیم و الان هم دارم روی تز دکترای کار می‌کنم،" ریچال در جواب گفت.

اسی با تعجب پرسید: "چی؟ رشته‌ای در دانشگاه به نام اتحادیه کارگری وجود داره؟" و سپس با صدای بلند خندید.

ملودی کمی از خنده اسی تعجب کرد. او نگران بود که مبادا ریچال از خنده اسی دلخور شود. به همین خاطر سریع گفت: "هی، به چی می‌خندی؟"

به خیابانی که ساختمان شرکت در آن قرار پیچیدند و به یک خیابان فرعی رسیدند. ریچال قهراق و سرحال راه می‌رفت و معلوم بود سعی می‌کند حرکت خود را برای جلو نیافتادن از همراهانش آهسته‌تر کند.

اسی گفت: "بخشید منظوری نداشتم. برام اتفاقا خیلی جالبه که در دانشگاه چنین رشته‌ای تدریس می‌شه. در بسیار از کشورها مثل ایران، صحبت از اتحادیه کارگری عواقبی از قبیل زندان و شکنجه و اعدام داره."

ریچال که دوگام جلوتر افتاده بود، ناگهان ایستاد و به اسی نگاه کرد. فکر کرد که مرد همراهشان، در ادامه خنده عجیبش، شوخی می‌کند. وقتی ریچال اثری از مزاح در صحبت اسی ندید، پرسید: "چطور ممکنه؟"

اسی در جواب گفت: "در آنجا خیلی چیزها اتفاق می‌افته که این شاید کمترین آنها باشه."

به ماشین رسیدند. ماشین ملودی بود. روز قبل، اسی آنرا برده بود. اسی مایل به داشتن اتوموبیل خود نبود. اکثرا هر سه آنها یعنی اسی، ملودی و دیوید با هم بودند. غروبها معمولا ملودی به محل کار دیوید و اسی می‌رفت و همگی با هم، یا به جایی برای گذراندن اوقات سر می‌زدند و یا اگر هم ملودی و دیوید به خانه می‌رفتند، اسی را می‌رساندند. بیشتر اوقات نیز، دیوید و ملودی با یک ماشین رفته و اتوموبیل دیگر، در اختیار اسی می‌ماند. اما پس از آشنایی اسی با سیمونه،

اوضاع تغییر کرده بود. اکنون اسی بیشتر غروبها را با سیمونه می گذراند و داشتن ماشین شخصی، در حال تبدیل شدن به یک نیاز برایش بود.

اسی درب جلوی طرف راست را برای ملودی باز کرد. ملودی با یک حرکت سریع بروی صندلی خود قرار گرفت و آهی از سینه به بیرون داد. بودن با اسی به او امنیت می داد. نه فقط با اسی، با دیوید نیز چنین بود. فکر آنکه اگر هر روز، این دو مرد را نبیند، غمگینش می ساخت. دو مردی که علیرغم همفکر بودن، از بسیاری جهات، مثل قیافه و رفتار و شخصیت و حرف زدن با هم تفاوت داشتند. حس بودن با این دو مرد، به ملودی اطمینان و آرامش خاطر می داد و نبود هر کدام آنها، انگار خلایی برایش بود که آشکارا آنرا حس می کرد.

پیش از آنکه اسی به دستگیره درب عقب ماشین برسد، ریچال خود بسرعت آنرا باز کرد و به درون جهید. اسی یکه خورد، ماشین را دور زد و به طرف در راننده رفت، پشت رل نشست و گفت: "خوب امیدوارم که ترافیک رحمی به ما کنه، چونکه کمی دیر هستیم."

طبق عادت، اسی دور و بر را چک کرد و نیم نگاهی هم از آینه به ریچال انداخت. سرش پایین بود و در حال چک کردن تلفنش بود. اسی از اینکه ریچال آنها را همراهی می کرد، خوشحال بود. به هیچوجه مایل نبود سر صحبت با ملودی راجع به سیمونه را باز کند. در حضور ریچال صحبت در باره سیمونه منتفی بود و همین آسودگی خاطر، نوعی شادی موقت در اسی بوجود آورد و حس کرد که می خواهد با ریچال وارد صحبت شود.

"خوب ریچال تعریف کن که در دانشگاه در باره اتحادیه کارگری چه چیزی درس می دهند؟ فقط تاریخچه تاسیس اتحادیه های کارگری و اتفاقاتی که در طی

این دوران گذشته؟" اسی همچنان که در حین رانندگی از آینه به ریچال نگاه می-کرد، پرسش خود را مطرح کرد.

ریچال رشته کلام را به دست گرفت و مانند مبلغی که بر موضوع مورد بحث اشراف داشته باشد، سخن آغاز کرد. صحبتش به ورای رشته مورد تحصیل در دانشگاه و سابقه خانوادگی اش و تاریخچه سازماندهی اتحادیه ها در سانفرانسیسکو که سکوی پرتابی برای جنبشهای ال جی بی تی کیو بود، کشید. اسی نیز در میان صحبتش با سوالهای کوتاه اما هدفمند، ریچال را بیشتر در بحث مورد علاقه اش گرم می کرد. ملودی در سکوت به بحث آندو گوش می داد و متوجه شد که اسی آشکارا به حرفهای دختر جوان، علاقمند شده و تمام حواس خود را به ریچال داده است. درگیر شدن کامل اسی در بحث باعث شد که چند بار مسیر اشتباه رفته را جبران کرده و بالاجبار برای بازگشت به راه اصلی، دور کامل بزند. احساس ملودی نسبت به ریچال در مقایسه با زمان آغاز مصاحبه در دفترش، در حال تغییر بود.

"فکر می کنید این یک تصادف که مسیر هر ساله رژه غرور دقیقا همونه که در مراسم تشییع جنازه کشته شدگان اولین رو در روی اتحادیه های کارگری با کارفرماها و پلیس انتخاب شده؟" ریچال که کمی صدایش بالا رفته بود از اسی پرسید.

"البته که اتفاقی نیست. البته که جنبش ال جی بی تی کیو پیوند تنگتنی با جنبشهای رادیکال داشته. آنچه که من می خوام بگم، اینه که با گذشت زمان، نه آن اتحادیه ها، این سازمانهایی هستند که الان کارگران علاقه آنچنانی برای پیوستن به آنها نشون می دند و نه اینکه الان بنظر من ال جی بی تی کیو باید هنوز به همان سیاق گذشته به دنبال یارگیری و اتحاد با رادیکال ترین گروهها در جامعه

که تعدادی از آنها واقعا آنارشیستی و دیوانه‌اند، پیوند داشته باشد. الان زمانه تغییر کرده و در قرن ۲۱، فکر می‌کنم اگر نه اکثریت جامعه اما بخش بزرگی از مردم، منجمله میانه‌روها متحدان مناسبتی برای جنبش شما بحساب می‌آند. آنطور که من می‌فهمم ال جی بی تی کیو اکنون پس از موفقیت‌های حقوقی، بخصوص در زمینه ازدواج با همجنس در دادگاه عالی، در دید عموم و همگانی، جای خود را باز کرده."

ریچال که متوجه شده بود اسی معلومات قابل توجه‌ای در زمینه‌های مختلف دارد و مخاطبش فردی بی‌اطلاع نیست، گفت: "باور کنید جدا شدن از رادیکالیسم، خالی کردن روح جنبش از درونه. این برای همه جنبشهای دیگر هم پیش آمده."

اسی در آخرین لحظه متوجه شد که دارد خروجی بزرگراه را به طرف فرودگاه از دست می‌دهد و به همین خاطر با یک چرخش سریع فرمان که باعث تکان بیش از اندازه ملودی و ریچال در ماشین شد، گفت: "با عرض معذرت. حواسم پرت شد، داشتم خروجی را از دست می‌دادم."

اسی به گونه‌ای آرام جمله خود را بر زبان راند که انگار ماشین در حال چپ شدن نبود. اسی که ظاهرا می‌خواست قبل از رسیدن به فرودگاه بحث خود را به سرانجام برساند، ادامه داد: "باور کن که یک زمان من هم خیلی رادیکال بودم اما حرف من چیز دیگه‌ست. نفوذ و سوء استفاده برخی از گروههای مختلف، مثلا اسلامی از جنبش شما و حمایت شماها از آنها فقط بخاطر اینکه نماد ضدیت با نژاد پرستها، راستها و ترامپ باشد، درست نیست. اشتباه محضه. می‌دونی که در همان کشورهای اسلامی، انسانها فقط به جرم همجنسگرا بودن، اعدام می‌شند؟

من خودم در ایران شاهد بودم. زمانی هم سلولی من، یک همجنسگرا بود که به همان جرم اعدام شد."

ملودی می‌دید که اسی به خاطرات گذشته‌اش برگشته است. اسی بسیاری از این ماجراها را برای او و دیوید نقل کرده بود. صحنه‌های وحشتناک و گاه مهیج که بوقوع پیوستنشان برای یک فرد، خارج از تصور آن زوج بود.

"می‌خوام بگم که شما در بیشتر اوقات جنبشتان را به چپ رادیکال گره می‌زنید و برای آنکه با شعارهای آنها همراه شوید با هر چه که به ظاهر چپ و علیه کاپیتالیسم باشد، متحد می‌شید. برخی اوقات جنبشهایی که نگاهی‌شان به دوران ماقبل از سرمایه‌داری و صرفاً در مبارزه با سیستم کنونی هستند، مترقی نیستند. همین."

ریچال سکوت کرده بود. اسی احساس کرد که احساساتی شده و کمی تند رفته است. چهره دختر جوان را از درون آینه نگریست و برای آنکه بحث را عوض کند، گفت: "راستی ما تا دو دقیقه دیگر به فرودگاه می‌رسیم و تو را جاییکه می‌خواستی، پیاده نکردیم."

ملودی زیر خنده زد و گفت: "آنقدر غرق بحث و گفتگو بودید که نفهمیدیم وقت چطوری گذشت. امیدوارم که بتونیم جنیفر را پیدا کنیم، چونکه تا همین الان ۱۵ دقیقه از نشستن هواپیماش به زمین گذشته."

ریچال گفت: "اشکالی نداره، موقع برگشت توی همان مسیر پیاده می‌شم. کار خاصی نداشتم،" و برای آنکه حرف آخر را زده باشد، ادامه داد، "برگردیم به بحث، فقط این نکته را بگم که مواضع شما بسیار شبیه به راستهاست. بحث حقوق بشر، جهانشموله و نمی‌شه استثناء براش قائل شد. اگر الان ترامپ

شمشیر خودش را در حمایت از نژاد پرستی بر علیه مسلمانها کشیده، ما نمی‌تونیم در دفاع از آنها کوتاه بیاییم، صرفاً بخاطر آنکه در کشورهای اسلامی همجنسگراها اعدام می‌شوند."

به محل پارکینگ فرودگاه رسیدند. طنین صدای آخرین جملات ریچال در گوش اسی زنگ زد. این حرف که "مواضع تو مثل دست راستی هاست،" به اسی بسیار گران آمد. در درون ذهنش صدایی می‌جوشید. می‌خواست از ته دل، فریاد بزند که "من یک عمر از موضع یک چپگرا با رژیم بنیادگرای مذهبی مبارزه کردم و تقریباً همه دوستانم اعدام شدند. من تمامی متون کلاسیک چپ را که شما به آن اعتقاد دارید، از حفظم. آنچه که شما در دانشگاه از چپ بودن می‌آموزید، من بر روی تخت شکنجه و زندان با پوست و گوشتم آموختم. آنوقت بعد از گذراندن یک عمر مبارزه برای عدالت، الان به من می‌گی راست؟ همین رژیم ایران با سوء استفاده از فضای شما، و خرج میلیونها دلار در آمریکا و گاه با کمک همین کو کلاس کلان‌هایی Ku Klux Klan که شما در مقابل تظاهراتشان صف بندی می‌کنید، شبکه ای از مساجد را در شهرهای آمریکا درست کرده تا مقاصد ارتجاعی خودش را پیش ببرد. و آنوقت به من می‌گی راست؟" این جملات در ذهن اسی شکل می‌گرفت و هر لحظه بیشتر و بیشتر برافروخته می‌شد.

ملودی که حالت چهره اسی را دید، فهمید که او در حال انفجار است و سریعاً گفت: "اسی، می‌ترسم دیر بشه. بقیه بحث را بذاریم یک وقتی دیگه."

اسی برای یک لحظه به خود آمد و هیچ نگفت. خنده‌اش گرفت. از درون آینه به ریچال نگاه کرد. دختر ۲۴-۲۵ ساله‌ای را دید که در یکساعت گذشته با او مشغول بحثهای تئوریک بوده است. خودش را سرزنش کرد. با خود گفت: "چی کار دارم می‌کنم؟ من با این بچه که هنوز سرد و گرم روزگار را نچشیده

وارد این بحثها شدم که چی؟" از خودش خجالت کشید. بعد از نیم قرن زندگی، همچون دوران جوانی، شور و احساس او را به ورطه گفتگوهای اینچنینی کشیده بود.

"ممنون. بحث خوبی بود. خیلی لذت بردم. فقط این نقل قول از نیچه بگم و بحث را تمام کنیم: "روند تکامل، ضرورتاً به معنای بالا رفتن، بهتر و غنی شدن نیست."

اسی خود نفهمید که چرا این جمله از نیچه بنظرش رسید. به هیچوجه ربط مستقیمی به بحث با ریچال نداشت. اسی در ذهن خود به کنکاش پرداخت. شاید نقل قول از نیچه نهی بر خود بود که بالا رفتن سن، لزوماً به معنی بهتر فکر کردن نیست. ذهنش بهم ریخته بود و نمی‌توانست درست فکر کند. برای لحظاتی ماشین در نقطه‌ای پارک شده و نگاه اسی بیحرکت به فرمان دوخته شده بود. ریچال سکوت کرد. دختر جوان اسم نیچه را شنیده بود اما اطلاعی زیادی از نظراتش نداشت. او نیز ارتباطی میان نقل قول اسی با موضوع بحث ندید. در پشت فرمان، اسی ظاهراً در خلاء گم شده بود، از همان حالاتی که ملودی یکبار در خانه‌اش تجربه کرده بود. ملودی دست اسی را گرفت و او را به خود آورد.

هر سه از ماشین پیاده شدند. به درون سالن انتظار که رسیدند، اسی به دستشویی رفت. احتیاج داشت که سر و صورت خود را به زیر آب سرد بگیرد. بر روی شیر آب، دستگیره‌ای در کار نبود. دستش را به زیر شیر اتوماتیک گرفت و آب بر روی دستانش جاری شد. داغ بود. چند مشت آب به صورت خود پاشید و از دستشویی بیرون رفت. ملودی، جنیفر را یافته بود. دختر نوجوانی که دو گوشی آی پاد بدون سیم در گوشش فرو رفته بود و بخاطر معطل شدن در سالن انتظار، ناخرسندی از سر و رویش می‌بارید. جواب سلام و احوالپرسی اسی را

بدرستی نداد. ملودی دست بر روی شانه جنیفر گذاشت و هر سه به طرف در خروجی حرکت کردند. جنیفر نیم نگاهی به ریچال که در کنار ملودی گام بر می-داشت، انداخت. اسی در پشت سر، به دنبال آن سه زن براه افتاد.

فصل ۲۹- ایدیت

ملودی بر روی تختخواب نشسته و با آیپدش iPad مشغول کار بود. دیوید از محوطه کناری اتاق خواب که دستشویی در آن قرار داشت، بروی تخت خزید و سرش را بر روی آیپد دراز کرد و گفت: "چه می‌کنی، چیزی می‌خونی؟"

ملودی دهن دره ای کرد و گفت: "چند روز پیش که با اسی به فرودگاه می‌رفتیم، یکی از متقاضیان کار که برای مصاحبه به دفترم آمده بود را هم به‌همراه خودمون بردیم."

دیوید با تعجب پرسید: "کجا بردید، فرودگاه؟"

"آره. دیر شده بود و من مصاحبه را نیمه‌کاره ول کردم و وقتی رفتیم بیرون ساختمان، پیشنهاد کردم که او را تا یک مسیری برسونیم. در میان راه، کلا فراموش کردیم و او تا فرودگاه با ما همراه شد،" ملودی گفت.

دیوید با خنده گفت: "بذار حدس بزنم. اسی با او وارد بحث شد و یادتون رفت که پیاده‌اش کنید."

"دقیقا همین همینطور شد که گفتم."

دیوید با همان خنده‌ای که اکنون از نظر ملودی کمی موزیانه بنظر می‌رسید، ادامه داد: "جدیدا اسی خیلی راحت‌تر با خانمها صحبت می‌کنه. یادم می‌آد که قدیمها اصلا با کسی زیاد حرف نمی‌زد، اما الان، بخصوص با جنس مخالف خوب ارتباط برقرار می‌کنه. ظاهرا تاثیر سیمونه ست."

ملودی با عتاب پاسخ داد: " نه این بار فرق داشت. این دختر بیست و چند ساله، اسی را به چالش کشیده بود."

"خوب حالا پرسش من این بود که روی آپید چی می‌خونی؟ اینها چه ربطی به سوال من دارند؟" دیوید پرسید.

"در میان حرفهاشون، اسی صحبت از یک نویسنده آلمانی بنام نیچه کرد که ریچال اطلاع چندانی در باره‌اش نداشت. الان داشتم قسمتهایی از کتاب نیچه را می‌خواندم، ببینم افکارش چه بود. ترجمه‌اش سخته و آدم را خسته می‌کنه،" ملودی پاسخ داد.

"تقصیر ترجمه نیست. خواندن فیلسوفان آلمانی آسان نیست. راستی نوشته‌های تیم را دنبال می‌کنی؟ داره مجموعه جالبی از آب در می‌آد. فکر کنم تیم و داستانهاش برای روزنامه سودآور شده. چیزهایی که آرت می‌بینه و تیم می‌نویسه، حیرت آورده. شخصیت‌های جالبی در این ماجراها وجود دارند. اسی به شوخی می‌گه که من مثل پیرخرمند هستم..."

سودوم- خانه گلها

پیرخرمند در محوطه‌ای که خود آنرا خانه گلها می‌نامید، ساقه گلی را که در یک ظرف گلی قرار داشت، بدست گرفت و آنرا از نزدیک نگاه کرد. در سقف کاهگلی اتاق، محفظه‌هایی تعبیه شده بود که از آن طریق نور خورشید از طلوع تا غروب، طول و عرض محوطه را منور می‌کرد و بر روی گلها و بوته‌ها می‌تابید. درون خانه گلها، پیرخرمند تا آنجا که توانسته بود، انواع نمونه‌های گیاهی را جمع‌آوری

کرده و درون کوزه‌ها و ظروف متعدد، با اندازه‌های مختلف کاشته و از آنها نگهداری می‌کرد. پیرخردمند گاه ساعتها اوقات خود را بدون هیچگونه خستگی درون آن محوطه می‌گذراند.

پیر از بیرون طنین نام خود را شنید. لحظه‌ای ایستاد و با گذاردن دستش همچون قیفی در کنار سر، گوش تیز کرد. نزدیک ظهر بود اما او می‌دانست که هنوز به وقت غذای میانه روز، ساعتی مانده است. دوباره صدا را شنید و نام خود را تشخیص داد. اخیرا به شنوایی خود شک می‌کرد. به طرف در ورودی رفت و آنرا گشود. ایدیت Edith ، همسر لوط را بلافاصله بجا آورد که در کنار یک نگهبان ایستاده بود. ایدیت لبخند پیرخردمند را که دید، خیالش آسوده شد و گفت: “سلام بر تو پیرخردمند. امروز صبح در بیرون دروازه بانو لیه را دیدم و از او درخواست کردم که اگر بتوانم، نزد شما بیایم.”

پیرخردمند لای در را باز کرد و به نگهبان گفت: “می‌توانی بروی،” و بلافاصله با روی گشاده به ایدیت گفت: “چه کار نیکویی کردی. وظیفه من بود که از شما دعوت کنم.”

ایدیت در حالیکه به درون خانه گله‌ها وارد شد، لحظه‌ای تامل کرد و محو پیرامون خود شد. با نفسی عمیق، فضای عطرآلوده را به درون سینه خود داد و از پشت سر، ادامه کلام پیرخردمند را شنید: “می‌دانید که وضعیت همه در بیرون دروازه در حال بررسی است. از اینرو دعوت را به بعد موکول کردم. البته شما کار خوبی کردید که امروز به اینجا آمدید.”

پیر اکنون به کنار ایدیت رسیده و از نیمرخ، او را که محو گونه‌های مختلف گیاهی شده بود، تماشا کرد. هر دو در میان گلخانه که راه نه چندان پهنی درست در میان عرض محوطه بود، شانه به شانه یکدیگر ایستاده بودند. در دو سوی

راه، کوزه‌ها و ظروف مختلف، در کنار هم به دقت چیده شده بودند، بطوریکه از هر ذره فضا و زمین، بدون آنکه گل بلند قامتی، بوته کوتاهی را با سایه خود خفه کند، استفاده شده بود. ایدیث به سوی پیر برگشت. پیر خردمند در چشمان مهمانش، حالتی را که خود آنرا تاثیر خانه گلها می‌نامید، مشاهده کرد. پیر می‌دانست که ایدیث مانند هر فرد دیگری که برای اولین بار به این محوطه جادویی وارد می‌شود، به دنبال کلماتی می‌گردد تا احساس خود را از شعف زایدالوصفی که در این لحظات به او دست می‌دهد، بیان کند. پیر می‌دانست که مخاطبش برای پیدا کردن کلمات سخت در تقلاست و قبل از آنکه ایدیث چیزی بگوید و یا احساس کند موظف به گفتن چیزی است، گفت: ”بله می‌دانم. نفس کشیدن در اینجا همچون یافتن مفهوم زندگی است. حس می‌کنی که نفس آنچنان روان به درون می‌رود که تا بحال تجربه نکرده‌ای. باید اعتراف کنم که من وقتی اینجا هستم، حس می‌کنم که زنده‌ام. این حال را به هیچوجه در بیرون از این مکان ندارم، ایدا.“

ایدیث در جواب گفت: ”در اینجا حس می‌کنم که کامل هستم. آنچه که در بیرون، از زندگی می‌خواستم، پس از ورود به این اتاق از درونم رخت بر بسته است. هرگز تا به این اندازه احساس امنیت نداشته‌ام که اکنون در این محوطه و در کنار شما دارم.“

ایدیث، حرف خود را به یکباره قطع کرد. فهمید که کمی تند رفته است. بواقع نمی‌دانست که در آن لحظه، آن حس امنیتی که از آن نام برد، محصول فضای آکنده به گل بود و یا وجود پیر خردمند. ایدیث ناگهان روی برگرداند، دو گام به جلو رفت، خم شد و دست به سوی گلبرگی که در سمت راستش درون ظرفی قرار داشت، برد.

ایدیت آنچه که در دل داشت، بر زبان رانده بود و پیرخردمند برای آنکه از خجالتش بکاهد گفت: "من هم همینطور. گاه فکر می‌کنم اگر ده حیوان درنده در بیرون باشند و من این درون، تا وقتی که این هوا را تنفس می‌کنم، امنیت دارم. نمی‌دانم چرا. بسر بردن اوقات در اینجا برایم از هر چیزی دیگری لذت بخش‌تر است."

پیرخردمند از سخن باز ایستاد و سپس گفت: "در ضمن، زیاد به برگهای آن بوته دست نزن که پوست را به خارش می‌آورد."

ایدیت دستش را سرعت از برگ گل کشید و کمر راست کرد. پیرخردمند ادامه داد: "در عوض آن گل دیگر، در آنسو، به گردی که برگش نشسته نگاه کن، خارش را از بین می‌برد. گلهای مانند افکار هستند، یکی آزار می‌دهد و دیگری آرامش. مهم اینست که بدانی که کدام را در گلخانه ذهنت پیروانی و کدامیک را در گوشه‌ای منزوی کنی تا آزارت ندهند."

ایدیت لحظه‌ای سکوت کرد. همانطور پشت به پیرخردمند ایستاده و چشمانش را بسته بود و نفسهای عمیقی را به درون سینه می‌فرستاد. پیرخردمند سکوت را دوباره شکست: "حال به من بگو که در گلخانه ذهنت کدامیک از افکار، تو را می‌آزارند؟"

ایدیت رو به پیر کرد. اشک در چشمانش جمع شد. به طرف پیرخردمند آمد و ایستاد. دو قطره بزرگ اشک بر گونه‌های ایدیت غلتید. دستان خود را به دور گردن پیرخردمند برد و او را در آغوش گرفت. پیرخردمند که انتظار این حرکت غیر مترقبه را نداشت، بدون حرکت در جای خود ایستاد. چند ده سال بود که هیچ زنی تا این اندازه به پیرخردمند نزدیک نشده بود. حسی که خود ندانست چگونه است، وجود پیرخردمند را در نوردید. شانه‌های ایدیت را به آرامی گرفت

و او را کمی از خود دور کرد و گفت: "حرف بزن. گاه حرف زدن بزرگترین مداواست. ابتدا روح انسان را التیام می‌دهد و سپس جسم را. بگو، از چه رنج می‌بری؟"

ایدیت خود را کمی جمع کرد و گفت: "من خوشحال نیستم. هرگز در زندگی‌ام خوشحال نبودم، حتی آنهنگام که به خانه شوهر رفتم و صاحب فرزند شدم. ابراهیم، عموی همسر، مرا انسانی که غمگین زاده شده، می‌خواند. او می‌گفت که من غم به اطراف می‌پراکنم."

پیرخردمند: "من از ابراهیم بسیار شنیده‌ام. از او برایم بگو، می‌خواهم بیشتر بدانم."

من خردسال بودم که ابراهیم مرا از قبیله دیگری برای برادرزاده‌اش به ارمغان آورد. هیچکس را در مکان جدید نداشتم و هرگز هم به عنوان یک خودی در قبیله جدید پذیرفته نشدم. همواره به من به دید یک غریبه نگاه شد، حتی از سوی دخترانم. ابراهیم با دختران من رازهایی را در میان می‌گذاشت که حتی با لوط هم در مورد آنها صحبت نمی‌کرد، چه رسد به من."

پیرخردمند: "مثلاً چه رازهایی؟ مگر لوط از خود آنها نبود؟"

ایدیت: "لوط مرد ساده‌ای است. یک کودک او را می‌تواند بفریسد. این دختران من هستند که برای او تصمیم می‌گیرند. حتی زمانیکه از قبیله عمویش جدا می‌شد، این دخترانم بودند که لوط را به سمتی که ابراهیم می‌خواست، هدایت کردند. ابراهیم، پالتیث و پولتیث را نیز از من جدا کرد..."

پیرخردمند به میان حرف ایدیت پرید و گفت: "یک لحظه صبر کن. منظور از اینکه ابراهیم لوط را به سمتی که مایل بود، هدایت کرد چیست؟ چگونه؟"

ایدیت با من و من، ادامه داد: "من با گوش خودم شنیدم. شب قبل از روزیکه گروه ما از آنها جدا شود، ابراهیم به چادر دخترانم آمد و به آنها گفت که روز بعد چه کار کنند."

پیرخردمند: "و آنها روز بعد چه کاری انجام دادند؟"

ایدیت: "روز بعد وقتی به محلی رسیدیم که باید قبیله‌هایمان از یکدیگر جدا می‌شدند، ابراهیم به لوط گفت، هر سمتی که تو انتخاب کنی، من بر عکس آن می‌روم. منابع ما کفاف زندگی افراد، و گله و گوسفندان ما را نمی‌دهد. تو اگر سمت راست روی، من به چپ می‌روم. و دختران، پدرشان را وادار کردند که به سمت راست برود."

پیرخردمند: "یعنی بطرف سودوم. فکر می‌کنی ابراهیم برای چه مقصودی اینکار را کرد؟ آیا واقعا می‌دانست که راهی که لوط، یعنی خودش از طریق دختران انتخاب کرد، به سودوم می‌رسد؟"

ایدیت: "نمی‌دانم. واقعا نمی‌دانم. ابراهیم مرد عجیبی است. مردم در باره قدرتی که دارد حرفها می‌زنند."

پیرخردمند: "اینطور که می‌گویی، همسرت فرد ساده دلی است، چرا با او خوشحال نیستی؟"

ایدیت در حالیکه سرش را پایین انداخته بود گفت: "به من علاقه‌ای ندارد. من می‌فهمم."

پیرخردمند: "چطور، پای زن دیگری در میان است؟"

ایدیت با صورت سرخ شده پاسخ داد: "بطور کل به زن علاقه‌ای ندارد. من می‌دانم."

هر دو سکوت کردند. پیرخردمند نمی‌دانست چه بگوید و چگونه سکوت را بشکند. در همین لحظه صدای بوقی که خبر از آماده بودن غذا را می‌داد از مدرسه بلند شد. پیر گفت: "بقول یکی از دانش آموزان، این زیباترین موسیقی است که هر روز در میانه روز بصدا در می‌آید. برویم برای غذا."

ایدیت: "آرزو داشتم که می‌توانستم برای ابد در این خانه بمانم."

"منهم همینطور. اما در دورانی که جهالت، مشخص‌ترین ویژگی میان مردمان است، آنانیکه اندیشه می‌کنند، همواره تنهایی را بر بودن با دیگران ترجیح می‌دهند. اما چاره کار در تنهایی نیست. رواج دادن اندیشیدن است،" پیرخردمند در جواب ایدیت با صدای آهسته گفت.

ایدیت: "مرا ببخش ای پیرخردمند، معانی حرفه‌ایت را نمی‌فهمم. منم جزی از آن جهالت عمومی هستم. در آن دنیا آمدم و رشد کردم."

پیر در حالیکه از سخنرانی خود به هیجان آمده بود، اضافه کرد: "همه ما همینطوریم. همه ما از ظلمات آمده‌ایم و معلوم نیست که در نهایت به کجا می‌رویم. اما در میانه راه، هر کس به فراخور اندیشه و اتصال به نیروی برتر، چه در درونش و یا هر جای دیگر، به سوی روشنایی حرکت می‌کند. این روشنایی نسبی ست. رسیدن به روشنایی مطلق، زمانی محقق خواهد شد که همه، بصورت جمعی و هماهنگ به آنسو به حرکت درآیند. من و تو اکنون در این خانه گله‌ها، بخشی از آرامش و نشاط را که آنسوی دیگر سکه حرکت به سوی روشنایی

است، حس می‌کنیم. اما رسیدن به کمال میسر نیست مگر در کنار جمع. آنهم نه فقط دوستانمان و در این شهر، بلکه دشمن، در بیرون، و همه جا."

ایدیت: "پس این رویایی بیش نیست. مگر می‌شود همه انسانهای بد، خوب شوند؟"

پیر: "نه، اکنون نه. این انسانهای بد که تو برخی را می‌شناسی و من هم، مانند چدورلامر، روزی می‌میمیرند. رسیدن به این رویا، یک روند کوتاه نیست. انسانهای آینده ذره ذره، و آهسته آهسته، به سوی کمال خواهند رفت. این یک روند و حرکت جمعی بسوی کمال است."

روایتی متفاوت با آنچه که در کتابهای آسمانی در باره سودوم و گمارا گفته شده است.

فصل ۳۰ - برکلی

برکلی، سیویک سنتر پارک Civic Center Park

ریچال درست سر ساعتی که گفته بود برای ملاقات تیم به سر قرار رسید. قرار بود در کافه‌ای در خیابان سنتر Center نرسیده به خیابان مارتین، در شهر برکلی یکدیگر را ملاقات کنند. جمعیت در مرکز شهر برکلی در حال شکل‌گیری بود و دسته‌های پراکنده مردم که بیشتر از جوانان تشکیل شده بود، گروه گروه به میدان مرکزی نزدیک می‌شدند. روز قبل از آن، تظاهرات بزرگی در کریسی فیلد Crissy Field سانفرانسیسکو در مقابله با تجمع از قبل اعلام شده راستهای افراطی، برگزار شده بود. در سانفرانسیسکو گردهمایی راستها انجام نشد اما خبر تجمع دوباره نتوانازی‌ها و راستهای افراطی در فردای آنروز در برکلی، بسیاری از طیفهای مختلف ال جی بی تی کیو، مخالفان راستگراها و گروههای چپگرا مانند انتیفا Antifa و بلک کسکید Black Cascade را به این شهر کشانده بود. پلیس اکیدا همراه داشتن هر گونه سلاحی را از قبل اعلام نموده و متخلفان را به برخورد شدید تهدید کرده بود.

ریچال ساعت خود را چک کرد. از تیم خبری نبود. به دوستان جوانش در گروه دختران رادیکال گفته بود که در ضلع جنوبی میدان مرکزی، منتظر او باشند و خود به تنهایی به کافه آمده بود تا تیم را ببیند. ریچال در شب اعتراض به ممنوعیت دگرباشان در ارتش که آل قرار بود او را با تیم آشنا کند، موفق نشد با نویسنده جوان صحبتی داشته باشد. ظاهرا تیم عجله داشت و باید به جایی می‌رفت. او در تظاهرات بزرگ روز قبل در سانفرانسیسکو، تیم را بطور اتفاقی دید و خود را به عنوان دوست آل که آشنای مشترکشان محسوب می‌شد، معرفی

کرد. تیم قول داد که او را روز بعد در برکلی ببیند و با هم صحبت کنند. ریچال از اینکه تیم او را به بهانه نداشتن وقت، سر می‌دواند خوشحال نبود. ریچال، احساس کرد که تیم با وجود اختلاف سنی کم با خودش، فردی دماغ سر بالاست که به بهانه‌های مختلف از جمله مشغولیت کاری، سعی در وانمود کردن خود به عنوان آدمی مهمتر از دیگران است.

با اینحال علاقه به نوشته‌های تیم در مورد سودوم، ریچال را وادار کرد که دندان روی جگر بگذارد و به انتظارش بایستاد. او بسیار مایل بود که در باره منبعی که تیم از قول او داستان‌هایش را منتشر می‌کرد، بیشتر بداند اما مطمئن نبود که اساسا فردی واقعی که در سفرها و خیالاتش، سودوم را دیده، وجود خارجی داشته باشد، با این حال می‌خواست از ته و توی قضیه سر در بیاورد. تحمل رفتارهای تیم که از نظر ریچال بزرگمنشانه بود، یک علت دیگر نیز داشت. ریچال بسیار مایل بود اگر بتواند گروه خود را از طریق گزارشی در روزنامه‌ای که تیم در آن مشغول بکار بود، معرفی کند.

ریچال از دور تیم را دید که با کیف کوچکی در دست، با گامهای سریع به او نزدیک می‌شد. برای آنکه نشان دهد زمان زیادی در انتظار ایستاده، وانمود کرد که تیم را ندیده و هنگامی که تیم به چند قدمی او رسید، ریچال ساعت خود را نگاه کرد. وقتی تیم در برابر او قرار گرفت، گفت: "آه بالاخره آمدی، فکر کردم که حتما دوباره سرت شلوغ شد و نتونستی دقایقی از وقت گرانبهات رو برای صحبت با من تلف کنی."

تیم کنایه ریچال را با لبخندی فرو خورد و برویش نیامد و تنها پاسخ داد: "بخشید که دیر کردم. پلیس تمامی راههای ورودی به میدان را بسته و همه را تفتیش می‌کنه."

“مشکلی نیست. مایلی که به درون کافه بریم یا اینکه بطرف زمین چمن حرکت کنیم؟ دوستان من اونجا هستند.”

تیم گفت: “بهتره در صحنه عمل باشیم و به میدان بریم. نگفتی در باره چه موضوعی می‌خواستی با من صحبت کنی؟”

“سلسله نوشته‌ها را راجع به سودوم. می‌خواستم بیشتر در باره‌اش بدونم.”

تیم مکث کرد و در حالی که با حالت بدنش ریچال را برای راه رفتن بسوی میدان راهنمایی کرد، گفت: “من به آل هم گفتم، نمی‌تونم فعلا کسی که این داستانها را برام تعریف می‌کنه معرفی کنم، اگرسوالت اینه.”

ریچال بلافاصله جواب داد: “پس قطعا اینهایی که در روزنامه می‌نویسی تخیل تو نیست، هست؟”

“نه. اما اینکه آیا تخیل کسی که برام بازگو می‌کنه هست یا نه، نمی‌دونم، تیم در پاسخ گفت.

ریچال با نیشخندی بر لب گفت: “مسلمه تخیلیه. حالا تو و یا کس دیگه. هر چه هست، داستانها برام جالبند.”

ریچال با هیکل ریز و چابک خود، شانه به شانه تیم گام برمی‌داشت. با هم به سمت زمین چمن میدان براه افتادند. تیم مطمئن نبود در جواب مخاطبش چه باید بگوید. از آن لحظاتی بود که در بطن خود تناقض را می‌پروراند. *لحظاتی که فقط سکوت امکان‌پذیر است و در عین حال ادامه خود سکوت به شکل خوفناکی گفتن حرفی را الزامی می‌کند*. تیم از اینکه چرا در آن هنگام در کنار این دختر قدم می‌زد، برایش عجیب بنظر رسید. دوست آل از او خواسته بود که

ببیندش و تا این لحظه هنوز سوال مشخصی را طرح نکرده بود. تیم با خود فکر کرد چه چیز دیگری می‌توانست باشد؟ به خود فشار آورد که چیزی بگوید و از اینکه چرا در این موقعیت قرار گرفته است، ناراحت شد. از نظر او، این ریچال بود که باید پرسشش را بر زبان می‌آورد. اساسا چرا باید این دختر جوان چنین احساس عجیبی را در او ایجاد کند؟ تیم سکوت را شکست و دوباره از ریچال پرسید: "در مورد چه موضوعی می‌خواستی با هم صحبت کنیم؟"

اکنون توپ در زمین ریچال بود و می‌بایست چیزی بگوید، و گفت: "می‌خواستم بدونم که آیا می‌تونم با آن شخص آشنا بشم؟"

تیم جواب را چند دقیقه پیش داده بود. فهمید که درخواست ریچال از سر نداشتن حرفی برای گفتن بود. در همین چند برخوردی که با ریچال داشت، تیم او را انسان باهوشی یافت. در واقع هر دوی آنها شباهتهای بسیاری با یکدیگر داشتند. هر دو بشدت پر انرژی، حراف و در عین حال در اجتماع ال جی بی تی کیو فعال بودند. تیم سعی کرد بلافاصله برویش نیاورد که پیشاپیش پاسخش را داده است و فقط گفت: "چرا می‌خواهی او را ببینی؟ انگیزه‌ات برای ملاقات با این فرد چیه؟"

ریچال گفت: "برام موضوع جالبیه. می‌خواستم ببینم که تا چه حد واقعی‌اند؟"

تیم با تعجب برگشت و نگاهی به ریچال کرد و گفت: "چند لحظه قبل گفتی که مطمئنا می‌دونی که تخیلی‌اند."

تیم منظور ریچال را فهمیده بود، اما داشت سر به سرش می‌گذاشت. می‌دانست که ریچال می‌خواهد بداند که آیا آرت همه جزئیات را از خودش در آورده

و یا اینکه واقعا در مدیتیشن می‌بیند. تیم دیگر کم‌کم از این بازی خسته شده بود. به آنجا رفته بود که گزارشی برای روزنامه تهیه کند و تا به حال و قتش را در صحبت با این دختر گذرانده بود. سر چهار راه ناگهان هر دو سینه به سینه آرت و اسی درآمدند.

تیم برای لحظه‌ای شوکه شد و زبانش بند آمد. خود او دلیل تعجب بیش از اندازه‌اش را نفهمید. سریع به ریچال نگاه کرد، گویی راز بسیار مهمی که سعی در پنهان کردنش داشت، ناگهان در برابرش ظاهر شده و لو رفته بود. بواقع چنین نیز شد. صحبت بر سر آرت بود و درست در همان لحظه‌ای که تیم با مخفی کردن هویت او داشت با ریچال شوخی می‌کرد، همه چیز عیان شد. البته از نظر تیم مهم این بود که ریچال نمی‌دانست آرت همان شخص مورد گفتگویشان است.

ریچال که از حالت تعجب تیم و من و من کردنش مشکوک شده بود، اسی را شناخت و گفت: "شما اینجا چکار می‌کنید؟"

اسی نیز گویی یک آشنای قدیمی را دیده، در جواب گفت: "چطوری ریچال؟ چه اتفاق جالبی. حالت چطوره؟"

آرت هر سه را نگاه کرد و احساس عجیبی به او دست داد. آرت اندیشید شاید موضوعی در میان است که او از آن خبر ندارد. جمعیت بیشتر شده بود و گاه صداهای بلندی که حاکی از هو کردن گروهی به کسی یا چیزی بود، از آنسوی میدان بگوش می‌رسید.

تیم در حالیکه خطابش اسی و ریچال بود، پرسید: "شما از کجا همدیگر را می‌شناسید؟"

اسی در جواب گفت: "ما بحث مفصل نیمه تمامی راجع به اتحادیه‌های کارگری داشتیم." و سپس رو به آرت کرده و ریچال را معرفی کرد، "آرت، ریچال. ریچال، آرت."

ریچال با بلند کردن نصف و نیمه دستش، در همان جاییکه ایستاده بود، جواب سلام آرت را داد. ریچال از اینکه اسی در مورد بحث دو نفره‌شان به تیم گفته بود، احساس خوبی پیدا کرد و با حالتی پیروزمندانه به تیم نگاه کرد. رفت و آمد عابران پیاده از کنار آنها بیشتر می‌شد بطوریکه ایستادن آنها در آن مکان، به نوعی سد معبر بود. اسی در چهره افرادی که از کنارشان می‌گذشت با دقت نگاه می‌کرد.

تیم با نگاهی به آرت و اسی پرسید: "شما اینجا چکار می‌کنید؟"

آرت در پاسخ گفت: "همان کاری که همه امروز برایش به اینجا آمده‌اند."

آرت واقعیت را به تیم نگفت. آمدن او به همراه اسی دلیل دیگری داشت. اسی از طریق دوستان ایرانی خود در جنوب کالیفرنیا خبر مهمی دریافت کرده بود. سه روز قبل، دوستان اسی که در یک گروه اپوزسیون ایران فعالیت داشته و حرکت‌های رژیم ایران را زیر نظر داشتند، طی یک پیغام در باره خطر قریب الوقوعی که احتمال وقوعش در شمال کالیفرنیا محتمل بود، به او هشدار دادند. اسی هم در مشورت با گروه، طی جلسه ای که تیم در آن حضور نداشت، موضوع را بررسی کردند.

دفتر دیوید - سه روز قبل

دیوید: "اسی، جریان را همانطور که به من گفתי، برای جمع بازگو کن."

اسی: "یکی از دوستانم از قصد شبکه نفوذی رژیم ایران در آمریکا خبری برام فرستاد که گفتم شما هم در جریان باشید. به احتمال زیاد آنها قصد دارند در روزهای آینده در سانفرانسیسکو دست به اقدام خطرناکی بزنند."

مایکل: "اینها کی هستند و دوستان تو از کجا فهمیدند؟ آیا به صحت خبر اطمینان داری؟"

اسی: "دوستانم تا به حال خبر اشتباه برام نفرستادند. اینبار با قطعیت نگفتند که اتفاقی خواهد افتاد، اما درصد بالایی را برای این خطر در نظر گرفتند."

دیوید: "نگفתי که اینها کی هستند؟ تا به حال از گروههای معتقد به برتری نژاد سفید و یا داعش شاهد عملیات تروریستی در آمریکا بودیم، اما ایران سابقه‌ای در آمریکا برای اینکارها نداشته."

اسی: "چرا داشته اما زیاد در رسانه‌ها صحبتش نشده. یکی از ایرانیان مقیم تکزاس بنام منصور ارباب سیار در اکتبر ۲۰۱۱ قصد ترور سفیر عربستان در واشنگتن را داشت. همان سفیر عربستان، الان وزیر خارجه این کشوره. تروریست مزبور توسط اف بی آی دستگیر می‌شه. او که مستقیم از تهران دستور می‌گرفت، با قصد گرفتن کمکهای لجستیکی و عملیاتی از کارتهای مواد مخدر به مکزیک می‌ره. در آنجا خوشبختانه با یکی از خبرچین‌های آمریکا تماس می‌گیرد و موضوع لو می‌ره. دستگیری این فرد رسماً توسط اریک هولدر Eric Holder، وزیر دادگستری او با ما طی یک مصاحبه مطبوعاتی اعلام شد. این فرد به جرمش اعتراف کرد و اکنون توی زندانه."

مایکل: "عجب، من اصلاً این چیزها را نشنیدم."

ملودی: "منهم همینطور."

دیوید: "خوب الان دوستان از کجا فهمیدند که ممکن است خطری در روزهای آینده رخ بده؟"

ملودی: "خوب چرا به پلیس خبر نمی‌دیم؟"

اسی: "رژیم ایران یک شبکه گسترده نفوذ در کشورهای مختلف در دنیا ایجاد کرده بنام جامعه المصطفی. این کانون که مرکز در شهر مذهبی قم در ایران، کارش صادر کردن آخوند و ایجاد مساجد در همه کشورها منجمله آمریکا تحت عنوان تبلیغ اسلامه. الان حداقل تا آنجاییکه من خبر دارم در پنج شهر آمریکا این کانون مراکزی داره و از آن طریق نقشه‌هاش را به پیش می‌بره."

آرت که تا آن لحظه ساکت بود، گفت: "خوب این اطلاعاتی را که تو داری، اف بی آی و سازمان امنیت داخلی آمریکا ندارند؟"

اسی: "چرا دارند. مراکز و مساجد جامعه المصطفی بصورت قانونی فعالیت می‌کنند. جواز فعالیت این کانونها که البته تحت کنترل هستند، بدستور اواما و با توصیه وزارت خارجه صادر شده که نشانه حسن نیت دولت آمریکا به ایران در مذاکرات هسته‌ای باشه. آن دوستانی که صحبتشان را کردم، با نفوذ در این شبکه، به عنوان ایرانیانی که خواهان فعالیت های مذهبی هستند، گاه خبرهایی بیشتر از نهادهای اطلاعاتی دارند."

آرت: "خوب قصدشان دقیقا چیست؟"

اسی: "بطور قطع مطمئن نیستم. آنطور که دوستانم به من گفتند، مدیر مسجد اسلامی هوستون مستقیما از تهران دستور می‌گیره. این فرد اخیرا به یکی از

معتقدان در مسجد، دستوراتی مبنی بر عملیاتی در سانفرانسیسکو داده که آن شخص با یکی از دوستان من که به آن مسجد رفت و آمد دارد، نزدیکه. نفری که قراره عملیات انجام بده، با آنکه همه ماجرا را نگفته، اما گفته قصد سفر به سانفرانسیسکو و انجام عملی بزرگ را دارد. دوستانم برام عکس این شخص را فرستادند. هنوز هیچ مدرک خاصی نیست که بر طبق آن بتونیم به پلیس مراجعه کنیم."

مایکل: "چرا اینکار را می‌کنند؟ این کارها چه نفعی برای ایران دارد؟"

اسی: "آیا تا به حال می‌دونستید که دیود دوک، رهبر کوکلاس کلانها با حکومت ایران در ارتباطه و مرتبا به تهران سفر می‌کنه؟ بدیعی امام مسجد هیوستون اولین بار از طریق پرس تی وی، شبکه تلویزیونی ایران به زبان انگلیسی، ارتباط با دوک را ایجاد کرد و بعد هم او را به مقامات ایران وصل کرد و از طریق او کمکهای مالی بسیاری را از طریق دفتر حفاظت منافع ایران در واشنگتن در اختیار کوکلاس کلانها گذاشت."

بعد از انتخاب ترامپ و با نیرو گرفتن تفکر راستهای افراطی و باز شدن دست آنها در آمریکا، اکنون زمان بازپرداخت برخی از کمکهای ظاهرا بیدریغ گذشته رسیده. احتمالا بدیعی قصد دارد از شبکه نئونازیها و سفید پوستهای نژادپرست استفاده کنه. چرا رژیم ایران دست به این کار می‌زنه؟ خیلی ساده ست. اولاً جواب شاخ و شونه‌های ترامپ که از زمان کمپین انتخاباتی، رژیم ایران را تهدید می‌کرد را می‌ده. چند سال گذشته برای رژیم ایران یک دوران طلایی بود. لای رژیم ایران براحتی به وزارت خارجه و کاخ سفید رفت و آمد داشت. و همه اینها هم ناشی از توهم دولت قبلی برای قوی کردن موقعیت میانه‌رو در ایران بود. دوما، رژیم ایران به طور ذاتی در پی برهم زدن اوضاع جهان غرب به موقعیت خود را در میان

مسلمانان خاورمیانه به عنوان یک قدرت بزرگ اسلامی اثبات کند. حالا که راستهای افراطی در آمریکا اینقدر از خود جسارت نشان می‌دند و تظاهرات می‌کنند و در مقابل آنها نیروهایی برای مقابله ایستاده‌اند، بهترین فرصت برای دشمنان قسم خورده آمریکاست که از فرصت استفاده کنند. و در ضمن حدس بزنید که در صورت مثلا وقوع یک انفجار، چه کسی مورد سوء ظن قرار می‌گیرد؟ داعش و یا القاعده. به همین راحتی."

مایکل: "اما هیچ کس به اندازه اوباما فضا را به نفع ال جی بی تی کیو تغییر نداد. من هنوز اوباما را بر هر کس دیگری ترجیح می‌دم."

اسی: "کسی در باره سیاستهای اوباما در باره همجنسگراها صحبت نکرد. اشتباه نکن. من با قسمت اول حرف تو کاملاً موافقم. اما سیاست خارجی اوباما بخصوص در رابطه با خاور میانه یک فاجعه بود. بخصوص در سوریه. پیدایش داعش و قدرت گیری پوتین در خاورمیانه محصول مستقیم سیاستهای اوباما بود."

دیوید: "دوستان بحث ما داره به بیراهه می‌ره. ما اینجا جمع نشدیم که اوباما را با ترامپ مقایسه کنیم. یک خبر جدی بدستمان رسیده که می‌خواستیم در باره آن مشورت کنیم."

ملودی: "من هنوز معتقدم که به پلیس اطلاع بدیم و خودمان را کنار بکشیم. فکر نمی‌کنم دستگاه امنیتی ما تا این حد ضعیف باشه که ما باید اینجا بشینیم و در این موارد تصمیم بگیریم."

آرت: "چی می‌تونیم به پلیس بگیم؟ مدرک خاصی نداریم، بجز عکس چهره فردی که دوستان اسی برایش فرستادند."

ملودی: "به عنوان مضمون که می‌تونیم اطلاع بدیم و ماجرا را برای پلیس تعریف کنیم."

اسی: "آنوقت من باید حساب پس بدم و دوستانم که از آنها خبر دریافت کردم را به پلیس معرفی کنم. من اینکار را نخواهم کرد."

دیوید: "شاید من بتونم با کارآگاه اسمیت بدون اینکه خیلی وارد جزئیات بشم، صحبت کنم. چند بار با من تلفنی صحبت کرده. آدم بسیار باهوشیه." سپس با خنده ریزی ادامه داد، "در ضمن ما را هم چندین بار تعقیب کرده، ظاهراً از ما خوشش می‌آد. اسی، تو و آرت هم فردا به میان جمعیت برید و اگر این فرد را که عکسش را روی تلفنت داری، دیدید، سریع به پلیس معرفی کنید و یا اگر فرصتی برای اطلاع به پلیس نبود، آرت خودش موضوع را فیصله بده."

ملودی: "دیوید، باورم نمی‌شه که تو داری این حرفها را می‌زنی. منظورت چیه از اینکه اسی و آرت برند اونجا؟ اگر اتفاقی برای اسی و آرت بیافته تو چطور می‌تونی خودتو ببخشی؟"

دیوید هیچ نگفت و تنها به اسی نگاه کرد. سپس آرت سکوت را شکست: "دیوید درست می‌گه. ما تا آنجا که ممکنه، فقط می‌گردیم و نگاه می‌کنیم تا شاید این فرد را ببینیم و به پلیس اطلاع بدیم. تازه کل ماجرا ممکنه واقعی نباشه. فقط برای اینکه از همان چند درصد خطر جلوگیری کنیم. دیوید تو هم ببین چطور می‌تونی کارآگاه اسمیت را هوشیار کنی؟"

دیوید: "الو، کارآگاه اسمیت؟ من دیوید هستم. بله جانسون. چند دقیقه وقت دارید؟"

اسمیت: "بله حتما، کجا می‌خواهید همدیگه را ملاقات کنیم؟"

دیوید: "منظورم یک صحبت تلفنی بود."

اسمیت از هر فرصتی استفاده می‌کرد که سری به دفتر دیوید در کمپانی تک‌ای‌ای بزند. اصرار کارآگاه اسمیت فقط به قصد یافتن مورد خاصی نبود، اما او می‌دانست در محل کار دیوید، ماجراهایی می‌گذرد که ممکن است حضور وی کمکی برای سوالات ذهنی‌اش باشد. اسمیت پاسخ داد: "بله، آیا اتفاقی افتاده؟"

"می‌دونید که فردا تجمع بزرگی در شهر قراره برگزار بشه. می‌خواستم بدونم آیا تدبیر ویژه‌ای برای امنیت عمومی تدارک دیدید؟"

اسمیت پس از سکوت چند ثانیه‌ای گفت: "منظورتان را نمی‌فهمم. البته که تدارک دیدیم. همیشه پلیس در اینگونه مواقع آماده میشه و از پروتکل خاصی تبعیت می‌کنه."

دیوید از قبل بسیار روی نحوه طرح موضوع با اسمیت فکر کرده بود. اما در آن لحظه خاص، گویی همه آن تفکرات محو شده و دیوید مردد مانده بود که چگونه صحبت خود را ادامه دهد. پس از یک مکث طولانی، دیوید ادامه داد: "بله متوجه هستم، البته که دارید. می‌خواستم به شما اطلاع بدم که ... از طریق یک تماس ناشناس، عکس شخصی برایم ارسال شده که او ممکنه در تجمع عمومی فردا اختلالی ایجاد کنه. هیچ توضیح اضافه‌ای هم در آن رابطه داده نشده."

اسمیت: "آیا از طریق ایمیل دریافت کردید؟ اگر بله که شما بهتر از من می‌دونید می‌شه فرستنده‌اش را پیدا کرد."

دیوید در نظر داشت که بگوید ارسال کننده از طریق نامه معمولی عکس را فرستاده اما ناگهان صحبت اسمیت در ذهن او جرقه‌ای زد و گفت: "نه لزوماً. همیشه اینطور نیست که منبع ایمیل را براحتی بشه ردیابی کرد. این روزها با استفاده از چند پراکسی، ایمیلها دور دنیا می‌روند تا به مقصد برسند."

اسمیت که نمی‌خواست وارد یک بحث فنی با دیوید بشود، گفت: "ما هم از این اطلاعات ناشناس زیاد دریافت می‌کنیم. تقریباً ۹۹ درصد آنها بدون پایه و اساس هستند. حالا قبل از اینکه عکس را برای من بفروستی، بگو که این شخص چه مشخصاتی داره؟ سفیده یا سیاه؟ آیا خارجی بنظر می‌رسه؟"

دیوید قصد نداشت نظرش را در مورد چهره فرد مذکور که به یک مرد خاورمیانه‌ای شبیه بود را به اسمیت بگوید. او می‌دانست که اسمیت بلافاصله پای اسی را بمیان خواهد آورد. او تنها در جواب اسمیت خیلی رسمی گفت: "من خصوصیات خاصی را نمی‌تونم شرح دهم. عکس را ارسال می‌کنم و شما خودتان ببینید."

اسمیت: "اوکی، اما قبل از اینکه تماس را قطع کنید، موضوع دیگری هست که می‌خواستم از شما بپرسم. آیا منزل شما مورد سرقت قرار گرفته؟"

دیوید: "چطور؟ چرا اینرا می‌پرسید؟"

اسمیت: "در شب ... الان تاریخش در برابر من نیست. تلفن‌هایی به پلیس شد که حاکی از آن بوده که در آدرس شما صدای جیغ و فریاد شنیده شده و تحقیقات ما از همسایه‌های شما حاکی از اینه که شما گفته‌اید دزد وارد منزل شما شده، اما هرگز رسماً شکایتی به پلیس ارائه ندادید."

دیود برای لحظاتی سکوت کرد و توان پاسخگویی نداشت. پس از من و من کوتاهی گفت: "بله یک حادثه کوچکی بود. وقتی نیمه شب به منزل رسیدیم، شیشه شکسته بود و همسرم از وحشت جیغ کشید. من هم فرصت نکردم که رسماً به پلیس اطلاع بدم و مرتباً امروز و فردا کردم. همین."

"در هر صورت بدونید که پلیس حامی شهروندانه و در این موارد، این ما هستیم که می‌تونید روش حساب کنید،" تن صدای اسمیت نشان می‌داد که حرف دیوید را باور نکرده است و در ادامه گفت، "اگر البته آن شهروند به قانون اعتماد داشته باشه و احترام بگذاره." و گوشی را قطع کرد.

روز قبل در سانفرانسیسکو اتفاقی نیافتاده بود و اطلاعاتی راستهای افراطی، محل تظاهرات را برای فردای آنروز، یعنی همان روزی که ریچال و تیم، آرت و اسی را ناگهان در تقاطع خیابان ملاقات کردند، تعیین کردند. اکنون ریچال در کنار سه مردی که تا چندی قبل هیچکدام را ندیده و نمی‌شناخت، در کنار خیابان ایستاده و به چشمان آرت خیره شده بود. دختر جوان بو برده بود که چیزی را از او پنهان می‌کنند. به حضور اسی در آن محل به همراه جوانی که اصلاً نه به لحاظ سنی و نه هیچ مورد دیگر به همراهش نمی‌خورد، شک کرد. قطعاً بودن آندو در برکلی نمی‌توانست دلایل یکسانی با حضور ریچال و تیم در آن محل داشته باشد. اسی پیشنهاد داد که بطرف زمین چمن حرکت کنند. همگی با هم براه افتادند. اسی و آرت در جلو می‌رفتند و تیم و ریچال در پشت سرشان. اسی به دقت در چهره افراد خیره می‌شد و همه کسانی که از کنارشان می‌گذشتند را بدقت نگاه می‌کرد. به انبوه جمعیت نزدیک شدند. در میانه زمین چمن، پلیس سعی می‌کرد دو گروهی که رو در روی یکدیگر ایستاده بودند را از هم جدا نگاه دارد. گاه افرادی

در هر گروه، چهره در چهره رقیب، بسوی گروه مقابل فریاد می کشیدند و باعث هیاهو می شدند. شعارها مشخص نبود و گاهی هم هر دو نفر یا چند نفری با هم، یک شعار را بطرف جماعت مقابل فریاد می زدند.

اسی حدس می زد که فرد مظنون، احتمالا مواد انفجاری و یا سلاح را قطعا در کوله پشتی و یا کیفی حمل می کند. چشمان اسی و آرت از روی صورتهای افراد بسرعت می لغزید. اسی هر چند لحظه یکبار به عقب بر می گشت و پشت خود را چک می کرد. تیم و ریچال بدنبال آنها در فاصله چند قدمی در حرکت بودند. تعداد مخالفان نژادپرستان و راستهای افراطی، بسیار بیشتر از رقیب بود و کاملا بر آنها می چربید، بطوریکه راستگراها در میان سیل جمعیت، محاصره شده بودند. تعدادی از راستگراها و نژادپرستها، شانه به شانه یکدیگر خطی را بدور حلقه افراد خود تشکیل داده بودند که نفوذ در میانشان را مشکل می کرد. اسی بجلوی خط آنها رسید و آرت به دنبالش حرکت کرد. ریچال نیز تیم را که برای صحبت با یک مرد ایستاده و در حال یادداشت چیزی در دفترچه اش بود، رها کرد و بدنبال آرت و اسی روان شد. جمعیت در نزدیکی گروه راستها، یکدیگر را هل می دادند و فضا متشنج بود. پلیس با هجوم مداوم خود خطوط انسانی را از هم جدا می کرد. هر کس از کمپ مقابل خود، از طریق تلفن های همراه، فیلم و عکس تهیه می کرد. اسی در جلوی خط راستهای افراطی ایستاد و پس از لحظاتی با فشار یکی از آنان به عقب پرتاب شد. اسی نتوانست تعادل خود را حفظ کند و به عقب تلو تلو خورد، اما آرت به موقع سر رسید و پشتش را گرفت و مانع افتادنش شد. آرت به پشت صف نژادپرستان نگاه کرد، برای لحظه ای بی حرکت ایستاد. اسی که داشت لباس خود را مرتب می کرد، متوجه آرت شد و پرسید: "چیزی دیدی؟"

آرت خیره به پشت صف گروه نژاد پرستان، به اسی گفت: "می‌تونم یکبار دیگه عکس را ببینم؟"

اسی بسرعت تلفن را از جیبش خارج کرد و به آرت نشان داد. آرت گفت: "فکر کنم فرد مورد نظر ما آنجا روی زمین نشسته و توی کوله پشتی‌اش با چیزی ور می‌ره."

اسی گفت: "الان به پلیس اطلاع می‌دم."

آرت به جلو و به طرف خط مقابل حرکت کرد، گفت: "فکر کنم برای این کار دیره."

اسی به دنبال آرت حرکت کرد. برگشت و در پشت سرش متوجه شد که ریچال او را دنبال می‌کند. اسی رو به ریچال کرد و گفت: "سریع از اینجا دور شو، لطفاً،" و وقتی که دید ریچال همچنان به دنبال او در حرکت است، ایستاد و شانه‌های او را گرفت و گفت: "مگه نشنیدی؟ گفتم سریع از اینجا دور شو، هر آن ممکنه اتفاق بدی بیافته."

اسی در چشمان ریچال برق هیجان را دید و مطمئن شد که او نخواهد رفت. ریچال هیجانزده گویی که انرژی خاصی به او تزریق شده باشد، به عقب برگشت و با یک سوت بلند، دوستان خود را فراخواند و شانه‌هایش را از دستان اسی خارج کرد و بدنبال آرت حرکت کرد. آرت اکنون سینه به سینه یک مرد سفید پوست با سر تراشیده شده ایستاده بود. برق پوست سر مرد نشان می‌داد که چند ساعتی از تراشیده شدنش بیشتر نمی‌گذرد. مرد سر طاس، دوربین تلفنش را بطرف آرت گرفت تا از او فیلمبرداری کند. آرت که از روی شانه‌های او بدنبال فرد مظنون می‌گشت، با دیدن دوربین در برابر خود آنرا در چنگ خود گرفت و

با بستن دستان خود آنرا خرد کرد. مرد سر تراشیده که در قسمت پشت سر نزدیک به گردنش علامت صلیب شکسته خالکوبی شده بود، مچ دست آرت را گرفت. آرت با پیچاندن دست مرد، او را به زانو در آورد و با زانو به صورت او کوبید. مرد از عقب به زمین درغلتید و دو همراه مرد سر طاس که در کنارش ایستاده بودند، به آرت حمله کردند. در این لحظه ریچال به طرف راست آرت رسیده بود و با یک لگد محکم به میان پای فرد حمله کننده به سوی آرت کوبید و باعث افتادن او شد. دختر دیگری در سمت چپ آرت خود را محکم به فرد حمله کننده از سمت چپ کوبید و هر دو بر روی زمین افتادند.

صدای هوی جمعیت درخواست و پلیس به طرف آنها دوید، اما ازدحام جمعیت مانع حرکت سریع پلیس شد. کارآگاه اسمیت با لباس شخصی در چند قدمی سمت چپ و عقب تر از آرت ایستاده بود و خط نگاه آرت را که به سوی داخل جمعیت راستگراها خیره شده بود را تعقیب کرد. در پی تماس دیوید و ارسال عکس، بنا به درخواست کارآگاه اسمیت، تیم ویژه مخفی و مشترکی از پلیس سانفرانسیسکو و برکی در مدت زمان کوتاهی تشکیل شده بود. اسمیت متوجه شد فردی که آرت به او خیره شده، همان شخصی است که در عکس ارسالی دیوید دیده می‌شد. آرت حمله کنندگان به خود را که از درون صف راستها بسویش می‌دویدند یک به یک از سر راه کنار می‌زد بطوریکه هر کدام از آنها در اثر هر ضربه آرت چندین قدم و گاه بیشتر به اطراف پرتاب می‌شدند. آرت به بالای سر فرد مورد نظر رسید. مرد آرت را نگاه کرد و از کمر خود اسلحه دستی‌اش را کشید و بطرف آرت نشانه رفت. اسمیت جمعیت فشرده مقابل خود را بزور کنار می‌زد تا به آرت برسد. آرت دست خود را بطرف مرد بلند کرد و با حرکت کوچک انگشتانش از فاصله چند فوتی، اسلحه را از دست تروریست نشسته بر روی زمین خارج کرد. تروریست، متعجب از آنچه که در پیش چشمانش روی

داده بود، در حالیکه نگاه به نگاه آرت دوخته بود دستش را به دورن کوله پشتی-
اش برد.

آرت دوباره کف دستش را بطرف تروریست به نشانه ایست بلند کرد. مرد
گویی در یک آن، یخ زد و قدرت حرکت از او سلب شد. اسمیت با اسلحه خود
دو تیر هوایی شلیک کرد. جمعیت در اطراف کارآگاه پراکنده شد. اکنون آرت به
بالای سر تروریست رسیده بود. او آهسته کوله پشتی را از جلوی مرد برداشت و
به درون آن نگاه کرد. مرد تروریست که همچنان بر روی زمین چماتمه زده بود
قادر به حرکت نبود. اسمیت و ریچال به کنار آرت رسیدند. اسمیت کوله پشتی
را از دست آرت گرفت و به درون آن نگاه کرد و فوراً آنها را به آهستگی و به دقت
بر روی زمین قرار داد. اسمیت با بلند کردن و نشان دادن کارت خود به تعدادی
از پلیس‌هایی که به نزدیکی آنها رسیده بودند، گفت: "سریع محوطه را تخلیه
کنید."

دو پلیس، مرد تروریست را به روی شکم بر زمین خواباندند و به او دستبند
زدند. پلیس ریچال را بزور از محوطه دور کرد. اسمیت رو به آرت کرد و پرسید:
"از کجا فهمیدی این مرد بمب در کوله پشتی‌اش دارد؟"

آرت در حالیکه با چشمانش در عقب به دنبال اسی می‌گشت، گفت: "فکر
می‌کنم شما هم عکس او را دریافت کردید، نه؟"

اسمیت وقتی دید که آرت می‌خواهد صحنه را ترک کند، گفت: "لطفاً با من
بیایید. چند سوال دارم که باید از شما بپرسم."

هون Hun و چند پلیس دیگر راه آرت را سد کردند. آرت گفت: "کارآگاه، من الان کار مهمی دارم. فردا هر کجا که خواستید با هم صحبت می‌کنیم،" و با حرکت خود باعث شد پلیس پیش رویش به زمین بیافتد.

اسمیت با آگاهی از قدرت آرت که چند لحظه قبل مشاهده کرده بود و همچنین با توجه به افتادن پلیس پیش روی مرد جوان، با اشاره سر به هون و پلیس‌های دیگر که منتظر فرمان او بودند، اشاره کرد که راه را برای آرت باز کنند. اسمیت تنها گفت: "یادت نره، فردا حتما باید با هم صحبت کنیم."

اسمیت از دور مسیر عبور آرت را با چشم تعقیب کرد. آرت به همراه اسی و دختر ریز اندامی که در کنارشان بود، از محل دور شدند. صدای آژیر ماشین‌های پلیس و آتش نشانی بگوش می‌رسید. اسمیت به هون دستور داد: "سریع درخواست کن ربات خنثی‌کننده بمب به اینجا بفرستند."

فصل ۳۱ - چدورلامر

کارآگاه اسمیت در راه بازگشت به سانفرانسیسکو، در تاریکی شب به جاده پیش رو چشم دوخته بود. در کنار او، هون در پشت فرمان نشسته و مشغول رانندگی بود. اسمیت عاجز از درک آنچه که در برابر دیدگانش در زمین چمن سیویک سنتر پارک شهر برکلی گذشت، هنوز نتوانسته بود مشاهداتش را در ذهن خود هضم کند. هزاران سوال بی پاسخ داشت ولی حوصله درمیان گذاشتن افکارش با هون را نداشت. حرکاتی که سرعت از سوی آرت در پی حس کردن تروریست دستگیر شده و نفرات گروههای دست راستی بوقوع پیوست، سر اسمیت را به دوران انداخته بود. با خود گفت:

“کلید قضیه باید در جایی نهفته باشد.”

کارآگاه اسمیت تلفنش را از جیبش خارج کرد، سایت روزنامه بی/ایا کرونیکل را روی صفحه تلفنش آورد و پس از پیدا کردن سلسله مطالب تیم، شروع به خواندن کرد.

منطقه الام- دربار چدورلامر

“پادشاه من، پیکی از جانب ابراهیم رسیده است. اجازه ورود می‌خواهد.”، نگهبان به چدورلامر که بر تخت شاهی نشسته و به روبروی خود خیره شده بود، اعلام کرد. تا پیش از ورود نگهبان، همه جا در سکوت مطلق فرو رفته بود. تنها نور چند مشعل بر ستونهای نصب شده در میانه محوطه تالار، چهره خشن شاه را با لرزههای متناوب روشن می‌کرد. فک بزرگ شاه با اجزای دیگر صورتش هماهنگی نداشت اما

موهای سیاه و پرپشت او، توجه بیننده را از این همه تناقض در چهره چدورلامر منحرف می‌کرد. نگهبان آشکارا لرزشی که از انعکاس نور در چشمان درشت چدورلامر واضح بود را می‌دید.

چدورلامر از صحبت نگهبان یکه خورد و در همان حالتی که نشسته بود، گفت: "ابراهیم دیگر کیست؟"

نگهبان محتاطانه گفت: "نمی‌دانیم قربان. می‌گوید پیام مهمی از جانب ابراهیم در مورد سودوم برایتان آورده است."

پس از آنکه چدورلامر به نگهبان امر کرد که پیک را به درون بیاورند، خود از جای برخاست و شروع به قدم زدن کرد. پیک به همراه دو نگهبان به درون آمد و به چدورلامر تعظیم کرد.

"پیش از هر چیز، بگو ببینم ابراهیم کیست که برای ما پیغام فرستاده است؟" چدورلامر بی آنکه به فرستاده ابراهیم نظر بیافکند و در حالیکه پشت به او داشت، پرسید.

پیک: "ابراهیم رئیس طایفه بزرگی است. او به همراه قبیله‌اش در جایی دور، مستقر است. لوط، برادرزاده‌اش، به همراه قبیله خود از طایفه بزرگ ابراهیم جدا شده‌اند و اکنون در پشت دروازه سودوم بسر می‌برند. مکانی که طایفه ابراهیم در آن قرار دارد، از همه شهرهای این مناطق بزرگتر است."

شاه در حالی که همچنان قدم می‌زد، پرسید: "خوب چرا باید این موضوع برای ما مهم باشد؟ ما منافی در مجازات جداشدگان ابراهیم نداریم."

پیک پاسخ داد: "مردمانی که به ابراهیم وفادارند، دارای منابع متنابهی از گوسفند هستند. سرور من، ابراهیم می‌داند که شما زمین برای چریدن چهارپایانتان ندارید. شما در کوهپایه زندگی می‌کنید، بنابراین نمی‌توانید گوسفندان اهدایی مردمان ابراهیم را قبول کنید."

شاه با قیافه‌ای متعجب در حالیکه نشانه‌های بی‌حوصلگی کم‌کم در چهره‌اش نمودار می‌شد، گفت: "این خزعبلات چیست که می‌گویی. برای ما معنی نمی‌دهد. البته اگر زمین مسطح داشتیم، گوسفند نیز می‌داشتیم. این که دیگر از وضحات است. کسی هم از رئیس قبیله تو درخواست گوسفند نکرده که این پیغام را برای من فرستاده است. از اینجا بپریدش."

پیک بغوریت و قبل از آنکه گاردها دستان او را بگیرند و به بیرون هدایتش کنند، گفت: "عالیجناب، معذرت مرا بپذیر، من نتوانستم بدرستی ادای مقصود کنم. فقط آخرین بخش پیام اینست که سرور من می‌داند شما چیزی با ارزش تر از همه مناطق دیگر دارید. آب تمام مناطق دشت سیدیم از اِلام عبور می‌کند. ولینعمت من معتقد است که شما با کنترل آبی که به دشت می‌ریزد و آن مناطق را سیراب می‌کند، دست بالا را دارید و می‌توانید بابتش از ساکنان دشت خراج دریافت کنید. در میان آن شهرها، سودوم و گمارا از بقیه بیشترین بهره را از این آب می‌برند. ولینعمت من گفت می‌تواند در این باره با شما همکاری کند."

شاه با اشاره دست به نگهبانان دستور داد پیک را به حال خود بگذارند. سپس به کنار یکی از ستونها رفت و مشعل نصب شده را از پایه خود جدا کرد و بدست گرفت. چدورلامر در برابر پیک قرار گرفت و مشعل را به صورت او نزدیک کرد. پیک صورت خود را برای در امان ماندن از آتش به عقب برد، اما گامی به عقب بر نداشت.

شاه مشعل را در پیش روی پیک به چپ و راست حرکت داد و گفت: "این سرور شما، از کجا همه این اطلاعات را بدست آورده؟ در باره این مناطق چه می‌داند؟"

پیک در حالیکه قطرات درشت عرق از روی پیشانی‌اش بر روی گونه‌هایش می‌غلتید گفت: "قربان، ابراهیم از همه چیز آگاه‌ست. همه مناطق، منجمله شهرهای دشت سیدیم را می‌شناسد."

چدورلامر که همچنان مشعل را در برابر چهره پیک نگاه داشته بود، پرسید: "چرا او دشمن دشمنان ماست؟ او که در این نواحی نیست، چرا با اهالی دشت سیدیم خصومت دارد؟"

"خصومتی در کار نیست عالیجناب. ابراهیم فقط برای منافع متقابلی که برای قوم او و شهر شما در پی خواهد داشت، مایل است که با شما وارد همکاری و معامله شود،" مرد در حالیکه همچنان عرق می‌ریخت گفت.

شاه با دیدن دانه‌های عرق بر پیشانی پیک، آثار وحشت را در چهره او هنگام حرف زدن، دید. چدورلامر مشعل به دست، گامی به عقب برگشت و به تفکر پرداخت. پس از چند لحظه گفت: "چه معامله‌ای؟ پیشنهاد مشخص ابراهیم چیست؟ برو به اربابت بگو اگر نقشه‌ای در سر دارد، بهتر است خود به دیدن ما بیاید. من با کسی که او را ندیده‌ام وارد معامله نمی‌شوم."

پیک تعظیم کرد و به همراه دو نگهبانی که تنگ‌تنگ او گام بر می‌داشتند، از بارگاه شاه خارج شد.

فصل ۳۲- لیه

[و سارا، به ابراهیم گفت، "می بینی که خدا از بارور شدن من جلوگیری کرده است. به نزد کنیز من برو. این کار ممکن است که مرا صاحب فرزند کند." و ابراهیم به ندای سارا گوش سپرد.

ابراهیم به نزد هاگار رفت و او حامله شد. و وقتی او (سارا) دریافت که او (هاگار) باردار شده است، از آن پس با دیده نفرت به او نگریست. [کتاب عهد عتیق، ۱۷:۱ و ۱۷:۴]

از واقعه برکلی به این سو، ریچال از درون تکان خورده بود. مانند دیگران بی تاب بود ببیند که با چه پدیده‌ای روبروست. آنچه او در فاصله چند قدمی از آرت مشاهده کرد، همه باورهایش را به زیر سوال برد. از خود می پرسید: "اینها که هستند؟ چه پروژه ای را به پیش می برند؟ آیا قدرت آرت در برکلی، مرتبط به داستانهای دنباله دار تیم در روزنامه بی اریا کرونیکل است؟"

ریچال از تیم و تکبرش خوشش نمی آمد. با آن فرد خاورمیانه‌ای سیبیلو هم راحت نبود. ملودی را تنها در حد یک خانم دوست داشتنی ارزیابی می کرد. "آیا همه اینها زیر سر همسر ملودی ست؟ آیا این دیویده که یک پروژه پنهان مثل فیلمهای علمی- تخیلی را به پیش می بره؟"

ریچال فقط اسم دیوید را شنیده اما خودش راهرگز ندیده بود. از نظر او هر چه که بود باید با داستانهای که تیم منتشر می کرد، در ارتباط بوده باشد. می دانست که همه آن شخصیتها نمی توانست ساخته و پرداخته ذهن تیم باشد. از نظر ریچال، احتمالاً این آرت بود که به آن دیار سفر کرده و همه آن افراد و وقایع تاریخی را از نزدیک می دید. اما چگونه باید به سراغ داستانهای سودوم می رفت. شاید می توانست پاسخ سوالاتش را در آنجا

بیابد. ریچال در میان شخصیت‌های داستان تیم، از لیه خوشش می‌آمد و با او احساس نزدیکی می‌کرد. بخصوص در آخرین قسمتی که همانروز خوانده بود...

منطقه کنعان- قوم ابراهیم

لیه Leah به همراه چهار جنگجوی سودوم و یک بلد از قوم لوط، سوار بر اسبها، به سوی چاه آبی که راهنما وعده داده بود در آن حوالی یافت می‌شود، روان بودند. پس از دو روز کامل اسب سواری، لیه همچون جنگجویان همراهش، خسته بنظر می‌رسید. موهای سیاه بافته شده لیه در پشت سرش با هر تکان، به مانند یال و دم اسبش که سیاهی آن در زیر نور خورشید برق می‌زد، تکان می‌خورد. گروه سواران از صبح زود آنروز، پس از آنکه شب در کنار چشمه‌ای اتراق کرده بودند، تا آن بعدازظهری که هنوز نه نشان از آدم یا هر موجود زنده‌ای در آن حوالی یافت می‌شد، همچنان در حرکت بودند. تشنگی دهان هر کس را چنان چسبناک کرده بود که با وجود گرسنگی، میلی به جویدن نانی که از سودوم به همراه آورده بودند، نداشتند. اسبها نیز همچون سوارانشان از قدرت تهی گشته و پاها را به سنگینی بلند کرده و به جلو می‌کوفتند. توفان، اسب لیه، در پشت اسب راهنما و در جلوی چهار جنگجوی تحت امرش، حرکت می‌کرد. لیه نمی‌دانست که گاز گرفتن دم اسب راهنما توسط توفان، تاثیر خستگی است و یا اجبار از به دنبال کردن اسبی دیگر. توفان هرگز عادت به دنباله روی از اسبی دیگر نداشت.

لیه که از نافرمانی مادیانش به خنده افتاده بود، از راهنما پرسید: "مگر نه اینکه قبلا در این منطقه بودی؟ و یا کلا فراموش کرده‌ای که آن چشمه... چه بود نامش؟"

راهنما گردن به عقب برگرداند و پاسخ داد: "چشمه شور Shur، بانوی من."

لیه: “بله، شور. کجاست آن چشمه که از ظهر تاکنون وعده‌اش را می‌دادی. چیزی نمانده که خورشید در پشت شنها ناپدید شود. آیا مطمئنی که از راه درستی آمده‌ایم.”

راهنما که توجه‌اش به نقطه‌ای در پیش روی خود جلب شده بود، بدون آنکه سرش را بطرف لیه برگرداند، انگشت خود را به سمت جلو نشانه رفت و گفت: “آنجاست. چشمه شور آنجاست،” و دهنه اسب خود را کشید و ایستاد.

لیه به جلو و نقطه‌ای که راهنما با انگشت نشانه رفته بود، به دقت نگاه کرد و گفت: “بسیار خوب، برویم.”

وقتی اسب لیه اشاره دست راهنما را دید، گویی انرژی و نشاط تازه‌ای در او به غلیان درآمد و نیرو گرفت. توفان سم بر زمین می‌کوفت و انگار آماده بود تا با اشاره سوارش، به سویی که با چشمان درشت سیاهش خیره شده بود، بتازد. منخرین اسب ظاهراً رطوبتی را که از آن سو می‌آمد، حس کرده بود. توفان گردن می‌کشید و هوا را با فشار از دو بینی‌اش با صدا بیرون می‌داد. مرکب لیه دیگر نمی‌توانست در پشت اسب دیگری قرار و آرام بگیرد. با فشار دوران لیه، اسب همچون صاعقه به جلو جهید بطوریکه سوار دهانه‌اش را کشید و گفت: “آرام حیوان. چه شده است؟ آرام... شش شش.”

هر چه که به نقطه موعود نزدیک می‌شدند، درختان و بوته‌های روییده در کنار برکه آبی که اکنون بزرگتر بنظر می‌رسید، سواران را بخود بیشتر جلب می‌کرد. تپه‌ای در پشت چشمه همچون دیواری صاف و نیمه بلند خودنمایی می‌کرد. درختان و سبزه و آب، از همین فاصله دور نیز به لطافت هوا افزوده بود. به برکه که رسیدند، راهنما و جنگجویان با اسبهایشان به آب زدند. لیه همچنان بر روی اسب خود نشسته ماند. توفان نیز همچون سوارش گویا خویشتنداری در پیش گرفته، از جایش تکان نمی‌خورد. لیه از اسب پیاده شد و زین را از روی پشت مادیان برداشت و گفت: “برو و خود را سیراب کن.”

لیه همواره با توفان با زبان آدمی سخن می‌گفت. و مادیان که بیشتر به همدم و همراه لیه در سفرها می‌مانست، گویی زبان آدمی را کاملاً می‌فهمید. توفان خرامان به نقطه‌ای که با دیگر سواران و اسبهایشان فاصله داشت به آب زد و در حالیکه تشنگی خود را فرو می‌نشانده، چشمی به لیه داشت. لیه اطراف را نگاه کرد. بدقت به پشت درختان نظر انداخت. بر روی زمین خم شد و دستی روی خاک کشید و مسیری را بر سطح شن و ماسه با نگاه دنبال کرد. سپس لیه از جای برخاست و به سمت کنار برکه که چند درخت در بر یکدیگیر روییده بودند، رفت. به طرف نفراتش نگاه کرد و زیر چشمی، سمت چپ خود در فاصله درختان و تپه پشت برکه را زیر نظر گرفت. ناگهان از جای خود کنده شد و بطرف دیوار دوید. کسی که در پشت درختی که درست در نقطه ابتدای تپه مخفی بود، به طرف بالا دوید. لیه به چابکی به کسی که از او می‌گریخت رسید و با ضربه نوک پا به پشت پاشنه او، نقش زمینش کرد. وقتی به روی فرد در حال فرار افتاد و او را برگرداند، دختر جوانی را دید که از وحشت، در حال لرزیدن بود. لیه سریع از روی برخاست و ایستاد.

لیه: "کیستی و اینجا چه می‌کنی؟"

دختر جواب نداد و به گرد خود مچاله شد.

لیه اینبار با صدای بلندتر و شمرده تر گفت: "آیا کس دیگری نیز با تو اینجا است؟"

دختر هیچ نگفت و تنها سرش را به علامت نفی تکان داد.

جنگجویان و راهنما اکنون به نزدیک لیه و دختر رسیده بودند. راهنما گفت: "من

می‌شناسمش. نامش هاگار Hagar است. اهل مصر است و در خانه ابراهیم کار می‌کند."

لیه به دختر نگاه کرد. در ناحیه گردن زیر گوش راست و طرف چپ صورت در کنار لبش، لکه‌های کبود شده را دید. لیه دست خود را برای بلند کردن دختر بسوی او دراز کرد.

دختر محتاطانه دست لیه را گرفت، از زمین بلند شد و شن و خاک ماسیده به نشیمنگاهش را تکاند.

لیه به شکم دختر که کمی برآمدگی داشت، نگاه کرد و پرسید: "در اینجا چه می‌کنی؟ چرا به تنهایی به اینجا آمده‌ای؟" سپس به راهنما نگاه کرد.

راهنما گردن کج کرد و شانیه‌هایش را به علامت عدم اطلاع، بالا زد. هاگار سرش را به زیر انداخت و آهسته زیر لب گفت: "من از خانه فرار کردم و دیگر هرگز نمی‌خواهم به آنجا بازگردم."

لیه به افرادش دستور داد که به طرف برکه بروند: "بروید استراحت کنید. امشب را در اینجا اتراق می‌کنیم. آتش روشن کنید. ببینید می‌توانید، جانداري را روی آتش بگیرید تا نیروی تازه کنیم؟ اگر نه، که نان و آذوقه‌ای که به همراه آورده‌ایم را برای خوردن آماده کنید."

نفرات و راهنما به سوی برکه براه افتادند. اسب لیه نزدیک دو زن شد و لیه یال او را در عین حالی که با هاگار سخن می‌گفت، نوازش کرد: "ظاهراً تنهای تنها هم نیستی. طفلی را با خود حمل می‌کنی. موضوع چیست؟ چرا فرار کردی؟ چرا صورت و گردنت کبود است؟"

هاگار خجولانه دستی بر سر و جای سیاه شده بر گردن کشید و گفت: "من در خانه ابراهیم کار می‌کردم. مرا از خانواده‌ام در مصر خریدند. بانو سارا ابتدا با من مهربانی می‌کرد. یکروز به من گفتند که باید برای ابراهیم پسری بیاورم. بانو سارا نازاست و نمی‌تواند وارثی برای شویش بیاورد. ابراهیم مرد قدرتمندی است. همه این مناطق تحت نفوذ و کنترل اوست. اما ابراهیم از اینکه تخمی از او بارور نشده و همه این دارایی‌ها روزی به باد فنا می‌رود، بسیار غمگین بود. بانو سارا، نتوانست غم مردش را تحمل کند و مرا به او پیشنهاد کرد. به من گفتند که من تا وقتی که نطفه‌ای در درونم بسته شود و فقط برای بارآوری باید با ابراهیم باشم. ابراهیم قبول کرد..." در این لحظه، هاگار نگاهش را پایین انداخت و دستی بر شکمش کشید. "...ابتدا همه خوشحال شدند، من نیز. اما بانو سارا شروع به ناراحتی کرد. بهانه می‌گرفت و من را کتک می‌زد. دیگر نتوانستم تحمل کنم و فرار کردم."

لیه آهی کشید و گفت: "چرا به ابراهیم نگفتی؟"

هاگار: "گفتم. شبهایی که به سراغ من می‌آمد، از بانو شکایت می‌کردم. هیچ تغییری حاصل نشد. بانو سارا بیشتر مرا به باد کتک گرفت و حس کردم که دیگر نمی‌خواهد من فرزندی برای ابراهیم در درون خود رشد دهم. بعد از شکایت چند باره، مرا بیشتر بزیر کتک گرفت."

لیه: "از کجا می‌دانی که پسر است؟"

هاگار: "می‌دانم. مطمئنم."

دختر جوان به طرف لیه که اکنون در برابرش ایستاده بود، گامی برداشت و خود را در آغوش او انداخت، سرش را در سینه لیا فرو کرد و های های گریست.

لیه برای آنکه دختر را آرام کند گفت: "نامش را چه می گذاری، آیا اسمی برایش انتخاب کرده ای؟"

هاگار سر بلند کرد و با چشمان اشکبار خود لیه را نگاه کرد. با تکان سر در حالیکه که هنوز حق هق مجالش نمی داد، به او فهماند که هنوز نامی برای فرزند زاده نشده اش در نظر نگرفته است. لیه با انگشتانش اشکهای روی گونه های هاگار را پاک کرد. هوا گرک و میش بود. اطرافشان می رفت که در تاریکی محو شود، انگار دستی در همان چند لحظه، بر روی زمین و زمان خاک پاشیده و همه چیز را کدر کرده بود. برق زندگی در چشمان هاگار، حتی در همان نور اندک، دیده می شد. لیه به طرف چشمه نگاه کرد. شعله کوچک آتش را در کنار برکه دید.

"نامش را اسماعیل بگذار،" لیه در حالیکه دست بر روی شانه هاگار گذاشته بود با او به سمت آتشی که اکنون بزرگتر و نورانی تر شده بود، روانه شد.

"به پسرت فکر کن. آینده روشن است،" لیا در حالیکه به فکر داماریس بود، آن کلام آخر را بر زبان راند.

فصل ۳۳ - عطر ماریا

و خداوند مرد را صدا زد و به او گفت: کجا هستی؟

مرد گفت: "من صدایت را در باغ شنیدم و ترسیدم و پنهان شدم، زیرا که عریانم."

او گفت: "چه کسی به تو گفت که عریانی؟ آیا از این میوه ممنوعه که نمی‌بایست خوردی؟"

مرد گفت: "زنی که برای تنها نبودنم به من دادی، میوه آن درخت را بمن داد. و من خوردم."

[کتاب عهد عتیق آیه ۹: ۳ - ۱۲: ۳]

جورجیا- آتلانتا

عالیجناب انگشتش را بر روی گلبرگ گل سرخی که شاداب و سرزنده در باغچه پشت خانه، رو به خورشید سر برآورده بود، کشید. از محیط بسته اتاق کارش در طبقه سوم که خسته می‌شد، قدم زدن در باغچه پشت حیاط، نشاطی مفرط به جانش می‌ریخت. عالیجناب در آن لحظه با نفسی عمیق، بوی خوش چمن تازه زده شده را بدرون ریه‌اش فرود داد. علاوه بر بوی سبزه، طراوت مخصوصی به مشامش خورد که دقیقاً نمی‌توانست تشخیص دهد از کدام گل و یا گیاه در آن اطراف بر می‌خیزد. قطرات آب بر روی برگ درختان، همیشه احساس جوانی را در او زنده می‌کرد. یک نفس عمیق دیگر با چشمانی بسته، عالیجناب را به حالت سرخوشی رساند.

از دهها سال قبل تاکنون، هنگامی که عالیجناب در ۳۲ سالگی پر از نشاط و مملو از انرژی بود تاکنون، هرگز یک دم از گستراندن کلام مسیح غافل نماند. علاوه بر حضور

هفتگی در کلیسای بزرگ چند هزار نفره‌اش که معمولا پر از جمعیت بود، سه برنامه زنده تلویزیونی در هفته اجرا می‌کرد. در همه این سالها، مسیح آنچنان از حنجره جان و سلی سوم سخن می‌گفت که گویی کلام جاری شده بر زبان او بی‌درنگ بر دلها می‌نشست و عشق را در وجود شنوندگان و بینندگان جاری می‌ساخت. جان و سلی سوم معتقد بود: *عشق خدا و رحمت لرد همواره در هر زمان و هر مکان وجود دارد. آنچنان که پیچ رادیو می‌تواند با امواج رادیویی تنظیم گردد، انسانها نیز تنها باید فرکانس قلبشان را با موج همیشه زنده و جاری خداوند تنظیم کنند.* از دیرباز و از همان زمانی که عالیجناب به عنوان کشیشی تازه کار در کلیسا مشغول شد، تنها عشق لرد و پسرش برایش واقعی بود و همان عشق حقیقی در تک تک لحظات زندگی‌اش او را یاری داده و به موفقیت رسانده بود.

عالیجناب متوجه شد که ماریا، سرخدمتکار خانه، به او نزدیک می‌شود. لرزش سینه‌های ماریا با گامهای سریع، نشاط و سرزندگی را که لحظاتی قبل از طراوت باغچه زیبا و سرسبز به عالیجناب منتقل شده بود، دو چندان کرده و در درونش چیزی شعله ور شد. با هر دو گام، پستانهای برجسته ماریا بالا و پایین می‌رفت. مدتها بود که جان و سلی سوم جوانی را تا به این حد در خود زنده و پرشور نیافته بود. ماریا به چند قدمی عالیجناب رسید و سرش را پایین انداخت و با حجب و لهجه خاص خود گفت: "معذرت می‌خوام عالیجناب، پیتر جونیور آمده. می‌گه هر چه سعی کرد، نتوانست با شما تماس تلفنی بگیرد. می‌خواهد شما را ببیند. گفت کار مهمی دارد."

ماریا اهل آرژانتین بود. اتفاقی در طبقه اول عمارت داشت و در آنجا زندگی می‌کرد. او اخیرا برای گرفتن جشن چهلمین سال تولدش به نزد اقوامش رفته بود، درخواستی که عالیجناب با اکراه آن را پذیرفت. دو فرزند بزرگ داشت. چند سالی بود که از شوهر الکی‌اش جدا شده بود. ماریا شرایط سخت را بسیار تحمل کرد تا جدایی حاصل نشود،

اما ادامه زندگی با همسرش دیگر برایش مقدور نبود. ماریا وقتی از آزار و اذیت همسر و مخالفت کلیسایش در باب طلاق گفت، عالیجناب او را نصیحت کرد تا به کلیسای واقعی بپیوندد. علیرغم آنکه ماریا در برابر موعظه‌های گاه و بیگاه جان و سلی سوم سکوت می‌کرد، اما عالیجناب می‌دانست که او هرگز دست از اعتقاداتش از کلیسای کاتولیک برنداشته است. او سالی یکبار نیز برای سر زدن به مادر پیر خود به آرژانتین می‌رفت.

عطر ماریا اما چیز دیگری بود. این رایحه عالیجناب را دیوانه می‌کرد. با آنکه چهل سالگی را تازه پشت سر گذاشته بود، اما طراوت و شادابی یک زن سی ساله را داشت. دو لپ همیشه قرمزش هنگامی که خجالت به او هجوم می‌آورد، سرختر می‌شد و عالیجناب این ویژگی چهره زیبای ماریا را بسیار خوش داشت. موهای روشن و تاب دار در جلوی پیشانی ماریا چتری زده شده بود. علیرغم سن ماریا، عالیجناب او را همچون یک میوه تازه رسیده، می‌دید. زن سی ساله. سالها قبل بود که عالیجناب کتاب زن سی ساله، اثر معروف بالزاک، نویسنده فرانسوی را خوانده بود. بعد از خواندن آن کتاب، زن سی ساله منظر ویژه‌ای در ذهن عالیجناب ترسیم کرده بود. اخیرا سعی کرد که دوباره آن کتاب را از نو بخواند. شروع بخواندن که کرد، نه تنها آن حس گذشته را در خود نیافت بلکه برای از بین نرفتن آن احساس گذشته، کتاب را به انتها نرساند.

کتابها نیز گویی بنا بر مقتضیات سن انسان، حسی متفاوت را به خواننده منتقل می‌کنند، احساسی که تکرار شدنی نیست. کتابی که در گذشته، کودکی و یا جوانی خوانده‌ای، چیز دیگری است. آن حس هرگز دوباره تکرار نخواهد شد.

و اما آن رایحه. عطر ماریا. عالیجناب مطمئن بود که منشأ آن از نوع عطرهای گرانبها نیست. بیشتر به رایحه صابونهای معطر شبیه بود. "اما نه! آن هم نبود،" عالیجناب

اندیشید: "این پوست ماریاست که چنین عطر خاصی را می آفریند. منبع این عطر خوش، فقط می تواند پوست ماریا باشد."

هر پوستی، بوی خاص خود را دارد، تنها یک مشام تیز می تواند، تفاوتها را تشخیص دهد. هرگز از ماریا نپرسید که آیا از عطر یا صابون خاصی استفاده می کند و یا اینکه این رایحه بهشتی تنها از طبیعت منغذهای پوست با طراوت اوست که بر می خیزد. وقتی از کنار ماریا می گذشت و یا هنگامی که او نزدیک می شد، چنین حالتی به عالیجناب دست می داد.

در یک لحظه نگاهش به سینه های برجسته ماریا افتاد. در چشم برهم زدنی مانند برقی بدون رعد، همان شیطان که بر رویش نشسته بود، در ذهنش مجسم شد. نگاهش را بسرعت از شکاف میان سینه ماریا برگرفت و گفت: "بگو بیاد اینجا. هوا امروز خیلی خوبه، اینطور نیست ماریا؟"

ماریا پاسخ داد، "بله" و به عقب برگشت و با سرعت دور شد. عالیجناب چشمانش را بست و سینه را از هوای معطری که مخلوطی از بوی ماریا و آن گیاهی که نمی دانست در کجاست و تتمه چمن تازه زده شده، پر کرد. در خیالش به یاد سارا افتاد. دلش برای همسرش تنگ شده بود. برای لحظه ای غم وجودش را فرا گرفت. چشم را که باز کرد، پیترجونیور را در برابر خود دید و یکه خورد.

"از کی تا به حال اینجا ایستاده ای؟"

پیترجونیور جواب داد: "چند لحظه ای بیشتر نیست. نخواستم آرامستان را برهم بزنم. چه بوی خوبی، از کدامیک از این گلهاست؟"

عالیجناب که نخواست رایحه خصوصی خود که مخلوطی از ماریا و آن گل ناشناس بود را با پیتز قسمت کند، گفت: "فکر کنم از این رُزهاست. چه خبر؟"

پیتزجونیور گفت: "یک خبر بد و یک خبر عجیب. خبر عجیب اینکه یک ایرانی را در برکلی در همکاری با راستگرایهای افراطی دستگیر کردند که می‌خواست بمبی را منفجر کند. هنوز جزئیاتش کاملاً درز نکرده. ما از طریق نفراتمان در پلیس سانفرانسیسکو فهمیدیم که تروریست مزبور با مسجدی در هیوستون در ارتباط بوده."

عالیجناب چانه تیز خود را با نوک ناخنش آهسته خاراند و گفت: "براستی که عجیبه. چه نقشه‌ای دارند؟"

پیتزجونیور: "جالب اینجاست که افرادی که سم، نفر ما، در کمپانی‌شان کار می‌کنند، در دستگیری او دخیل بودند."

عالیجناب: "سودومی‌ها؟"

پیتزجونیور سرش را به علامت تایید، تکان داد و گفت: "ما این اطلاعات را از نفرمان در پلیس گرفتیم. سم هنوز گزارشی در این مورد برایمان نفرستاده."

عالیجناب: "خوب خبر بد؟"

پیتزجونیور: "سایت پست اونجلیکها Post Evangelicals از قول سارا همسرتان، مطلب بدی بر علیه شما درج کرده. آنجا در مورد پسران و عملکرد شما افشاگری شده. من با کلیسای آنها تماس گرفتم و حتی با کسی که سایت آنها را اداره می‌کنه، صحبت کردم. از آنها خواستم تا مطلب را هر چه سریعتر بردارند، اما هنوز روی سایتشان هست." پیتزجونیور سپس تلفنش را در دست گرفت و سعی در پیدا کردن مقاله افشاگری کرد.

رنگ از روی عالیجناب پرید. هنوز جمله پیترجونیور به آخر نرسیده بود که چهره سر اسقف کلیسای بپدودیست که تا چند لحظه پیش به سرخی می‌زد، به رنگ گل رُز زرد که کنارش ایستاده بود، گرایید و لرزش را در زانوان خود حس کرد. همین چند لحظه پیش بود که با فکر سارا غمگین شده بود و اکنون این غم تبدیل به خشم می‌شد.

سه سال پیش، سارا پس از آنکه شنید عالیجناب قصد مداوای پسرش را دارد، چنان از خود بیخود گشت که با یک حمله عصبی شدید به بیمارستان منتقل شد. پس از مرخصی از بیمارستان نیز وقتی سارا فهمید بدستور عالیجناب نمی‌تواند پسرش را برای مدتی ببیند، با آتش زدن نافرجام بخشی از کاخ که او مجاز به رفت و آمد در آن بود، مجبور به ترک خانه شد. در چند تلاش مجدد برای وارد شدن به خانه‌ای که همیشه در آن زندگی می‌کرد، از سوی پلیس بازداشت شد. وکلای عالیجناب از دادگاه حکمی گرفتند که سارا حق نداشت تا ۵۰۰ فوئی خانه نزدیک شود. وقتی همسر عالیجناب قانون را زیر پا گذاشت، دوباره بازداشت شد و این عاملی برای شکست کامل مادر در دادگاه خانواده شد و او حق حضانت پسرش را کاملاً از دست داد. سارا بدون پشتوانه مالی و دوستانی که تقریباً به تمامی پشت او را در برابر همسرش خالی کرده بودند، به مرز جنون رسید. عالیجناب دورا دور از طریق آشنایان کلیسایی، مسائل حذاقلی زندگی سارا مانند محل سکونت را حل کرد و مقرری ماهیانه‌ای برای او در نظر گرفت. این بهترین حالتی بود که سارا بدون آنکه خود بداند در حصار عالیجناب قرار می‌گرفت. گزارشات مداومی که از وضعیت همسرش بدست عالیجناب می‌رسید، خیال او را از بابت اقدام نسنجیده احتمالی سارا، تا حدی راحت کرده بود. اما او بخوبی از آتشفشان پنهان و فروخورده در خشم مادری که فرزندش را از او جدا کرده باشند، باخبر بود. از اینرو تا آنجا که امکان داشت، دورا دور مراقب احوال و کردار همسرش بود.

عالیجناب می دانست که سارای ابراهیم نیز هنگامی که خدا فرمان قربانی کردن پسرش را ابلاغ کرد، چنین وضعیتی را تجربه کرده بود. فرمان خدا، امری بود که باید اجرا می شد، حتی به قیمت نابودی همه. با اینحال او می دانست که ابراهیم نیز به سادگی قادر به آرام کردن سارایش نبود. سارا تا آخرین لحظه، ابراهیم را رها نکرد. برای هر دو، هم ابراهیم و هم عالیجناب از سوی خداوند دستوری نازل شده بود که باید اجرا می شد. از نظر عالیجناب، ابراهیم در وضعیت بهتری بود. آنچه که ابراهیم می بایست انجام دهد، آسانتر از کاری بود که خودش باید به سرانجام می رساند. برخلاف او، موعد معینی برای ابراهیم برای انجام وظیفه اش مقرر شده بود. تنها باید کاردی را بر گوی فرزند می گذاشت و بعد... فرمان خدا انجام می شد. اما عالیجناب گویی هر روز دشنه را بر گوی فرزندش می گذاشت و ذره ای آنرا بر پوست زیبای پسر تکان می داد. فقط عشق به لُرد این غیر ممکن را برایش ممکن ساخته بود، والا چگونه امکان داشت که خود بتواند این شکنجه را تاب بیاورد. همانگونه که سارا دستان ابراهیم را برای جلوگیری از اجرای فرمان خداوند گرفته بود، اکنون سارای او نیز با اعتراضش در نظر داشت با فرمان خداوند به ستیز برخیزد. کابوس همیشگی عالیجناب داشت به واقعیت می پیوست. هراس از علنی کردن موضوع توسط سارا آنهم با آن شکل فجیع، کابوسی بود که گاه و بیگاه به خواب عالیجناب آمده و او همواره وحشت زده از جا می پرید. معمولا آن کابوس دمه‌ای صبح سراغش می آمد:

“سارا را می بیند شاداب و سرزنده و بزرگ، دارای جسمی بزرگ تر از انسان معمولی. انگار این دستهای سارا ست که پیش از خودش به او می رسند. او با دستان عضلانی و نیرومند خود به تختخوابش نزدیک شده و گلویش را در چنگ می گیرد. در این وضع، عالیجناب از هر حرکتی عاجز است و قادر به تکان دادن هیچیک از اندامهای خود نیست. او همچون گوشتی لخم و بی جان که یارای دست و پا زدن هم ندارد، در چنگال پر قدرت سارا، از روی تخت برداشته شده و کشان کشان به سوی درب اتاق و سپس از روی پله

ها به پایین برده می‌شود. در طبقه پایین همه جمعند. خدمتکاران، شوفر و پیترجونیور در میان تعدادی دیگر. در حالیکه عالیجناب خود را از گردن در دستان سارا آویزان احساس می‌کند، جیمز و دیگر رهبران کلیسا را می‌بیند. ماریا هم آنجا با چشمان اشکبار ایستاده است و بر سینه بزرگش صلیب می‌کشد. همه او را با ترحم می‌نگرند. عالیجناب هر لحظه در انتظار آنست که سارا سر از بدنش جدا کند. اما در عوض تنها عالیجناب را به روی زمین می‌اندازد و پای خود را بر سینه‌اش گذاشته، می‌فشارد. در آن لحظه است که عالیجناب دچار مشکل تنفسی شده و با فریادی بلند از خواب می‌پرد.

در آن لحظه و در حضور پیترجونیور، نگاه عالیجناب غوطه‌ور در فکر آن کابوس، بر روی زمین می‌خکوب شده بود. صدای پیترجونیور او را بخود آورد. سرش را بالا کرد. پیترجونیور تلفن خود را به طرف عالیجناب دراز کرد تا مطلب منتشره را به او نشان دهد. عالیجناب با یکدست تلفن را از دست پیتر گرفت و با دست دیگر گردنش را مالید. خورشید بالا آمده و هوا گرم شده بود. در آن هنگام دیگر هیچ بویی به مشامش نمی‌رسید. آهسته و لرزان دست پیشکارش را گرفت و به داخل ساختمان رفت.

فصل ۳۴ - ادنا

سم از پیگیری‌های بیش از اندازه پیترجونیور کلافه شده بود. از بالا مدام درخواست گزارش و عکس و فیلم برایش می‌آمد. انگار پیترجونیور دیگر نگران به خطر افتادن شغل او در تک‌ای‌آی Tech2AI نبود. سم مداوما افزایش فشارها را حس می‌کرد بدون آنکه از اوضاع بحرانی پیترجونیور و رئیسش اطلاع داشته باشد. در طی همه آن سالها، سابقه نداشت که رابط کلیسا تا به این اندازه که در چند ماه گذشته تماس گرفته بود، با او ارتباط برقرار کند. پیترجونیور گفته بود که او یعنی سم اکنون در اصلی‌ترین مرکز توجهات اسقفهای کلیسا قرار دارد، امری که ظاهراً خود او بر درجه حساسیت موقعیتش، واقف نیست. سم چه کار بیشتری از آنچه که تاکنون کرده بود، باید می‌کرد؟ او دیگر از همه چیز خسته بود. تا به کی می‌بایست از تعداد افرادی که برخی از آنها را هر روز می‌دید، عکس و فیلم و گزارش تهیه کند؟ خستگی‌اش تنها جسمی نبود، روح سم دیگر توان ادامه تنهایی را نداشت. تنها بود. حسرت احساس قرار داشتن در کنار یاری که با او به صحبت بنشیند و او را نوازش کند، تا اعماق وجودش رخنه کرده و او را می‌آزرد. نه با کسی رفت و آمد داشت و نه دوستی در پیرامون بود که گاهی حداقل به او تلفن کند. دلش به دیدار روزانه ملودی خوش بود که برای لحظاتی هم که شده او را ببیند تا تصویر جدیدی برای خیال پردازی‌های شبانه خود داشته باشد. اخیراً سم با اسم مستعار، یک عروسک بادی را که برای جنس مونث طراحی شده و به عنوان آخرین نوع تکنولوژی در ساخت آدمک بکار رفته بود را از اینترنت سفارش داد. سم فشار ناشی از تنهایی را با این ترفند، به حداقل می‌رساند. نام همراه جدیدش البته ملودی بود. غروبها دیگر می‌دانست باید به کجا روان شود. سرگردان نبود و مسیر خانه را پس از دیدن ملودی با اشتیاق طی می‌کرد.

در کنار مونس جدیدش که تا اندازه‌ای او را از تنهایی بدر آورده بود، سم داستانهای تیم را نیز با اشتیاق دنبال می‌کرد. اهل سینما رفتن نبود و از تماشای فیلمهای تلوزیونی نیز لذت نمی‌برد. هر هفته تا زمانی که داستان جدید تیم منتشر شود، روزشماری می‌کرد. از شخصیت ادنا با آنکه شباهت چندانی به ملودی نداشت، خوشش می‌آمد. بخصوص که در آخرین قسمت داستانهای سودوم، ادنا در دایره قدرتهای حاکم، سیر صعودی در پیش گرفته بود...

منطقه گمارا- دربار بیرشا

شاه بیرشا از صبح آنروز همچون پلنگی زخمی بدور خود می‌پیچید. ادنا Edna خبر را به او رسانده بود. نمی‌خواست کس دیگری خبر ریبوده شدن آچان را به شاه بگوید. از میزان علاقه بیرشا به آچان اطلاع داشت. ادنا می‌دانست اگرچه خودش معشوقه بیرشا بود، اما همیشه آچان همدم، سوگی و محبوب شاه بحساب می‌آمد. ادنا به یاد روزی که شاه، آچان را دید و بلافاصله از خود بیخود شد، افتاد.

تنها یک نظر کافی بود. ادنا با بیرشا درون ارابه سرپوشیده کاخ در حال عبور از میان شهر بودند. مردم در دو طرف مسیر به صف ایستاده و نسبت به حاکم خود ابراز احساسات می‌کردند. آچان هم در آنجا ایستاده بود، در میان جمعیت. پرده درون ارابه در تمام طول راه بسته بود. بیرشا از سودوم و از دیدار شاه برا باز می‌گشت. در میانه شهر، شاه بیرشا، دست به پرده برد و آنرا کنار زد. گویی به او الهام شده بود و صدایی او را فرا می‌خواند که "بیرون را بنگر." و او نگاه کرد. پیر و جوان، زن و مرد در کنار مسیر عبور

ایستاده و دستهای خود را رو به ارابه شاهی بالا گرفته، در هوا تکان می‌دادند و هورا می‌کشیدند. بیرشا در میان جمعیت چشمش به جوانی لاغر اندام، سیاه چرده با چشمانی درشت و موی مجعد افتاد. در یک لحظه نگاهش با نگاه جوان تلاقی کرد. دست از پرده برکشید و فوراً بر روی سینه‌اش قرار داد. فقط ادنا درون کالاسکه بود و فهمید شاه از دیدن صحنه‌ای منقلب شده است. ادنا به کاسکه چی دستور داد که بایستاد و در همان حال دست به پرده‌ای که شاه به کناری زده بود، برد و در میان جمعیت، چشمان جستجوگر خود را به گردش درآورد. جمعیت، ایستاده در کنار یکدیگر با شور و شغف و هیجان ابراز احساسات می‌کردند. ادنا مرد جوان لاغر اندامی را در میان جمعیت دید که در جای خود ایستاده و بدون هیچ حرکتی به او می‌نگرد. شاه دوباره به بیرون نگاه کرد. ادنا مسیر نگاه شاه را تعقیب کرد. به نگاه جوان رسید و سپس دستور حرکت داد.

پس از آن واقعه، شاه چند روزی ساکت بود. ادنا پی برد که آنروز در برخورد میان نگاه شاه و جوان چه گذشته است. پس از آنروز، شاه نسبت به خود او نیز بی تفاوت شده بود. ادنا دستور داد آن مرد را در شهر بیاوند و به کاخ بیاورند. هنگامی که شاه دوباره به جوان نظر افکند، گل از گش شکفت. همان بود که در راه دیده بود و اکنون او را دوباره از نزدیک می‌دید. علاوه بر آن چشمان که در ارابه و از راه دور دیده و در ذهنش حک شده بود، اکنون این لبهای شکری آچان بود، که مجذوبش کرده و حسی غریب در شاه برمی‌انگیخت. ادنا می‌دید که دیدار آچان، اشتیاق شاه را نسبت به همه چیز و همه کس، منجمله خودش نه تنها بازگردانده، بلکه احساساتش نیز دوچندان شده است. و اینچنین بود که ادنا ترتیب انتقال و استقرار آچان، این جوان بی کس و کار را به دربار و در کنار شاه داد.

اما حالا آچان را ربوده بودند. ادنا سعی کرد که شاه را آرام کند اما نمی‌توانست. شاه فریاد می‌زد و سر به دیوار می‌کوفت: "چطور او را بردند؟ نکند آسیبی به او برسانند؟"

ادنا با صدایی آرام، پاسخ داد: "شاهدان گفتند که چند مرد او را در نیمه‌های شب هنگامی که از میخانه شهر به طرف کاخ می‌آمد، به درون کیسه بزرگی انداخته و با خود بردند."

ادنا هرگز اینچنین خشم و غضب را در چهره شاه بیاد نداشت. شاه مشغول گشته بود و خود را به دست دیگرش کوفت و گفت: "کار کیست؟"

ادنا: "شواهد نشان می‌دهد که افراد چدورلامر بودند."

شاه: "البته که کار اوست. آچان که دشمن نداشت..." شاه مکث کرد و با غیض رو به ادنا کرد ادامه داد، "و تو...، تو هم با او دشمن بودی. بیاد دارم که آچان می‌گفت که چندین بار تو مانع ورود او به کاخ شدی."

ادنا به سوی بیرشا رفت و شانه‌های او را با دو دست گرفت و تکان داد: "ای شاه من، چه می‌گویی؟ من هرگز دشمن آچان نبودم. البته که به اندازه تو او را نمی‌خواستم، اما هرگز در فکر صدمه زدن به او هم نبودم. من هر آنکس که تو را مقبول آید دوست دارم. این را فراموش نکن."

شاه کمی آرام گرفت اما دوباره پس از چند لحظه فریاد زد، "به همه نیروهایمان فرمان آماده باش را صادر کن. باید به اِلام حمله کنیم و آچان را به خانه بازگردانیم."

ادنا، گاردها را از محوطه بارگاه شاه بیرون فرستاده بود و در آن لحظه، تنها خود او بود که فرمان شاه را می‌شنید. ادنا در برابر شاه ایستاد و با صدایی محکم اما آرام خطاب به شاه گفت: "به من نگاه کن. اگر می‌خواهی آچان را دوباره سالم و سلامت ببینی، باید از احساسات در این لحظات دوری بجویی. ما باید با متحدانمان مشورت کنیم. در صورت

اثبات، این عمل چدورلامر اعلان جنگ محسوب می‌شود. این میثاق همه ماست. حمله به یکی از پنج منطقه، تهاجم به همه ما به حساب می‌آید. من پیشاپیش پیکهائی به شهرهای خواهر فرستادم. اما قبل از هرچیز باید کاملاً مطمئن شویم که کار چدورلامر است و آنرا به متحدانمان با مدارک کافی اثبات کنیم. شنیده‌ام سیچرا و امیم به سودوم بازگشته‌اند اما لیه همچنان در ماموریت است. بهترین عمل ما در این لحظه آرامش و تفکر است. گزارش داده‌اند که افراد چدورلامر در شهرهای خواهر ما، آدما، زئوبیم و بلا نیز دست به اعمال خرابکارانه زده‌اند."

شاه اکنون کمی آرام گرفته بود. هیچ نگفت و روی برگرداند تا ادنا چشمان پر اشکش را نبیند. هر لحظه که چهره آچان به نظریرشا می‌آمد، دلش در سینه فشرده می‌شد، گوی چیزی از آن کنده شده و به اعماق می‌افتاد. نمی‌دانست که آچان اکنون در چه حالی است و چه می‌کند. "آیا در زیر شکنجه است و یا اینکه زخمی و خونچکان در زنجیر و در دخمه-ای محبوس از پای افتاده است. شاید هم تا کنون سر به نیست کرده باشندش." این افکار، شاه بیرشا را آنچنان به خود می‌پیچاند که تسکین خیال، برایش امری بس دشوار بنظر می‌نمود. اکنون تنها امید بیرشا، ادنا بود چرا که توان و نیرو برای هر کاری را در وجود خود قلیل می‌یافت.

در حقیقت ادنا همه امید شاه در همه زمانها بود. این ادنا بود که همه امور را در گمارا در دستان با کفایت خود داشت. بیرشا نیز خود بخوبی به این امر واقف بود که ادنا عملاً در راس امور، همه چیز را رتق و فتق می‌کند. ادنا زنی نه چندان زیبا اما جذاب بود. جذابیتش بیش از آنکه محصول اجزای چهره و اندام زنانه و پیچ و خمهای بدنش باشد، نتیجه اعتماد بنفس و خُلق و خوی او با دیگران بود. زنی که انعکاس هوش و ذکاوت در برخورد قاطعانه‌اش با مسائل، دل از شاه ربوده بود. در هر موضوعی، ادنا سرعت جای خود را در موقعیت فرماندهی باز می‌کرد.

ادنا در واقع، از آچان متنفر نبود، بلکه این عدم انضباط پذیری و ولنگاری بی‌اندازه در آچان بود که ادنا را می‌آزرده. برای ادنا، آچان به آن اندازه اهمیت نداشت که احساساتش را درگیر او کند، اما تاثیر رفتار کودخانه این جوان که دل از شاه ربوده بود را در شخصیت بیرشا می‌دید. به همین خاطر گاهی خود شخصا، بدون آنکه شاه را در جریان بگذارد، تصمیم به تادیب آچان می‌گرفت. او می‌دانست که شاه با هیچگونه محدودیتی برای آچان موافقت نخواهد کرد. از این رو، گاه فرمان بستن دروازه کاخ بروی آچان که بدون اجازه بیرون می‌رفت، را صادر می‌کرد. ادنا نمی‌توانست بگذارد آچان با رفتار بی بند و بارش، نظم را که خود با زحمت فراوان در دربار و منطقه حکومت بیرشا ایجاد کرده بود، به این سادگی از بین ببرد.

اما ادنا از میزان علاقه شاه به آچان تا به این اندازه اطلاع نداشت. و اکنون، با ناپدید شدن آچان، ادنا نزدیک شدن ابرهای سیاه را بر فراز گمارا می‌دید. ابرهایی که بدون شک می‌رفت سایه خود را بر تمامی مناطق دشت سیدیم بگسترانند.

فصل ۳۵ - پاملا

آتلانتا- دفتر عالیجناب

عالیجناب نرسیده به پله‌ها به پیترجونیور برخورد و گفت: "با من بیا کارت دارم، توی ماشین با هم صحبت می‌کنیم. باید چند نفر را ملاقات کنم."

پیترجونیور به سوی دفتر عالیجناب می‌رفت که با او در بالای پله‌ها روبرو شد. با هم از پله‌های طبقه سوم بطرف پایین حرکت کردند. عالیجناب دستش را روی نرده‌های برآقی که با چوب بلوط درست شده بود، کشید. نرده‌های چوبی خانه از طبقه اول تا سوم، برای عالیجناب بیشتر از آنکه دستگیره‌ای برای حفظ تعادل باشد، نشانه تجمل و زیبایی راه پله به شمار می‌رفت. برای جان و سلی سوم جلا یافتگی همه وسایل چوبی منزل مانند، کابینتها، قفسه‌های کتابخانه، و بخصوص نرده‌هایی که سه طبقه در کنار پله‌ها به بالا می‌رفت، اهمیت خاصی داشت. او یکی از خدمه‌ها را مشخصاً مامور جلا دادن همه وسایل چوبی در عمارت با روغن مخصوص لیمو کرده بود. در حالیکه پیترجونیور مشغول صحبت بود، عالیجناب با تماس انگشتان و نگاه دقیق به دنبال ترکهای احتمالی بر روی نرده‌ها می‌گشت.

به طبقه همکف رسیدند و بطرف در ورودی عمارت رفتند. تِدی Teddy، راننده مخصوص عالیجناب، ماشین را به جلوی درب عمارت که میدانه‌گاه کوچکی در مرکز آن قرار داشت و با فوراه‌ای زیبا تزئین شده بود، آورد. تِدی با دیدن خروج اربابش از ساختمان، درب عقب لینکلن ام ک تی Lincoln MKT سیاه رنگ را باز کرد. عالیجناب همیشه تا آنجا که به خاطر داشت از ماشین لینکلن تاون کار Town Car استفاده می‌کرد، تا آنکه در سال ۲۰۱۱ کارخانه سازنده اتوموبیل، ساخت تاون کار را متوقف کرد و او به

نسل جدید اتوموبیل‌های لینکن روی آورد. ابتدا عالیجناب و پس از او پیترجونیور به درون ماشین رفتند. ماشین دور میدانگاه کوچک گردید و به طرف خیابانی که هنوز درون ملک عالیجناب محسوب می‌شد، روان شد. برای رسیدن به دروازه اصلی بیرونی، که مستقلاً عمارت را از خیابان عمومی شهر جدا می‌کرد، ۲ دقیقه با ماشین طول می‌کشید. در دو سوی راه، بوته‌های سبز، به دقت و یکدست کوتاه شده بودند و در پشت آنها ردیف درختان بلندتر، سایه زیبایی را در آن روز آفتابی تابستان بر روی جاده باریک دوطرفه ایجاد کرده بود.

عالیجناب رویش را از پنجره کناری خود که از ابتدای سوار شدن، به بیرون خیره شده بود، به سمت مباشر خود برگرداند و گفت: "مشخصات کامل، محل زندگی و کار آرتور استیونسون را علنی کنید. فشارهای بیشتری باید به او وارد کنیم."

پیتر جونیور پس از آنکه چیزی را در دفترچه کوچکش یادداشت کرد، گفت: "او تنها نیست. آنطور که سم، نفر ما که همکار آرتوره، گزارش داده، یک تیم به دورش هست و مداوماً در جلسات‌شان، نقشه و برنامه ریزی می‌کنند."

"جلسات‌شان را کجا برگزار می‌کنند؟"

پیترجونیور: "در محل کارشان. معمولاً غروبها."

عالیجناب سرش را دو بار تکان داد و دوباره به بیرون نگاه کرد. پیتر در ادامه صحبتش پرسید: "می‌خواهید فیلمی را هم که سم فرستاده، منتشر کنیم؟"

عالیجناب: "فعلا نه. نباید از او یک قهرمان قدرتمند بسازیم. افشای اسمش هم به عنوان منبع مزخرفاتی که در روزنامه بی/ریا کرونیکل چاپ می‌شود، باید افشا بشه و نه بیشتر."

پیتر جونپور در پاسخ گفت: "یکی دو تا ویدیو در یوتیوب از درگیری های شهر برکلی منتشر شده. در قسمتهایی از فیلم، آرتور دیده می‌شه که چند نفر را به طرز عجیبی به زمین می‌اندازه."

دوباره عالیجناب در سکوت، دو بار سرش را به بالا و پایین تکان داد. پس از چند لحظه از پیتر پرسید: "با آن شخصی که قرار بود در هیوستون صحبت کنی، چی کار کردی؟"

پیتر جونپور: "بله الان می‌خواستم خدمتان عرض کنم. همانطور که گفته بودید، به او اخطار دادم که مواظب دخالت‌هایشان در اینجا باشند. اما او در مقابل درخواست عجیبی کرد."

عالیجناب با تعجب پرسید: "درخواست؟"

"بله، از من خواست که فرد دستگیر شده در برکلی سریه نیست بشه. من با تندی به او گفتم در باره ما چه فکر می‌کنید؟ مگر ما دستگاه آدم کشی داریم؟ او بسیار نگران اعتراف فرد دستگیر شده بود. وحشت از صدایش معلوم بود. اصلا نمی‌دانم چطور به من اعتماد کرد و این حرفها را زد. همین درخواستش نوعی اعتراف به جرم بود."

عالیجناب بلافاصله گفت: "بد فکری نیست."

چانه پایینی پیترجونیور از تعجب به پایین افتاد. فکر کرد که درست نشنیده است اما وقتی نگاه قاطع عالیجناب را دید فقط پرسید: "چرا ما باید خودمان را درگیر این موضوع کنیم؟ به جز احتمال ضرر، درگیر شدن در این ماجرا برای ما منفعتی ندارد."

عالیجناب ادامه داد: "لازمشان خواهیم داشت. علاوه بر اینکه آنها را تحت کنترل خود خواهیم داشت، به خودمان بدهکارشان می‌کنیم. در ضمن فراموش نکن، آنها در آمریکای لاتین و کشورهای دیگر قدرت قابل توجه‌ای دارند که در آینده می‌توانیم استفاده کنیم."

ماشین متوقف شد. عالیجناب به بیرون نگاه کرد و گفت: "من باید برم. به تدی گفتم تو را برسونه و دوباره برگرده اینجا. موضوع دیگری نیست؟"

پیتر جونیور، مکث کرد. انگار نمی‌خواست موضوعی که قصد گفتنش را داشت، به زبان بیاورد. چهره‌اش نشان می‌داد که برای شروع حرف مردد است. تدی درب سمت عالیجناب را گشود و منتظر ماند. پیتر جونیور بالاخره از بیم آنکه مبدا قبل از سخن گفتن، عالیجناب ماشین را ترک کند، گفت: "در مورد همسران سارا..."

عالیجناب با اشاره دست به تدی فهماند که در را ببندد و در همانجا منتظر باشد: "چی شده؟ آن احمقها مطلب جدیدی منتشر کردند؟"

نفس عالیجناب در حالیکه می‌خواست خود را خونسرد نشان دهد، در سینه‌اش حبس شد و قلبش دوبار به فاصله یک ثانیه به شدت تیر کشید. نتیجه نوار ای کی جی EKG قلبش آنگونه که دکتر گفته بود، مورد خاصی را نشان نمی‌داد اما او اخیرا با شنیدن خبرهای ناگوار، درد کوتاهی را در قفسه سینه‌اش حس می‌کرد. از زمانیکه فهمیده بود سارا را بر علیه او علم کرده‌اند، احساس بی‌سابقه‌ای که هرگز در خود سراغ نداشت به او

هجوم آورده بود. هر باری که خبری جدیدی در باره سارا برایش می‌آوردند، همان حس بدی که اولین بار در باره شورش همسرش به او دست داده بود، وجودش را در اختیار می‌گرفت. پیتِر جونِیور تکان کوچک عضله زیر چشمِ عالیجناب را که مانند چشمک بود، دید. مباشر فهمید که عاملِ تکان بخشی از صورت مخاطبش یک حمله عصبی بوده و نه چشمک.

عالیجناب در جواب پرسش پیتِر جونِیور که از حالش پرسید، فقط سری به نشانه عدم نگرانی تکان داد. با آنکه می‌خواست وانمود کند حالش همچنان عادی است، اما چهره‌اش نشان از بی‌تابی فردی داشت که لحظه‌ای هم نمی‌تواند برای شنیدن خبر منتظر بماند. پیتِر ادامه داد: “پاملا لنگ Pamela Lang مصاحبه‌ای با همسران انجام داده و در سایت دانشگاهش به عنوان یک کار تحقیقاتی منتشر کرده است.”

دوباره رنگ از روی عالیجناب پرید. رنگ صورتش اکنون به رنگ بژ روکش صندلی داخل اتوموبیل گراییده بود. ماجرای سارا در حال تبدیل شدن به بدترین حالت ممکن بود و ورود پاملا لانگ به صحنه نگرانی عالیجناب را چند برابر کرد.

“اونجلیکهای باصطلاح چپ می‌خواهند واقعا با ما زورآزمایی کنند؟ فکر می‌کنند بهترین ابزار و بهانه برای زدن من و کلیسای واقعی را یافته‌اند،” عالیجناب در حالیکه غیض و عصبانیت اکنون به دستانش رسیده بود و انگشتانش با لرزشهایی خفیف نشان از وضعیت حمله عصبی وی بود با گفتن این جملات دوبار به شیشه پنجره کوبید. تدی در را باز کرد و عالیجناب بدون آنکه بخواهد از محتوای آنچه که بر علیه او از قول سارا منتشر شده، آگاهی بیابد، بدون هیچ حرفی از ماشین پیاده شد. پیتِر جونِیور حیرت‌زده تنها با نگاهی مسیر خروج عالیجناب را تعقیب کرد و هیچ نگفت.

پیترجونیور اوراقی را که برای نشان دادن به عالیجناب از کیفش دستی‌اش بیرون آورده بود، همچنان در دست داشت. قبل از خروج عالیجناب، می‌خواست متن مصاحبه سارا با پاملا لانگ که صبح آنروز سریعا قبل از آمدن به عمارت چاپ کرده بود، به او نشان دهد. تدی به درون ماشین آمد و پشت فرمان نشست. پیتر در انتظار بود که ماشین حرکت کند اما راننده، همچنان پشت فرمان نشسته و خیره به جلو می‌نگریست. پس از چند لحظه پیتر پرسید: "تدی، چرا ایستادی، نمی‌خوای حرکت کنی؟"

"عالیجناب گفت همیجا منتظر باشیم تا برگرده،" تدی در جواب پیتر جونیور پاسخ داد.

پیتر جونیور فهمید که حال عالیجناب مناسب نیست. با خود گفت، "حتما بسیار گزیده شده." چاره ای نداشت. باید می‌نشست و منتظر می‌ماند. به ورقه‌های مصاحبه سارا و پاملا لانگ نگاه کرد.

پاملا لانگ اولین زن سیاه پوست لزبین Lesbian بود که به مقام پستوری در کلیسا رسیده بود. او همچنین در دانشگاه بوستون در مقام دستیار پروفیسور در رشته الهیات تدریس می‌کرد. او خود را متعلق به کلیسای پست اونجلیک از شاخه اتحادیه بیتودئیست Baptist، یعنی همان کلیسایی که عالیجناب نمایندگی بخش محافظه کارش را عهده دار بود، می‌دانست. پست اونجلیکها Post Evangelicals که گاهی اوقات اونجلیکهای لیبرال و یا چپ هم خوانده می‌شدند، علیرغم تفاوت‌های جزئی در میان خود، غالبا در مقابل جریان عمومی کلیسای محافظه کار اونجلیک تشکیل شدند. گسترش و استقبال جوانان از تفاسیر نرمتر و لیبرال اونجلیکها در کلیسا، بخصوص در دو دهه آخر قرن بیستم، محافظه کاران را بر آن داشت، که در مقابل این موج کفرگستر، تدبیری بیاندیشند. در میان پست اونجلیکها، خصوصا گرایش بسوی پذیرفتن همجنسگرایی به عنوان یک

تمایل جنسی درونی که انسان با آن زاده می‌شود، تقابلی با اساسی‌ترین تعاریف کلیسای اونجلیک از مفهوم انسان و خانواده بود.

همجنسگرایی تنها زنگ خطر برای کلیسای محافظه‌کار نبود. اختلاف بین روایت پاول در مقابل عیسی Jesus Vs Paul در کلیسای اونجلیک، شکاکیت را در کلیت روایات انجیلی تقویت کرد. شک کردن در واقعیت این داستانها، پست اونجلیکها را در معرفی مفاهیم خارج از آنچه که تاکنون تدریس شده بود، کمک کرد. مفاهیمی که تنش میان دگماتیسم Dogmatism کلیسای اونجلیک و پلورالیسم Pluralism مذهبی را دامن می‌زد. اما بدون شک یکی از مهمترین عواملی که پست اونجلیکها را در پیشروی‌شان در قلب کلیسای محافظه‌کار یاری داد، نقش زن در کلیسا و جامعه بود. نه تنها در کلیسای محافظه‌کار اونجلیک که جریان عمده را در تسخیر خود داشت، بلکه در شاخه‌های اصلی دیگر همچون، کاتولیک و کلیسای ارتدکس Orthodox شرق، زن همواره از داشتن مناصب بالا محروم بود. در کلیسای اونجلیک، هرگز زنان به مقام اسقفی و یا عضویت در شورای ارشد کلیسا نمی‌رسیدند. این محرومیت، قویترین سلاح برای پست-اونجلیکها بود تا ارکان و زیربنای تفکر بنیادگرایانه و محافظه‌کارانه را به لرزه درآورند. حملاتی که حتی محافظه‌کاران اونجلیک را، حتی به ظاهر هم که شده، مجبور به عقب نشینی در مورد نقش زن در کلیسا کرد.

چشمان پیتر جونیور بر روی مصاحبه‌ای که متن چاپ شده‌اش را در دست داشت، می‌لغزید و گاه بر قسمتهایی از آن می‌ایستاد و دوباره آنها را می‌خواند:

پاملا: "چطور ممکن است که رئیس شورای اسقفهای کلیسای بپتودیست دست به چنین کاری زده باشد؟"

سارا: "این یک واقعیت است. رئیس این شورا، شوهر من است. او مرا از خانه بیرون کرد و پسر من را به بهانه اینکه یک همجنسگراست، تحت مداوای پزشکی قرار داد. من دروغ نمی‌گویم. من دیوانه نشدم. کلیسا می‌خواهد با برجسب دیوانگی، حرفهای من را بی اعتبار و حیثیت خودش را حفظ کند."

پاملا: "چرا الان بعد از سه سال، این موضوع را مطرح می‌کنی؟"

سارا: "شوهر سابقم از خشم و عصبانیت استفاده کرد و ابتدا مرا به زندان انداخت. بعد بخاطر اینکه برای خودشان هم خوبیت نداشت، از طریق برخی از رابطین کلیسا مرا از زندان بیرون آوردند و در محلی که برایم مشخص کردند، اسکان دادند. من هیچ امکانات و پولی برای زندگی نداشتم. حتی افرادی که با من در ارتباط بودند، از سر دوستی به من دارو می‌دادند و مرا در حال کرختی نگاه می‌داشتند. در همان موقع از طریق دادگاه، کاملاً حضانت کامل قانونی پسر من، جان را از من گرفتند و اجازه ملاقاتش را هم به من ندادند. افرادی که از کلیسا به عنوان خیرخواهی به دیدار من می‌آمدند و بعضی‌ها هم دکتر بودند، در دادگاه غیابی شهادت دادند که من مجنونم. من سه سال است پسر من را ندیده‌ام."

پاملا: "خوب چطور تو همه اینها را فهمیدی و بعد چه کار کردی؟"

سارا: "فرزند یکی از همکاران شوهر سابقم که با اونجلیک های لیبرال در ارتباط بود، موضوع را به آنها گفت. آنها هم به من کمک کردند تا از آن خانه خارج شوم. الان در پی برآوردن پرونده تجدید نظر برای حضانت هستم. اما بگذارید به شما بگویم، به همه اعلام می‌کنم. آنها خیلی قدرتمندند. در همه جا آدم دارند. در پلیس، در دادگاه، در ارتش. اما من با آنها مبارزه می‌کنم. بخاطر پسر من. نه بخاطر چیز دیگری. اینها ساخته و پرداخته ذهن من نیست. آنها سعی می‌کنند مرا دیوانه جلوه دهند. اما من مجنون نیستم. به آنها نشان خواهم داد."

پاملا: "فکر نمی‌کنی که خدا کمکت خواهد کرد؟ به عیسی مسیح توکل کن. آیا همین کمکی که از طریق پست-اونجلیکها به تو می‌شود، آیا یاری خدا و پسرش نیست؟"

سارا: "تو انسان خوبی هستی. دوستان هم همینطور. شما به من کمک کردید، اما من دیگر به هیچ چیز اعتقاد ندارم. خدایی که به شوهر سابقم قدرت بدهد تا میلیونها نفر دنباله رو او بشوند، ظالم است."

پاملا: "سارا، به من نگاه کن. من یک زن هستم. یک سیاهپوست و یک همجنسگرا هستم و یک پستور Pastor. هر کس برداشت خودش را از انجیل دارد. مگر میلیونها نفر در گذشته در همین آمریکای لاتین قربانی قتل و غارت کلیسا آنهم به نام مسیح نشدند؟ اما پیام مسیح عشق بود. مردم پیام عشق را دریافتند و هنوز در آنجا به مسیح عشق می‌ورزند. فقط عشق است که می‌تواند انسان را به تعالی برساند. عشقی از نوع عشق عیسی مسیح."

پیتر جونیور سرش را از روی متن بلند کرد و لحظه‌ای به فکر فرو رفت. متوجه تندی شد که همچنان خیره به روبرو نگاه می‌کرد. پیتر جونیور به ساعتش نظر انداخت. تقریباً یک ساعت گذشته بود. در یک خیابان خلوت در حومه شهر درون ماشین منتظر نشسته بودند. چندین ماشین در طرف مقابل خیابان نه چندان پهن، پارک شده بود. او دقیقاً ندید که عالیجناب به درون کدام خانه رفت. احساس ناخوشایندی به پیتر جونیور دست داد. تا به حال برایش پیش نیامده بود که عالیجناب، او را بدون اطلاع قبلی به این صورت در جایی منتظر بگذارد. اکنون نیز احتمال می‌داد که ناراحتی رئیسش از موضوع سارا که در آخرین لحظه مطرح شد، عالیجناب را بر آن داشت که چاره‌ای بیاندیشند و علت انتظار طولانی، نمی‌تواند بی ارتباط با خبر مصاحبه همسرش با پاملا لنگ، باشد. او دوباره سعی کرد به خواندن متن مصاحبه ادامه دهد اما نتوانست. در حال از دست دادن تحملش

بود. تمایلی هم به خواندن خبرها روی تلفنش هم نداشت. فضای بسته ماشین داشت خفه‌اش می‌کرد. قصد کرد از ماشین پیاده شود اما نمی‌دانست عالیجناب برای چه کاری در آنجاست. صلاح ندید که بیرون برود. همانجا نشست و چشمان خود را بست.

وقتی در باز شد و عالیجناب به درون آمد، پیترو جونپور نفهمید که چه مدت گذشته است. به تندی نگاه کرد که در همان حالت خیره به روبرو، نشسته است. عالیجناب ظاهراً حال بهتری در مقایسه با هنگام ترک ماشین داشت.

“تدی برو بیرون بایست تا صدات کنم،” عالیجناب گفت.

تدی بیرون رفت و عالیجناب رو به پیترو جونپور کرد و گفت: “نگران سارا نباش. خودم حلتش می‌کنم.”

پیترو جونپور به میان حرفش پرید و گفت: “نمی‌خواهید مصاحبه را ببینید؟ چیزهایی گفته که به هیچوجه برای تصویر کلیسا در اذهان عمومی خوب نیست.”

اخمهای عالیجناب بخاطر قطع شدن صحبتش درهم رفت. پیترو جونپور دریافت که تندروری کرده است و مخاطبش قطعاً بیش از او به اهمیت موضوع واقف است. به همین خاطر سکوت کرد و منتظر ماند تا عالیجناب ادامه دهد.

“یک بررسی در گروههای راست افراطی که در ارتباط مستقیم و یا غیر مستقیم با ما هستند، بکن. ببین کدامیک از آنان در شمال کالیفرنیا بیشتر قدرت دارند. یک جلسه در یو سی برکلی UC Berkeley باید ترتیب بدهیم. حالا که به ما از درونمان حمله می‌کنند، ما هم همجنس خودشان را برایشان می‌فرستیم. این پسر دلقک اسمش چی بود؟ میلوس Mylos. اسم عجیب غریبی داره. باید برایش ترتیب برگزاری یک سخنرانی در یو سی برکلی

را مهیا کنیم. تا بعد از ظهر ساعت ۵ هر اطلاعاتی که می‌تونی تهیه کن. یک مهمان هم داریم."

عالیجناب پس از اتمام صحبتش، دستش را بطرف شیشه برد تا به تدی علامت بدهد. یک لحظه مکث کرد و دوباره به طرف پیترجونیور برگشت و گفت: "یک کار دیگر را هم باید انجام بدهی. گفتم که این گروه مربوطه در سانفرانسیسکو، مرتباً جلسه تشکیل می‌دند. باید امنیت را از آنها سلب کنیم. لانه فسادشان را باید بر سرشان خراب کنیم."

پیترجونیور با نگاهی که مشخص بود، از دستور عالیجناب هیچ نفهمیده است، گفت: "یعنی چی کار کنیم، چه می‌شود کرد؟"

"خودت راهش را پیدا کن. به هوا بفرستشان. اینطور می‌فهمند که نباید با هر موضوعی شوخی کنند و انگشتانشان را در هر سوراخی فرو کنند."

پیترجونیور همچنان به چشمان عالیجناب زل زده و باورش نمی‌شد که آیا درست حدس زده است. عالیجناب که از نگاه و خنگی پیترجونیور خسته شده بود ادامه داد: "بله، درست فهمیدی. از طریق نفرمان در آنجا... اسمش چه بود؟... سم، بله خوردشان کن. حتی اگر به قیمت به درک واصل شدن همشان تمام شود."

پیترجونیور فهمید که آخرین مصاحبه سارا برآستی عالیجناب را خشمگین کرده است. با احتیاط گفت: "فکر نمی‌کنم سم حاضر باشه دست به چنین کاری بزنه. گزارش آخرش از جریان مهمانی صاحب کمپانی که در منزلش برگزار شد، بدستم رسیده. سم بسیار از جنبه‌های مثبت اخلاقی جمع آنان، بخصوص همسر صاحب کمپانی نوشته. مطمئن نیستم که فعلاً کار مناسبی باشه..."

پیترجونیور وقتی دید که عالیجناب با نگاه غضبناکش به او خیره شده است، زبان به دندان گرفت و باقی حرفش را خورد و سکوت کرد. سپس هر دو در سکوت فرو رفتند عالیجناب پشت به پیترجونیور کرد و از پنجره سمت خود به بیرون خیره شد.

فصل ۳۶- نژادپرستان

آتلانتا- عمارت عالیجناب

راس ساعت پنج بعدالظهر، پیترو جونپور به جلوی درب عمارت عالیجناب رسید. او حتی المقدور اطلاعاتی را که رئیسش خواسته بود تهیه کرده و به همراه خود در همان کیف کوچکش حمل می‌کرد. از پله‌ها بالا رفت. در هنگام عبور از طبقه دوم، از دور به اتاق جان، پسر عالیجناب، به گونه‌ای دیگر نگاه کرد. از وقتی که شنید همسر عالیجناب شروع به صحبت علنی بر علیه کلیسا کرده‌است، دچار احساس عجیبی در مورد سمت و سوی سیر حوادث شد. او از سوئی نگران بروز یک جنجال پیرامون درمان پسر بود و از طرف دیگر بی‌عملی عالیجناب در حل مسئله همسرش را نمی‌فهمید. البته می‌توانست دست اندازهای احساسی که عالیجناب به شدت با آن دست و پنجه نرم می‌کرد را درک کند. پیترو جونپور از آن واهمه داشت که اجازه ورود بیش از اندازه احساسات توسط عالیجناب به این ماجرا، کل دستگاه کلیسا را در وضعیت وخیمی قرار دهد.

پیترو جونپور به جلوی در دفتر کار رئیسش در طبقه سوم رسید، با پشت انگشتانش به در زد و پس از شنیدن صدایی از درون، دستگیره را به جلو هل داد و بدرون رفت. عالیجناب تنها نبود. شخص دیگری نیز روی همان صندلی که خود او بارها در جلوی میز و در برابر تمثال بزرگ جان و سلی می‌نشست و هنگام انتظار به آن زل می‌زد، نشسته بود. خُلق عالیجناب ظاهراً خوش بود و با لبخندی که پیترو جونپور کمتر در گذشته شاهدش بود، گفت: "آه پیترو، بالاخره آمدی؟ امروز ما یک مهمان داریم."

پیترو جونپور از بدو ورود و دیدن چهره مهمان، سعی کرد او را به خاطر بیاورد. چهره مهمان بسیار برای او آشنا بود اما ظاهراً ذهن پیترو جونپور قفل شده بود.

عالیجناب گفت: "استفن میچلر Stephen Michler را که حتما می‌شناسی؟"

پیترجونیور خود را برای کند شدن ذهنش سرزنش کرد و در حالیکه دست خود را دراز کرده بود، گفت: "البته، کیه که مشاور ارشد پرزیدنت را نشناسه؟"

استفن از جای خود برخاسته بود. چهره و هیكل لاغر، با موهای خلوتش، سن او را بیش از آنچه داشت، نشان می‌داد. پیتر جونیور عکس و فیلمهای مشاور و نویسنده سخنرانی‌های پرزیدنت را بارها در مطبوعات و تلویزیون دیده بود اما اکنون که از نزدیک نگاه کرد، او را حتی مسن‌تر از عکسهایش یافت. عالیجناب در حالیکه به استفن نگاه می‌کرد، خطاب به پیترجونیور گفت: "داشتیم در باره تحولات اخیر کاخ سفید صحبت می‌کردیم. به استفن گفتم که با خروج استیو Steve از کاخ سفید، اوضاع به سمت آرامش و بهبودی پیش خواهد رفت. پیشرفتی که اتفاقا با دیدگاههای استیو همسو است. امیدوارم استیو از این پس تصمیم به اتخاذ مواضع غیر عقلانی نگیرد."

استیو بیتون Baton، چهره جنجالی راستگرایی بود که در سال ۲۰۱۶ به کمپین ترامپ به عنوان مشاور ارشد پیوسته بود. بسیاری او را عامل تحرک سفید پوستانها در ایالت‌های میانی آمریکا به نفع ترامپ ارزیابی می‌کردند، تحلیلی که به هیچوجه به مذاق ترامپ خوش نمی‌آمد.

استفن با آنکه در یک خانواده یهودی زاده شده و ساکن یکی از لیبرال ترین شهرهای ساحلی جنوب کالیفرنیا بود، اما بخاطر افکار محافظه کارانه‌اش که در دوران دبیرستان شکل گرفته بود، او را در اتحاد با استیو در کاخ سفید قرار داد. استعفای استیو، یا به عبارت دیگر فشار برای کناره گیری متحدش در کاخ سفید، محصول تعادل قوا از سوی ژنرال‌های قدرتمند بود. استفن میچلر با سن کم و تجربه محدود نسبت به کارکشتگان سیاست در واشنگتن، تاکنون توانسته بود موقعیت خود را در جدال‌های قدرت پیرامون پرزیدنت ترامپ، حفظ کند.

استفن فقط گوش سپرد و هیچ نگفت. بالا و پایین رفتن مختصر سر مهمان صرفاً واکنشی نامفهوم به گفته‌های مخاطبش بود و پرده از آنچه که او در سر می‌پروراند، بر نمی‌داشت. عالیجناب ادامه داد: "ما همواره پشتیبان پرزیدنت خواهیم بود، همچنانکه تاکنون بوده‌ایم. استیو هم باید بداند که حمایت ما را خواهد داشت، حتی در بیرون از کاخ سفید. اما جبهه‌گیری در آلاباما در برابر پرزیدنت به نفع احساسات وفادارترین حامیانی که عامل پیروزی همه ما شدند، نبود. شکست لیبرالها در انتخابات ۲۰۱۶، محصول اتحاد بسیاری از گروه‌ها و حرکت‌هایی بود که ممکن است بسیار با هم در نظر و عمل اختلاف داشته باشند، اما نباید فراموش کنیم که همه ما در یک جهت حرکت می‌کنیم."

استفن که تا آن لحظه ساکت بود، گفت: "با حرف شما موافقم. و اتفاقاً در مشورت با پرزیدنت، دقیقاً در همین رابطه به خدمت شما آمده‌ام. هوش و درایت شما در تحلیل درست مسائل، قابل ستایش است. نتیجه انتخابات اولیه کاندیدای جمهوریخواهان برای کرسی سنا در آلاباما، تضعیف پرزیدنت محسوب می‌شود و شایسته نیست."

عالیجناب تنها با نگاه نافذ خود، گفته‌های جوانی که در آنسوی میز در برابرش نشسته بود را بدون هیچ عکس‌العملی گوش کرد و گفت: "خوب همه ما هم عقیده‌ایم. پس مشکل حل است."

رئیس شورای اسقف‌های کلیسای محافظه‌کار بپتودیست می‌دانست که پرزیدنت، مشاورش را با درخواست مشخصی به نزد او فرستاده است و می‌خواست که آنرا از زبان مخاطبش بشنود.

استفن: "پرزیدنت خیلی مایل است که اگر بشود، شما از نفوذ خود استفاده کنید و مسائل پیش آمده را سر و سامان بدهید."

گرچه که استفن به صراحت نام استیو را بر زبان نیاورد، اما تا همینجا نیز برای عالیجناب کافی بود. درخواست صریح ترامپ برای اعمال نفوذ. اتفاقا به همین خاطر عالیجناب بدون آنکه پیترجونیور بداند از او خواسته بود که لیست گروههایی که کلیسا مستقیم و غیر مستقیم بر آنها نفوذ دارد را در حضور استفن برای قدرتنمایی به رخ کاخ سفید بکشد.

“اوه پیتز، چه تصادفی، آیا آن لیستی که چندی پیش در باره‌اش صحبت کرده بودم را به همراه داری؟”

در یک لحظه، برای پیترجونیور تمامی نقشه عالیجناب روشن شد و در جواب گفت: “بله، اتفاقا در کیفم هست.” و دست در کیفش برد و یک برگ کاغذ را بیرون آورد و با حالت نیمخیز دولا شد و از روی میز به دست عالیجناب داد.

عالیجناب ورقه را گرفت، عینکش را بچشم زد و گفت: “می‌دانی استفن، چیزی که خیلی‌ها باید بدانند اینست که تنها آنها نیستند که نفوذ و قدرت بر برخی جریانات و گروهها دارند. به عبارت دیگر اینکه انحصاری در کار نیست و گاهی باید بفهمند ایده‌ها و افکار و عقاید به یک سو، آنچه که برای بسیاری از این گروههایی که امثال استیو آنها را آلت-رایت Alt-right می‌خوانند، خط قرمز مسیح و کلیساست و نه چیز دیگر. این عیسی مسیح است که انحصار مطلق را دارد.”

عالیجناب بخوبی از مذهب خانوادگی استفن مطلع بود و از سکوت او در برابر این ادعا لذت برد. سپس از روی ورقه‌ای که در دست داشت، شروع به قرائت نام گروههای مختلف کرد.

“ناسیونالیستهای جنوب، لیگ جنوب، هویت اروپا، حزب آزادی آمریکا، گارد آمریکا، حزب کارگران سنتی، کوک لاس کلانها، ونگارد آمریکا، پسران مغرور، حزب نازی

آمریکا، برادران آریایی تکزاس، ملت آریایی، یورو، اتحاد ملی، جنبش سوسیالیست ملی-شاخه آمریکا، نئو کانفدریت Neo-confederate، هویت مسیحی،”

عالیجناب به انتهای صفحه رسیده بود اما ادامه داد: “این لیست بلند بالایی است. نمی‌خواهم وقتتان را صرف خواندن نام اینها کنم. بسیاری از این گروهها دلقکهای بیش نیستند اما ما با کمکهای خود، سعی می‌کنیم آنها را در چارچوب خط مسیح نگاه داریم و به وقت خودش نیز گوششان را بکشیم. مثلاً بتوانیم از اتفاقاتی مثل شارلوتسویل Charlottesville که آن احمق دست به آن جنایت زد، جلوگیری کنیم.”

عالیجناب سپس رو به پیترجونیور کرد و گفت: “یکی از این گروهها در اوکلند کالیفرنیا Oakland قدرت خوبی دارد. با اینها ترتیب سخنرانی میلووس را در یوسی برگی بده. البته از کلوپ جمهوریخواهان در درون دانشگاه هم کمک بگیر. با هم در این مورد بعداً بیشتر صحبت می‌کنیم.”

سپس رو به استفن کرد و ادامه داد: “این جوان، میلووس را می‌شناسی؟ تناقضات جالبی دارد که همه مرزهای میان خودشان را به هم می‌ریزه. هم خودش همجنسگراست و هم با آنها مخالفه. هم نظرات راستهای نژادپرست را دارد و هم می‌گه پیش زمینه یهودیت را از یکی از والدین خود به ارث برده. در نهایت آنچه که برایش مهمه، جنجالی ست که بدنبالشه. همه این گروهها باید بدانند، هیچکدام از این مرزها بجز راه مسیح پیشیزی ارزش نداره.”

عالیجناب مستقیماً به چشمان استفن و پیترجونیور نگاه کرد. سر هر دوی آنها پایین بود. این همان حالتی بود که عالیجناب برای همه انسانها آرزو داشت: سر/فکنده در برابر کلام خدا.

فصل ۳۷- تابيثا

پيتر جونيور در ۵۹ سالگي بطور نسي از خود و زندگي اش راضي بود. با دريافت درآمد مکفی از کلیسای بپتوديست برای خدمات ارزنده‌ای که مستقيماً زیر نظر عاليجناب انجام می‌داد، زندگي مرفه‌ای را برای خانواده‌اش مهیا کرده بود. گاهی دوری از خانه، همسر و فرزندان بخاطر ماموریت‌های کاری‌اش، برایش سلب آرامش محسوب می‌شد اما در مجموع بخاطر رفاهی که در ارتباط با کلیسا و عاليجناب نصیبش شده بود، خود را از نظر کردگان عیسی مسیح می‌دانست. آنچه که پيتر جونيور را برآستی می‌آزرد، برخوردهای گاه تحقیرآمیز عاليجناب با او بود. پيتر جونيور برای عاليجناب احترام بسیاری قائل بود اما می‌دانست که این رابطه متقابل نیست. او درک کرده بود که رئیسش کاملاً به توانایی‌های ذهنی و مدیریتی او واقف نبوده و برای افکار و تحلیلهای کسی که همه کارهای او را به پیش می‌برد، آنچنان ارزشی که می‌باید قائل نیست. آنچه که پيتر جونيور از عاليجناب طلب می‌کرد، نه پول و امکانات بیشتر، بلکه ذره‌ای اهمیت و احترام بود. او حتی انتظار رفتاری در سطح متقابل از عاليجناب نداشت، اما انتظار داشت که با او منصفانه‌تر برخورد شود.

پيتر جونيور چند ساعت زودتر به فرودگاه رسیده بود. باید برای ماموریت محوله از سوی رئیسش به سانفرانسیسکو می‌رفت و اکنون منتظر پرواز خود بود. برای گشتن وقت، در افکار خود غوطه می‌خورد. پيتر جونيور بارها اندیشیده بود که اگر او بجای عاليجناب بود، موضوع همسرش سارا را بسیار راحت‌تر به سرانجام می‌رساند. اما دریغ از یکبار، تنها یک پرسش. پيتر جونيور در خیال خود بارها عاليجناب را در نظر آورده بود که در دفتر طبقه سوم عمارتش نشسته و از او می‌پرسد: “پيتر، اگر تو بجای من بودی چه می‌کردی؟” سوالی که هرگز از سوی عاليجناب مطرح نشد. در این افکار بود که صدای رسیدن یک پیغام بر روی تلفن، او را به خود آورد. اپلیکیشن روزنامه بی/ریا کرونیکل بود که خبر انتشار قسمت جدید داستانهای سودوم را به اطلاع مشترکین می‌رساند. با انگشت

اشاره، ضربه‌ای بر متنی که روی صفحه تلفنش ظاهر شده بود، زد. مطلب مورد نظر باز شد و پیترو جونیور شروع به خواندن کرد...

منطقه الام- دربار چدورلامر

آچان، برخلاف تصور شاه بیرشا اسیر نبود و در وضعیت آنچنان بدی بسر نمی‌برد. نه او اهل بدخلقی در مکان جدید بود و نه حاکمان جدیدش دلیلی برای آزار و اذیت او داشتند. آچان اهل فرار و ریسک و خطر هم نبود. چدورلامر همه امکانات یک زندگی خوب را برای او مهیا کرد. در الام از آچان اطلاعاتی خواستند که او با کمال میل در اختیارشان گذاشت، بخصوص از آن نوع اطلاعاتی که مربوط به ادنا و کارهای او می‌شد. بیشتر از چدورلامر، این همسر شاه بود که زندگی را برای آچان آسوده کرده بود. پس از مدتها تنهایی، تابیتا همدی یافته بود که زندگانی کسل کننده خود را رونقی دیگر باره دهد.

تابیتا به عنوان همسر رسمی شاه، همواره در هر محفل و مجلسی نقش تزئینی داشت. در خلوت هم، در مقایسه با دیگران، کمترین توجه چدورلامر نصیب ملکه می‌شد. تنها در دوره کوتاهی پس از ازدواج با چدورلامر، زندگی برای بانوی دربار رنگ و رویی درخشنده داشت. پس از مدتی شادی و امیدواری، هیجان با سرعتی همچون توفان شن در صحرا، از زندگی تابیتا رخت بر بست. و اکنون پس از پنج تابستانی که از زندگی در دربار شاه می‌گذشت، با ورود آچان، هیجان و خوشی و مسرت، دوباره سفره رنگینش را در زندگی ملکه الام گستراند.

در ابتدا، تابیتا و آچان از حضور یکدیگر در یک مکان خشنود نبودند. آچان در بدو ورود اجباری‌اش، تابیتا را همچون ادنا می‌پنداشت که برای محدود کردن او از هیچ خدعه- ای فروگذار نمی‌کند. و تابیتا، آن پسر لاغر و عجیب الخلقه را مانند مردان دیگر چدورلامر

ارزیابی می‌کرد. اما بزودی، آندو، آنچنان به یکدیگر انس گرفتند که گویی از ازل برای مصاحبت با یکدیگر خلق شده‌اند. روزها آچان در اندرونی کاخ که مربوط به زنان چدورلامر بود، پرسه‌زنان با پوشیدن لباسهای زنانه، به خلق صحنه‌های نمایشی که در شهرهای سیدیم دیده بود، می‌پرداخت. آچان با آرایش چشمها، لبها و گونه‌هایش، یکروز، در نقش ملکه و روز دیگر، کنیزی که قربانی ارباب بی‌وجدانش است، برای زنان دربار شادی می‌آفرید. به میزانی که او زنان را شاد می‌ساخت، محبوبیتش نیز در محافل گوناگون افزوده می‌گشت. روزها سپری می‌شد و آنچه که آچان بر تن و چهره داشت، لباسهای رنگارنگ زنانه و آرایش غلیظی بود که بدن او را می‌پوشاند و چهره‌اش را رنگین‌گونه نقش می‌داد. پس از مدتی نماد بیرونی آچان در مکان جدید، برای هر آنکه او را می‌شناخت، امری عادی بنظر می‌رسید.

پیش از زندگی در لام، آچان در حضور بیرشا نیز چندین بار از همین جامه‌های زیبا و رنگارنگ به تن کرده بود اما آنچنان مقبول شاه‌گمارا نیافتاد. اما اکنون در میان این زنان، با برکردن جامه‌های زربفت و سرخ و صورتی، به سان بانویی جوان، آچان وجود خود را آنچنان شاد می‌یافت که نه احتیاج به مید Mead برای سرمستی داشت و نه همبستر شدن با دیگری که نیازهای درونی خود را فروبندشاند. و در میان زنان بارگاه، این تابیتا بود که به او بیشترین عطوفت و مهربانی را نشان می‌داد. آچان با لودگی خود، و با نمایشات تک نفره و گاه چند نفره که خود سازمان دهنده آنان بود، برای زنانی که در جامعه مردسالار الام از برگزاری نمایش بهره‌ای نداشتند، تفریح و هیجان می‌آفرید. این پسر باریک اندام سرزنده و شنگول، همچون نسیمی خنک در بیابانی خشک و برهوت بر زنان آن دیار نازل شد، زنانی که تنها هیجانشان در بستر مردان جنگجو و سرشناس دربار خلاصه می‌شد. اکنون زنان الام در می‌یافتند که هموعان خود در مناطق دشت سیدیم از چه مواهبی برخوردارند و آچان نیز متقابلاً زندگی گذشته خود و شاه‌گمارا را با تمامی خوبی‌ها و ادنا را با تمام سختگیری‌هایش، یکسره به دست فراموشی سپرد.

اوقات آچان و تابيثا در حضور يکديگر آنچنان به خوشی می گذشت که شبها هردو بی صبرانه برای طلوع خورشيد انتظار می کشيدند تا بازی های کودکانه خود را در صبحی نو از سر گیرند. آنها بدنبال يکديگر از محوطه ای به مکان ديگری در کاخ می دويدند و با جیغ و فریاد، هیجانی که در گذشته فرصت بیرون دادن از سینه هایشان نبود را تجربه می کردند.

آچان آنروز جامه قرمز تابيثا را در بر کرده و شال زردی که در میان پارچه های زینتی در کاخ یافته را بر گردن داشت. مرد جوان رنگین پوش در اتاق مجاور بارگاه چدورلامر تابيثا را غافلگیر کرد، غافل از آنکه شاه در حال دیدار با فرستاده ابراهيم بود. سپس آچان با جیغی بلند به محوطه ملاقات شاه دويد. تابيثا نیز برای گرفتن آچان بدنبال او شتافت و تنها پس از آنکه با نگاه خشمگین شاه روبرو شد، پی برد که به مکانی غیر مجاز وارد شده اند.

چدورلامر ابتدا به مهمان و سپس به آچان که کم کم چهره اش را بجا آورد، نگاه کرد و گفت: " شما دو تن باید به این دیوانگی ها خاتمه دهید، " سپس رو به نگهبان کرد و گفت، " پس تو اینجا چه می کنی؟ "

هنگامی که نگهبان مزاحمین ناخوانده را به بیرون راهنمایی می کرد، چدورلامر فرمان داد: " آچان را به نزد من بیاور. آن ديگری می تواند برود. "

دیدن چهره بزرگ شده آچان با آرایش غلیظ زنانه، موجب پدیدار شدن لبخند بر لبان شاه شد. چدورلامر بر روی صندلی شاهانه خود نشسته و فرستاده ابراهيم در برابر او ايستاده به صحنه نگاه می کردند. شاه آچان را بر روی پاهای خود نشاند و از فرستاده پرسید: " آیا تاکنون چنین موجودی دیده بودید؟ "

فرستاده ابراهيم که نمی دانست چه پاسخی بدهد که مقبول شاه واقع شود، تنها سر خود را به نشانه احترام خم کرد. شاه که اکنون عصبانیت کاملاً از وجودش رخت بر بسته

بود، بر موی مجعد آچان که از هنگام ورودش به الام بلندتر شده بود دست کشید و با چشمان پرسشگرش به فرستاده نگاه کرد.

فرستاده دستی به ریش سیاه رنگ خود کشید و با احتیاط گفت: "ابراهیم این حرکات را برای مردان پسندیده نمی‌شمارد و آن را مذموم می‌داند."

شاه با خنده‌ای بلند که اکنون آشکارا نشان از خلق خوش وی داشت، آچان را بر روی رانهایش جابجا کرد و گفت: "پس قبلا از این انواع دیده‌ای؟"

فرستاده دوباره سر خم کرد و گفت: "اگر اجازه دهید، به موضوع صحبت بازگردیم،" و نگاهی به آچان انداخت که خود را مانند گربه‌ای ملوس در درون هیکل درشت چدورلامر جا کرده بود.

شاه گفت: "اشکالی ندارد، ادامه بده،" و دستش را بر روی ران آچان که خود را مجاله کرده بود، گذاشت.

فرستاده: "همانطور که عرض کردم، ولینعمت من گفته که می‌تواند در حدود سیصد تن از جنگجویان زبده را در مقابل با آنها وارد کارزار کند."

چدورلامر: "ولینعمت شما در مقابل چه می‌خواهد؟"

فرستاده با صدایی محکم اما آرام گفت: "شهر سودوم را. او پیشاپیش مردمانش را به عنوان پناهنده به آنجا فرستاده است. فرزند برادر ابراهیم، رئیس طایفه آنان است. آنها در صورت درگرفتن نبرد، در شهر خواهند ماند. ابراهیم از شاه الام فقط می‌خواهد که هرکس و هر آنچه که در سودوم باقی می‌ماند را به حال خود بگذارد. در عوض گمارا، آدما، زوبویی و بلا با همه مردمان و غنایمش می‌تواند جزو مایملک شاه چدورلامر قرار گیرد."

رعه اى كوچك، همچون يك رعد در شى طوفانى، از سراسر بدن آچان كه در آغوش شاه آرميده بود، گذشت. چدورلامر فهميد و تكانى به خود داد و به آچان فرمان داد كه از آنجا خارج شود. آچان نيز چنين كرد. سپس شاه به فرستاده رو كرد و گفت: "پيشنهاد بدى نيست اما به دو شرط. اول اينكه جنگجويان شما بايد تحت فرماندهى ما وارد جنگ شوند و دوم اينكه پس از پيروزي، جنگجويان من وارد سودوم شده و هر زنى را كه خواستند، با خود ببرند. قوم برادر زاده ابراهيم از حمله جنگجويان اِلام مصون خواهند ماند."

فرستاده: "من پيشنهاد شما را به ولينعمت خود انتقال مى دهم. در مورد فرماندهى جنگجويان هم مى توانم بگويم كه بيش از آنكه انتظار داريد مى توانيد روى مردان ابراهيم حساب كنيد."

فصل ۳۸ - کافه

سافرانسیسکو

اسی: "واقعا متأسفم سیمونه. اصلا فکرش را هم نمی‌کردم که ملودی دست به اینکار بزنه. یعنی حدس می‌زدم، اما هرگز انتظار نداشتم."

سیمونه روبروی اسی در کافی شاپ نشسته و به لیوان قهوه‌اش خیره شده بود. او در پاسخ اسی فقط سکوت کرد. صف مشتریانی که در جلوی دخل برای دادن سفارش ایستاده بودند، به نزدیکی میز آنها رسیده بود. صدای دستگاه کاپوچینو و صدای دختری که از پشت پیشخوان نام فردی را برای دریافت سفارش صدا می‌زد، گاه بگاه بگوش می‌رسید. رنگهای روشن دیوارها و میز و صندلی‌ها فضای کافی شاپ را سرزنده کرده بود، اما حال و هوای سیمونه با محیط شاد آنجا همخوانی نداشت.

سیمونه: "منهم انتظار نداشتم. خیلی مسخره است. اصلا به او چه ربطی داره که ما با هم هستیم؟"

اسی لیوان قهوه‌اش را بلند کرد و جرعه کوچکی از آن نوشید. در جواب سیمونه حرفی برای گفتن نداشت. چه می‌توانست بگوید؟ خواست برای آنکه حرفی زده باشد، بگوید، "مطمئنم که به این خاطر بوده؟" اما نگفت. البته که اینطور بود. البته که ملودی از روی حسادت، سیمونه را اخراج کرد. غیر از آن هیچ دلیل دیگری نمی‌توانست داشته باشد. اسی تنها سکوت کرد. کافی شاپ بیش از حد در حال شلوغ شدن بود. می‌خواست به سیمونه پیشنهاد کند که محل را ترک کنند و به بیرون بروند اما گرمای بیرون او را پشیمان کرد.

“هوای ماه اوت و شهر سانفرانسیسکو تا به این حد گرم؟” سرانجام اسی سکوت را شکست و راجع به هوا صحبت کرد. معمولاً در اینگونه مواقع که حرفی برای گفتن وجود ندارد، صحبت از گرمی یا سردی هوا بسیار کلیشه‌ای بنظر می‌رسد و مخاطب قطعاً تصور می‌کند که گوینده برای تغییر موضوع، صحبت از هوا را بمیان آورده است. اما هوای سانفرانسیسکو در آن ایام برآستی آنچنان گرم شده بود که سابقه نداشت و سیمونه نیز سخنی در باب عجیب شدن هوا در آن شهر و در کل، تغییرات عجیب جوی بمیان آورد. اسی بسیار مایل بود که صحبت را به گرمایش زمین و نقش انسانی در این زمینه بکشاند اما سیمونه سریعاً به موضوع قبلی بازگشت: “می‌دونی که من می‌تونم از ملودی بخاطر اخراجم به دلیل مسائل شخصی، شکایت کنم.”

رنگ از رخ اسی پرید و با کمی دستپاچی گفت: “خواهش می‌کنم. اصلاً فکرتش را هم نکن. این حرفها چیه؟”

سیمونه وقتی تاثیر حرفش را در اسی دید، گویی انرژی گرفت و ادامه داد: “چرا که نه؟ تو که خوب می‌دونی. همه در جریانند که ملودی صرفاً بخاطر رابطه‌ام با تو، مرا اخراج کرده،” و بخاطر اینکه اسی را آزمایش کند ادامه داد، “تو هم می‌تونی شاهدش باشی، اگر موضوع به دادگاه بکشد.”

اسی در چشمان سیمونه نگاه کرد. می‌خواست بفهمد که تهدید سیمونه جدی است یا فقط برای خنک شدن دلش و در عین حال چزاندن او این حرف را زده است. هر چه که بود، اسی از این حرف خوشحال نشد. تجربه به او آموخته بود که همواره امکان بوجود آمدن مسائل جدی، از مزه مزه کردن یک فکر در ذهن، گاه برای لودگی و مزاح آغاز می‌شود. اعمال، گاه از یک حرف کم اهمیت شروع می‌شوند و به پس از مدتی عملی می‌شوند. و اسی از اینکه سیمونه حتی چنین فکری را در سر پرورانده بود، احساس خطر کرد. قرار گرفتن اسی در چنین موقعیتی برایش به مثابه آچمز بود. اسی می‌دانست که خود

هرگز بر علیه ملودی شهادت نخواهد داد، حتی اگر حق در اینمورد خاص با سیمونه باشد، موضوعی که بیشتر عامل ناراحتی‌اش می‌شد. چرا او باید در صورت احتمال شکل‌گیری چنین پرونده حقوقی، بر علیه حقیقت شهادت دهد و یا سکوت کند؟ آیا فقط به خاطر آنکه با ملودی و دیوید پیش از سیمونه آشنا شده و سابقه دوستی بیشتری دارد؟

اسی سیمونه را دوست داشت، با آنکه حس می‌کرد سیمونه بسیاری از حرفهایش را درک نمی‌کند و اغلب فقط به او گوش می‌سپارد. از توجه سیمونه به حرفهای خود متعجب بود که پس از این مدت، همچنان با اشتیاق صحبت‌هایش را دنبال می‌کند. تظاهری در کار نبود، واقعا در حرفهای اسی تمرکز می‌کرد، انگار که می‌خواست آنها را بخاطر بسپارد.

اما بیشتر از همه اینها خود اسی، جایی درون ذهنش می‌دانست که حرفهای او و اشتیاق سیمونه در گوش کردن، فقط ظاهر قضیه است. حضور سیمونه درون معده و کمی بالاتر از قلب اسی را قلقلک داده و گاه درهم می‌پیچاند. حس جوانی. این هوای جوانی و نشاط سیمونه بود که بصورت رودی جاری، هنگامی که با هم بودند، به درون اسی می‌ریخت. و اسی با تمامی وجود، همچون زمینی خشک و ترک خورده که برای نخستین بار جریان رود بر پهنه آن روان می‌شود، آنرا پذیرا بود. پس از گذشت چند دهه، برای اسی، تحلیل و تفکر و بررسی در مورد استنشاق این هوای تازه، در درجه دوم قرار می‌گرفت. شعف بودن با سیمونه برای اسی از طریق مغز و یا حتی قلب احساس نمی‌شد، بلکه این لبهای اسی بود که بر پوست نرم و پرتراوت صورت و بدن سیمونه حرکت می‌کرد و خوشی را بدرون خود می‌مکید. و اکنون همه این نشاط و خوشی می‌رفت که بر اثر حرکت احمقانه ملودی به انتها برسد. "اگر سیمونه قصد شکایت از کارفرمای خود را عملی کند، چه باید کرد؟"

اسی سرش را بلند کرد و تیم را در کنار میزشان ایستاده دید. دانه‌های بزرگ عرق بر پیشانی تیم نشسته بود. او لباس معمول خود را به تن داشت: شلوار پارچه‌ای روشن و راحت از جنس کتان با پیراهن سفیدی که آستین هایش را بالا زده بود. و کیفی که بند آن در یک سو از سمت راست گردنش به روی پیراهنش بصورت اریب به سمت چپ کمرش منتهی می‌شد. تیم بدون تعارف، یک صندلی را از میز کناری که دو پسر جوان دورش نشسته بودند، به سمت میز اسی و سیمونه کشید و نشست. آن دو پسر جوان از اینکه فرد تازه رسیده برای جابجایی صندلی از آنان اجازه نگرفته بود، چهره درهم کشیدند، اما تیم بروی خود نیاورد.

تیم رو به اسی کرد و گفت: "خبر را شنیدی؟"

نشنیده بود. بعد از آشنایی با سیمونه اسی دیگر کمتر خبر می‌خواند، نه آنکه کاملاً ترک کرده باشد، که مطالعه، آنهم خواندن خبر، در خونس بود. مرور خبرها که اسی معتاد آن بود، بمیزان زیادی در دوره اخیر کم شده بود. اسی به نحو نامفهومی پاسخ داد: "خبر زیاده، تا منظورت کدام خبر باشه؟"

"همه روزنامه‌ها و خبرگزاری‌ها گزارش دادند که یک عضو داعش در برکلی قبل از انجام عملیات انتحاری، دستگیر شده. کاملاً دروغه. تو که خوب می‌دونی،" تیم بلافاصله پس از نقل خبر، روزنامه را به اسی نشان داد و از روی تلفنش هم چند ویدئو که در یوتیوب گذاشته شده بود را در مقابل روی اسی گرفت.

اسی: "خوب تو که آنجا بودی، چرا توی روزنامه‌تان منعکس نمی‌کنی؟"

تیم: "گزارشی را که من از واقعه برکلی نوشتم، در روزنامه چاپ نکردند. رئیس‌م گفت، هیچ مدرک خاصی که بتونه حرفهام را ثابت کنه، ندارم. چیزی داری که بتونم به رئیس‌م نشون بدم؟"

برخورد اسی با این موضوع و خبر، آنگونه نبود که تیم انتظارش را داشت. ظاهراً برای اسی زیاد اهمیت نداشت. بواقع اینچنین نیز بود. اسی هنوز در حال و هوای درگیر شدن میان دو زن بود که تیم دوباره او را به دنیای واقعی، دنیای جنگ و جدال و سیاست کشیده بود، دنیایی که اسی در چهل سال گذشته با آن دست و پنجه نرم کرده بود. و در این لحظه برای اسی سخت بود که از حال و هوای نرم زنانی که او را می‌خواستند، به دنیای نخراشیده و خشن سیاست بازگردد. اگر کسی در گذشته برایش این خبر را می‌آورد، از ناراحتی بر می‌آشفته و فوراً به چاره جویی و عکس العمل می‌اندیشید. اما اکنون در خلسه قرار گرفتن در میان دو زن، با همه نگرانی‌های مربوطه، خود را سرخوش می‌دید. ظاهراً از اینکه دو زن هر کدام او را برخلاف یکدیگر از دو سو بکشند، زیاد هم ناراضی نبود. در ضمیر ناخودآگاه و یا خودآگاه خود، او این سوال را از خود می‌پرسید: "کدام مرد است که از محبوب بودن میان دو زن زیبا و خوشرو بدش بیاید؟"

اسی: "من مدرک خاصی ندارم. تنها آن عکس است که با عکسی که از طرف در روزنامه می‌بینیم شباهتی ندارد. معلوم نیست چه بلائی سرش آوردند؟ اما در مقابل، این ویدیوهایی که زد و خورد آرت را نشان می‌دهد، ادعای سایتهای مربوط به کلیسای بپتوديست که اسم آرت را افشا کردند را تایید می‌کند."

تیم: "فعلاً مشکل من آن نیست. نمی‌تونی از دوستان مدرک خاصی که نشاندنده وابستگی فرد دستگیر شده به مسجد شیعیان هیوستون باشه، بگیری؟"

اسی: "قبلاً هم گفتم، من نمی‌خوام خودم را در این ماجرا درگیر کنم. در آنصورت باید به سوالات زیادی جواب بدم که دوستانم چه کسانی هستند و از کجا این خبرها را گرفته‌اند. راستی این یارو، کارآگاه اسمیت چطور؟ او که می‌دونه چه کسی دستگیر شده؟"

در همین لحظه، ریچال به درون کافی شاپ و بطرف جمع آمد.

ریچال: "هی بچه‌ها، چه خبر؟ جمعتان جمعه."

تیم که قیافه‌اش درهم رفته بود، با عصبانیت گفت: "دارم واقعا به این نتیجه می‌رسم که تو مدام منو تعقیب می‌کنی."

ریچال در حالیکه دست سیمونه را گرفته بود، رو به تیم گفت: "بیخود به خودت مدال نده. اینقدر مهم نیستی که کسی دنبالت کنه. من برای دیدن اسی اینجا اومدم."

ریچل خبر اخراج سیمونه را شنیده بود اما واقعا در آن لحظه برای صحبت با اسی به کافی شاپ آمده بود.

اسی با تعجب گفت: "یک دقیقه صبر کنید. ببینم، تیم، تو از کجا فهمیدی که من اینجا هستم؟"

تیم: "من به شرکت شما رفتم. دیوید به من گفت معمولا به این کافی شاپ می‌آیی."
اسی رو به ریچل کرد و پرسید: "و تو؟"

ریچل: "از ملودی در دفترش پرسیدم. بهش گفتم که کار مهمی با تو دارم. او هم گفت معمولا در این کافی شاپ هستی."

اسی که خنده‌اش گرفته بود، گفت: "به همین سادگی دوستان نزدیک، آدم را لو می‌دند. باید محل قهوه خوردنم را عوض کنم."

اسی متوجه شده بود که هنگام گفتن دوستان نزدیک، چهره سیمونه درهم رفت. او برای لحظه‌ای به آن اندیشید که در این بحبوحه که بحران امنیتی اطرافشان در حال اوجگیری بود، اختلاف ملودی و سیمونه می‌توانست بر ضرر همه تمام شود. او بواقع نمی‌دانست که با بالا گرفتن تنش میان این دو زن چه باید بکند؟ ظاهر/کشیده شدن میان دو دلخواه تا اندازه خاصی دلپذیر است که از حد نگذارد. اما این حد کجاست؟ آنکس

که می‌زان این حد را بداند، بدون شک در میدان کشاکشها، و نه فقط در بحرانهای عشقی، موفق خواهد بود.

برعکس میدان سیاست و فلسفه و مبارزه، دنیای زنان، میدانی نبود که اسی در آن استاد بوده باشد. به همین خاطر بود که در اولین ازدواج خود، علیرغم توهمش به هوش و توانایی خود به عنوان فردی با تجربه، همچون کودکی معصوم در مقابل یک قمارباز قهار پوکر، مغلوب شده بود. اسی معتقد بود که یکبار بازنده شدن در عشق، زمینه را برای شکستهای بعدی در زمینه‌های گوناگون آماده می‌کند.

اسی از ریچال پرسید: "با من چه کاری داشتی؟"

ریچال: "می‌خوام با شما به تنهایی صحبت کنم."

پس از درخواست ریچال، سیمونه با تکانی در جای خود که نشان از رفتن داشت، گفت: "من دیگه باید برم."

تیم هم نیمخیز شد و دنبال حرف سیمونه را گرفت: "من هم باید برم، کار دارم. تیم جوابش را از اسی گرفته بود و فهمید که مدرکی از اسی در باره تروریست مزبور نصیبش نمی‌شود.

اسی که از رفتن سیمونه خوشحال نبود، به ریچال گفت: "می‌تونیم جلوی اینها هم حرف بزنیم، غریبه نیستند،" سپس رو به سیمونه کرد و ادامه داد: "کی ببینمت؟"

سیمونه در حالیکه کیف خو را روی دوشش انداخت گفت: "بهت زنگ می‌زنم." اسی به اندام سیمونه نگاه کرد. یک شلوار جین و با پیراهن ورزشی تنگ آبی رنگ پوشیده بود که سینه کوچکش را برجسته‌تر نشان می‌داد. سیمونه و تیم خداحافظی کردند و از در خارج شدند.

اسی رو به ریچال کرد و گفت: "خوب تعریف کن. چه خبر؟ شنیدم که ملودی استخدامت کرده."

ریچال: "بله. قراره که از هفته دیگه شروع کنم. اما مطمئن نیستم، دارم فکر می‌کنم که شروع کار را کمی به تاخیر بندازم."

اسی با تعجب گفت: "تو برای گرفتن اینکار خیلی تقلا کردی. چرا می‌خواهی عقب بیندازی؟ در ضمن ملودی خیلی به کمک احتیاج داره. می‌دونی که سیمونه هم دیگه در آنجا کار نمی‌کنه."

برای ریچال، در آن لحظه، کار در کمپانی ملودی و وضعیت شغلی سیمونه مهم نبود. پس از ماجرای برکلی، انرژی ریچال چند برابر شده بود. برای همین منظور هم نزد اسی آمده بود. با چشمانش همه واقعه درگیری آرت با راستهای افراطی و تروریست دستگیر شده را از نزدیک دیده بود و می‌خواست که به جمع آنها نزدیک شود.

"می‌خوام به گروه شما بپیوندم. من همه اتفاقات را دیدم. دیدم که آرت چه توانایی‌هایی داره. می‌خوام که به شما کمک کنم."

اسی با تعجب بیشتری نسبت به دفعه قبل گفت: "گروه؟ منظورت چیه؟ گروهی در کار نیست؟"

ریچال با قیافه ای که به اسی نشان می‌داد بیشتر از آنچه که او فکر می‌کند، می‌داند در پاسخ گفت: "با ملودی صحبت کردم. گفته که جلسات مدیتیشن دارید. آرت هم در جلسه هست. از او خواستم که من هم شرکت کنم، گفت از شما و یا دیوید بپرسم."

اسی نمی‌دانست ریچال تا چه اندازه از ماجرا آگاه است و ملودی به چه میزانی برای او ماجراها را تعریف کرده است. به همین خاطر تمایل نداشت قبل از آنکه از ملودی

جریان را بپرسد، به ریچال قوی بدهد: "اجازه بده با دیوید صحبت کنم. اونه که جلسات مدیتیشن را برگزار می‌کنه. در ضمن اینروزها اوضاع خطرناک شده و ما هم مدتی که از این نوع جلسات برگزار نمی‌کنیم."

ریچل با زیرکی ذاتی خود فهمیده بود که اسی خود یکی از تصمیم گیرنده‌های اصلی است. برای همین هم ملودی، او را به سراغ اسی، و نه شوهرش، فرستاده است. دختر جوان برای آنکه اهمیت خود را نزد اسی بالا ببرد، گفت: "می‌دونی که من با گروه‌های بزرگی در جامعه ال جی بی تی کیو در ارتباطم. در ضمن می‌دونم که آرت یک همجنسگراست. در صورتیکه خطری آرت را مورد تهدید قرار بده، میتونم نیروی قابل توجه‌ای را در مدت کوتاهی، بسیج کنم."

اسی به این دختر کوچک نگاه کرد و احساس متناقضی در ذهنش بوجود آمد. این سومین باری بود که او را می‌دید و با او صحبت می‌کرد. اینکه این دختر کم سن و سال اینچنین اهمیت خود را با به رخ کشیدن پتانسیل بسیج نیروی اجتماعی‌اش به عنوان تعادل قوا مطرح می‌کرد، برای اسی جالب بود. از طرف دیگر، او ریچال را بدرستی نمی‌شناخت و نمی‌توانست به چنین فرد جوانی که تا به این اندازه حضور ذهن دارد، اعتماد کند. پتانسیل نیرویی که ریچال در پشت خود داشت و اکنون به اسی پیشنهاد می‌کرد، می‌توانست در صورت ناخالصی او و یا احساسات جوانی و تصمیمات اشتباه لحظه‌ای، بر ضرر جمع تمام شود. اسی تنها به این جمله اکتفا کرد: "بهت خبر می‌دم. از طریق ملودی پیدات می‌کنم."

مرد پشت پیشخوان در کافه، اسمی را بلند صدا زد که توجه اسی را جلب کرد "محمد، دبل اسپرسو کاپوچینو."

ریچال پی برد که تمامی حواس اسی متوجه پیشخوان و اینکه چه کسی به دنبال سفارشش خواهد آمد، شده است. پس از لحظه‌ای سکوت ریچال گفت: "نگران نباش، اگر فرد مهمی باشه، با اسم اصلی خودش قهوه سفارش نمی‌ده."

اسی از نکته سنجی ریچال بسیار لذت برد، با اینحال نمی‌توانست چشم خود را از پیشخوان بردارد.

فصل ۳۹ - تروریست

سانفرانسیسکو، دفتر پلیس

کارآگاه اسمیت Smith بسیار سعی کرد که با شخص دستگیر شده در برکلی ملاقات کند اما نتوانست. درخواستهای مکرر او از مافوقش نیز بجایی نرسید. فرد بازداشت شده در طبقه بندی محرمانه‌ای قرار گرفت که کارآگاه اسمیت مجاز به دیدارش نبود. علاوه بر آن، زندانی را سریعاً به مکانی دیگر منتقل کردند. اسمیت بسیار مایل بود اطلاعات منتقل شده به او از سوی دیوید رامورد تایید قرار دهد. او حتی نتوانسته بود ملیت فرد بازداشت شده را چک کند و از این موضوع بسیار ناراحت بود. هیچکس پاسخ درستی به اسمیت نمی‌داد. فرد بازداشتی زودتر از معمول از برکلی به مکان دیگری منتقل شد. در زمین چمن، اسمیت چندین بار از تروریست دستگیر شده پرسید که آیا او یک ایرانی است؟ و هیچ پاسخی دریافت نکرد.

چهره متعجب فرد دستگیر شده که حتی نام خود را هم بر زبان نمی‌آورد، اسمیت را گیج کرده بود. کارآگاه به رونوشت بازجویی‌های اولیه زندانی هم نمی‌توانست دسترسی پیدا کند. اسمیت روزنامه‌های صبح را که دید، بیشتر گنگ و گیج شد. او به چند تن از همکارانش در همان ساعات اولیه گفته بود که شخص دستگیر شده ایرانی است. به هیچوجه انتظار نداشت که زندانی را به عنوان فرد محتمل در ارتباط با داعش معرفی کنند. اسمیت در گذشته هرگز در هیچ پرونده‌ای اینقدر حیران نشده بود. خودش هم علت پیگیری ذهنی‌اش راجع به موضوع را نمی‌فهمید. چطور ممکن بود که اف بی آی به ملیت او پی نبرده باشد. به همه چیز شک کرد، به دیوید و به کل سیستم بازجویی و حتی رئیسش. غروب همانروزی که به هر دری زد تا فرد دستگیر شده را ببیند و نتوانست، در

دفتر کارش مدام قدم می‌زد. آرام و قرار نداشت. حتی نمی‌دانست که زندانی را به کجا منتقل کرده‌اند.

کارآگاه اسمیت به این فکر افتاد که دیوید را برای افشای منبع خبری‌اش تحت فشار قرار دهد اما از این کار منصرف شد. او از این حقیقت آگاه بود که دیوید و دوستانش خود از جوانب دیگر تحت فشار قرار دارند. با خود می‌گفت: "ظاهراً تنها بی‌خبران در مورد آنچه در این شهر و این آدمها می‌گذرد من و اداره پلیس هستیم."

اسمیت طی چند ساعت، تاریخچه داعش و بنیادگرایی اسلامی در شاخه‌های مختلفش را تا جاییکه در ویکی پیدا یافت می‌شد، مطالعه کرد. در مورد تفاوت میان شیعه و سنی خواند. تناقضی در فکرش بالا و پایین می‌شد. اگر فرد بازداشت شده، ایرانی است پس نمی‌تواند با داعش مرتبط بوده باشد. قبل از دستگیری، دیوید عکس فرد مضمون را به عنوان یک ایرانی به او داده بود، بنابراین وابستگی به داعش نمی‌توانست صحت نداشته باشد. پس در اینصورت، اخبار منتشر شده در مطبوعات مبنی بر ارتباط فرد دستگیر شده با داعش نیز فاقد اعتبار می‌نمود. پاسخ هون هم نمی‌توانست از بار این تناقض در ذهن او بکاهد: "ممکنه که او یک ایرانی ست و در عین حال با داعش در ارتباط بوده. یا اینکه مطبوعات سریعاً بدون آنکه از درستی خبر اطلاع داشته باشند، برای سبقت از یکدیگر، خبری را منتشر کردند و بقیه نیز از روی هم کپی کرده باشند. از این موارد زیاد پیش می‌آد."

اما نه، باورش برای اسمیت مشکل بود. او در طول ۳۸ سال سابقه کاری‌اش، پرونده‌های زیادی را از نظر گذرانده و بسیاری از آنها را با موفقیت به سرانجام رسانده بود. گاه پیش می‌آمد که در پرونده یک قتل یا دزدی، با پیچ و خم‌های بسیار مواجه می‌شد، اما در نهایت همیشه به یک نتیجه منطقی می‌رسید. در بسیاری از پرونده‌ها، او هم انگیزه را تشخیص می‌داد و هم قاتل یا قاتلان و یا دزدان را به دام می‌انداخت. اما اینبار او خودش

را عملاً فردی بی‌اطلاع و ناتوان یافت که عقلش حتی در حدس و احتمالات هم راه به جایی نمی‌برد. فقط سوالات مختلف بدون هیچ پاسخی بر روی هم تلنبار می‌شدند. برخی از سوالات که اسمیت روی دفترچه‌اش یادداشت کرد، از این قبیل بود: "چه کسانی به دیوید و دوستانش حمله می‌کنند؟ انگیزه حمله‌کنندگان به منزل دیوید و کارمندش چه می‌تواند باشد؟ چرا یک نشانه مذهبی در انجیل برای استیونسون گذاشته بودند؟ آیا شماره سوره‌ای که برای استیونسون در آپارتمان‌اش به عنوان یک اخطار به جا مانده بود، ممکن است در رابطه با تنفر از همجنسگراها بوده باشد؟ اما برای رئیس کمپانی و همسرش چرا؟ اساساً چرا برای استیونسون، هنگامی که در شهر سانفرانسیسکو هزاران تن به عنوان ال جی بی تی شناخته می‌شوند؟ ارتباط کمپانی مربوطه با مطالب مندرج در بی‌اریا کرونیکل تا چه حد است؟ چرا دیوید و دوستانش اطلاعات خود را از پلیس مخفی می‌کنند؟ نقش آن دوست ایرانی دیوید در این میان چیست؟ شکی نیست که او منبع عکس ارائه شده است، اما چرا خودش مستقیماً به پلیس مراجعه نکرده؟ ..."

به میزان افزایش تعداد سوالات در دفترچه اسمیت، فشار ذهنی او نیز افزون می‌گشت. آخر چرا نباید پاسخ یکی از این سوالات را بیابد؟ اسمیت گذشته دیوید و افراد مرتبط با او را کاملاً چک کرده بود. هیچ نقطه مشکوکی در هیچ‌کدامشان نیافته بود. بجز ریچال بلر، که اخیراً با آنها دیده می‌شد و چند مورد بازداشت موقت برای اعتراضات و برهم زدن نظم عمومی داشت، دیگران همه پاک پاک بودند. در مورد اسی، اسمیت اطلاعات زیادی برای جستجو نداشت یا اگر هم داشت بسیار متناقض بود. اسی فامیل و آشنایی نداشت، بجز برادری که در جنوب کالیفرنیا در یک فروشگاه زنجیره‌ای به کار مشغول بود. جستجوهای اسمیت نشان می‌داد که اسی در جنوب کالیفرنیا شغل‌های مختلفی منجمله کار در کازینو، خرید و فروش قطعات کامپیوتری و کارهای عادی و معمولی را دنبال کرده بود تا زمانی که با دیوید مشغول کار شد. اسی تنها یک پرونده در اداره پلیس سن دیه گو داشت که به عنوان متهم از او نام برده نمی‌شد. کارآگاه اسمیت

بخاطر طبقه بندی محرمانه پرونده، نتوانست از جزئیات ماجرا سر در بیاورد، اما درخواستی را برای بازبینی پرونده مورد نظر که اسی ظاهرا در آن نقش داشت، ارسال کرده بود. تحقیقات نشان داد که اسی پس از آن هم همواره با کار و کمپانی دیوید در ارتباط بود. با تحت نظر قرار دادن گروه دیوید طی چند ماهه اخیر، برای اسمیت و تیمش مشخص شده بود که اسی فرد آموزش دیده‌ای در مسائل تعقیب و مراقبت بوده و بسیار باهوش بنظر می‌رسید. از نظر اسمیت، اسی به اندازه دیوید کلید گشودن گره بحساب می‌آمد، اما چطور می‌توانست از او اطلاعات مورد نیازش را استخراج کند؟

و آن جوان خوش سیما که در پارک عملا فرد تروریست را بدام انداخته بود. هیچ گذشته خاص غیر عادی که در جایی به ثبت رسیده باشد، در پرونده نداشت. در یو سی برکلی درس خوانده و بلافاصله در یک کمپانی تکنولوژی به کار مشغول شد. اما اعمال آنروز آن جوان در شهر برکلی، سر اسمیت را بدوران می‌انداخت. قدرت فوق العاده او برای اسمیت قابل توضیح نبود. آنگونه که آرت موانع خود را تا رسیدن به تروریست مورد نظرش کنار زد، اعجاب اسمیت را برانگیخته بود. پس از آن هم بی حس شدن تروییست مربوطه راز سر به مهر دیگری بود. آن جوان تنها با نگاه در چشمان فرد مضنون، عملا او را فلج کرده بود. هر چه که اسمیت بیشتر به ماجرای آنروز فکر می‌کرد، بر میزان گیجی و عصبانیتش افزوده می‌شد. از بس که در اتاق کارش در اداره پلیس قدم زده بود، احساس خستگی را بخصوص در ماهیچه‌های پشت پایش، حس کرد. اسمیت در مورد دریافت عکس تروریست مزبور از دیوید، دو روز قبل از بازداشتش، چیزی به اف بی آی نگفت. تصمیمش را گرفت. او باید با دیوید و همه آن جمع، هم بصورت انفرادی و هم بصورت جمعی صحبت می‌کرد. می‌دانست که فشار و زور فایده‌ای ندارد و می‌بایست با آنها از در دوستی وارد شود.

حسین با گذشت ۲۴ ساعت از دستگیری اش در شهر برکلی هنوز در شوک بود. نمی توانست درک کند که روز قبل در زمین چمن پارک سیویک سنتر چرا قادر به انجام هیچ عملی نشد. قبل از فرا رسیدن روز موعود، او بارها احتمالات مختلف را در ذهن خود مرور کرده و متناسب با هر پیش آمد احتمالی، در ذهن خود نقشه ای آماده داشت. اما آنروز، وجود آن جوان در برابرش او را فلج کرده بود. در آن لحظات، ضریان قلبش را در سینه خود حس می کرد، بدون آنکه بتواند حتی دستش را حرکت دهد. چه اتفاقی برایش رخ داده بود؟ این سوال را بارها و بارها از خود پرسید اما جوابی برایش نداشت. خشمش بیشتر از آن بود که تصویر آن جوان در ذهنش، تقریباً مثل تصاویر مختلف عیسی مسیح بود که در گذشته، چه در فیلمها یا عکسها، تماشا کرده بود.

حسین را یکراست به زندان انفرادی منتقل کردند. از اینکه یکی از افراد پلیس مخفی در صحنه، او را در باره ملیت ایرانی اش سوال پیچ کرده بود، متعجب شد. آن پلیس سیاهپوست او را تا مرکز پلیس، پیش از انتقال به مکان بعدی، همراهی کرد. او از کجا ملیتش را می دانست؟ وقتی عکس خودش را در دست آن پلیس دید، باورش نشد. چطور ممکن بود که این اطلاعات دقیق را از او داشته باشند؟ نتوانست در آن لحظه جزئیات عکس را خوب و با دقت ببیند. پشت صحنه تصویر نشان می داد که عکس در مسجد هیوستون گرفته شده است. حسین از اینکه آن پلیس سیاهپوست مرتباً برای تایید، از او در باره ملیت ایرانی اش می پرسد، برآشفته بود. و بعد هم انتقال به مکان ناشناخته دیگر. حتی ریل قانونی را که می بایست در مقابل قاضی ظاهر شود، طی نشد. فقط به او گفتند که نمی تواند از طریق وجه الزمان آزاد شود. خود می دانست که در هر صورت کسی ضامنش نخواهد شد. تاکنون لب باز نکرده بود. بزیر بازجویی جدی هم نرفته بود. پلیسهایی که او را دستگیر کرده بودند، او را تحویل اف بی آی و آنها هم او را پس از چند سوال و جواب به سازمان امنیت ملی تحویل دادند. سوالات هر دو گروه بازجویی مشابه هم بود.

حسین از ساعتی که به انفرادی منتقل شد، به فکر خودکشی افتاد. مدام به دنبال وسیله و شیوه‌ای می‌گشت که بتواند کار را تمام کند. هیچ چیز در دسترس نبود. نمی‌خواست دست به یک خودکشی ناموفق بزند. او مطمئن بود که در صورت اقدام و تمام نشدن کار، اگر بیهوش و زنده بیابندش، دست و پایش را خواهند بست و او به همان حالت بی‌حرکتی که در زمین چمن بدان دچار شده بود، گرفتار می‌آمد. به آن حالت که می‌اندیشید، وحشت سراسر وجودش را می‌لرزاند.

از زمان ورود به سلول قدم زده بود و به دنبال شیوه‌های گوناگون، به دور و برش برای یافتن وسیله‌ای که بتواند قصد خود را به سرانجام برساند، نگاه می‌کرد. از مرگ هراسی نداشت. بسیار پیشتر از آن، ترس را از وجودش زدوده بود. نگاه آن جوان اما از برابر دیدگانش محو نمی‌شد و ذهنش را رها نمی‌کرد. آن نگاه نافذ مسیحایی که باعث یخ زدن او شده بود. او که بود و آن نگاه چه بود؟ برای اولین بار ترس و وحشت را در اعماق وجود خود حس کرد. در آن لحظه، وحشتش محصول دستگیری و بازجویی زندان نبود. آیا واقعا نبود؟ برای یک هزارم ثانیه تردید به ذهنش رخنه کرد و به همان سرعت خارج شد. دست به صورتش که ته ریشتی بر آن روییده بود، کشید. سرش را تکان داد. با خود گفت "نه". همه این مصائب را از قبل بجان خریده بود. هیچ چیز یارای وارد کردن خللی در اراده راسخ او برای قربانی شدن برای خدا و رسولش محمد و امامان شیعه نداشت. بخصوص برای آقا حسین، سومین امام شیعیان که ارادت خاصی به او داشت. نامش نیز اسم او بود. حسین نیز در برابر لشگر دشمن، به تنهایی ایستاد و جنگید و شهید شد. "آه شهادت، نصیبم شو،" با صدای بلند چند بار با خود تکرار کرد.

حسین از حرکت بازایستاد و چشمان خود را بست. در حال ایستاده و با چشمان بسته شهادت را حس کرد و لبخندی بر لبانش نقش بست. "چه شیرین است که در راه خدا و پیامبرش به عرش اعلا برسم،" در ذهن خود دوباره مرور کرد. حتی شیرینی و طعم

شهادت را زیر زبان خود حس می کرد. اما ناگهان آن دو چشم، دوباره ظاهر شد. چشمان روشنی که او را فلج کرده بود. دوباره به قدم زدن افتاد. گامهای سریعتر، اضطراب درونش را بیشتر کرد. نمی دانست چه کند. اینبار با صدای بلند گفت: "خدایا خودت کمک کن. مرا نزد خودت ببر. مرا از شر این شیاطین خلاص کن. اجرم را بده. از آنچه در توان داشتم، دریغ نکردم."

احساس کرد که مثانه اش پر شده است. گوشه اتاق را نگاه کرد. کاسه دستشویی کوچک را دید و به سمت آن رفت. هنگام ادرار، به بدنه فلزی توالت نگاه کرد. خطوط چهره اش از هم باز شد. اگر امکان آنرا می یافت که سرش را با تمامی قدرت به نوک نسبتا تیز توالت، در گوشه آن بکوبد، به حدی که سرش متلاشی شود، کار تمام می شد. ادرارش که تمام شد، برخاست و نقاط مختلف بدنه توالت را از نظر گذراند. بهترین نقطه ای که می توانست سرش را به آن بکوبد، شناسایی کرد. اگر می توانست دورخیز کند و خود را بطرف آن نقطه پرتاب کند، بهتر بود. ضعف انسانی را می شناخت. امکان کنترل ناخودآگاه و بی اختیار، در لحظه کوبیدن سرش به بدنه کاسه توالت، نگرانش کرد. بنابراین همان چند قدم دورخیز نیز می توانست کمکی باشد، مثل شیرجه رفتن یک گُر. قبل از انقلاب دروازه بان فوتبال بود. به فوتبال عشق می ورزید، تا وقتی که با اسلام آشنا شد و دیگر فرصتی برای ارضای نیازهای شخصی نبود. اسلام او را طلبید. و اکنون باید شیرجه نهایی- اش را می رفت. باید از سد انسانی می گذشت. او در آستانه گذشتن از آن مرز بود. به محسوس شدن با فرشتگان نزدیک می شد. "آه خدایا این فدیة را از من بپذیر. منی که از لذتهای جسمانی در راه تو گذشتم. همواره به یاد عاشورا زیستم و از شادی ظاهری اینجهانی گذشتم. خدایا، وحشت را از من دور کن. به من قدرت ده و جرات آخرین عمل را خودت به من ارزانی کن. می دانی که هرگز چشم به وعده بهشت نداشتم، با آنکه می دانم حقیقت است. حقیقت من تویی. مرا بپذیر."

از جا بلند شد و به عقب رفت. مسافت را اندازه گرفت. سه قدم و نیم بود. با خود اندیشید که اگر هنگام شروع، دست خود را به دیوار پشت فشار دهد، نتیجه بهتری حاصل می‌شود. چند بار آزمایش کرد. تردید دوباره بر او چیره شد، نه برای مردن، بلکه دو دلی از نتیجه دلخواه: مرگ. اگر موفق به کشتن خود نشود، برایش یک فاجعه خواهد بود. ذهنش را متمرکز کرد. می‌باید موفق شود. نمی‌تواند اسیر باقی بماند.

به فکر آن افتاد که خبر شهادتش غوغا بدل مسلمین خواهد انداخت. نه آن مسلمانانی که از نظر او در کفر، دست کمی از این بی‌دینان آمریکایی ندارند. نه آنانی که تحت نام داعش به غلط، سمبل اسلام معرفی شده‌اند. او با خون خود، اسلام را احیا می‌کرد. جهانیان باید بفهمند که اسلام واقعی فقط تشیع اثنی عشری است و لاغیر. با خود اندیشید، هنگامی که مهدی عج ظهور کند، او در رکابش شمشیر خواهد زد و داعش و مسیحی و کافر را یکجا به هول و قوت الهی به درک واصل خواهد کرد. اما اکنون اول خود می‌بایست به درگاه باری تعالی برسد.

حسین خود را در دورترین فاصله نسبت به توال، چسبیده به دیوار قرار داد. یک پهلوی شد و با دست راست خود، با آنچه که در قدرت داشت، دیوار را از خود راند و پس از دو قدم با شیرجه‌ای افقی با سر به بدنه فلزی توال کوبیده شد. چند ساعت بعد که نگهبان او را از درون پنجره تعبیه شده بر روی درب و بر روی زمین خون آلوده یافت، آن را گشود و با صحنه مشمئزکننده‌ای روبرو شد. سر حسین از روی ابرو تا بالای سر شکافته شده بود. توال از جا کنده شده و محتویات مدفوع و ادرار با خون حسین آمیخته و دور سرش، تا نیمه بدن را پوشانده بود. نگهبان یک قدم به عقب رفت. دکمه بی‌سیم روی شانه‌اش را فشرد و چند بار این جمله را تکرار کرد: "وضعیت اضطراری در سلول شماره دوازده."

فصل ۴۰ - بازگشت از کنعان

از زمانی که وکیل موسسه "جی اند جی"، استخدام شده توسط شرکت "لرد ال ال سی"، به ملاقات مارک آمد، هر هفته نشریه‌ای بنام لرد نیوز Lord News بطور مرتب برایش ارسال می‌شد. نشریه هفتگی کلیسای پیدوتیست علاوه بر موضوعات مذهبی، خبرهای سیاسی و علمی را نیز مورد پوشش قرار می‌داد. بخشی از نشریه وزین که بصورت نیمچه کتاب رنگی و مصور به چاپ می‌رسید، خبرهایی از نفوذ و قدرت کلیسا در بیش از ۱۲۰ کشور جهان منجمله آفریقا و آسیا را نیز تحت پوشش قرار می‌داد.

آنچه که توجه مارک را بطور شوکه آمیزی در آخرین شماره رسیده جلب کرد، درج عکسهای مختلفی از فردی بنام آرتور استوینسون بود. اولین باری که مارک چهره آرت را پس از این همه مدت دید، قلبش گویی برای لحظه‌ای در درون سینه به پایین افتاد. پس از سالها، اکنون مارک عکس آرت را در مکانها و وضعیتهای مختلف می‌دید و نمی‌فهمید که قضیه از چه قرار است. توضیحات زیر عکسها هم کمکی به مارک در درک موضوع نمی‌کرد. در هر جا که نامی از آرتور می‌آمد، به سودوم و گمارا اشاره شده بود. برای مارک باورکردنش آسان نبود. از پسرش به عنوان سودومی‌ها نام برده می‌شد، اما چرا؟ در ذهن مارک این سوال مداوما می‌چرخید، "با وجود اینکه همه همجنسگرا، چرا پسرش را انگشت نما کرده‌اند؟ آیا این یک شوخی و بازی کثیف بود که او را مورد هدف قرار دهند؟"

از فرصت محدود دسترسی به کتابخانه و کامپیوتر استفاده کرد و داستانهای درج شده در روزنامه بی‌اریا کرونیکل را خواند. تنها یک قسمت دیگر باقی مانده بود تا همه مطالب تاکنون منتشر شده را خوانده باشد اما او همچنان گیج و گنگ، از درک موضوع عاجز بود. نام فرد دیگری به عنوان نویسنده سلسله داستانها در بالای ستون واقع

خودنمایی می‌کرد. اما همه اینها چه ربطی به آرت می‌توانست داشته باشد؟ و در خبرهای دیگر آن مجله که ظاهراً گزارش رویدادهای واقعی بود، از قدرت شیطانی آرتور سخن بمیان آمده بود. مارک تصمیم داشت همه این سوالات را از وکیلش که همان هفته قرار بود به دیدنش بیاید، بپرسد. وکیلش خبر از بازگشایی پرونده و جریان زود هنگام دادگاه را برایش فرستاده بود. اما بیشتر از دادگاه، مارک مایل به دانستن و درک اخبار مربوط به آرت بود. او از روی کامپیوتر کتابخانه شروع به خواندن قسمت آخر داستان کرد...

منطقه سودوم- دربار برا

“از اینکه درخواست من را برای دیدار پذیرفتید، سپاسگزارم،” لوط، ایستاده در برابر شاه برا که بر صندلی خود نشسته بود، گفت.

شاه با دست، صندلی کنار خود که معمولاً امیم بر روی آن می‌نشست را به لوط نشان داد و گفت: “بنشین.”

لوط با ادای احترام مجدد به شاه، بر صندلی مورد نظر نشست. در چهره لوط آثار دودلی برای بر زبان آوردن آنچه که برای گفتنش نزد شاه آمده بود، به چشم می‌خورد. شاه به چشمان لوط نگریست و تردید او را دریافت اما هیچ نگفت و منتظر ماند تا خود او لب به سخن بگشاید. لوط در صندلی‌اش جابجا شد و بدستان خود که در حال مالیدن به یکدیگر بود، نگاه کرد و گفت: “می‌خواستم موضوعی را با شما مطرح کنم که ... چطور بگویم... در مورد همسرم ایدیث است.”

شاه بدون آنکه چیزی بگوید، در انتظار شنیدن باقی داستان همچنان به چهره لوط خیره ماند. لوط ادامه داد: “از زمانی که ما به پشت دروازه‌های این شهر رسیدیم، تاکنون

علیرغم آنکه ما همچنان منتظر تصمیم شما هستیم، همسرم بیشتر اوقات را در شهر و نزد پیرخردمند می‌گذراند."

لبخند کوچکی که بر روی لبهای شاه نقش بسته بود، نشان از خواندن منظور لوط تا به آخر داشت، اما برای مزاح به او گفت: "و شکایت شما اکنون از اینست که چرا همه نمی‌توانند به درون شهر بیایند و یا اینکه چرا همسران می‌توانند؟"

لوط از اینکه باید بیشتر در مورد همسرش سخن بگوید، آشکارا ناخشنود بنظر می‌رسید اما پاسخ داد: "اکنون مدتی است که ایدیت تغییر کرده. ظاهراً صحبت‌های مداوم با پیرخردمند او را دگرگون ساخته."

شاه برا: "تغییر به چه صورت؟"

لوط: "چگونه بگویم، بسیار شاد و سرزنده بنظر می‌رسد."

شاه خنده بلندی کرد و گفت: "خوب، آیا تو از شادی همسرت ناراحتی؟"

لوط که احساس کرد در تله افتاده، پاسخ داد: "ابداً، اما نسبت به من و دخترانم بی توجه شده است. دیگر گویی هیچ چیز در میان مردمی که او جزئی از آنها بوده و هست، برایش اهمیت ندارد. هنگامی که در میان ماست، می‌بینم که برای بازگشت مجدد به شهر لحظه شماری می‌کند."

شاه: "آیا این موضوع بدی است؟ آیا شما و دیگر مردم طایفه شما، برای ورود و زندگی در سودوم لحظه شماری نمی‌کنید؟ همه مشاورین من، متفق‌القول با اعطای ورود دائم به همسر شما موافقت کرده‌اند. اما من آنرا موکول به تصمیم نهایی در مورد همه شما کرده‌ام. اما بنا بر درخواست همسران و تایید مشاورین من، به او اجازه ورود در هر زمانی که بخواهد داده شده است؟ آنگونه که به من گفته‌اند، ایدیت پیشاپیش در مدرسه

شروع به کار کرده و به عنوان یک عضو مفید جامعه، در حال ایفای نقش مثبت خود است.”

لوط سکوت کرد. برای گفتن هیچ نداشت. او قطعاً نمی‌توانست از دید مثبت حاکمان شهر نسبت به همسرش، شکایتی داشته باشد. چه درخواستی باید می‌داشت؟ آیا باید برای تحت فشار گذاشتن همسرش تلاش می‌کرد؟ او هیچ دلیلی در مورد انجام عملی ناشایست توسط ایدیث که بر خلاف سنتهای طایفه‌اش بود برای ارائه نداشت. که اگر هم می‌داشت، از آزادیهایی که در شهر به عنوان معمول رواج داشت و او و دخترانش آنها را بی بند و باری می‌خواندند، آگاه بود.”

شاه سکوت را شکست و پرسید: ”حال که به اینجا آمده‌ای بگذار در مورد تقسیم شدن تعداد نفراقتان میان شهرهای مختلف مطلع‌ات کنم. این یکی از شرایطی است که تصمیم ما را در مورد وضعیتتان سرعت می‌بخشد.”

لوط با اکراه پاسخ داد: ”ترجیح‌مان اینست که همه ما در سودوم بمانیم. بخصوص دخترانم بر این قضیه اصرار دارند. اما اگر شرط شما الزامی است، لااقل نفرات ما را در میان دو شهر تقسیم کنید تا اقوام نزدیک، فشار کمتری را برای دیدار یکدیگر تحمل کنند.”

در همین حال نگهبان خبر ورود لیه را به اطلاع شاه رساند و شاه برای تمام کردن گفتگویش با لوط به او گفت: ”درخواست شما بررسی می‌شود. اما بدانید که بطور قطع همه شما نمی‌توانید یکجا در این شهر زندگی کنید. اکنون می‌توانید بروید.”

لوط از جای درخواست و در حالیکه نگهبان او را به بیرون هدایت می‌کرد، لیه از کنار او گذشت. علیرغم نگاه لوط که برای جلب توجه قدرتمندترین فرد شهر پس از شاه، به او خیره شده بود، لیه از کنار لوط گذشت اما گویی اصلاً او را ندید. شاه از روی تخت

شاهی‌اش که برآن لمیده بود، دست لیه را که به سوی او دراز شده بود را در دست گرفت و گفت: "خوش آمدی. همه مردمان با وجود تو در شهر امنیت بیشتری احساس می‌کنند. بگو ببینم که در این سفر چه بر تو گذشت؟ دوست داشتم دیگر اعضای شورا نیز در اینجا بودند. از بازگشت سیچرا و امیم نیز چند روزی بیشتر نمی‌گذرد. بگو در این سفر چه یافتی؟"

لیه دستی بر پیشانی و صورت خود کشید و گفت: "خود پیرمرد یعنی عموی این شخص،" با سر بسوی راهی که لوط بیرون رفته بود اشاره کرد، "را ندیدم. گفتند که به بیابان رفته و معلوم نیست که چه زمانی بازمی‌گردد. مردمان زیادی در زیر چادر و در زیر سیطره آن پیرمرد می‌زیند. تا چشم کار می‌کرد، گله‌گوسفند بود و انسان. به هیچ چیز نمی‌شد اطمینان کرد. در راه دختری را یافتیم که فرزند پیرمرد را در شکم خود حمل می‌کرد و بیش از خود ابراهیم، از همسرش در هراس بود. اما عجیب‌تر از همه، تمرینهای جنگی بود که هر روز در گوشه‌ای از منطقه برگزار می‌شد. معلوم نیست که پیرمرد اینهمه جنگجو برای چه آماده می‌کند؟"

شاه حرف لیه را قطع کرد و پرسید: "تو به آنجا رفته بودی که صحت گفته‌های لوط را دریابی. آیا این جماعت پشت دروازه شهر ما، در ادعای خود صادقند؟ ظاهراً آنچه که بیشتر از هر چیز نظرت را به خود جلب کرد، شخصیت عموی لوط بود."

لیه پاسخ داد: "بله، لوط از عمویش برای هدایت افراد خودش جدا شده است اما چرایی آن را درنیافتم. آری، ابراهیم بدون آنکه ببینمش، برایم جالب بود. اکنون که می‌اندیشم، آنقدر در باره او می‌دانم که اگر می‌دیدمش، به این اندازه نمی‌دانستم. برخی او را مرد قدرتمندی می‌دانند که نیرویش را از منابع غیر اینجهانی می‌گیرد، برخی نیز او را ساحری می‌دانند که جادویش در کلامش نهفته است. هر چه هست، هنگامی که بیابان او را به سوی خود می‌خواند، به تنهایی به اعماق می‌رود و وقتی باز می‌گردد، نیرویی دو چندان

می‌یابد. و شاید هم همه اینها اغراق مردم دهن بین و هوچی است که احتیاج خود به داشتن رهبر را در آفرینش یک غول خارق‌العاده بیان می‌کنند. تاسف من در این است که خود نتوانستم ابراهیم را ببینم.”

حوصله شاه از شنیدن وصف بیش از حد شخصی بنام ابراهیم در حال لبریز شدن بود. بسیار موضوعات بود که لیه باید بدانها آگاهی می‌یافت. از میزان آبی که از کوه به دشت می‌ریخت، به مقدار قابل ملاحظه‌ای کاسته شده بود. گزارشاتی که در غیاب لیه به شاه می‌رسید، حاکی از بی‌نظیر بودن آن واقعه داشت. کمبود آب که شهرهای خواهر نیز از آن شکایت داشتند، در کنار وقایع دیگر در مناطق دیگر، همچون ربوده شدن آچان، از نظر شاه اتفاقاتی نبودند که یک ذهن خلاق همچون برا بتواند از آنها بسادگی بگذرد.

شاه: “لیه، با شهرهای خواهر هماهنگ کن که جلسه‌ای در گمارا تشکیل دهیم. هر چه که بیشتر می‌اندیشم، نقش چدورلامر را در ماجراهای پیش آمده واضحتر می‌بینم. من و تو و پیرخردمند به گمارا خواهیم رفت. سیچرا و امیم در شهر خواهند ماند.”

لیه: “تصمیم در باره لوط و قبیله‌اش چه خواهد شد؟”

شاه: “هنوز تصمیم قطعی نگرفته‌ام. پیرخردمند خوشبین نیست. او معتقد است لوط، دخترانش و نیمی از آنان را نباید به شهر راه دهیم. پیر احساس خوبی ندارد. نظر پیرخردمند، خلاف آنچه که در مورد همسر لوط می‌اندیشد، نسبت به دخترانش خوب نیست. اما من فکر می‌کنم، راندن لوط و دخترانش به معنی جواب رد به همه آنهاست. باید نیمی از آنان را بدون اعطای کامل مزایای ساکنان دیگر، در سودوم بپذیریم و باقی را میان شهرهای خواهر تقسیم کنیم. سپس به مرور زمان وضعیت آنان را به عنوان ساکنان واقعی سودوم، مورد بررسی کنیم.”

فصل ۴۱ - آرشوم

تلفن روی میز کنار تخت تیم شروع به لرزیدن کرد. تیم چشمانش را گشود و به ساعت روی میز نظر انداخت. ساعت ۲:۱۵ صبح را نشان می‌داد. تلفن را برداشت و نام رئیسش را بر روی صفحه دید.

“الو؟”

“تیم، خبر را شنیدی؟ ببخشید که این موقع شب بیدارت کردم.” رئیسش از آنطرف خط از او پرسید.

تیم، گیج و خواب‌آلود، با خود اندیشید که حتما باید اتفاق بسیار مهمی روی داده باشد که رئیسش در آن وقت صبح به او زنگ زده است. تیم با صدای آهسته پرسید: “نه، چی شده؟”

سوال بعدی رئیسش، تیم را بیشتر متعجب کرد: “حال تو خوبه؟”

تیم پاسخ داد: “آره، خواب بودم. چطور مگه؟”

رئیس از آنسوی خط گفت: “انفجار بزرگی در دفتر روزنامه رخ داده. همه چیز از بین رفت.”

ضربان قلب تیم سرعت گرفت و خواب را از سرش پراند. به یاد آورد که در خواب صدای بلندی را شنیده است اما پس از آن غلطی زده و دوباره خوابید. تیم پرسید: “به کسی هم آسیبی رسیده؟”

“فکر نمی‌کنم. من توی راه دفتر هستم. فقط می‌خواستم چک کنم که آیا تو خوبی و اینکه آیا چیزی در دفترت داشتی که از بین رفته باشه؟”

تیم پاسخ داد: “همه ملاتهای من در لپ تاپم هست...”

رئیس، صحبت تیم را قطع کرد و گفت که یک خط دیگر دارد و خداحافظی کرد. تیم از جا برخاست و به قدم زدن در آپارتمان مشغول شد. بازگشت به تخت و خوابیدن ممکن نبود. افکار تیم بر روی احتمال ارتباط انفجار ساختمان روزنامه با مطالب او و جریانات پیرامون آرت متمرکز شد. ترس وجودش را فرا گرفت. به سراغ لپ تاپ خود رفت و آخرین قسمت مطلبی را که روز قبل نوشته و تصحیح شده بود را بر روی سرور روزنامه آپلود کرد.

منطقه الام - بیرون کاخ شاه

آچان روی یک قطعه سنگ مسطح کنار رود نشسته بود. او خود را خم کرد و دستش را در شعبه کوچکی که از رود باریک جاری جدا می‌شد، فرو کرد. آچان سرخی انگشتانش بر اثر سرما در زیر آب را به تابیتا نشان داد. با وجود ماهها مانده به زمستان و هوای سرد، انگشتان آچان در اثر برودت دمای آب، بی‌حس شده بود. دستش را از آب بیرون کشید و در حالیکه بدون اختیار می‌لرزید، انگشتانش را در برابر چشمان تابیتا نگاه داشت. تابیتا دست آچان را گرفت و روی سینه خود گذاشت. آچان در حالیکه اشک روی گونه‌های خود را با کف دست دیگرش خشک کرد، گفت: “ماندند طی این مدت در اینجا، روح مرا همچون دستم کرخت کرده است. چطور شد که من ناگهان بیرشا را با تمام مهربانی‌اش از یاد بردم. و اکنون این هیولا نقشه قتل آنکس که بیشترین عشق را در زندگی به من ارزانی داشت، می‌کشد و من اینجا مشغول تفریح و بازی هستم. شرم بر من باد.”

تابیثا آچان را در آغوش گرفت و از اینهمه احساس درونی موجودی که مطمئن نبود که چه باید بخواندش، متاثر شد و چشمان خود را نیز مرطوب یافت. سر بر شانه دیگری، هر کدام از آنان لحظاتی بی حرکت، در حالیکه همچنان یکدیگر را آغوش داشتند، بی حرکت ایستادند. آچان سرش را بلند کرد و در جای خود ایستاد و رو به تابیثا گفت: "حالا می فهمم مردمان پشت دروازه سودوم که سیچرا و امیم از آنها سخن می گفتند، چه نقشه- ای در سر دارند. من باید بروم و قصد آنان را نزد بیرشا برملا کنم. دیگر درنگ جایز نیست."

آچان غم را در چهره کسی که بیشترین شادی را در زندگی اش با او تجربه کرده بود، دید. غم سنگینی بر دل تابیثا نشست. رفتن آچان پایان زندگی خوشی به حساب می آمد که همچون رویایی شیرین اما کوتاه برای تابیثا جریان داشت. آچان دستان تابیثا را در دست گرفت، لحظه ای به همان حالت، چشم در چشم او خیره ماند و گفت: "تابیثا باید مرا درک کنی. باید بفهمی که چرا من دیگر نمی توانم در لام بمانم. نه اینکه خسته شده باشم. زندگی من در همین مدت کوتاه، بهترین لحظه های عمرم بوده. و تو اصلی ترین علت شادی من بودی."

تابیثا نتوانست از سرازیر شدن اشکهایش جلوگیری کند. حق آچان آرام تابیثا، لحظاتی آچان را به سکوت واداشت. سپس ادامه داد: "این را از صمیم قلبم می گویم. تا وقتی که بیرشا مرا به دربار خود برد، هیچ نبودم. بیرشا عاشقم شد و من به او علاقمند. اما آنچه که در اینجا با تو تجربه کردم متفاوت بود. من خودم شدم. احساس درونی ام همیشه همین بود که الان دارم، اما در اینجا با نمایش و لودگی، خودم شدم. ذات درونی من شادی کردن است. شاید لودگی و مسخره بازی به من این امکان را داد که خودم باشم. درگمارا راحت بودم، اما آنچه که می خواستم نبودم، با آنکه شاه مرا به عنوان عشق اول خود برگزیده بود. من عشق شاه را با آنکه می خواستمش و همبستری با او برایم لذت بخش

بود، اما هرگز با یک روز زندگی در اینجا، و با تو بودن و لذت بردن از آنچه که در بر دارم، عوض نمی‌کنم. بله، ترجیح می‌دادم که در اینجا باشم و لودگی کنم، برای همیشه حتی اگر دیگر لذت کامروایی میسر نباشد.”

تابیثا آرام گرفت و به حرفهای آچان گوش می‌کرد. هرگز انتظار شنیدن حرفهایی چنین پُرنگز از کسی که به قول خودش، لودگی صفت مشخصه‌اش به حساب می‌آمد، نداشت. تابیثا اکنون آچان را فهیم تر و پخته تر از هر کسی که در زندگانش دیده بود، می‌دید و همین بر غم دل او می‌افزود. آچان برای تابیثا گوهری بود که در یک رود کدر یافته و توانسته بود آن را برای مدتی نگاه دارد. اما اکنون فشار همان رود آلوده، در حال بیرون راندن این گوهر از چنگ او بود.

“تابیثا، گوش کن. اگر اکنون من از زیر وظیفه‌ای که معتقدم انجام دادنش لازم است شانه خالی کنم، این شادی از وجودم رخت بر خواهد بست. و من دیگر نه آنم و نه این. وقتی که صدایی در درونت به تو امر می‌کند که کاری کنی، باید انجامش دهی. من نمی‌توانم شاهد هلاکت آنانیکه به من خوبی‌ها کردند و عشق ورزیدند باشم، اگر عمل من ممکن است به نجاتشان بیانجامد.”

تابیثا از انسانی که در برابرش ایستاده و با قلب بزرگش در حال حرف زدن بود نیرو می‌گرفت. آچان برای یک لحظه موج‌گذرنده‌ای را بر روی پوست دست تابیثا که در دستش داشت، حس کرد. در همان لحظه برقی در چشمان تابیثا درخشید و گفت: “من هم با تو خواهم آمد. دیگر چیزی برای من در اینجا ارزش ندارد. من که هستم و چه دارم؟ من فقط یک دِگورم، یک صندلی زینتی و یا یک تابلوی نفیس بر روی دیوار.”

آچان برای لحظاتی مردد ماند که چه بگوید. احساسی متناقض از واکنش تابیثا و آنچه که گفته بود، به او دست داد. آچان از اینکه نمی‌توانست پاسخی مناسبی به تابیثا که خیره به چشمان او می‌نگریست و منتظر عکس العمل او بود، بدهد، احساس ناراحتی

کرد. این درست بود که با تابیتا و شرایطی که در الام برایش مهیا گردید، او توانسته بود خود را بباید و برای اولین بار در زندگی‌اش خودش را آزادانه بیان کند. اما آنچه که او را از قید و بند گذشته رها کرده بود، شخص تابیتا نبود، بلکه پوشش جدیدی بود که می‌توانست دائمی باشد. در گذشته هم قید و بند خاصی نداشت. در کنار بیرشا آزاد بود، حتی اگر نیاز بر تن کردن لباسی دیگر داشت. اما استقبال و تشویق تابیتا برای پر کردن خلاء درونی‌اش، از آچان انسان دیگری ساخته بود که در همه عمر بی‌آنکه خود بداند، بدنالش می‌گشت. اما آیا عاشق تابیتا بود؟ نه. همانطور که عاشق بیرشا، با وجود عشق وافر شاه نسبت به خود، نبود. آچان هرگز عشق را تجربه نکرد. اکنون او عشق را در بیان آزادانه ظاهرش و آزادی هر آنچه که می‌خواست انجام دهد، می‌دید. و حالا، همین شور و شوق و عشق جدید نیز در صورت عدم تلاش برای کمک به بیرشا، از بین می‌رفت. آچان تمامی موقعیت خود و تابیتا را برای لحظاتی دوباره سنجید. به همین خاطر نمی‌توانست از پیشنهاد تابیتا به وجد آید، بخصوص که در خطر قرار گرفتن تابیتا، در ذهن آچان خوف انگیز به نظر رسید.

“نه، مطلقاً نه،” آچان پس از چند لحظه تنها توانست این سه کلمه را بر زبان بیاورد.

تابیتا گفت: “چرا؟ من می‌توانم شانس فرارت را افزون کنم.”

“من هرگز خود را نخواهم بخشید، اگر به تو آسیبی برسد.”

تابیتا تصمیمش را گرفته بود. انکار آچان تاثیری بر او نداشت. ابتدا، فقط می‌بایست از قصر و سپس از شهر بیرون بروند. با وجود نگهبانان بسیار در پیرامون مدخل ورودی قصر و همچنین دروازه شهر، کار برای خروج آسان نبود. پس از خروج از شهر نیز، احتیاج به دو اسب داشتند. پای پیاده، آندو را حتی به آبادی بعدی نمی‌رساند، چه رسد به گمارا. هیچیک از آندو در زندگی سختی نکشیده بودند. آچان نیز سختی زندگانی پیش از دربار بیرشا را یکسره به دست فراموشی سپرده بود. تابیتا، دختر آمرافل Amraphel،

فرمانروای شینار Shinar، در دربار رشد یافته بود. ازدواج او با چدورلامر به اتحادِ لام، شینار، تایدال Tidal، و آرلوخ Arloch کمک کرده بود.

برای عملی کردن نقشه‌شان، ملکه نمی‌توانست به هیچکس اعتماد کند. لو رفتن چنین قصد و برنامه‌ای ممکن بود سر هر دوی آنان را به باد دهد. تابیتا در دربار و در میان زنان پیرامون چدورلامر، رقبای جدی داشت. بسیاری از آنان بدنبال تصاحب عنوان ملکه رسمی لام بودند. هر یک از آن زنان می‌توانست به عنوان یک دشمن بر علیه تابیتا خطرناک باشد. تنها کسی که تابیتا تا حدودی به او اعتماد داشت، نگهبان شخصی‌اش بود. تابیتا به عنوان ملکه لام، از اولین روز ورودش به کاخ، نگهبان شخصی خود را داشت. او دیده بود که آرشوم Arshum در بسیاری از موارد، با خونسردی کامل حتی دستورات شاه را در جایی که خوشایند ملکه نبود، نادیده می‌گرفت و در مقابل هر فرمانی از جانب تابیتا، مطیع و فرمانبر بود.

آرشوم از وفادارترین نگهبانان تعلیم دیده دربار شاه، از همان روز اول توسط چدورلامر برای حفاظت از ملکه تعیین شد. جثه غول پیکر، عضلات قوی، سینه ستبر و گردن استوار آرشوم، به تابیتا احساس امنیت می‌داد. بجز اتاق خواب و مواقعی که ملکه از نگهبانش می‌خواست تنه‌ایش بگذارد و تهدیدی متوجه او نبود، آرشوم همه جا سایه به سایه تابیتا در حرکت بود. چهره آرشوم از نظر تابیتا همچون یک لوح ثابت سنگی، بی حرکت بود. حتی تخم چشمهای آرشوم درون کاسه تکان نمی‌خورد. تابیتا نه تنها هرگز با نگهبانش چشم در چشم نشده بود بلکه هرگز ندیده بود که او به جایی بجز نقطه مقابل خود نگاه کند. حتی هنگامی که تابیتا با آرشوم بطور مستقیماً سخن می‌گفت، نگهبان هرگز به چهره ملکه نظر نمی‌افکند و بی هیچ سخنی تنها به اجرای اوامر ملکه اقدام می‌کرد. تابیتا هرگز از دهان آرشوم، کلامی نشنیده بود.

دور روز پس از گفتگو در کنار رود، تابیتا آرشوم را به اتاق خواب خود فرا خواند. آچان نیز در آنجا حضور داشت. اتاق خواب تنها مکانی بود که اطمینان از عدم حضور دیگران، به تابیتا آرامش خاطر می‌داد، بخصوص که چدورلامر هرگز در آنجا نبود. فقط شاه و آچان اجازه ورود به اتاق ملکه را داشتند. این اولین باری بود که آرشوم وارد خصوصی‌ترین حریم ملکه می‌شد. پره‌های بینی آرشوم در اثر تنفس سریع، نشان از هیجانش داشت. آچان، بزک کرده و مستور در زیباترین لباس ملکه، بر روی تخت نشسته بود. تابیتا در برابر آرشوم ایستاد و گفت: "آرشوم، به من نگاه کن."

نگهبان حرکتی نکرد و همچنان به جلو خیره بود. تابیتا دست آرشوم را گرفت و دوباره تکرار کرد: آرشوم، گفتم به من نگاه کن. این یک دستور است."

آرشوم سرش را علیرغم عادت همیشگی، بزحمت به پایین آورد و به چهره تابیتا نظر دوخت. در وجود آرشوم گویی نبردی سهمگین در جریان بود. چهره آرشوم برافروخته و قطرات کوچک عرق بر پیشانی‌اش در حال بهم پیوستن به یکدیگر و تشکیل قطره بزرگتری بودند تا پس از رسیدن به اندازه معین و طی مسافتی کوتاه به روی ابروانش فرو ریزند. او تنها چند لحظه توانست در جشمان تابیتا نگاه کند. آرشوم چشمانش را برای لحظه‌ای برهم گذاشت و وقتی دوباره گشود، دو قطره اشک از گوشه چشمانش بروی گونه‌ها فرو ریخت. تابیتا برای لحظه‌ای تردید کرد. او نمی‌توانست بفهمد که در در ذهن نگهبانش چه می‌گذرد.

"آرشوم، من و آچان تصمیم گرفتیم برای مدت کوتاهی به خارج از شهر سفر کنیم و نمی‌خواهیم کسی از موضوع مطلع شود..." چشمان آرشوم دوباره از صورت تابیتا برداشته و به پیش رویش، بر فراز سر ملکه، خیر شده بود. تابیتا بازوی آرشوم را که همچنان در دست داشت تکانی داد و گفت: "آرشوم، به من نگاه کن. از تو می‌خواهم که

سه شب دیگر، دو اسب در بیرون دروازه شهر برای ما آماده کنی. درست در نیمه شب. هیچکس نباید از این قضیه مطلع شود. فهمیدی؟”

آرشوم نگاهش در نگاه تابیتا بود اما گویی او را نمی‌دید و به چیز دیگری می‌اندیشد. آچان از جای خود برخاست و به کنار آرشوم آمد و دست بر بازوی ستبر و سپس پشت نگهبان کشید و خطاب به تابیتا گفت: ”عزیزم، مطمئنی که این حرفهای تو را می‌فهمد؟“

تابیتا آرشوم را تکان داد و گفت: ”چیزی بگو. مگر زبان نداری؟“

آرشوم، دهانش را باز کرد و همانطور نگاه داشت. تابیتا با جیغی کوتاه، چشمان خود را از دهان نگهبان برگرفت و رویش را با دست پوشاند. آچان وحشت زده به تابیتا گفت: ”چه شد، تابیتا حرف بزنی؟“

تابیتا در حالیکه که هنوز چهره‌اش را با دو دستش پوشانده بود، گفت: ”براستی زبان ندارد. آن را بریده‌اند.“ ملکه به چهره آرشوم دوباره نگاه کرد. دستش را بر روی صورت مرد هیکلمندی که در برابرش همچون کودکی ضعیف ایستاده بود، کشید و گفت: ”متاسفم.“

آرشوم پس از تماس دست تابیتا بر روی پوست صورت خود، چشمان خود را بست. تابیتا دوباره گفت: ”قول بده کسی از این ماجرا مطلع نشود.“

نگهبان غول پیکر سرش را به علامت توافق تکان داد و بطرف در خروجی رفت. در هنگام عبور، آرشوم نگاه غضبناکی به آچان که لباس زیبای تابیتا را در بر کرده بود، انداخت. سراسر بدن آچان آنچنان لرزید که به آغوش ملکه خزید.

وقتی نگهبان کاملاً از اتاق خارج شد و در را بست، آچان گفت: ”تابیتا، آیا به این هیولا کاملاً اطمینان داری؟“

تابیثا پاسخ داد: "از زمان ورودم به این شهر و به این کاخ، به تنها کسی که بیشترین اعتماد را داشتم، آرشوم بود."

نگهبان ملکه در بیرون، گوش خود را به در چسبانده بود و آخرین جمله بانویش را بوضوح شنید و چشمان خود را دوباره بست.

فصل ۴۲ - تک‌ای‌آی

سانفرانسیسکو- دفتر تک‌ای‌آی

دیوید در دفتر کارش بر روی میز خم شده و به مطالعه اقلام یک لیست بر روی برگه پیش رویش مشغول بود. پس از مدتی کمر راست کرد و به طرف دری که از دفترش به سوی سالن همگانی باز می‌شد رفت، آنرا گشود و سم را صدا زد، برگشت و بر روی صندلی نشست و منتظر ماند. سم در زد و بدرون آمد. دیوید پرسید: "هی سم، این گزارشی که در مورد زمانبندی کارها برایم چاپ کردی، جالب بنظر نمی‌رسه. تقریباً در همه موارد عقبیم."

سم با قیافه حق به جانب پاسخ داد: "خوب مشکلاتی در این اواخر داشتیم. آرت مدتهاست که کار نمی‌کنه و اسی نیز اصلاً اینجا نیست. شما را هم کمتر در شرکت می‌بینیم."

دیوید: "من و اسی که در هیچ پروژه‌ای شرکت نداشتیم. عدم حضور آرت هم ... یعنی او به تنهایی تا این میزان روی کارهای ما تاثیر داره؟"

سم: "نه مشکلات دیگه‌ای هم پیش آمده بود. یک سری اشکالات تکنیکی هم داشتیم. مدتی هیچ تستی موفقیت آمیز نبود. مجبور شدم خودم مشغول تستها بشم و مدیریت چند تا از پروژه‌ها روی هوا ماند."

دیوید سرش را از کاغذی که مشغول بررسی‌اش بود، بلند کرد و به سم نگاه کرد و گفت: "متأسفم که اینو می‌شنوم. شاید حضور بیشتر من روی پروژه‌ها می‌تونست کمکی باشه. باید به من می‌گفتی که مشکل داری."

"نمی‌خواستم مزاحمتان بشم، می‌دانستم درگیر کارهای مهمتری هستید."

دیوید: "در هر صورت این کمپانی نان و آب همه ماست. ما الان روی دو نرم‌افزار به عنوان محصول جدیدمان کار می‌کنیم و پنج سفارش از کمپانی‌های دیگه داریم. می‌دونیم که دو نرم‌افزار خودمان احتیاج به کار و تحقیق دارند، اما سفارشات کمپانی‌های دیگه باید بر اساس نمونه‌هایی که داریم فقط با مختصات هر کدام آنها منطبق بشند. چه مشکلاتی وجود داره که نمی‌تونیم تمامشان کنیم و سر وقت تحویل بدیم؟"

در این لحظه زنگ در شرکت بصدا درآمد. پس از انفجار در دفتر روزنامه بی‌اریا کرونیکل، دیوید از همه خواسته بود که در طول روز درب ورودی را قفل نگه دارند و از تردد افرادی که کارمند نیستند و یا مراجعین بدون وقت قبلی، جلوگیری شود. دیوید و سم هر دو تلفن‌های خود را برای دیدن تصویر جلوی در ورودی چک کردند. کارآگاه اسمیت در پشت در به انتظار ایستاده بود و به دوربین نگاه می‌کرد. دیوید با چهره‌ای که نشان می‌داد حوصله پذیرفتن اسمیت را ندارد، گفت: "این دیگه اینجا چی می‌خواد؟"

دیوید سپس به سم گفت: "بگو بیاد تو. بعدا روی این مسئله باید بیشتر صحبت کنیم. اگر به این ترتیب پیش ببریم، همه ما کارمان را از دست می‌دیم."

دیوید سپس ضربه‌ای بر روی دکمه اپلیکیشن برای باز کردن در ورودی تلفنش زد. سم از دفتر خارج شد و پس از لحظاتی صدای چند ضربه بر درب دفتر دیوید بلند شد. دیوید با صدای بلند گفت: "بیا تو."

اسمیت به درون آمد. شلوار خاکستری و پیراهن سفید بدون کراوات و کلاه "بیس بال" آبی رنگ بر سرش نشان از یک روز غیرکاری برایش بود. صورت اسمیت با لبهای کلفت و دماغ گوشتی در چهره‌اش، کمی چاقتر از گذشته بنظر دیوید رسید. برداشتن کلاهش، موهای وزوز ریز و کم پشتش که به سفیدی گراییده بود را عیان کرد. در مجموع، چهره اسمیت نشان از گذراندن اوقاتی خوش تا آن موقع روز نداشت. دیوید بمحض دیدن اسمیت از جای برخاست و گفت: "سلام کاراگاه. چه اتفاقی افتاده که به یاد ما افتادید؟"

اسمیت به آرامی به پیش آمد و دست دیوید را که از روی میز دراز شده بود، فشرد و روی صندلی، مقابل او نشست و کلاهش را روی پایش گذاشت. پس از یک مکث کوچک گفت: "نمی‌دونم از کجا شروع کنم. خیلی از سوالات بی‌پاسخ در ذهنم وجود دارند که از تو می‌خوام به من کمک کنی."

دیوید: "هر کمکی که از دستم بر بیاید، به هر میزانی که بتوانم، دریغ نمی‌کنم."

اسمیت: "نمی‌دونم که مشکل شما توانستن است یا خواستن؟ اما این را می‌دونم که حقایقی را از من پنهان می‌کنید. چرا سعی می‌کنید منو در بی‌خبری نگاه دارید؟"

دیوید چشمش را بزیر انداخت و با حالتی که گفته اسمیت را تایید می‌کرد گفت: "من برخی از موضوعات را به شما نگفتم، مثل شبی که شیشه منزل ما را شکستند و بدرون آمدند. اما باید بدونید که هیچ دلیل خاصی نداشت."

اسمیت که گویی شروع خوبی برای کاویدن موضوع و کنکاشی عمیق‌تر یافته بود، پرسید: "منزل شما برای من آنقدر مهم نیست... یعنی مهمه اما شما می‌دونید که راجع به مورد دیگه‌ای حرف می‌زنم. ماجرای برکلی و عکسی که برایم فرستاده بودی. در این باره باید برایم بیشتر توضیح بدی."

دیوید: "هیچ چیز پیچیده‌ای در کار نیست. یکی از دوستانم که اطلاعاتی را از دوستانش دریافت کرده بود، این خطر را محتمل دید. من هم قرار شد برای شما به عنوان کسی که در اداره پلیس می‌شناسم، بفرستم. معلوم شد که خطر واقعی بود. این دوست منم به هیچ عنوان حاضر نیست که منبع اطلاعاتش را فاش کنه، به همین خاطر من این عکس و اطلاعات را در اختیار شما قرار دادم. به همین سادگی."

اسمیت اگرچه توضیح دیوید را کامل نیافت، اما درجاتی از صداقت را در لحن کلام دیوید حس کرد: "شما گفتید که این طرف ایرانی است، اما گزارشات چیز دیگری می‌گوید. از طرف دیگه، تحقیقات ما نشون داده که شما از سوی طرف حسابهای دیگری مورد تهدید واقع شدید. بسیاری از مدارک با هم جور در نمی‌آیند."

دیوید با تعجب به اسمیت نگاه کرد. ذهن دیوید در حال ارزیابی گفته‌های اسمیت بود. پس از چند لحظه گفت: "مگه شما از متهم دستگیر شده در برکلی بازجویی نکردید، و مگه هنوز ملیتش برای شما مشخص نشده؟ من هرگز نگفتم که ما هدف فرد مورد نظر در عکس هستیم. در ضمن من راجع به طرف حسابهای دیگری که شما از آنها نام می‌برید، خبر ندارم. چیزی وجود داره که ما باید بدونیم؟"

اسمیت ابتدا قصد نداشت به دیوید بگوید که نه تنها او نتوانسته هیچ اطلاعی از فرد دستگیر شده استخراج کند، بلکه آن شخص خودکشی کرده است. خبر خودکشی را در گزارش محرمانه‌ای که او نمی‌بایست به آن دسترسی داشته باشد، دیده بود. اسمیت چاره‌ای نداشت. میزان اعتماد او اکنون به همکارانش در اداره پلیس، از دیوید و دوستانش که از ابتدا همه چیز را از او پنهان کرده بودند، کمتر بود. بسیاری از مدارک مربوط به مجرای ورود غیرقانونی به منزل دیوید و آرت، از روی پرونده و از درون کشوی میز او ناپدید شده بودند. اسمیت شرایط را بسیار غیر عادی می‌دید. اکنون او نزدیکی بیشتری با دیوید حس می‌کرد تا با همکارانش. در میان همکارانش، فقط به شریک کاری‌اش، هون

اعتماد داشت. به همین خاطر در همان لحظه تصمیم گرفت با گذاردن اطلاعاتی در اختیار دیوید، اعتماد متقابل او را جلب کند.

“متهم دستگیر شده در زندان خودکشی کرده. به محضی که پایش به بازداشتگاه پلیس رسید، او را به جای دیگر منتقل کردند. حتی در بازجویی‌ها توسط تیم‌های دیگه هم هیچ حرفی از ملیت خودش نگفت. در گزارشات از او به عنوان عضو داعش نام برده شده.”

دیوید با نگاهی گیج و گنگ به فکر فرو رفت و سپس گفت: “غیر ممکنه. من می‌تونم به شما اطمینان بدم که آن فرد ایرانیه... یعنی بود.”

اسمیت: “اما من مدارکی بدست آوردم که نشان می‌ده شما و دوستانتان از سوی یک جریان کلیسای مذهبی محافظه‌کار مورد حمله قرار گرفتید. حتی در بمب گذاری دفتر روزنامه بی‌اریا کرونیکل، رد همانهایی که به آپارتمان استیونسون و خانه شما وارد شدند، پیدا شده.”

دیوید که میزان تعجب در چهره‌اش افزوده شده بود، پرسید: “کدام جریان مذهبی؟ خارجی یا داخلی؟”

اسمیت: “اوه نگفتم، یک جریان محافظه‌کار کلیسایی که مرکزش در آتلانتای جورجیاست.”

دیوید: “خوب چرا اقدام نمی‌کنید؟ چرا از آنها بازخواست نمی‌کنید؟ منتظر چی هستید؟”

اسمیت: “به این سادگی‌ها نیست.”

اسمیت تنها توانست این جمله را به عنوان بهانه بگوید. او نگفت که مدارک بدست آمده مفقود شده و هیچ راه دیگری برای ادامه تحقیق بیشتر میسر نیست. کارآگاه اسمیت ادامه داد: "اما استیونسون، جریان او چیه؟ او قرار بود روز بعد از دستگیری متهم، به اداره پلیس بیاد و با من صحبت کنه. البته باید اعتراف کنم که اگر او نبود، اساسا بازداشتی در کار نبود؟"

فضای دوستانه و حس نزدیکی به مخاطب که در لحن اسمیت وجود داشت، به دیوید هم سرایت کرد. دیوید نیز تصمیم گرفت تا آنجا که می‌تواند، اسمیت را در جریان بگذارد. ملودی از ابتدای ماجرا، دخالت پلیس و بخصوص کارآگاه اسمیت را ضروری می‌دانست و بر آن اصرار داشت. او مکررا این موضوع را به دیوید و دیگران در گروه گوشزد می‌کرد اما بخرج کسی نمی‌رفت. ملودی این حالت مردان را ناشی از تستسترون بالای آنها می‌دانست و آن را همواره بسخره می‌گرفت. و اکنون دیوید به نقطه‌ای رسیده بود که می‌بایست اسمیت را در جریان بگذارد. او احساس می‌کرد، که حلقه به دور آنان تنگتر شده است و احتیاج به کمک دارند.

"شما حتما مطالب منتشره در روزنامه بی‌اریا کرونیکل را می‌خوانید. باید خدمتتان عرض کنم که آن داستانها به هیچوجه افسانه نیست و واقعیت دارند،" دیوید به عنوان شروع با این مقدمه حرفش را آغاز کرد.

اسمیت با حالت کنجکاوانه‌ای گفت: "یعنی چی واقعیت دارند؟ یعنی کسی یک ماشین زمان اختراع کرده؟"

در همین لحظه زنگ درب ورودی کمپانی به صدا درآمد. دیوید آهسته بدون آنکه توجه اسمیت را جلب کند، روی اپلیکیشن زنگ درب که روی تلفنش نمایان شده بود، آهسته ضربه زد و در ضمن حرفهای خود در حالیکه چشمش به تلفن بود، ادامه داد: "منظورم اینه که... نه ماشین زمان که نه..."، روی تلفن دید که پستی با بسته‌ای

در دست برای تحویل، پشت درب ایستاده و پس از آنکه آنرا به سم تحویل داد، رفت. دیوید در حالیکه چشمش به سم بود ادامه داد، "...منظورم اینه که آرت از طریق مدیتیشن می‌تونه به مکانهایی در گذشته سفر کنه و در حال و فضای واقعی آن جاها سیر و سیاحت کنه."

دیوید یک چشم به اسمیت و یک چشم به سم داشت که بسته را روی میز سراسری گذاشته و داشت پاسخ یکی از برنامه نویسیها را که سوالی از او کرده بود، می‌داد.

اسمیت گفت: "متوجه نمی‌شم. یعنی شما دارید می‌گید که او واقعا به مکانی که در روزنامه بی‌اریکرونیکل نام برده شده... سودوم... رفته؟"

"نه شخصا... به لحاظ فیزیکی... ببخشید کارآگاه، یک لحظه باید به سالن برم، ظاهرا بسته‌ای برام رسیده."

دیوید از جای خود بلند شد و از کنار میز و صندلی اسمیت رد می‌شد که اسمیت آرنجش را گرفت و به او گفت: "دارید با من شوخی می‌کنید. من به هیچوجه الان حال و حوصله شوخی ندارم."

دیوید که از حرکت اسمیت در گرفتن دستش هم متعجب و هم آزرده شده بود، گفت: "من ایدا شوخی نمی‌کنم. اگه اجازه بدید، یک لحظه بیرون برم. ظاهرا بسته‌ای برابم رسیده. همین الان بر می‌گردم."

اسمیت که هنوز آرنج دیوید را در دست داشت، با حالتی غذرخواهانه او را رها کرد. دیوید با یک لبخند رو به پنجره کرد و دید که سم مشغول باز کردن بسته است. در همین لحظه تمامی پنجره حایل میان دفتر دیوید، به همراه سالن عمومی کار، با صدای یک انفجار مهیب منفجر شد. موج انفجار ابتدا دیوید را به روی میز و سپس به پشت میز

کارش پرتاب کرد. اسمیت نیز در همان حال با سر به زیر میز هل داده شد و صندلی که روی آن نشسته بود در پی او به روی کمرش افتاد.

چند لحظه‌ای گذشت. اسمیت تکان کوچکی به خود داد و سعی کرد که از زیر میز خارج شود. سرش را بالا کرد و در مقابل خود، دیوید را دید که بیهوش از پلهو در گوشه دیوار مقابل، بر زمین افتاده است. چند جای پیشانی و صورت دیوید زخمی شده و خون روی صورتش پخش بود. اسمیت بسختی از جای برخاست و تلو تلو خوران به بالای سر دیوید رفت، خم شد، او را به پشت خواباند و سرش را کمی بالا آورد. نبض دیوید را هم، بر روی مچ دست و هم بر روی گردن چک کرد. چند بار دیوید را تکان داد. دیوید تکان نخورد. اسمیت با دو انگشت، پلک دیوید را بالا برد و سپس او را چند بار بدون نتیجه صدا زد. کارآگاه اسمیت دوباره بلند شد و آهسته به عقب و بطرف در ورودی دفتر رفت. شیشه سراسری شکسته شده بود. تنها قسمتهای کوچکی از شیشه پنجره در گوشه‌ها و بالای چارچوب آلومینیومی که نوک تیزشان مشخص بود، چسبیده بود. او به آهستگی از میان چارچوب برای پرهیز از برخورد به نوک تیز شیشه‌های چسبیده به آن، پایش را به سالن گذاشت.

انفجار بزرگی بوقوع پیوسته و همه چیز را نابود کرده بود. میز سراسری از چند نقطه شکسته و کامپیوترها و مانیتورها به اطراف پرتاب شده بودند. خون و تکه‌های گوشت بر دیوارها پاشیده و چسبیده بود. چند تکه از اعضای جدا شده بدن افراد، در جای جای سالن به چشم می‌خورد. در مرکز سالن یک گودال سه - چهار فوتی ایجاد شده بود، بطوریکه از میان گچ و چوب، قسمت کوچکی از طبقه زیرین ساختمان نمایان بود. گرد و خاک و دود، همچنان در فضا وجود داشت. از سم اثری نبود. همه چیز به تلی از شیشه و چوب و فلز خرد شده که با گوشت تکه و له شده در هم آمیخته، مبدل شده بود. اسمیت هیچ چیز بجز صدای یک سوت قوی، نمی‌شنید.

دستی از عقب بر شانه‌های کارآگاه قرار گرفت. با وحشت از جا پرید. مامور آتش نشانی بود. اسمیت می‌دید که دهان و لبهای مامور تکان می‌خورد، اما صدایی نمی‌شنید. دو مامور آتش نشانی زیر بازوان اسمیت را گرفتند و او را بطرف بیرون هدایت کردند. اسمیت ایستاد، دستش را بلند کرد و با انگشتش به سوی دفتر دیوید اشاره کرد. یکی از ماموران به سمتی که اسمیت نشان داده بود، دوید. اسمیت از دور نگاه کرد. دیوید داشت تکان می‌خورد. پس از برداشتن چند گام لرزان، کارآگاه اسمیت به روی زمین افتاد.

فصل ۴۳ - ابرهای جنگ

عالیجناب طبق معمول روزانه، راس ساعت ۸ صبح به دفتر خود وارد شد. او به یاد نمی‌آورد از ساعت مقرر که برای خود تنظیم کرده بود، دیرتر در دفتر کارش حضور یابد. شب خوبی را پشت سر نگذاشته بود. شب قبل همان خواب لعنتی، همراه با چاشنی‌های جانبی دیگر، به سراغش آمده بود. وقتی دمه‌های صبح، پس از کابوس معمول، از خواب می‌پرید، دیگر نمی‌توانست بخوابد. دیگر روزی نبود که با پریدن از کابوس آغاز نشود. به آن عادت هم نمی‌کرد. او هر بار، به همان میزانی که در خواب صحنه‌ها را واقعی و ناراحت کننده می‌دید، وحشتزده می‌شد.

جان و سلی سوم پشت میزش بر روی صندلی نشست. تا لحظاتی دیگر دفتر کارش سرشار از بوی قهوه و ماریا می‌شد. سر ساعت مخصوص پس از ورود، ماریا قهوه‌اش را می‌آورد. و به این ترتیب عالیجناب قادر می‌بود خلق و خوی بد ناشی از خواب شبانه را از ذهنش بزدايد و درد مفاصلش را آرام کند. آنروز جمعه بود و عالیجناب دلیل دیگری برای جایگزین کردن مشکلات جاری با چیز دیگری داشت. خوب یا بد، سراسقف کلیسای بپدویست برای خواندن قسمت بعدی داستانهای سودوم، چشم انتظار رسیدن جمعه بود. نه فقط بخاطر جذابیت داستانی، گرچه آنهم یکی از دلایل اشتیاقش محسوب می‌شد، بلکه عالیجناب در نظر داشت در پایان آن داستانها، یک نقد جامع در باره آن بنویسد و به همین منظور، به دقت شخصیتها و روایات را مورد بررسی و مذاقه قرار می‌داد.

در آن صبح جمعه، عالیجناب منتظر ماریا و قهوه و بوی مطبوع همیشگی مورد انتظار نشد و بلافاصله پس از جابجا شدن بر روی صندلی‌اش، آیپد iPad خود را از درون

کشوی میزش برداشت و شروع به خواندن آخرین قسمت سلسله داستانهای سودوم کرد.

منطقه گمارا- دربار شاه بیرشا

چهره شاه بیرشا در جمع شاهان و همراهانشان که از شهرهای خواهر برای هماهنگی و ارزیابی وضعیت بحرانی پیش آمده تشکیل جلسه داده بودند، عبوس و گرفته و نمایانگر وضعیت روحی او بود. چدورلامر و متحدانش عملاً آب را بروی شهرهای دشت سیدیم بسته بود، وضعیتی که حتی پیرخردمند در خشک‌ترین سالهای گذشته به خاطر نداشت. برعکس شاه گمارا، ادنا که در کنارش نشسته بود، سرحال و قهقهه‌دار، بیشترین سخنان را به نمایندگی از گمارا در جمع بر زبان می‌آورد. در آنسوی دیگر میز بزرگ مستطیل شکل چوبی، شاه برا و در کنار او و در دو سوی چپ و راستش به ترتیب پیرخردمند و لیه نشسته بودند. در میانه میز نیز روبروی یکدیگر شاه شیناب Shinab از آدماه Admah، شاه شمبر Shember از زبوتیم Zeboiim، و شاه زوار Zoar از بلا Bella به همراه مشاوران جنگ خود در جلسه حضور داشتند.

شاه برا: "ما در موقعیتی قرار گرفته ایم که تا کنون بی سابقه بوده است. این عمل چدورلامر در بستن آب بروی ما به معنای اعلان علنی جنگ است."

شاه بلا: "آیا مطمئن هستیم که چدورلامر عامل این خشکسالی است؟ او در گذشته هم همواره این امکان را داشت که آب را بروی ما ببندد. او در گذشته هم هرگز با ما مناسبات خوبی نداشت، اما اینکه چرا اکنون دست به این کار زده است، جای سوال دارد."

شاه سودوم: "اینکه چرا قبلا عمل نکرد و اکنون دست به این اقدام زده است، دلیل بر بی گناهی او نمی‌شود. لیه دلایل بسیاری را از طریق افرادمان در مناطق بالا و بخصوص الام جمع آوری کرده است که همه حاکی از بسته شدن و تغییر مسیر رودهای منتهی به دشت سیدیم توسط آنهاست. جای شک وجود ندارد."

ادنا بلافاصله پیش از آنکه کس دیگری رشته سخن را بدست گیرد، گفت: "ربودن آچان نیز دلیل دیگری بر کینه توزی چدورلامر بر علیه ماست. ما مطمئن هستیم که آچان توسط آنها و بزور ربوده شده و اکنون در الام است."

شیناب، شاه آدماه در پاسخ ادنا با لبخند ظریفی بر لب گفت: "خبرهایی هم به ما از نمایشهایی که توسط آچان در الام برگزار می‌شود، رسیده است. همچنین از نزدیکی بیش از حد آچان با ملکه نیز سخنهاي بسیاری گفته می‌شود."

بیرشا قبل از آنکه شاه آدما گفته خود را به اتمام برساند، نگاهی خشم آلود به او انداخت اما پیرخردمند به میان حرف سخنران پرید و گفت: "جسارتا باید عرض کنم که برگزاری نمایش و نزدیکی با ملکه، از قبح دزدیدن یک انسان نمی‌کاهد."

پیرخردمند نگاه غضبناک بیرشاه را دیده بود و این سخنان را برای جلوگیری از رها شدن خشم شاه گمارا در شوخی تلخی که توسط شاه آدما در مورد آچان گفته شده بود، به زبان آورد. اما پیرخردمند در ادامه با نقل استعاره‌ای برای درک وضع فعلی ادامه داد:

"همه ما می‌دانیم که سنگ آتش‌زنه چیست و چگونه کار می‌کند. دو سنگی که بر اثر سایش به یکدیگر جرقه تولید می‌کنند و چوبهای خشک و ریز و یا مواد آتشزا درون مشعل را روشن می‌کند. حال در نظر بیاورید که اگر یکی از آن سنگها نم کشیده و خیس باشد، سنگ دیگر بی‌استفاده خواهد بود. تردید در انگیزه چدورلامر در میزان دشمنی‌اش نسبت به ما، همان نم کشیدن ماست. اگر یکی از ما به عنوان سنگ آتش‌زنه نم بکشد، سنگهای

دیگر هر چند زمخت و خشن و سرسخت، بی استفاده خواهد ماند و نمی‌تواند آتش ایجاد کند. جنگ آتش است و آنکه آتش ندارد، بازنده است.

نگاه شاه آدما به روی سطح میز غلتید و هیچ نگفت. همه ساکت بودند و گوش می‌دادند.

پیرخردمند ادامه داد: "نیروی ما در اتحاد ماست. دلیل اینکه چدورلامر تاکنون بطور علنی اعلان جنگ نداده است، ترسش از اتحاد ما بوده. اینکه چرا حالا دست به این حرکات می‌زند را نمی‌دانم. حتما روی نیروی دیگری حساب می‌کند که شما مشاوران لایق جنگی که در اینجا حضور دارید، بیشتر از من باید اطلاع داشته باشید." سپس پیرخردمند نگاهش را به لیه دوخت.

شاه سودوم خویشتنداری بسیار کرد تا از پیرخردمند در حضور جمع تعریف و تمجید نکند. شاه برا می‌دانست که به رخ کشیدن خرد مشاورش ممکن است حس رقابت و حسادت را در میان متحدانش برانگیزد و از همین رو، بدون آنکه اشاره‌ای به حرفهای پیرخردمند کند، گفت: "حتی بدون بستن آب و تنها در مقابل انجام خرابکاری‌هایی که افراد چدورلامر در شهرهای ما انجام دادند و ربودن آچان، ما باید واکنش نشان می‌دادیم. چدورلامر همواره در گذشته واکنش ما را آزمایش کرده است. هرگاه ما پاسخ مناسب به گستاخی‌های او ندادیم، او پا را فراتر گذاشته است."

ادنا از جمع اجازه صحبت گرفت و گفت: "جسارتا عرض کنم که عمل اینبار شاه الام فراتر از آزمایش است. اینبار او به ریشه زده است. بحث فقط منحصر به خرابکاری ساده نیست. او اصلی‌ترین عنصر زندگی ما را مورد هدف قرار داده است. بدون آب، زندگی برای مردمانمان امکانپذیر نخواهد بود. بحث بسیار فراتر از خرابکاری معمولی و یا ربودن یکی از نزدیکان ماست."

ادنا فهمید که کمی تند رفته و ممکن است حرفش به مثابه کوچک کردن ربودن آچان تعبیر شود. ادنا از زیر چشم، نگاهی به شاه بیرشا که همچنان در خود بود، کرد و ادامه داد: "اکنون تنها یک راه در برابر ماست. نبرد با چدورلامر و متحدانش. باید برآوردی از سهم نیرویی داشته باشیم که هریک از مناطق ما در این نبرد سرنوشت ساز می‌تواند به ارتش متحدان بدهد."

شمبر، شاه ژئوبویم تکانی در صندلی‌اش به خود داد و به آرامی گفت: "پرسش من اینست که اگر قصد چدورلامر در اعلان جنگ بود، چرا اینکار را از طریق بستن آب و یا ربودن آچان کرد؟ چرا بیکباره هجوم آغاز نکرد؟ آیا آچان اطلاعات جنگی خاصی در اختیار داشت که شاه الام برای حمله محتاج آن بود؟ تازه گمارا فقط یکی از متحدان ماست."

لیه نگاهی به شاه برا کرد و پس از تایید شاه سودوم گفت: "چدورلامر می‌خواهد وانمود کند که از خود در برابر حمله ما دفاع می‌کند. برده داری در الام و مناطق متحدش مرسوم است. روزی نیست که این بردگان از مناطق آنها فرار نکنند و به ما پناهنده نشوند. چدورلامر باید در سرزمینش از خود دفاع کند، والا ممکن است با قیام بردگان مواجه شود. ما باید بر عکس، آنها را از مناطقشان بیرون بیاوریم و شهرهایشان را در مقابل قیامهای احتمالی داخلی آسیب پذیر کنیم. من نقشه‌هایی در این زمینه دارم که با ادنا و دیگر مشاورین جنگی در میان خواهم گذاشت."

ادنا از اینکه لیه او را هم‌تراز خود و مشاور جنگی خوانده بود، رنجید و چهره‌اش درهم رفت. ادنا خود را فرمانروای واقعی گمارا می‌دانست و بواقع چنین نیز بود. بخصوص پس از ناپدید شدن آچان، شاه بیرشا دیگر به همان میزان کارایی پیش از واقعه را هم نداشت. این ادنا بود که از جزء تا کل امورات گمارا را زیر نظر داشت و با گرفتن اختیارات کامل از بیرشا فرامین گوناگون صادر می‌کرد. ادنا عملاً ملکه و فرمانروای بالفعل گمارا محسوب

می‌شد. پیرخردمند حالت ادنا را درک کرد و قبل از آنکه ادنا در پی بروز احساس خود بربیاید، گفت: "من از فنون نظامی چیزی سر در نمی‌آورم. تعادل قوا به یکطرف، اما می‌دانم طرح و برنامه جنگی در مقابله با دشمن دارای اهمیت است. بسیار مهم است که همانطور که لیه گفت، نیروهای دشمن را به بیرون از مناطقی که بکشانیم..."

شاه آدماه حرف پیرخردمند را برید و گفت: "قبل از آنکه وارد نقشه و عملیات جنگی شویم اجازه بدهید کمی آرامتر و کمتر از روی احساسات، موضوع را بررسی کنیم. اگر خرابکاری‌ها کار چدورلامر باشد و اگر ریودن آچان که ظاهراً در حال خوشگذرانی است، توسط افراد چدورلامر صورت گرفته باشد و اگر کمبود آب به خاطر بستن و یا تغییر مسیر آبی که از الام و شهرهای متحدش در آن بالا باشد، ما باید اول سیاست گفتگو را با آنها پیش ببریم. ببینیم که آنها در مقابل اتهامات ما چه توضیحی دارند و ثانیاً اگر هم پذیرفتند تمامی اقداماتی که گفته شد کار آنهاست، باید ببینیم درخواستشان چیست؟ صحبت از جنگ در این اتاق و گرد این میز آسان است، اما باید بدانیم که در جنگ بسیاری کشته می‌شوند و احتمال شکست ما نیز وجود دارد."

شاه سودوم با دست روی میز کوفت اما سرعت خود را کنترل کرد و با صدای آرام گفت: "عالیجناب شیناب، شاه محترم آدماه، حرفهای شما در باره طبیعت جنگ واقعی و درست است. یکی از نتایج جنگ، تلفات و ویرانی است. هیچک از ما خواهان براه انداختن جنگ نیست. ما رفاه و زندگی خوب خود را در تمامی این سالها مدیون صلح با همسایگانمان بوده‌ایم. ما حتی بخشی از مراسم اتصال افکارمان را همیشه به ماندگاری صلح اختصاص می‌دهیم. صلحی که از آن با هوشیاری حفاظت کردیم. صلحی که لیه و افرادش با کار و تلاش شبانه روزی خود در خنثی کردن توطئه‌های چدورلامر، توانستیم طولانی کنیم. اما اکنون به نقطه‌ای رسیده‌ایم که بدون آب، ادامه زندگی برای مردمان منطقه ما مقدور نیست. در مورد گمارا نیز می‌دانم که چنین است. اما شنیده‌ام که ظاهراً

مردم منطقه شما و بلا هنوز همچون گذشته شاهد تغییرات جدی در میزان آب دریافتی نیستند. ما با این وضعیت کنونی قادر به ادامه حیات نیستیم و قطعاً وارد جنگ خواهیم شد. شما می‌توانید فعلاً به زندگی خود ادامه دهید. اما بدانید که اگر ما در جنگ مغلوب شویم، نابود کردن شما توسط چدورلامر، کار بسیار ساده‌ای خواهد بود، مگر آنکه تصمیم بگیرید به جرگه بردگان او در بیایید.

شاه شیناب با کمی دستپاچی و از موضع دفاعی پاسخ داد: "شاه برا، من وضعیت شما را درک می‌کنم و بدانید که متحد شما باقی خواهیم ماند، اما آنچه که می‌گویم اینست که قبل از رفتن به مرحله آخر، بگذارید فرستاده‌ای به الام روانه کنیم و از حرفها و نظرات چدورلامر نیز مطلع شویم."

شاه برا با نگاهی به پیرخردمند که سرش را به علامت تایید تکان می‌داد، گفت: "بسیار خوب. من حرفی ندارم. بگذارید برای آنکه نشان دهیم ما جنگ طلب نیستیم، هیاتی را برای گفتگو به الام بفرستیم. اما مراقب سیاست تفرقه افکنانه چدورلامر باشید. همانطور که پیرخردمند در ابتدا گفت، رمز موفقیت ما در اتحاد ماست. و مشکل کنونی ما، اصلی‌ترین ماده حیات است که بروی ما بسته شده."

در این لحظه شاه بیرشا به روی پا برخاست و با دو دست بر میز پیش روی خود کوفت و با فریاد به روی شاه آدماه گفت: "اگر نزدیک‌ترین کس شما روده می‌شد، آیا اکنون همچنان درخواست گفتگو با متجاوز را داشتید؟ اگر هر کدام شما که اینجا نشسته‌اید، در این نبرد مشارکت نکنید، ما به تنهایی با آنها وارد جنگ خواهیم شد. این آخرین تصمیم من است."

شاه بیرشا سپس از اتاق بیرون رفت. لحظاتی گذشت. ادنا با حالتی بیتابانه در جای خود نشسته بود. همه نگاهها به ادنا دوخته شد. ادنا، سر بزیر در حال سنجیدن موقعیت و آنچه که می‌بایست در آن لحظه بگوید یا انجام دهد بود. او به هیچوجه انتظار چنین

عملی را از بیرشا نداشت. با این کار، شاه بیرشا نه تنها خاتمه جلسه را اعلام کرد، بلکه خود او را در وضعیت آچمز قرار داده بود. اگر ادنا به دنبال شاه خود، محل را ترک می‌کرد، با توهین به شاهان دیگر، احتمال شکستگی هرگونه اتحادی معلق می‌شد. اگر می‌ماند و سخن را بدست می‌گرفت، یعنی بر روی فرمان شاه خود حرف زده و او را بی اعتبار ساخته است و معلوم نبود که بیرشا چه عکس العملی نشان دهد و ممکن بود موقعیت خود را برای همیشه در گمارا از دست دهد. شاه بیرشا در وضعیت روحی سالمی قرار نداشت و ریسکی چنان بزرگ در آن لحظه جایز نبود. ادنا برای ابد هم نمی‌توانست بدون هیچ سخن و یا حرکتی بر صندلی خود بنشیند.

در این میان، تنها ادنا غافلگیر نشده بود. همه شاهان حاضر در نشست، بخصوص شاه برا در وضعیت مشابهی قرار گرفتند. شاه برا به نیروی سه متحد دیگر در جنگ با چدورلامر نیاز داشت. بدون افزوده شدن جنگجویان آنان به قوای متحدین دشت سیدیم، شکست در جنگ با چدورلامر و متحدینش حتمی بود. شاه برا با نگاهی به پیرخردمند گویی از او راه چاره‌ای برای خروج از وضعیتی که فضایش هر لحظه سنگین‌تر می‌شد، می‌گشت. پیرخردمند اما تنها به جایی در دوردست خیره شده و حتی سرش را به سوی شاه برا برنگرداند. شاه برا مستاصل از دریافت کمکی از سوی پیرخردمند سکوت را شکست و رو به ادنا گفت: "ادنا، ما همه از ناراحتی شاه بیرشا مطلعیم و خود را در ناراحتی او شریک می‌دانیم. بهتر است که تو در این لحظات به همراه شاه خود باشی. ما برنامه تشکیل هیاتی برای اعزام به الام برای آخرین گفتگوها را تدوین خواهیم کرد."

ادنا که گویی بار بزرگی از روی شانه‌هایش برداشته شده، بدون درنگ و به چابکی از جای برخاست، سر را به نشانه احترام به جمع پایین آورد و محل را ترک کرد. قرار گرفتن در چنین موقعیتی، یکی از بزرگترین چالشهای زندگی ادنا بود.

شاه برا و شاهان دیگر، در ادامه صحبتها، بدون حضور نماینده‌ای از گمارا هیاتی را برای اعزام به الام و دیدار با چدورلامر برگزیدند. شاه سودوم، از سوی خود، امیم را در هیات اعزامی قرار داد و از شاهان مناطق دیگر خواست که مطمئن‌ترین و نزدیکترین افراد خود را برای حضور در این هیات قرار دهند تا راهی مذاکره با چدورلامر شوند. شاه برا پس از خاتمه جلسه، درخواست ادنا برای حضور در هیات اعزامی را نپذیرفت و نقش او را در راس امور گمارا در شرایطی که دوست صمیمی‌اش، شاه بیرشا در وضعیت روحی نامناسبی بسر می‌برد را مهمتر دانست، امری که ادنا بلافاصله آنرا منطقی یافت و پذیرفت. قرار بر آن شد که پیکر بلافاصله، به الام فرستاده شود و نظر چدورلامر را برای پذیرش هیات شهرهای دشت سیدیم تا پنج روز آینده، جویا شود.

در راه بازگشت به سودوم و در کاروان حامل سران، شاه برا درخواست کرد که پیرخردمند به او در کالسکه سلطنتی ملحق شود. لیه که مسئول امنیت کاروان بود، هنگام حرکت به گمارا، افراد را در کالسکه‌های جداگانه قرار داده بود. اما اکنون شاه خواسته بود که با پیرخردمند درباره موضوعات گوناگون مشورت کند. طولی نکشید که شاه برا نتوانست سوال خود را بیش از حد در سینه نگاه دارد. شاه جویای نظر پیرخردمند در مورد تصمیمات جلسه شد. پیرخردمند در پاسخ گفت: "من به کفایت و درایت تو همیشه اعتقاد داشتم و امروز نظرم به یقین مبدل شد. اینرا برای خوشایند تو نمی‌گویم. پس از خروج شاه بیرشا و یخ زدن ادنا، نگاه تو را وقتی به من نظر افکندی، دیدم اما عمدا هیچ نگفتم. ابدا از عصبانیت بیرشا و سپس خروجش از جلسه ناراحت نبودم بلکه آنرا بهترین فرصتی که تصادفا از خشم بیرشا بوجود آمد، یافتم."

شاه با تعجب پرسید: "فرصت؟ نزدیک بود که با حرکت نسنجیده بیرشا، اتحاد دیرباز میان مناطق دشت سیدیم از هم بپاشد."

پیرخردمند سرش را به علامت تصدیق تکان داد و گفت: "آن یک احتمال بود اما بسیار ضعیف. سه متحد دیگر ما نیز می‌دانند که بدون ما، آسیب پذیرند. اتفاقاً این عمل بیرشا، فشاری بود که موضع آنها را تضعیف کرد. شینار فهمید که باید به شما به عنوان نقطه ثقل نزدیک شود والا امکان اتخاذ تصمیمات غیر منطقی نیز بر روی میز قرار دارد. مطمئن باش که آنها نیز خطر چدورلامر را درک می‌کنند، اما ترس و عدم جرات و جسارت، قدرت تصمیم‌گیری را از آنها سلب کرده و به زبان ساده، از ترس فلج شده‌اند. می‌ترسند تصمیم‌نهایی را بگیرند، مبدا این شرایط فعلی‌شان را از دست بدهند. این شرایط معلوم نیست تا کی به طول بیانجامد. برای همین است که می‌گویم احساسات بیرشا، کمکی است که آنها را اتفاقاً به سوی انتخاب درست هدایت می‌کند."

تکانه‌های کالسکه در مسیر راه، شاه‌برا را خسته کرده بود. از پنجره کوچک کنار خود، بیرون را نگرست. هوا در حال تاریک شدن بود. به وقایع پیش رو و جنگی که احتمال وقوعش قویتر می‌شد، اندیشید. در سر یک پیچ، لیا را سوار بر اسب دید که فرامینی به نیروی جلودار کاروان می‌دهد. از دور، روشنایی‌های شهر سودوم سو سو می‌زدند و هر لحظه بزرگتر بنظر می‌رسیدند. نگاه دیگری به پیرخردمند کرد. سر او بر روی سینه فرو افتاده بود. سری که خرد درون آن، نتیجه یک عمر سفر، مطالعه و اندیشه بود. می‌دانست که سفرهای اینچنینی برای پیرمردی به سن او سخت و طاقت‌فرساست اما در طول سفر شکایتی از او نشنید. پیر دیگر از خستگی از هوش رفته بود. شاه‌برا به خود می‌بالید که افرادی اینچنین در پیرامون خود دارد. دوباره به بیرون نظر انداخت. هوا کاملاً تاریک شده بود. سودوم روشنتر از همیشه نمایان بود. شهری که به مثابه گوهری تابناک بر تارک آن منطقه و شاید بر همه جهان می‌درخشید.

فصل ۴۴ - یوسی برکلی

برکلی- یوسی برکلی

“یوسی برکلی UC Berkeley فقط یک دانشگاه نیست. یک قبله، یک تاریخه است. خانه همه آنهاست که به انسانیت و ترقی دلبسته‌اند. تو نمی‌تونی بی‌تفاوت باشی. اونهم توی این شرایطی که اوضاع بشدت بحرانیه،” ریچال در حالی این جملات را می‌گفت که پا به پای آرت در آن روز آفتابی اواسط سپتامبر در خیابان گام بر می‌داشت. او چند روزی بود که در به در دنبال آرت می‌گشت و اکنون او را یافته بود. قبل از آن، از هر کس که سراغ آرت را می‌گرفت، پاسخ مشخصی نمی‌شنید.

آرت از روی شانه راستش به دختر ریزه‌ای که با چابکی در کنارش راه می‌رفت، نگاه کرد و با لبخندی کوچک گفت: “از دست من چه کاری بر می‌آد؟”

ریچال: “حتما شنیدی که یک برنامه سخنرانی برای این آشغال، میلوس، در یوسی برکلی ترتیب داده‌اند، آنهم درست در هفته آزادی بیان. موضوع خیلی مهمتر از این حرفه‌است. راستهای نژادپرست نقشه دارند که دست به خشونت بزنند.”

چهره آرت که نشانی از تلفیق جدیت در توجه کردن و ناباوری به آنچه که می‌شنود، داشت، گفت: “و تو این اخبار را از کجا بدست آوردی؟ چطور مطمئنی که صحت داره؟”

ریچال با قیافه‌ای کاملاً جدی گفت: “من کانالهای خاص خودم را دارم و تا حالا اخباری که گرفتم، اشتباه نبودند.”

وقتی ریچال ابروهای بال رفته مخاطبش را که نشان از ناباوری اش داشت، دید، بازوی آرت را محکم گرفت و او را از حرکت بازداشت. آرت یکه خورد و در حالیکه رو به ریچال کرده بود، به دست دختر که روی بازوی راستش بود نگاه کرد. ریچال گفت: "چیه؟ به من نمی خوره کانالهای مخصوص خودم را داشته باشم؟"

آرت داشت تحملش را نسبت به دختری که برابرش ایستاده و دقایقی قبل در خیابان غافلگیرش کرده بود، از دست می داد. چگونه توانسته بود رد او را بباید؟ با خود فکر کرد، "شاید هم پُر بیراه نمی گه."

"خوب حالا نقشه شون چیه؟" آرت پرسید.

وقتی ریچال متوجه شد که توجه آرت را جلب کرده، پاسخ داد: "برنامه دارند که در جریان اعتراض مخالفان، تعداد زیادی را با سنگ و چوب و پنجه بوکس و سلاحهای سرد، مجروح کنند. این خبر کاملاً جدیدست."

آرت: "اعتراض مخالفان؟"

ریچال با نگاه سرزنش آمیزی که مُبین تعجب از عدم اطلاع کافی آرت نسبت به موضوعات روز داشت، گفت: "آره، از همین الان اعتراض بزرگی متشکل از گروههای مختلف داره شکل می گیره. بیش از هفتاد استاد یوسی برکلی هم طی یک اطلاعیه خواستار لغو سخنرانی شدند. اما راستها بیشتر روی آنتیفا Antifa برای شروع درگیری حساب می کنند. آنها می دونند که اعضای انتیفا محرک خوبی برای شروع هستند. بعد هم روی این حساب باز کردند که ترامپ خشونت را به حساب هر دو طرف اعلام کنه و یا شاید بیشتر به گردن چپها بندازه."

آرت: "خوب به انتیفایها بگو که تحریک نکنند."

ریچال با پوزخند گفت: "من که نفوذی در گروه آنتیفا ندارم. من دارم گروههای ال جی بی تی کیو را قانع می‌کنم که در اعتراض شرکت کنند. من با گروه کوچک خودم هم می‌ریم اونجا."

آرت: "خوب از دست من چه کاری بر می‌آید؟ من هم مثل تو اعضای آنتیفا را نمی‌شناسم."

ریچال: "خودتو به اون راه زن. تو رو توی پارک سیویک سنتر برکلی دیدم. نمی‌دونم چطور، اما دیدم که صحنه را در کنترل خودت گرفتی. باید همینکار رو در یو سی برکلی بکنی."

آرت از کلمه باید که ریچال بصورت امری استفاده کرده بود، خوشش نیامد و نارضایتی-اش را در قیافه‌اش پنهان نکرد. سپس گفت: "من الان باید برم، کار دارم. شمارهت رو بده من."

تلفن ریچال را از دستش گرفت و روی آن شماره خود را وارد کرد و دکمه تلفن را فشرد. تلفن را به ریچال برگرداند و پرسید: "برنامه در چه تاریخیه؟"

"دو روز دیگه. پس فردا. ساعت ۱۱ صبح."

آرت در حالیکه از ریچال دور می‌شد، گفت: "فردا به من زنگ بزن."

آرت هنوز چند قدمی دور نشده بود که تلفنش بصدای درآمد. آرت به صفحه تلفنش نگاه کرد تا شماره‌ای که به او زنگ زده را بجا بیاورد. از پشت صدای ریچال را شنید: "من زنگ زدم. می‌خواستم مطمئن بشم."

ریچال پس از آنکه فهمید چندین سایت وابسته به گروههای راست‌گرای افراطی اسم، عکس، مشخصات و آدرس آرت را منتشر کرده‌اند، حدس زد که پیدا کردن آرت کار راحتی

نیست. اما او سمج‌تر از آن بود که بگذارد آنچه را که می‌خواهد، از چنگش بدر رود. برای همین منظور برای اطمینان خاطر از واقعی بودن شماره، تا وقتی که آرت را در چشم اندازش داشت، به او زنگ زد.

آرت چند خیابان را بدون آنکه هدف مشخصی داشته باشد، پشت سر گذاشت. قبل از آنکه ریچال در برابرش سبز شود، قصد رفتن به آپارتمان مایکل را داشت، اما اکنون نمی‌خواست با رفتن به آنجا، محل اختفای خود را لو دهد.

ساعتی قبل، در جلسه‌ای با شرکت آرت، اسی، ملودی، سیمونه، مایکل و تیم که در دفتر کار ملودی برگزار شد، دیوید نسبت به تحرکات کسانی که اطلاعات مربوط به آرت را منتشر کرده بودند، هشدار داد. آثار زخم بر روی صورت و گردن دیوید نمایان بود. کمپانی تک‌ای‌ای به هوا رفته بود و در جریان آن واقعه، شش تن، منجمله سم کشته و بقیه کارمندان بشدت مجروح شده بودند. ملودی در تمام طول جلسه دستان دیوید را در دست گرفته بود و از آن طریق گویی انرژی خود را به وجود او منتقل می‌کرد. اما آنچه که دیوید را در آن لحظه بیشتر از هر چیز دیگری نگران می‌کرد، عکسهای منتشره از آرت در برخی از سایتها بود. علاوه بر چند عکس نه چندان واضح در پارک مرکزی شهر برکلی، عکسهای واضح دیگری، بدون پشت صحنه، در سایتهای مختلف از آرت منتشر شده بود. دقیقا معلوم نبود که محل عکسها در کجاست. با توجه به پیراهن و زاویه عکسها، آرت معتقد بود که کسی در محل کار عکسبرداری کرده است. دیوید از همه بخصوص آرت خواست که بسیار مراقب خود باشند. قرار بر آن شد که تا اطلاع ثانوی، آرت به آپارتمان خود نرود و در بیرون هم زیاد آفتابی نشود. محل کاری هم وجود نداشت که آرت مجبور به تردد روزانه باشد. انفجار روح و جسم همه را بشدت تکان داده بود، بخصوص دیوید که ظاهرا دیگر آن فرد سابق نبود.

اسی درخواست ریچال مبنی بر حضور در جلسات گروه را مطرح کرد که بطور یکپارچه مورد مخالفت همه قرار گرفت. اسی پذیرفتن ریچال بخاطر ارتباطات وسیع او با جریانات مختلف، بخصوص در ال ج بی تی کیو، را برای تقویت گروه، مثبت می‌دید. دیوید اما بطور کلی نسبت به ادامه برگزاری جلسات گروه ابراز تردید کرد: "ما خودمان هم نباید دیگر جلسه برگزار کنیم. شرایط خیلی خطرناک شده. اسی، تو خودت با ریچال در ارتباط باش."

ملودی بلافاصله خودش را داوطلب ارتباط با ریچال کرد و در حالیکه از نگاه مستقیم سیمونه پرهیز می‌کرد، گفت: "ریچال قراره که کارش را در شرکت شروع کنه. من می‌تونم رابط او با این جمع باشم."

دیوید و اسی بطور همزمان و یکصدا مخالفت کردند. سپس وقتی هر یک از آندو رنجش ملودی را در اعتراض همزمان خود دیدند، به دیگری پیشنهاد ادامه صحبت دادند. در آن لحظه هر دوی آنها سکوت کردند و ملودی نیز که متوجه دلیل مخالفتشان نمی‌شد، از پیشنهادش صرف‌نظر کرد.

تیم برای آنکه موضوع را عوض کند، سکوت را شکست: "حالا که هویت آرت به عنوان منبع داستانهای سودوم مشخص شده، آیا می‌تونم اسمش را بیارم؟"

اکنون اسی و مایکل یکصدا مخالفت کردند. اینبار اسی بدون آنکه به مایکل برای ادامه صحبت تعارف کند، رشته کلام را به دست گرفت: "به هیچوجه لزومی نداره که ما حرفهای آنها را تایید کنیم و به نوعی به آنها اعتبار بدیم. من شخصا فکر می‌کنم، یک جریان قدرتمند کلیسای پشت قضیه است و همه چیز را هدایت می‌کنه. نشانه گذاشته شده در آپارتمان آرت، مدرکی بر این مدعاست."

دیوید پس از انفجار و مرخص شدن از بیمارستان، کلا فراموش کرده بود که آخرین اطلاعاتی که در مورد کلیسای محافظه کار بیتودیست از کارآگاه اسمیت دریافت کرده بود را با جمع در میان بگذارد. همه آن مطالب نیز از ذهنش پاک شده بود. در آن لحظه که اسی در باره حدس و گمانش گفت، دیوید همه چیز را در مورد کلیسا و ورود به آپارتمان آرت بیاد آورد و برای جمع تعریف کرد.

در این لحظه، تلفن اسی لرزش کوچکی کرد. اسی ابتدا به تلفن و سپس به تیم نگاه کرد و سپس گفت: "تیم، الان چیزی برای من فرستادی؟"

تیم بلافاصله گفت: "این لینکی که برات فرستادم را نگاه کن. فکر کنم بی ربط با این جریانها نباشد."

تیم برای اسی لینک مصاحبه پاملا لانگ با سارا، همسر عالیجناب را فرستاده بود. اسی بدون تامل مشغول خواندن شد و سکوت بر جلسه سایه افکند. پس از لحظاتی دیوید سکوت را شکست و گفت: "من فکر می‌کنم، اگر موافق باشید، از امروز اسی با تک تک ما بطور جداگانه و از طریق که خودش تشخیص می‌دهد، در تماس باشد. این آخرین جلسه جمعی است که همگی ما با هم خواهیم داشت، تا ببینیم اوضاع به چه سمتی پیش می‌ره. اسی با من در مورد هر موضوعی مشورت خواهد کرد. و تو آرت، نمی‌دونم آیا تونستم به اندازه کافی در مورد محافظت از خودت تاکید کنم یا نه. اگر کاری نداری، از خانه بیرون نرو. اگر صحبتی نیست، بریم."

اسی فوراً کلام دیوید را قاپید و گفت: "تیم، یک قرار ملاقات با این خانم پاملا بگذار. احتمالاً تو و من، سفری به بوستون خواهیم داشت، اگر نتوانیم موضوع را از طریق مکالمه تلفنی حل کنیم. بگو که تو نویسنده مطالب سودوم هستی. الان دیگر تو آدم مهمی هستی و از هر کسی که بخوای، می‌تونی وقت ملاقات بگیری."

دیوید با چشمانش موضوع را جویا شد و اسی نیز با اشاره به او فهماند که بعداً راجع به آن صحبت خواهند کرد. همه از جا بلند شدند. سیمونه با بوسه‌ای در پیش چشمان ملودی از اسی خداحافظی کرد و از در بیرون رفت. تیم با نگاهی از گوشه چشم به آرت و مایکل که در گوشه اتاق با یکدیگر در حال گفتگو بودند، مشغول تایپ بر روی تلفنش شد. ملودی بی اعتنا به سیمونه به پشت میز کارش رفت و با کامپیوترش مشغول شد. مایکل با بوسه‌ای از آرت خداحافظی کرد و از دفتر بیرون رفت.

صبح همانروز ریچال از ملودی پرسیده بود که آیا می‌تواند به دفتر شرکت بیاید. ملودی به او گفته بود که جلسه مهمی دارد و بهتر است که بعدازظهر او را ببیند. ریچال در بیرون ساختمان محل کار آینده خود، هنگامیکه مایکل را که پس از خروج سیمونه دید، فهمید که به حال زده است و قطعاً تا لحظاتی دیگر آرت را خواهد دید.

تاریخچه ۱۵۰ ساله "یو سی برکلی" با دریافت بیش از ۹۰ جایزه نوبل، ۱۳ فیلد مدال و دهها رویداد مهم تاریخی به یک سو، اما احساس تعلقی که آرت به این دانشگاه داشت، از جنس دیگری بود. او هرگاه به نزدیکی محوطه دانشگاه که می‌رسید، حال و هوایش تغییر می‌یافت. انگار که راحتتر نفس می‌کشید. درختان و فضای سبز البته عوامل مهمی در تلطیف هوا بودند، اما دم و بازدم شیرین و راحت، علتی فراتر از عوامل جوی و زیست محیطی در محیط دانشگاه داشت. محیط آرامبخش ناشی از معماری ساختمانهای آجری قامت افراشته، موضوعی نبود که آرت بتواند ارزش آن را که کاملاً برایش شخصی بود، برای کسی توصیف کند. برای آرت، یو سی برکلی قلعه‌ای بود که در آن احساس امنیت می‌کرد. هر ساختمان در این قلعه به مثابه سد و حفاظی بلند در برابر حمله احتمالی دشمن بود. نگاه به ساختمان ویلر هال Wheeler Hall از هر زاویه‌ای آرت را

به یاد فیلمهای تاریخی در رم باستان می انداخت و حفاظی که ساکنان آن را در برابر بربرها محافظت می کرد. ولمن هال Wellman Hall مجموعه ای از چندین قلعه بود که چیدمان آن به دور ساختمان مرکزی، امکان هر نفوذی به قلب آن را بدون تلفات بسیار ممکن نمی ساخت. و سپرال هال Sproul Hall معروف، همان مکانی که آرت هر بار از جلوی آن می گذشت، تصویر معروف ماریو ساویو Mario Savio، ایستاده بر ماشین پلیس در حال سخنرانی را که سرآغاز جنبش آزادی بیان بود، در نظرش مجسم می شد. جنبش آزادی بیان در دهه ۶۰ میلادی، سرآغاز جنبشهای آزادیهای مدنی و اعتراض به جنگ ویتنام و بسیاری دیگر پس از آن شد. آزادیهایی که به آسانی بدست نیامد و اکثراً جرقه آنان در همین یو سی برکلی که آرت عاشقش بود، زده شد. کمی پایین تر از سپرال هال، نهر توت فرنگی Strawberry با درختان کهنسال در کنار جریان زلال آب قرار داشت. آرت زمانی که در این دانشگاه تحصیل می کرد، ساعتها در کنار این نهر می نشست و به همه چیز و هیچ می اندیشید. محال بود که آرت به یو سی برکلی بیاید و سری به این نهر آرامبخش نزند. و اکنون یو سی برکلی تاریخی، این مهد آزادی، در دو سال گذشته مورد تعرض راست ترین شخصیتها و گروهها قرار گرفته بود. و آنروز آرت به درخواست ریچال به آنجا آمده بود تا اگر بتواند، مانع از بروز خشونت شود. مانع خشونت. با تکرار این عنوان، احساس غرور زودگذری، همچون مدالی که به سینه اش می آویخت، به آرت دست داد.

با ریچال در ساتر گیت Sather Gate، محلی در آن سوی سپروال هال، قرار گذاشته بود. با نزدیک شدن به ساتر گیت، هر دم به ازدحام جمعیت افزوده می شد. ریچال را از دور دید که درست زیر دروازه ایستاده و به اطراف سرک می کشید. آرت از دور دستش را بلند کرد. قیافه جدی ریچال از همان فاصله به آرت فهماند که باید اخبار جدید و مهمی دریافت کرده باشد. نرسیده به دروازه، ریچال به سمت آرت حرکت کرد و وقتی به هم رسیدند، بازوی آرت را گرفت و خواست به سمتی که در نظر داشت، هدایت کند.

اخم آرت از اینکه برای بار دوم، ریچال بازوی او را محکم می گیرد، درهم رفت. آرت برای لحظه ای ایستاد و قبل از حرکت به مسیری که ریچال می خواست او را به آن سو هدایت کند، پرسید: "چه خبر؟"

ریچال گفت: "الان تعریف می کنم. بریم بسمت نهر. اوضاع ظاهرا از آنچه فکر می کردم، بدتره. سخنرانی میلوس فقط یک پوششه. اصلا سخنرانی در کار نیست. حتی مراحل کامل گرفتن اجازه را هم طی نکردند و پولی که برای دریافت اجازه باید می دادند، برای برنامه امروز پرداخت نشده. معلوم نیست که اصلا میلوس به اینجا بیاد."

آرت با تعجب پرسید: "خب بنابراین مشکل حله. پس این همه جمعیت برای چی به اینجا آمده؟"

از دور برای لحظه ای صدای هو و جنجال بگوش رسید. ریچال بسیار دستپاچه و نگران بنظر می رسید. آنها می دونند که سخنرانی در کار نیست اما گروه ضربتشان را آماده حمله کردند. حدس می زنند که آنتیفا اینجاست. شنیدم از قبل سلاحهای سرد و سنگ و چوب را به محل نزدیک اینجا آورده و در جایی جاسازی کردند. پلیس همه را تفتیش می کنه. اعضای گروه دست راستی بدون هیچ وسیله ای به جلوی سپرال هال وارد می شد و تیم لجستیکی شان آنها را مسلح می کنه."

دوباره صدای هیاهو و هو کردن به گوش رسید. ریچال با هیجان گفت: "بریم، ظاهرا همه آنجا هستند."

آرت به دنبال ریچال براه افتاد و پس از چند قدم گفت: "خوب این اطلاعات را چرا در اختیار پلیس نمی گذاری؟"

ریچال در حالیکه با برداشتن گامهای کوچک و سریع، سرعتش را زیاد می کرد، پاسخ داد: "مشکل اینه که دقیقا نمی دونیم کجا وسایلشان را جاسازی کردند."

وقتی به جلوی محوطه معروف سپرال هال رسیدند، آرت و ریچال از دور فردی را روی پله‌های جلوی ساختمان دیدند که در میان چند پلیس ایستاده است. او گاه چند قدم به آهستگی برمی‌داشت و گاه در حالیکه چیزی به خبرنگاران می‌گفت، برای گرفتن عکس متوقف می‌شد. در محوطه جلوی پله‌ها تعداد دویست یا سیصد نفر ایستاده و او را هو می‌کردند. ریچال به آرت رو کرد و گفت: "خودشه، میلوسه." آرت از دور شخصی را که ریچال نشان داده بود، نگاه کرد. از نظر آرت، موهای نیمه بلوند رنگ شده‌اش در تلفیق با پرچم آمریکا، آویزان به دور گردنش مثل شال، به او حالت مسخره‌ای داده بود.

ناگهان از ضلع شرقی محوطه، آرت متوجه یک گروه بیست نفری شد که بسرعت به طرف جمعیت نزدیک می‌شدند. آرت ضربه‌ای به شانه ریچال زد و بدون آنکه معطل بماند، بطرف آنان دوید. اکنون گروه راستگراها بسوی جمعیت جلوی پله‌ها که با صف پلیس از میلوس جدا شده بودند، می‌دویدند. آرت از دور، چوب و ابزار دیگری که تشخیص جنسشان برایش مشکل بود، در دست مهاجمان دید. جمعیت مقابل ساختمان کم کم متوجه حمله گروه مسلح به چوب و چاقو و چماق شد. آرت شاخ به شاخ مهاجمان دویده و بسرعت به آنها نزدیک شد. ریچال آرت را دید که وقتی به صف اول مهاجمان رسید، یکی دو تن را از پا در آورد و خود گویی در میان جمعیتشان بلعیده شد. عرق سردی بر پیشانی ریچال که از دور شاهد ناپدید شدن آرت در میان افراد راستگراها بود، نشست. پس از لحظه‌ای، دستان چندین مهاجم مسلح به چماقهای چوبی و فلزی بالا رفت، اما قبل از فرود آمدن بر روی کسی که ظاهراً آرت بود، به اطراف پرتاب شدند. چندین نفر در مرکز جمعیت به اطراف و روی دیگران افتادند.

ناگهان برای لحظاتی، تمام آن گروه، چه آنانیکه ایستاده و چه آنانیکه بر زمین افتاده بودند، در جای خود منجمد شدند. بعدها ریچال بیاد نمی‌آورد که برای چه مدت انجماد مهاجمان بطول انجامید. آرت بسرعت در میان افراد گروه بحرکت درآمد و سلاحهای

سردشان را جمع آوری کرد و در جایی دورتر از آنها قرار داد. پلیس و جمعیت معترض به میلوس که از قبل در مقابل پله ایستاده بودند، متوجه درگیری آرت و مهاجمان شدند و به سوی آنها حرکت کردند. جمعیت مخالف با راستها، بسرعت به گروه مهاجم که با آرت درگیر بود، نزدیک شدند. ریچال از جای خود تکان نخورد و فقط یک سطل سفید رنگ متعلق به باغبانها را وارونه کرد و بر روی آن از بلندی به صحنه نظر انداخت.

جمعیت راستگراها از حالت انجماد در آمده بود و در محاصره مخالفان قرار گرفت. پلیس به سرعت با ایجاد حلقه بدور گروه راستها، حایلی میان دو گروه بوجود آورد. پلیس همچنین تعدادی از مهاجمان را روی زمین بر روی شکمهایشان دراز کرده و به آنها دستبند زد. در دورتر، محلی که در آن سلاحهای سرد بر روی زمین تلنبار بود، از دیدرس ریچال پنهان و آشکار می شد. انعکاس نور خورشید در سلاحهای سرد فلزی، چشمان ریچال را زد. آرت غیبش زده بود. او از روی سطل به پایین پرید و برای یافتن آرت به طرف جمعیت دوید. به صف اول معترضان رسید. پلیس رو در روی جمعیت هوکننده، برای ایجاد مانع برای عدم درگیری بیشتر با راستگرایان که اکنون در کنترل پلیس قرار داشتند، ایستاده بود. دو طرف یکدیگر را هل می دادند. ریچال به آنطرف صف پلیس نگاه کرد. سر و صورت چند تن بشدت زخمی بود. ریچال در میان افراد پشت پلیس به دنبال آرت گشت، اما او را نیافت. هوا گرم شده بود. دختر جوان دانه های عرق را روی صورت خود حس کرد. صدای هیاهو و هوی جمعیت کماکان در هوا طنین انداز بود. ریچال با خود گفت: "آرت فقط امید ال جی بی تی کیو نیست، امید همه و تنها شانس انسانیت است."

فصل ۴۵ - فرار

پس از ماجرای یو سی برکلی، ریچال دیگر آن دختر ۲۴ ساله ریز اندام پر مدعای سابق نبود. لاقل خود اینگونه می‌پنداشت. انگار در همان مدت بسیار کم، سالها بر عمرش افزوده و پخته تر شده بود. هر ماجرای در گذشته چنین احساسی را در او بارور می‌کرد، اما به اعتقاد خودش ماجرای یو سی برکلی چیز دیگری بود. این دختر جوان چابک گویی در کسب تجربه و پیر شدن نیز بی‌تاب بود. در طول چند هفته گذشته موضوعات بسیاری را در ذهن داشت که یکی از آنان نحوه سازماندهی و کار با گروه تازه تاسیس خود یعنی دختران رادیکال بود.

ریچال طی چند روز گذشته گریبان آل، عضو هیات مدیره هماهنگی گروههای ال جی بی تی کیو و همان فردی که او را با تیم آشنا کرده بود را برای برگزاری یک سخنرانی در محل اجتماعات گرفته و رها نمی‌کرد. او معتقد بود که با توجه به روند سریع وقایع در کشور، بخصوص در شمال کالیفرنیا و بمبگذاری های ساختمان روزنامه بی/رایا کرونیکل و تک‌آی آر، زمان آن رسیده که آرت مستقیما و رو در رو با همه صحبت کند. از اینرو ریچال موافقت آل برای طرح موضوع در هیات مدیره را گرفت و شخصا تضمین داد که بسیاری از مشکلات و موانع برای برگزاری چنین جلسه‌ای را به همراه گروه خود به عهده بگیرد.

در همین رابطه، ریچال کلید اتاق هماهنگی گروههای ال جی بی تی کیو را از آل به امانت گرفت و بطور روزانه با اعضای گروه خود نشست برگزار می‌کرد. در این جلسات علاوه بر صحبت در مورد برگزاری سخنرانی آرت برای عموم، ریچال گروه خود را وادار به خواندن دست جمعی داستانهای سودوم می‌کرد. در آنروز نیز که تنها یک هفته به برگزاری گردهمایی عمومی مانده بود، ریچال تبلت Tablet خود را از کیفش خارج کرد و سعی کرد

که تارنمای روزنامه را بر روی آن ظاهر کند. او چند بار با پیغام "ظرفیت بیش از اندازه سرور" مواجه شد. او مطمئن نبود که این پیغام، ناشی از حمله سایبری مخالفان داستانهای سودوم به سرور Server روزنامه است و یا محبوبیت بیش از اندازه این داستانها بعد از توقف انتشار چاپی بی اریا کرونیکل، موجب هجوم خوانندگان برای مطالعه به اینترنت شده، و یا مخلوطی از هر دو. بعد از چند تلاش، ریچال بالاخره موفق شد که بروی تارنمای روزنامه رفته و آخرین قسمت داستان را بیابد. پس از ظاهر شدن متن بر روی تبلت، ریچال با صدای بلند، شروع به خواندن داستان در جمع پنج نفره گروه کرد...

منطقه الام- کاخ چدورلامر - اتاق تابیتا

تابیتا در حالیکه دو دست لرزان آچان را در دست داشت، با چشمان بسته پیشانی اش را به او چسبانده بود. لحظه موعود فرا رسید، قرارها پیشاپیش گذاشته شد و اکنون زمان حرکت بود. اتاقی که تابیتا پنج سال در آن زیسته و اکنون دست در دست آچان درون آن ایستاده بود، دیگر کنجایش ملکه الام را نداشت. این اقدام، بزرگترین واقعه در زندگی تابیتا بود. زنی که جز زندگی کسالت آور دربار، چیز دیگری را در کوله بار تجربیاتش نداشت. او از دربار یک شاه، از خانه پدرش، به دربار دیگر، یعنی همسرش انتقال یافت و با مراسم و آیین و جشن و سرور، از قصری به قصر دیگر آمد، تغییر مکانی از یک کاخ به کاخ دیگر، از محلی که متعلق به پدر بود به محلی که شویش در آن حکمفروایی می کرد. تغییر موقعیتش از شاهدخت به ملکه، با ساز و رقص و آواز و با شلوغی و سر و صدا و بوق و کرنا همراه بود. اما همه چیز کوتاه بود و فقط چند روز به طول انجامید. و پس از آن دیگر سکون بود و هیچ. وقتی برای اولین بار چدورلامر را دید، هیجان و التهاب را درون خود حس کرد. ابتدا همه چیز پررنگ بنظر می رسید، اما بعدها رنگها درخشندگی خود را از دست

دادند و گویی پرده‌ای خاکستری بر زمین و زمان افتاد و همه جا را کدر کرد. و از آن پس، تنها آه کسالت بار بود که از سینه ملکه بیرون می‌آمد. نفرت تنها چیزی بود که طی سالها جای خود را در وجود تابیتا حفظ کرد. او با خود همواره می‌اندیشید "آیا باید تا آخر عمر چنین وضعی را تحمل کنم؟ تا به کی باید این روزهای سرد و کسل کننده را تاب بیاورم؟ آیا این سرنوشت من است و بعد هم تمام؟"

براستی روزهای زندگی ملکه اینگونه می‌گذشت تا وقتی که برای اولین بار آچان را دید. در آنشب، در اتاق مجاور آن محوطه متعفن، که جشن جنگجویان در آن برگزار می‌شد، چشمش به جوان سیاه چرده‌ای افتاد که از چهره‌اش نفرت می‌بارید. تابیتا برق نگاه نفرت- بار آن جوان نسبت به خود را با نفرتی که خود از چدورلامر داشت، مقایسه کرد. بدون شک از یک جنس نبود. بعدها از آچان احساسش را نسبت به خود در آن شب پرسید.

"نمی‌دانم چه بود، ملغمه‌ای از گنگی و نفرت و خستگی، یکجا در من انباشته شده بود. در آن لحظه، دوباره ادنا را در برابر خود یافتم، اما اینبار در کاخی دیگر. با خود گفتم، گویی یک ادنا همیشه در هر دربار موجود است که شادکامی را فدای تصاحب قدرت کند. اما بعد به اشتباهم پی‌بردم."

و اکنون تابیتا خود را برای پروازی مشترک با آچان آماده می‌کرد. او هیچ تصویری از مقصد و آنچه که در انتظارش بود، نداشت. "هرچه که باشد، حداقل هیجانش به یک عمر کسالتی که در این قلعه در انتظار من است، می‌ارزد،" تابیتا در همان لحظه‌ای که خاموش، با سر و دستان متصل به آچان در برابر او ایستاده بود، با خود تکرار کرد.

آچان چشمهایش را گشود، در چشمان تابیتا نگریست و گفت: "امشب خیلی زیبا شدی."

“تو هم همینطور. هرگز چشمانت را به این صورت ندیده بودم،” تابيثا پس از مکث کوتاهی ادامه داد: “نقشه را دوباره برایت می‌گویم. از طریق راه مخفی‌ای که بیرون قلعه می‌رود، خود را به شهر می‌رسانیم. سپس به نزدیکی دروازه می‌رویم و جایی مخفی می‌شویم تا آرشوم ما را از طریق نگهبانانی که می‌شناسد به بیرون شهر ببرد. گفته است که دو اسب را در جایی بسته است که می‌تواند ما را به گمارا برساند.”

آچان با لبخندی بر لب که چهره‌اش را شادتر نشان می‌داد، پرسید: “آیا از این راه مخفی که به بیرون کاخ می‌رود، مطمئن هستی؟ آیا هنوز هم وجود دارد؟”

تابيثا با چهره‌ای مطمئن، گفت: “آری، این راه را من چند سال پیش از یکی از خدمه‌های آشپزخانه که غذا به بیرون از کاخ منتقل می‌کرد و من اتفاقی شاهدش بودم، آموختم. چند روز پیش نیز خودم تمامی همان راه را تا به آخر رفتم. آرشوم هم راه را می‌داند. به او گفتم که پس از رفتنم، تو را با خود به انتهای راه بیاورد.”

وحشت در چهره آچان نمایان شد: “چرا با هم نرویم؟ من احساس خوبی در کنار این هیولا ندارم.”

تابيثا: “نگران نباش. به تنهایی، کمتر جلب توجه می‌کنیم. فقط تا بیرون کاخ. از بیرون قلعه تا دم دروازه با هم خواهیم رفت. من به آرشوم کاملاً اطمینان دارم. احساس می‌کنم که آنقدر مرا دوست دارد که هر کاری از او بخواهم برایم انجام می‌دهد. حتی اگر بخواهم، جدورلامر را هم برایم به قتل می‌رساند.”

تابيثا از پنجره به بیرون نظر افکند و گفت: “باید برویم.”

ملکه آچان را در آغوش گرفت و به طرف در خروجی رفت. قبل از آنکه از اتاق خارج شود، برگشت و به آچان نگاه کرد. انعکاس نورهای چند چراغ پیه سوز که در جای جای اتاق قرار داشت، به چهره آچان سرخی کم رنگی بخشیده بود. علیرغم میلش، آچان جامه

سیاه رنگ پسرانه‌ای پوشیده بود. او با دستش بوسه‌ای برای تابیتا فرستاد اما در همان لحظه در بسته شد.

درب ورودی به راه مخفی، در انبار زیرزمین آشپزخانه قرار داشت. برای رسیدن به آنجا، تابیتا می‌بایست چند راهرو را به سمت آشپزخانه طی کند و از آنجا به ورودی محوطه انبار زیرزمین برسد. چند سالی بود که چدورلامر در اتاق خواب ملکه، حضور نداشت اما دیده شدن تابیتا در آنموقع شب در آن مکان ممکن بود نگهبانان و خدمه را به شک بیاندازد. تابیتا از زمانی که آچان را ترک کرد و در اتاق را بست و پای به دالان گذاشت، خود را در آغاز راه پرهیجانی دید که چند روز تمام جزئیاتش را در ذهن، به تصویر کشیده بود. نور مشعلهای نصب شده بر روی دیوارها، راهروها را روشن می‌کرد. به محض ورود به دالان، قلبش که اکنون بتندی می‌زد، همچون پرنده‌ای بال زنان، می‌خواست از سینه به بیرون بجهد. تا آن زمان و حتی لحظاتی قبل که در اتاقش با آچان برای خداحافظی ایستاده بود، تابیتا هیجان را حس می‌کرد اما نه تا به این حد.

به سرعت، بدون آنکه صدای گامهایش شنیده شود، به انتهای دالان رفت. سر را به جلو برد و به راست و سپس به سمت چپ نگاه کرد و پس از اطمینان به عدم حضور کسی در آنجا، به سمت چپ پیچید و با همان احتیاط به پیش رفت. صدایی از جایی به گوشش رسید. تشخیص نداد که آن بانگ از کدام سو آمده است. خود نفهمید که چگونه به محوطه آشپزخانه رسید. در آشپزخانه را باز کرد و آهسته به درون رفت. با خود تمرین کرده بود که اگر کسی را در درون آشپزخانه ببیند، چه بگوید. نمی‌توانست ابتدا سرک بکشد، چرا که اگر یکی از خدمه او را با آن حالت می‌دید، شک می‌کرد. بسیار عادی بدرون رفت و کسی را در آنجا نیافت. آه بلندی از سینه بیرون داد. انگار آن نفس در تمام راه، از اتاق تا به آشپزخانه، در سینه‌اش حبس شده و او تا آن لحظه، هیچ دم و بازدمی انجام نداده بود. مستقیماً بطرف انتهای آشپزخانه که درب چوبی بزرگی بر روی

زمین، به انبار پایین باز می‌شد، رفت. دستگیره را گرفت و آنرا بطرف بالا کشید. درب سنگین تر از آن بود که او بتواند تکانش دهد. چند روز پیش، هنگامی که می‌خواست راه مخفی را امتحان کند، آرشوم با او بود و درب را براحتی برای او از زمین بلند کرد. اما اکنون تابیتا پی‌برد که اصلاً به چگونگی باز کردن در سنگین نیاندیشیده بود. آرشوم در آنسوی راه مخفی که به بیرون کاخ راه داشت، در انتظار بود تا به محض رسیدن ملکه به انتهای راه، برگردد و آچان را با خود بیاورد. اما علاوه بر در بسته، راه مخفی و پر پیچ و خم، طولانی تر از آن بود که صدایش به آرشوم برسد. آنچه که تابیتا فقط در آن لحظه به آن می‌اندیشید، ورود به زیرزمین آشپزخانه و ورود به راه مخفی بود، پیش از آنکه کسی او را در آن مکان ببیند. دوباره تمام نیروی خود را گرد آورد و با دو دست دستگیره را گرفت و به بالا کشید. در ذره ای تکان خورد و دوباره در اثر خستگی دستان تابیتا با صدای بلند در جای خود قرار گرفت.

ملکه از خستگی بر روی زمین نشست. همه نقشه‌ها در حال خراب شدن بود. اگر او راهی به درون راه مخفی نمی‌یافت و کسی او را در آن مکان می‌دید، شایعه براه می‌افتاد و آنها مجبور بودند که برای مدتی، تصمیم خود را به تعویق بیاورند. نگاه تابیتا به چند چوب با زخامت و اندازه‌های متفاوت که در گوشه دیوار مقابل به ردیف در کنار هم قرار گرفته بودند، افتاد. نمی‌دانست که آن چوبها برای چه کاری در آنجا هستند و به چه درد می‌خورند، اما باید از آنها استفاده می‌کرد. تابیتا از جا جهید و به سراغ چوبها رفت. فکر استفاده از یکی از چوبها به عنوان اهرم، به او انرژی داد. ضخیم ترین و بلند ترین چوب را برداشت و به جای خود بازگشت و آنرا به کنار در گذاشت، بطوریکه بتواند با پا هنگامی که در را کمی از زمین بلند شد، آنرا لای در بگذارد. دوباره با دو دست، دستگیره در را چسبید و با تمام قوا سعی کرد درب را از زمین بلند کند. در کمی تکان خورد و از کف زمین بلند شد. تابیتا سنگینی خود را بر روی پای چپش گذاشت و با پای راست ضربه به کنار چوب زد. نیرویش در حال کاهش بود و چوب به زیر در نمی‌رفت. یکبار دیگر به با تمام

قوا به فشار آورد بطوریکه خود صدای آهی که از گلویش خارج شد را شنید. ضربه‌ای دوباره، چوب را به زیر در قرار داد و او بر روی زمین ولو شد. عرق از سر و رویش می‌ریخت. ضعف شدیدی در شکمش حس کرد. به یاد آورد که از صبح چیزی نخورده است. در حضور آچان، به تنها چیزی که فکر نمی‌کرد، غذا بود. از زمان ورود آچان، تابینا نیز همچون همبازی‌اش لاغرتر و ضعیف‌تر شده بود.

دوباره از جای برخاست و انتهای بیرونی چوب را که کمی در بالا قرار گرفته بود، به طرف زمین فشار داد. اتفاقی رخ نداد. به انتهای دیگر آشپزخانه دوید و چوب دیگری را برداشت، بازگشت و آنرا درون شکاف ایجاد شده بین در و منفذ زیرینش، فرو کرد. با دو پا بر روی هر دو چوب پرید. در تکانی خود و خود تابینا به هوا پرید و بر زمین افتاد. دستگیره در را مجدداً گرفت و آنرا اینبار که کمی از جای خود تکان خورده بود، با دو دست به یکطرف کشید. در بیشتر تکان خورد و چوبها به درون محوطه زیرین افتادند. بطرف شکاف که اکنون بزرگتر شده بود رفت، بر زمین نشست و با دو پا کناره در را فشار داد. در دوباره روی زمین تکان خورد. اکنون راه به اندازه‌ای باز شده بود که او بتواند به محوطه زیر آشپزخانه وارد شود.

بسرعت به داخل رفت و پایش را در تاریکی بر روی پله‌هایی که می‌دانست در آنجا قرار دارد، گذاشت. حتی فکر بستن آن درِ سنگین بالای سرش را هم به ذهن خود راه نداد. آهسته از پله‌ها پایین رفت و با همان میزان نوری که از شکاف در وارد می‌شد، خود را به جایی که می‌دانست راه ورودی قرار دارد، رساند. با جابجا کردن چند گونی از میان شکاف باریکی وارد راه مخفی شد. آرشوم چندین چراغ پیه سوز در میان راه قرار داده بود. پس از طی مسیری پر پیچ و خم، حس کرد که به انتهای راه نزدیک شده است. تابینا سایه مردی بلند قامت را در چند قدمی خود دید. آرشوم بود. وقتی به او رسید، انگار پس از طی راهی طولانی و عبور از خطرات فراوان، به آشنایی قدیمی رسیده است که می‌تواند

آرامش و امنیت را حس کند. ملکه چند قدم آخر را دوید و خود را در آغوش آرشوم انداخت. آرشوم ملکه ریز جثه و کوچک را در بغل گرفت سر خود را بر روی سر او گذاشت و نفسی عمیق کشید. چند لحظه به این ترتیب گذشت. گویی در این حال، هر یک از دیگری نیرو می گرفت. آرشوم رایحه برخواسته از پوست عرق کرده تابینا را به درون سینه خود فرو می داد و ملکه نیز گویی در درون دژی مستحکم آسوده آرمیده و انرژی می گرفت. ناگهان تابینا خود را از آرشوم دور کرد و فریاد زد: "آرشوم، به کاخ برگرد و آچان را به اینجا بیاور. هر چه سریعتر."

آرشوم حرکتی نکرد. بر جای خود ایستاد و تنها به تابینا خیره شد. تابینا که طاقت خود را از دست می داد دوباره گفت: "چرا ایستاده ای؟ برو، آچان منتظر توست. در ضمن در آشپزخانه به انبار زیرزمین را هم نتوانستم ببندم. اگر کسی به آشپزخانه بیاید و درب را ببیند، ممکن است ما را در اینجا بیابد."

آرشوم همچنان در جای خود ایستاد و تکان نخورد. تابینا با خشم به او نزدیک شد و با دو مشت بر سینه آرشوم کوبید: "چرا نمی روی، مگر عقلت را از دست داده ای؟"

آرشوم دو دست تابینا را از میج در دست گرفت و بر روی قلب خود گذاشت. سپس با اشاره به تابینا فهماند که ملکه باید او را برای فرار انتخاب کند. تابینا ابتدا حرکات آرشوم را فقط نگرست پی آنکه بداند منظور نگهبان لال چیست. آنگاه که ملکه به مقصود آرشوم پی برد، با خنده ای عصبی فریاد زد: "آرشوم، من نمی دانم که تو در ذهنت چه پرورانده ای. اما بدان که من باید با آچان به جایی بروم. نه بخاطر آنچه که تو فکر می کنی. دوباره به تو امر می کنم که به اتاق من برگرد و آچان را نزد من بیاور."

تابینا پس از گفتن آخرین جمله خود، به پشت آرشوم رفت و او را مانند گاو نری که در گل گیر کرده باشد، به جلو و بسوی راهی که از آن آمده بود، هل داد. آرشوم دو قدم به جلو رفت و دوباره به عقب برگشت و به ملکه نگاه کرد. تابینا دید که از گونه های

آرشوم چند قطره اشک سرازیر است. نمی‌توانست دلیل گریه آرشوم را بفهمد. تابینا همرا با اشاره دست، گفت: ”برو، چرا درنگ می‌کنی، برو، برو.“

آرشوم در درون راه مخفی به طرف کاخ ناپدید شد. پس از لحظاتی، دیگر اثری از آرشوم در تاریکی نبود ولی از صدای سنگین گامهایش، تابینا فهمید که نگاهبانش در حال دور شدن است. تمام خستگی روز و تقلا برای باز کردن درِ سنگین آشپزخانه به انبار زیر زمین، ناگهان بر وجود ملکه مستولی شد و بر زمین نشست. نتوانست از نیاز بدنش برای لمیدن بر زمین خودداری کند. در جایی که نشسته بود، بجز خاک و سنگ و کلوخ چیز دیگری نبود. با دست، قلوه سنگهایی به بزرگی مشتش را به فاصله چند قدمی خود انداخت و محوطه دورش را تمیز کرد. به پشت بر روی زمین دراز کشید. برای لحظه‌ای از اینکه در چنین مکانی در زیر زمین و در انتهای کاخ، بر روی خاک و خُل دراز کشیده است، متعجب شد. دختری که از تولد تا همان روز، از همه مزایای یک زندگی مرفه برخوردار بود، اکنون داوطلبانه آینده‌ای نامعلوم را برگزیده بود. در انتهای آن راه و در آنسوی درب بزرگ چوبی که به بیرون کاخ راه داشت، جهان نامعلومی در انتظارش بود که نمی‌دانست آیا بتواند یک روز هم در آن دوام بیاورد. موجی سرد در زیر پوستش از سر تا به روی پایش دوید و سراسر بدنش را به لرزه درآورد. واقعا سردش شده بود. چراغهای پیه‌سوزی که آرشوم با خود آورده، رو به خاموشی گذاشته بود. از پهلوی خوابید و خود را مچاله کرد. لحظه‌ای تصمیم گرفت از راه آمده بازگردد و آچان را از این تصمیم منصرف کند. تردید و دودلی بر ذهنش سایه افکند. به آچان فکر کرد که در آن لحظه با ترس در انتظار آرشوم ایستاده است. تصویر آرشوم را نیز به ذهن آورد که با گامهای سنگین به سوی آچان روانه است. به اشک روی صورت آرشوم و عدم تمایلش برای آوردن آچان فکر کرد. تعجب کرد. احساس کرد چیزی روی پایش در حال خزیدن است. خشکش زد. تصور وجود مار یا موری در نزدیکی‌اش و احتمال خزیدن روی پایش، او را در جا منجمد کرد بود. تاریکی، وحشتش را چند برابر کرد.

تابیثا همچون نی خیزران تا شده که رها شده باشد، از جای جهید و بر پا ایستاد. سایه موشی را دید که وحشترده از زیر پایش گریخت. دوباره پرید و جیغ کوتاهی کشید. در دلش آشوب بدی را حس کرد. تصمیم گرفت به کاخ برگردد. چراغهای میانه راه نیز خاموش شده بودند. دست به دیواره راه مخفی کشید و آهسته به سمت انبار زیر آشپزخانه براه افتاد. امیدوار بود که بتواند آچان را برای تعویق اجرای تصمیمشان قانع کند. احساس خوبی نداشت. می دانست که آچان از دست او خشمگین خواهد شد. چاره‌ای نداشت. تحمل بیش از آن را نداشت. از دور و پس از پیمودن مسافتی چند، نور کم‌رنگی که از آشپزخانه به انبار و از آنجا به سوراخی که به راه مخفی منتهی می‌شد را دید. دلشوره‌اش بیشتر شد. چطور ممکن بود که آرشوم در آشپزخانه به انبار را باز گذاشته باشد. بر سرعتش و نگرانی‌اش افزوده شد. به درون انبار رفت و به دری که به آشپزخانه راه می‌یافت، نگاه کرد. آرشوم آنرا کاملاً باز گذاشته بود. لحظه‌ای در جای خود ایستاد و ناگهان همچون کسی که چیزی را کشف کرده باشد، با سرعت به طرف پله‌ها رفت و با جهشی به درون آشپزخانه جهید.

خون به صورت تابیثا دویده بود و گامهای بلندی را که در آن موقع شب بی مهابا و با صدای بلند به طرف اتاق خود بر می‌داشت، حس نمی‌کرد. بر تعداد راهروها و دالان‌ها گویی افزوده شده بود. آیا این همان راهی بود که از آنجا گذر کرده بود؟ یادآوری فکر چند لحظه پیش در آشپزخانه، هنگام بازگشت، وحشترده‌اش می‌کرد. فقط نیرویی او را با سرعت به جلو هل می‌داد. ملکه به پشت در اتاق خود رسید. در طی این مدت هیچکس را ندید. نه در آشپزخانه و نه در راهروها. چه شده بود؟ آرشوم و آچان باید از همین راه می‌آمدند.

با دو دست بر در کوبید و آنرا باز کرد. مغزش از توضیح آنچه که برابر چشمانش می‌گذشت، عاجز بود. آرشوم در وسط اتاق ایستاده بود و از پشت با یکدست دهان و با

بازوی دیگرش، گلوی آچان را به سمت خود می کشید. تابیتا بر جای خشکش زده بود. آنچه را که می دید باور نمی کرد. برای یک لحظه فکر کرد که در کف زمین در انتهای راه مخفی دراز کشیده است و بخواب رفته و اکنون در حال دیدن کابوس است. در همین لحظه آخرین تقلای آچان به انتها رسید و نفس آخرش را کشید. چشمان آچان از حدقه بیرون زده و صورتش کبود شده بود. آرشوم بدن بیجان آچان را رها کرد و بر زمین انداخت. تابیتا با جیغ بلندی بسوی آچان دوید و او را بر روی زمین در آغوش کشید. گویی سدی در گلوی تابیتا، مانع بیرون آمدن فریادش می شد. آنچه که از حنجره ملکه بیرون آمد تنها صدای زوزه سگ یا شغال بود. تابیتا رو به بالا و به سوی آرشوم که درست بر بالای سرش ایستاده بود، نگاه کرد. از گونه های آرشوم اشک روان بود. نگهبانان دیگر به جلوی در اتاق ملکه رسیدند و به صحنه درون خیره شدند. تابیتا همچنان زوزه می کشید و گاه نام آچان را فریاد می زد و گاه رو به آرشوم می پرسید: "چرا؟"

پس از لحظاتی، چدورلامر به همراه نگهبانان شخصی اش بر در ظاهر شد. نگهبانان قبلی به کناری رفتند و به شاه ادای احترام کردند. چدورلامر، با تعجب از آنچه می دید، گفت: "چه خبر است؟ می بینم که جشن خصوصی براه انداخته اید. چطور شد که ما را در این مهمانی جنون دعوت نکردید؟ صدای جشنتان در همه کاخ پیچیده است."

فصل ۴۶ - دگرباشان

سافرانسیسکو - سالن اجتماعات ال جی بی تی کیو

در سالن اجتماعات مرکز همهانگی ال جی بی تی کیو LGBTQ، حتی یک صندلی خالی هم پیدا نمی‌شد. علاوه بر آنکه تمامی صندلی‌ها پر بود، افراد ایستاده در دو سوی چپ و راست سالن، تردد افرادی که قصد خروج داشتند را دجال اختلال کرده بود. ازدحام در داخل به حدی رسید که حتی جمعیت در بیرون سالن به امید ورود، منتظر بودند. آل در بالای صحنه در حالیکه با تلفن مشغول صحبت بود، گاهی برای چک میکروفن به جایگاه مخصوص سخنران می‌رفت و گاه از دور، به مسئول تنظیم نور که در عقب سالن قرار داشت با اشاره دست، کمک می‌کرد.

همه‌همه عمومی جمعیت حاضر در سالن، خفگی هوا را سنگین تر کرده بطوریکه علائم بیقراری در چهره حضار برای شروع برنامه هر لحظه افزایش می‌یافت. یک پارچه بزرگ منقش به رنگین کمان بطور سراسری در پشت صحنه و دو نوار رنگین کمان بر روی دو سمت کناری دیوار سالن، نصب شده بود. چند دوربین تلویزیونی در پایین صحنه، آماده ضبط برنامه برای شبکه‌های خود که بنا بود تا لحظاتی دیگر آغاز شود، می‌شدند. در میان شبکه‌های خبری، نامهای مشهور نیز به چشم می‌خورد. در کنار هر دوربین، دو نفر در مسئولیت فیلمبرداری و گزارشگر، ایستاده بودند. بالا رفتن ریچال از سکو و پایین آمدن از صحنه، نشان می‌داد که او در سازماندهی برنامه نقش بسزایی دارد.

آرت بر روی یکی از صندلی‌های ردیف اول، در کنار مایکل نشسته و به پیش رو خیره شده بود. در کنار آرت، دیوید و ملودی، و در آنطرف مایکل، اسی و سیمونه و تیم،

نشسته و بی تابانه منتظر و بی قرار بنظر می رسیدند. دانه های عرق روی پیشانی آرت بیش از آنکه ناشی از گرما و خفگی سالن بوده باشد، حکایت از اضطراب رفتن روی صحنه و سخنرانی که قرار بود تا لحظاتی دیگر انجام دهد، داشت. آرت ابتدا در مقابل پیشنهاد ریچال برای یک سخنرانی عمومی، مقاومت کرد. اما با سماجت ریچال و موافقت باقی اعضای گروه، آرت قانع شد که بر نگرانی خود برای سخنرانی غلبه کرده و نقش خود را در این لحظات حساس انجام دهد.

بیش از نگرانی بر روی صحنه رفتن، آنچه که آرت را در ابتدا برای ایراد سخنرانی مردد ساخت، پدیدار شدنش در نقش یک جلودار و یک رهبر بود. تشویش آرت، نه آنقدر از نوع حرف زدن در برابر جمع، که بیشتر از جنس فروتنی بود. او خود را اساسا در جایگاهی نمی دید که برای صاحب نظران با تجربه در مسائل دگرباشان، موعظه کند. او می دانست که ترکیب جمعیت حاضر در سالن فقط از همجنسگریان و دگرباشان تشکیل نشده است. مطالب نوشتاری تیم، همه آنانیکه صرفنظر از خواستگاه جنسی درونی شان، به موضوع علاقمند بودند را در آنشب به محل سخنرانی کشیده بود. آرت اما قطعا پس از انفجار در کمپانی تک ۱۲ای و مرگ همکارانش، دیگر آن فرد گذشته نبود. او البته به ویژگی های خود همچون فروتنی و خضوع در وجود و اندیشه اش واقف بود، اما در آن لحظه برای او موضوع، دیگر خصوصی نبود. او باید آنچه که در سفرهایش، در قدرت پدیدار شده درونی اش، در دیدگاهش نسبت به روند اوضاع جاری و نگرانی هایش به آینده کشور، یافته بود، با دیگران سخن می گفت.

قرار بود ابتدا آل برنامه را شروع کند و سپس ریچال که نقش اساسی در برگزاری جلسه داشت، سخنان کوتاهی ایراد کند. سپس، قبل از آنکه آرت به روی صحنه برود، تیم سخنرانی کوتاهی می کرد و سپس نوبت آرت بود که آنچه در سینه انباشته بود را برای مردم آشکار کند. او متن سخنرانی را با کمک تیم و ریچال آماده کرده بود. از زمانی که آرت

تاریخ دقیق سخنرانی را فهمید، تا این لحظه که نشسته بر روی صندلی خود در انتظار رفتن بروی صحنه بود، فقط پنج روز می‌گذشت. برای آرت اما هر روز طی این مدت شمارش معکوس بود. با آنکه مطالب سخنرانی را تنظیم کرده و در دست داشت اما این او بود که باید در شب موعود آنها را بر زبان می‌راند، عملی که آرت با آن به هیچوجه راحت نبود. او تا به حال سخنرانی نکرده بود و اینک قرار بود در برابر جمعیتی بایستاد که افکندن نظری به آنان، سرش را به دوران می‌انداخت. "اگر رشته کلام را فراموش کنم، چه خواهد شد؟"

بارها سخنرانی خود را در برابر مایکل و آینه تمرین کرده بود. سر تیر حرفهایش را روی چند کارت در برابرش داشت اما از همین حالا چشمانش خطوط نوشته‌ها را درهم می‌دید. دیوید به او گفته بود که تنها راه مدیتیشن است. چشمانش را بست اما نمی‌توانست ذهنش را آرام کند. صدای دیوید را اکنون نیاز داشت، همانگونه که در اولین جلسات برای کنار زدن افکار مغشوش، بکار می‌بست. اما در آن لحظه، نه صدای دیوید به او می‌رسید و نه امکان مدیتیشن گروهی وجود داشت. با اینحال چشمان خود را بست و پس از گشودن، ریچال را در برابر خود دید که خبر آغاز جلسه را اطلاع داد.

آرت متوجه نشد که آل، ریچال و تیم چه گفتند. فقط آنها را چند لحظه دید که در پشت تریبون قرار گرفتند و سپس پایین آمدند. در آن زمان بخصوص، حتی صدای تشویق و دست زدن مردم بزحمت بگوشش می‌رسید. در آخرین جمله تیم، نام خود را شنید: "و این هم منبع مطالبی که من در روزنامه بی‌اریا کرونیکل به رشته تحریر در آوردم. خانمها و آقایان، آرتور استیونسون."

آرت به دیوید نگاه کرد و لبخند مطمئن او را بر چهره‌اش دید. تازه پی برد که دستش در همه این مدت در دست مایکل بوده است. بوسه ای بر لبان مایکل گذاشت، دست ملودی را فشرد و از برابر اسی که برای لحظه ای آرنج او را لمس کرد گذشت. پس از

گذشتن از کنار تیم، به روی صحنه رفت و در پشت تریبون قرار گرفت. دو نورافکن پُر قدرت، مستقیماً از سقف به چشمانش می‌تابید. جمعیت را درست نمی‌دید. فقط در چند ردیف اول، طرح اشکال انسانی را در میان هاله‌ای از نور تشخیص داد. ضربان قلبش را در گلویش حس کرد. از اینکه نمی‌توانست مردم را چشم در چشم ببیند، ناراضی نبود. سعی کرد مایکل را در ردیف اول تشخیص دهد اما نتوانست. برای همه چیز دیر بود. فقط باید شروع می‌کرد. می‌دانست که در ورای نوری که دیدش را محدود کرده، چشمان بسیاری به او خیره است. انسانهایی که در آنموقع غروب به آنجا آمده بودند تا او را ببینند و به سخنانش گوش کنند. به ساعت خود نگاه کرد. هفت و بیست و پنج دقیقه غروب بود. باید شروع می‌کرد. همه‌هم خوابید و سکوتی سنگین بر سالن حکمفرما شد. به یاد همکاری که بر اثر انفجار، کشته و یا زخمی شده بودند، افتاد. خود را فراموش کرد. آخرین صدای قلب خود را در حنجره فرو خورد و با صدایی لرزان شروع کرد:

“تاریخ ما مملو از فراز و نشیبهای بسیار بوده است. ما راه درازی را تاکنون طی کرده‌ایم. از سدها، و بسیاری از موانع صعب العبور گذشتیم. قوانینی که کاملاً بصورت قانونی بر علیه ما وضع شده بود. اما ما از موانع گذشتیم. عبورمان از آن موانع طی یک دوره کار جمعی بوقوع پیوست.”

پس از چند ثانیه و مقدمه کوتاهش، آرت احساس بهتری داشت. صدای قلبش آرام‌تر شده و اعتماد بنفس خود را بازیافت. چند جمله اول را بارها تمرین کرده بود اما دریافت که سلام و خیرمقدم به جمعیت را فراموش کرده است. دیگر دیر شده بود و فقط باید ادامه می‌داد:

“به قول فرنک کامنی Frank Kameny، جنبشهای سیاسی یک تلاش جمعی هستند. این جنبشها نیاز به تعداد کثیری افراد برای رسیدن به هدف مشخصی دارند. در کنار این کار جمعی، این جنبشها نیاز به رهبرانی هوشمند نیز دارد که فرنک یکی از آنها بود.

فرنک به ما نشان داد وقتی همه قوانین از پایین تا بالا و تا خود دادگاه عالی یکسره بر علیه ما عمل می‌کند، راه دیگری مورد نیاز است تا سدها شکسته شوند. فرنک و دیگران، آن راههای دیگر را یافتند و سدها را شکستند. آنها جنبش را به خیابانها کشاندند."

آرت به کاغذ پیش رویش در پودיום نگاهی انداخت، اما نتوانست ردیف مشخصی که پس از آخرین سر تیترا دیده بود را بیابد. اما اکنون حال بهتری در مقایسه با شروع سخنرانی داشت. به ردیف اول جمعیت دوباره نگاه کرد و چهره مایکل را شناخت. در نگاه عاشقانه مایکل در یک لحظه حالتی از افتخار و غرور دید. به کاغذ یادداشت‌هایش دوباره نگاه کرد. با آنکه می‌دانست از آنجا نباید شروع کند، تیترا را در نظر گرفت و تن صدایش را بالا برد و ادامه داد:

"ما مقیاس و دماسنج عدالت در جامعه هستیم. بله ما، جماعت دگرباش. ما نماینده رنگین کمانیم. البته مقیاسهای دیگری نیز در جامعه وجود دارد، گرایشات نژاد پرستی، ضد زن و خارجی‌ها. اما باید بدانیم که بدون وجود حقوق ال جی تی بی کیو در یک جامعه، عدالت و آزادی محقق نمی‌شود."

صدای دست زدنهای ممتد سخنش را قطع کرد. پس از لحظاتی آرت سخنانش را از سر گرفت: "و ما در کشورمان و در همین ایالات متحده آمریکا توانستیم که این حقوق را تا حدی نهادینه کنیم. رسیدن به این حقوق آسان بدست نیامد. ما جنگیدیم. ما اینج به اینج به جلو رفتیم. گاه پیشرفت بود و گاه عقب نشینی، اما به عنوان گروهی از انسانهایی که انکار وجودشان غیر قابل ممکن است، ما حق خود را ستاندیم. و اما این حقوق اکنون دوباره در معرض تعرض قرار گرفته است."

ما پس از قرن‌ها توانستیم به بخشی از حقوق قانونی خود دست یابیم. توانستیم سدهای بلند بی‌عدالتی را بشکنیم. و شکستیم. تا بالاترین مرحله، یعنی دادگاه عالی پیش رفتیم. اکنون می‌خواهند آن دستاوردهایی که نتیجه یک عمر تلاش بی‌وقفه هزاران هزار

فعال حقوق ال جی تی بی کیو بود را از ما بگیرند. آنها در آنزمان نتوانستند و اکنون هم نمی‌توانند از طرق قانونی با ما سر شاخ شوند."

مردم اکنون از جای برخاسته و شروع به تشویق سخنران کردند، به حدی که آرت ناچار به سکوت شد. جمعیت که متوجه احترام آرت به احساساتشان شد، آرام گرفت. آرت ادامه داد:

"به همین خاطر آنها اکنون از راههای غیر عادلانه و غیر قانونی سعی در برهم زدن موازنه اجتماعی دارند. گاه با دستورات اجرایی کاخ سفید و گاه با ایجاد فضایی که در آن راست افراطی نشو و نما کند، سعی می‌کنند دوباره شرایطی را ایجاد کنند که در آن فرزندان رنگین کمان این سرزمین را به عقب برانند. اما فراموش نکنیم که ما نماینده رنگین کمانیم، از هر جنس و نژاد و مذهب. حتی همان جنسها، نژادها و مذاهبی که در طول تاریخ سرکوبمان کردند و یا سرکوب ما را توجیه نمودند. ما قدرتمان را از رنگین کمان و مبارزات خود گرفته‌ایم و قدرتمندانه برای حفظ دستاوردهای مدنی و اجتماعی خود می‌کوشیم. مطمئن باشید که آنها حریف ما در صحنه‌های اجتماعی نخواهند بود."

تشویق جمعیت هنگامی که صدای آرت در ادای آخرین جمله‌اش، کمی بالا گرفت، در سالن به هوا رفت. آرت احساس کرد که پودיום در برابرش به لرزه در آمده است و دوباره سخنان خود را از سر گرفت:

"ما به پشتوانه فعالیت‌های خستگی ناپذیر فعالینمان طی دهه‌های گذشته، حقوقمان را از صندوقهای رای و مجالس قانونگذاری بدست آوردیم. متشین سوسایتی Mattachine Society و دختران بلیتیس Daughters of Bilitis پایه حرکتی را در اعماق جامعه استوار کردند که جنبشهای عظیم ما توانست، قانونگذاران را به رعایت حقوق انسانی ما مجاب کند. و اکنون نیروهای شکست خورده، آنانیکه سالهاست در

گورستان تاریخ دفن شده‌اند، همچون زامبی از قبر برخاسته‌اند و سعی دارند حقوقمان را با خشونت و بمبگذاری از ما پس بگیرند.”

صدای دست زدن توام با ابراز احساسات، سالن را در بر گرفت. آرت مجبور شد که سخنان خود را متوقف کند تا تشویق حضار آرام بگیرد.

“در طول صد سال گذشته ما از زمانهایی عبور کردیم که قانون، همجنسگرایی را یک مرض و گونه‌ای بیماری معرفی می‌کرد. ما انجمن پزشکی آمریکا را وادار کردیم این مفهوم را تغییر دهد. ما آنرا تغییر دادیم. ما با فرمان اجرایی پرزیدنت آیزنهاور از همه مشاغل دولتی محروم شدیم، اما بعد از دو سه دهه آنرا تغییر دادیم و حق استخدام در مراکز دولتی را بدست آوردیم. حتی ابتدا جنبشها و اتحادیه کارگری و مدنی، از حضور در کنار ما و وجود ما در کنارشان شرم داشتند. حتی آنها هم از ما رویگردان بودند، اما ما وجود خود را به آنها شناساندیم و قبولاندیم. ما شعار همجنسگرا خوب است *Gay is good* را جا انداختیم. آخر ممکن نبود و نیست که جنبشی آزادیخواهانه در جامعه برای حقوق انسانی خود مبارزه کند و از حضور ما در کنار خود سر باز زند. ما این تبعیضات را با سیاست چنگ و دندان در این کشور تغییر دادیم.

بگذارید برای هم نسلان خود که در قرن گذشته شاهد این مبارزات توامان خیابانی و حقوقی نبودند، مثال دیگری بزنم. یادتان می‌آید که پرزیدنت ترامپ، با فرمان اجرایی خود در جولای امسال، وجود ترنس‌ها را در ارتش ممنوع کرد؟ شما در همان روز به برای اعتراض به میدان هاروی میلک *Harvey Milk* ریختید و اعتراض کردید. در نیویورک و لس آنجلس و چند شهر دیگر نیز مردم چنین کردند. اما در همان زمان، ما رسماً و به صورت قانونی نیز شکایت خود را طرح کردیم. و اکنون قاضی فدرال در واشنگتن دی سی، کالین کولار کوتلی *Colleen Kollar-Kotelly*، این فرمان اجرایی را متوقف کرد،” صدای تشویق و همه حضار مانع رسیدن صدای آرت شد. پس از آنکه صدای جمعیت کمتر

شد، آرت ادامه داد، "... این است شیوه دوگانه اعتراضات خیابانی و تحرکات قانونی و مدنی."

دوباره جمعیت یکپارچه از جای خود بلند شد و با کف زندهای ممتد، سخنران را تشویق کرد. آرت بلافاصله ادامه داد:

"ما برای آنکه خود باشیم، و بتوانیم فقط یک حس خوب داشته باشیم، جنگیدیم. ما برای آزاد بودن مبارزه کردیم. برای آنکه بتوانیم با شریک احساساتمان آزادانه برقصیم. برای آنکه بتوانیم دست آنکس که دوستش داریم را در فضای عمومی در دست بگیریم و قدم بزنیم. برای آنکه بتوانیم آنکس را که دوستش داریم آزادانه ببوسیم. بله برای رقص و لمس و بوسه. برای ما جوانان این دوره، ممکن است صحبت از حق و حقوق برای داشتن احساس خوب، مضحک باشد. اما این حقوق بدیهی، زمانی در گذشته‌های نه چندان دور، جرم قانونی محسوب می‌شد.

افزایش قدرت برای خود بودن و هویت داشتن، از شمار بیشتر انسانها و فعالین ناشی می‌شود. از همین رو چنین قوانینی را وضع کردند که ما شرم کنیم و نتوانیم هویت خودمان را آزادانه نشان ندهیم. همانطور که هاروی میلک در جریان یک دوره چالش قانونی و انتخاباتی به اثبات رساند، پدیده بیرون آمدن از پستو، نه تنها به لحاظ فردی، شخصی و سلامت روان مفید واقع شد، بلکه به ما به عنوان یک مجموعه قدرت داد. با نترسیدن و شرم نداشتن از آنچه که هستیم، تعدادمان بسیار شد و توانستیم توجه فعالین جنبشهای دیگر را جلب کرده و نیروهایمان را با آنها همسو کنیم. ما انقلابمان را به ثمر رساندیم."

در این لحظه آرت سکوت کرد و تن صدای خود را پایین آورد.

“اما این را بدانید که اگر نمی‌توانستیم آزادانه با آنکه دوستش داشتیم برقصیم، آزادی و پیروزی برایمان متصور نبود. رژه سالیانه غرور Pride Parade، برای ما سمبل یادآوری آن انقلابی است که به آسانی بدست نیاوردیم. فرنک کامنی بدرستی گفته است که استون‌وال در زمان مناسبی رخ داد، و استون وال اتفاق افتاد برای آنکه زمانش برای وقوع فرا رسیده بود.”

صدای کف زدن، تشویق و هورای حاضران هیجان زده، سالن را به لرزه درآورد. آرت با ادامه صحبتش جمعیت را به سکوت کشاند و ادامه داد:

“داستانهای سودوم و گمارا در کتب عهد عتیق و پس از آن، گواهی بر صحت ادعای من است. نویسنده و یا نویسندگان آن داستانها، کینه خود را نسبت به دگرباشان با آتش خیالی خود و سوزاندن همجنسگرایان به ثبت رسانده‌اند و این تخیلات را نسل به نسل از طریق مذاهب گوناگون به خورد مردم دادند. اما همانها هم نتوانستند در داستان خیالی خود در انکار یک موضوع، توفیق یابند. و آن این که سودوم و گمارا و سه شهر خواهر دیگر در دشت سیدیم، در کمال رفاه و آزادی، شادی و خوشبختی می‌زیستند. آیا تا به حال کسی از پیروان این مذاهب ابراهیمی از خود پرسیده است، چرا؟ برخی شرایط مناسب اقلیمی را علت ثروت و خوشحالی اهالی آن مناطق دانسته‌اند، اما مگر در طول تاریخ، مناطق و سرزمینهای خوش آب و هوا کم بودند که مردمانشان در رنج و اِلم بسر می‌بردند؟ و همانها سرانجام بخاطر وجود سیستم نامناسب و حاکمان ظالم، نابود شدند. اما بنا بر گفته‌های خود کتب عهد عتیق و انجیل، مردمان در سودوم و گمارا در رفاه و شادی و آبادانی و آزادی بسر می‌بردند. می‌دانید چرا؟ برای آنکه کسی خود را بخاطر تمایل جنسی‌اش که با آن بدنیا آمده بود، در پستو پنهان نمی‌کرد. یعنی سیستمی در آن مناطق حاکم بود که هیچکس احتیاج به پنهان کردن خود و تمایل درونی‌اش که با آن زاده شده بود، نداشت. قدرت در دست کسانی بود که هیچ تبعیضی بر هیچکس روا نمی‌داشتند.”

صدای کف زدن حضار دوباره سخنان آرت را قطع کرد. قبل از شروع، آرت مرد بود که تا چه حد به ماجراهای سودوم و گمارا که خود از نزدیک دیده بود، در سخنرانی اش اشاره کند. او نمی‌خواست که دلایل عمومی و منطقی سخنانش را با ادعاهایش که کسی بجز خودش تجربه نکرده بود، به زیر سوال ببرد. از همین رو، تصمیم گرفت قضاوت در مورد سفرهایش که در نوشته‌های تیم منعکس شده بود را به عهده خود مردم واگذارد. به همین منظور، هنگام سخن از سودوم، از دیده‌هایش صحبت به میان نیاورد. پس از آرام شدن جمعیت، آرت ادامه داد:

“اما همان نیروهای خبیثی که به خیال خود فرشتگان آتش زایشان را برای تخریب به سودوم و گمارا فرستادند، ماموران انفجاری‌شان را نیز به دفتر روزنامه و محل کار من و همکارانم اعزام کردند و دست به کشتار و تخریب زدند.”

در این لحظه آرت یک دم از سخن باز ایستاد. به یاد دوستان سوخته‌اش در دفتر شرکت افتاد و خشم سراپای وجودش را فراگرفت. سرش را به بالا و سقف برد تا با نفسهای عمیق، برآشفته‌گی درون خود را کنترل کند. سپس با نگاهی مستقیم به یکی از دوربین‌های فیلمبرداری که در پایین صحنه روی چهره او تمرکز کرده بود، خیره شد و با صدایی قاطع اعلام کرد: “من آرتور، سفر کرده به سودوم، به شما نیروهای خبیث می‌گویم که دورانتان به سر رسیده. نیروهای پاک و خالص تاریخ اکنون در وجود من و یارانم سر برآورده‌اند تا ریشه شما را از جا برگنند و بشریت را از لوٹ وجود شما پاک کنند.”

آرت دوباره مکث کرد. برای چند لحظه سکوتی سنگین تمامی سالن را فراگرفت. هیچ صدایی از کسی در نمی‌آمد. چند ثانیه‌ای که همچون چند ساعت بنظر رسید. ریچال با صدای کف زدن خود که ابتدا منقطع و سپس تند گردید، جمعیت را بر روی پاها بلند کرد و سکوت را شکست. آرت برای لحظه‌ای اندیشید نکند تندروی کرده باشد. از همین رو، تصمیم گرفت دلایل ادعای خود را نیز بیان کند.

“بنا بر گزارشات غیر رسمی پلیس، منبع انفجارها و برخی از حملات گروههای راست افراطی مشخص شده و به یکی از کلیساهای محافظه کار در داخل کشور منتهی می شود. همه با افکار این محافظه کاران و بنیادگرایان در هر مذهب و دین و آیینی آشنایی دارند. آنها خود را نماینده خدا بر روی زمین می دانند و هر عمل خلافی را برای خود مشروع می پندارند.”

آرت دوباره به دوربینهای تلوزیون خیره شد و گفت: “من به شما اعلام می کنم که دورانتان به سر آمده است. ما اجازه نخواهیم داد که بشریت را به عقب بازگردانید. شما به تأسی از ابراهیم خیال می کنید که اگر لازم بدانید می توانید کارد بر گوی اسماعیلтан بگذارید و او را قربانی کنید. اما باید بدانید که زمان بربریت گذشته است. اکنون سارا نیز در کنار ماست و بر علیه شما مبارزه خواهد کرد.”

آرت پس از گفتن آخرین کلمات خود همچنانکه انگشت اشاره خود را به طرف دوربین گرفته بود، علیرغم تشویق و کف و سوت همگانی، با اعتماد به نفس، نگاه خیره و مطمئن خود را از عدسی دوربین بر نمی داشت. او می دانست که پیام خود را به طرف حسابهای مربوطه رسانده است. آرت قصد داشت که عالیجنابان، هر آن کس که هستند، جدیت او را از نگاهش دریابند.

“بگذارید این را هم اعلام کنم. از همین تریبون استفاده می کنم و اعلام می کنم، علاوه بر آنکه ما دماسنج عدالت در جامعه هستیم، ما پیام آور و منادیان صلح نیز هستیم. این صلح است که نیروهای پویای جامعه را بارور می کند. جوامعی که در صلح زیسته اند، بیشترین میزان پیشرفتها را در طول تاریخ داشته اند. اما بدانید که در مقابل برهم زندگان صلح، ما هرگز آرام نخواهیم نشست و آنها را، هر که باشند، به جایگاه تاریخی شان باز خواهیم گرداند.”

ما در شهری زندگی می‌کنیم که اتفاقاً مرکز تکنولوژی در آمریکا و شاید در جهان محسوب می‌شود. اینروزها بسیار صحبت از هوش مصنوعی و خطراتی که ممکن است بشریت را تهدید کند، بمیان آمده است. به اعتقاد من آنچه که تهدید بشریت در این برهه از زمان است، نه هوش مصنوعی، بلکه بنیادگرایی در هر شکل و لباس است. حتی اگر هم زمانی در آینده، هوش مصنوعی و یا حتی موجودات فضایی تهدید و خطر برای ما ایجاد کنند، بشریت نمی‌تواند با آنها بجنگد و به پیروزی برسد مگر آنکه پیشاپیش بار سنگین محافظه‌کاران و بنیادگرایان مذهبی را از شانه‌های خود بردارند. بشریت مدرن باید ابتدا از شر بنیادگرایی در هر شکلی خلاصی یابد تا بتواند با چالشها و مشکلات پیش رو در آینده مقابله کرده و راه خود را به جلو باز کند. مطمئن باشید که ما در سانفرانسیسکو، از بیشترین قدرت خود در هر دو زمینه تکنولوژی و عدالت خواهی استفاده خواهیم کرد و پوزه بنیادگرایی و عقبگرایی را به زمین خواهیم زد و به پیش خواهیم رفت. انسانیت و بشریت بر روی کره زمین نمی‌تواند در پشت سد شما بماند و درجا بزند و یا به عقب برگردد. در این راه تمام نیروهای مترقی و رو به جلوی جامعه، حتی نیروهای معتدل مذهبی نیز با ما هستند. اگر می‌خواهید شانس خود را امتحان کنید، بفرمایید. این گوی و این میدان."

سالن پس از آخرین جملات آرت از صدای تشویق و دست زدن حضار منفجر شد. آرت حس کرد که تازه در فن سخنوری روان شده و می‌تواند ساعتها به صحبت ادامه دهد. برای اولین بار دست خود را بصورت حایل، بالای ابروهایش گرفت تا مانع تابیدن نور مستقیم به چشمهایش شود. در یک آن کل سالن بزرگ با همه جمعیت آن که در جوش و خروش بود را از نظر گذراند. آرت به چهره تک تک دوستانش در ردیف اول نگاه کرد و درونش لبریز از شوق گردید. در آخر او تنها با ادای کلمه "متشکرم" به سخنرانی خود پایان داد.

کارآگاه اسمیت در یکی از ردیفهای آخر سالن به دقت حرفهای آرت و واکنش حاضرین را زیر نظر داشت. روی صورت اسمیت هنوز جراحات ناشی از انفجار در شرکت دیوید، مشاهده می‌شد. با آنکه اسمیت هنوز در مرخصی استعلاجی بسر می‌برد، اما خود خواسته بود که به آن مکان بیاید و مستقیماً تیم حفاظت اداره پلیس برای امنیت محل که مسئولیتش بر عهده هون بود را هدایت کند. هون و چندین مامور پلیس با لباس مبدل در داخل و بیرون سالن اجتماعات گشت می‌زدند و هر حرکت مشکوکی را تحت نظر داشتند.

جمعیت بپا خاسته در سالن ظاهراً قصد خروج نداشت. عده کثیری به جلوی صحنه برای صحبت و گفتگو با آرت و مجریان جلسه پیش رفتند. کارآگاه اسمیت برای هون پیغام فرستاد که با چند نفر از ماموران به جلوی صحنه بروند و مواظب باشند. کارآگاه اداره پلیس که اکنون احساس نزدیکی بیشتری با دیوید، آرت و گروهشان می‌کرد، در ته دل نگران رخدادی ناگوار بود. صحبت‌های آرت را با آنکه حواسش متوجه امنیت صحنه و تیم هون بود، بخوبی شنیده بود. احساس ناخوشایندی در ذهن اسمیت می‌چرخید و در دلش می‌جوشید. حسی غریزی به اسمیت ندا می‌داد که همه اینها، پیش درآمد و آغاز ماجراهای بزرگتر است.

فصل ۴۷ - مردان ابراهیم

“مردان از آنجا برگشتند و بسوی سودوم رفتند در حالیکه ابراهیم همچنان در برابر خدا ایستاده بود.” - کتب عهد عتیق [۱۸:۲۲]

اسمیت پشت میز کارش نشست. در اتاق کوچکشان در اداره پلیس، میزهای کارآگاه اسمیت و معاونش هون روبروی یکدیگر قرار داشت. از دو سال پیش که هون به اداره پلیس سانفرسیسکو منتقل شده بود، صحبت‌هایی از ترفیع کارآگاه اسمیت به مقام ستوانی به گوش می‌رسید اما هنوز خبری نبود. اگر او قبل از بازنشستگی ترفیع می‌گرفت، می‌توانست روی حقوق بازنشستگی بهتری حساب کند. همسرش اخیراً ناخوش بود و پسرش پس از فارغ التحصیلی از دانشگاه نیویورک، در همان شهر در یک موسسه مالی مشغول بکار شده و کمتر بدیدار والدین می‌آمد.

تامس اسمیت Thomas Smith در یک خانواده نیمه مذهبی بدنیا آمده و رشد کرده بود. همه او را با نام خانوادگی‌اش مورد خطاب قرار می‌دادند. مدتها پس از اشتغال در اداره پلیس، وقتی هون شنید که کسی اسمیت را با نام تام Tom صدا می‌زند، بسیار تعجب کرد. اتفاقات اخیر روح آرام اسمیت را دچار تلاطم کرده بود بطوریکه بسیار نیاز داشت با کسی در باره آن وقایع به سخن بنشیند. به دیوید و دوستانش حق می‌داد که با او مانند یک غریبه برخورد کنند. مشکلات کاری‌اش را هم نمی‌خواست با همسر بیماراش در میان بگذارد. اما اسمیت همچنان درک نمی‌کرد که چرا هون هنوز پس از دو سال و گذراندن بیشترین ساعتهای هفته با هم، همچنان از او کناره می‌گیرد. با آنکه هون بطور کلی جوان اجتماعی نبود، اما اسمیت هرگز ایجاد صمیمیت ما بین خود و هم تیمش را حس نکرد. مانعی گویا همواره هون را از نزدیک شدن به اسمیت بر حذر می‌داشت. در طول ۴۲ سال خدمت در اداره پلیس در نقاط مختلف، با وجود داشتن هم تیمهای

بسیار، گاه ناباب، کارآگاه اسمیت هرگز چنین حسی را تجربه نکرده بود. هون، جوان ۳۳ ساله‌ای بود که در یک خانواده گُره‌ای در جنوب کالیفرنیا دنیا آمده و پس از اتمام دبیرستان و کمک به فروشگاه خانوادگی، به نیروی پلیس پیوست. هون در مورد پرونده‌های مختلف حتی با اسمیت وارد گفتگوی طولانی نمی‌شد و اکثراً از هرگونه اختلاف نظر با او پرهیز می‌کرد.

اتفاقات اخیر در درون اداره پلیس، اعتماد کارآگاه اسمیت را برای گفتگو با دیگر همقطاران خود سلب کرده بود. از اینرو، نوشته‌های تیم در روزنامه *بی‌اریا کرونیکل* تنها مرجع و محلی بود که او برای رمزگشایی از اعمال آرت، دیوید و حلقه پیرامون آنها، بسراغش می‌رفت. بر اثر حادثه انفجار، آخرین گفتگویش با دیوید از حافظه اسمیت بالکل پاک شده بود. گاهی آخرین حرفهای دیوید بصورت رویا به ذهنش خطور می‌کرد اما در مجموع اسمیت از درک کامل آنچه که به او الهام می‌شد، عاجز بود.

پس از قرار گرفتن در پشت میز و روشن کردن کامپیوتر خود، اسمیت طبق معمول هر جمعه شروع به خواندن تیتراژ آخرین قسمت داستانهای سودوم کرد...

منطقه سودوم - محل کار لیه

داماریس روی یک میز چوبی و پهن که در انتهای اتاق کار لیه بود، نشست و یک پایش را روی پای دیگر قرار داد. در اتاق هیچ چیز دیگری بجز همان میز و دو صندلی، یکی در پشت میز و دیگری در طرف مقابل آن، وجود نداشت. لیه با گامهای خود طول اتاق را در حالیکه به فکر فرو رفته بود، می‌پیمود. به او گزارش دادند دو ناشناس که شبانه قصد ورود غیر قانونی به شهر داشتند، دستگیر شدند. قبل از آنکه خود آنها را شخصا بازجویی

کند، لیه سناریوهای محتمل را در ذهنش مرور می‌کرد و توجهی به حرفهای داماریس نداشت.

داماریس با چهره‌ای که نشان از بی‌حوصلگی‌اش داشت، گفت: "دقت کرده‌ای که مدت طولانی است ما با هم به کنار رود برای تفریح نرفته‌ایم. اصلاً ما مدتهاست که با هم بیرون نرفتیم و حتی قدم هم نزده‌ایم."

داماریس که جوابی از سوی لیه نشنید، به معشوقش نگاه کرد. لیه همچنان در حال قدم زدن بود. "لیه، لیه، می‌شنوی که چه می‌گویم؟"

لیه سر بلند کرد و داماریس را در همان حالت سابق که روی میز کارش نشسته بود، دید. اخمهایش در هم فرو رفت و گفت: "داماریس، قبلاً هم به تو گفتم. ما در وضعیت اضطراری هستیم. چرا متوجه نیستی؟ از هر طرف تحت فشار قرار داریم. من از تو انتظار بیشتری دارم. شهروندان عادی هم نگران اوضاع هستند و آنوقت تو از چه سخن می‌گویی؟"

"تو حتی دیگر به حرفهای من گوش هم نمی‌کنی،" داماریس با لجبازی گفت.

"می‌بینی که مشکلات، از هر سو ما را احاطه کرده‌اند. هرگز در زندگی بیاد نمی‌آورم که شهر و زادگاه ما، جایی که در آن رفاه داریم و خوشبختیم، تا به این اندازه در معرض خطر بوده باشد. تا مدتی دیگر آب هم برای نوشیدن نداریم. دیگر رودخانه‌ای وجود ندارد که در کنارش قدم بزنیم."

داماریس توجه‌اش جلب شد، پایش را از روی پا برداشت و با حالت دفاعی گفت: "از دست من چه کاری ساخته است؟ چه می‌توانم بکنم؟ چه بر سر منبع آب شهر آمده است؟"

“کوچکترین کاری که می‌توانی انجام دهی، تحت فشار قرار ندادن من است. لطفا شرایط را درک کن.”

داماریس با حالت قهر، از میز پایین پرید و به طرف در خروجی رفت و اتاق را ترک کرد. لیه به پشت میز رفت و روی صندلی نشست و سرش را میان دستانش گرفت. یک نگهبان در بیرون اتاق و پشت دری که داماریس باز گذاشته بود، نمایان شد. لیه رو به نگهبان نگاه کرد. نگهبان گفت: “سرورم، زندانیانی که گفته بودید، آوردم.”

“بدرون بیاوریدشان.”

نگهبان بیرون دالان، به سمت راست خود اشاره کرد و سه نگهبان، دو زندانی را به درون آوردند و آنها را روی زانو، در مقابل میز لیه و در وسط اتاق بر روی زمین نشانند. لیه به دو مرد زانو زده نگاه کرد و گفت: “از کجا آمده‌اید و چرا قصد ورود به شهر را داشتید؟”

یکی از مردان گفت: “از کنعان می‌آییم و قصد دیدار با آشنایانمان را داریم.”

“از کنعان آمده‌اید یا اِلام؟ چدورلامر شما را برای چه کاری به اینجا فرستاده است؟”

یکی از زندانیان به دیگری نگاه کرد و پاسخ داد: “ما از قوم ابراهیم هستیم و از کنعان آمدیم. نمی‌دانیم چدورلامر کیست؟”

لیه رو به یکی از نگهبانان کرد و گفت: “لوط را به اینجا بیاورید.” و سپس به زندانی که پاسخ داده بود، گفت: “از کجا بدانم که راست می‌گویی؟ چرا می‌خواستید شبانه و مخفیانه وارد شهر شوید؟”

“ما شما را که چندی پیش به کنعان آمده بودید، دیدیم. هنگامی که با هاگار وارد شهر شدید،” همان مرد گفت.

لیه نگاه عمیقی به زندانی کرد و پرسید: "نگفتی که چرا قصد داشتید شبانه و مخفیانه به شهر وارد شوید، چرا به نگهبانان دروازه خود را معرفی نکردید؟" نحوه پرسش لیه نشان می‌داد که در مورد ادعای مردان پیش رویش مبنی بر آمدن از کنعان، قانع شده است.

در این لحظه نگهبان در چارچوب درب ظاهر شد و سپس لوط به درون اتاق آمد و رو به لیه تعظیم کرد و گفت: "سلام بر بانو لیه. دوباره از اینکه به قوم من اجازه اقامت در شهر اعطاء فرمودید، ممنونم. به کاخ آمده بودم که شخصا از شما و شخص پادشاه تشکر کنم که نگهبان مرا به اینجا آورد."

و در همان لحظه چشمان لوط به دو مردی که در برابر لیه بر روی زمین زانو زده بودند، افتاد و گفت: "بانوی من، این مردان در اینجا چه می‌کنند و چرا دستانشان بسته است؟"

لیه در حالیکه بر روی صندلی‌اش نشسته بود، با تعجب به لوط نگاه کرد و گفت: "آیا آنان را می‌شناسی؟"

"بله این مردان از نزدیکان عموی من، ابراهیم، هستند. در اینجا چه می‌کنند؟"

لیه چشمانش را از روی صورت مردان برداشت و به لوط خیره شد و سپس گفت: "این دقیقا سوال من هم هست. برای چه به اینجا آمدید؟ آیا به دیدار لوط آمدید؟"

مردی که تاکنون سخن گفته بود در مقام پاسخ برآمد که لیه حرف او را برید و گفت: "تو نه، می‌خواهم آن دیگری جوابم را بدهد."

مردی که مخاطب لیه قرار گرفته بود، سرش را پایین انداخت و سکوت کرد. پس از چند لحظه در همان حالت سر بزیر، پاسخ داد: "خیر، برای دیدن لوط نیامدیم. فرد دیگری را می‌خواستیم ببینیم. نمی‌دانستیم که پیشاپیش به داخل شهر منتقل شده‌اند."

“آیا بار اولی است که به دیدار آشنایانتان به اینجا و یا پشت دروازه آمده‌اید،” لیه بلافاصله پرسید.

هر دو مرد سکوت کردند. لیه از پشت میز خود بلند شد و در برابر و بالای سر مردان ایستاد و سوال خود را تکرار کرد. دوباره جوابی نشنید. “نام کسی را که در پی ملاقات با او بودید، چیست؟”

هر دو مرد، سر به زیر انداخته، بی حرکت در جای خود باقی ماندند و به سکوت خود ادامه دادند.

ناگهان لیه در همان جایی که ایستاد بود، محکم با روی پا، به صورت مردی که از ابتدا سخن گفته بود، کوبید. مرد از عقب به روی زمین افتاد و از بینی‌اش خون جاری شد. لوط یکقدم در جایی که ایستاده بود، به عقب رفت و بی‌اختیار صدایی خفیف از جنجره‌اش بیرون آمد. لیه همچنان که در جای خود ایستاده بود، خطاب به زندانیان فریاد زد: “تا زمانیکه پاسخ سوالها را ندهید، در سیاهچال خواهید ماند.”

سپس، لیه به نگهبانان گفت: “بریدشان.”

نگهبانان، مرد افتاده بر پشت و دیگری که همچنان سر بزر نشسته بود را بلند کردند و بیرون بردند. لوط همچنان در جای خود وحشت زده ایستاده بود و به جایی در روبرو نگاه می‌کرد. لیه در برابر لوط قرار گرفت و پرسید: “از این مردان چه می‌دانی لوط؟ علیرغم این واقعیت که شما هنوز رسماً از اهالی سودوم محسوب نمی‌شوید، اما اکنون باید خود را مقید به حفظ منافع و امنیت این شهر بدانید. هر چه که از این افراد می‌دانی بگو.”

لیه در چشمان لوط گیجی و پریشانحالی را تشخیص داد. او پی برد آنچه که لوط اکنون خواهد گفت، احتمالاً از روی نقشه و تفکر نخواهد بود. لوط بر خود مسلط شد و پاسخ داد: “البته که ما خود را متعلق به این شهر زیبا می‌دانیم. روی هر کمکی که از

دست ما بر بیاید، می‌توانید حساب کنید. من این افراد را از نزدیک نمی‌شناسم. اما دیده‌ام که از نزدیکان مورد اعتماد عمومی من هستند. عمومی من بیشتر از این مردان به عنوان پیک و فرستاده استفاده می‌کند."

لیه به دقت به حرفهای لوط گوش کرد و با حالت دوستانه‌تری پرسید: "لوط، من چندی پیش برای تصمیم‌گیری در مورد وضعیت شما سفری به کنعان داشتم و از منطقه و مردمان قوم ابراهیم دیداری به عمل آوردم. در آنجا دیدم که هر روز، تعداد زیادی از مردان به تمرینهای نظامی مشغولند. موضوع تربیت آن جنگجویان چیست؟ آیا تا به حال ابراهیم درگیر جنگی با دیگران شده است؟ آیا با سرزمینها و پادشاهان مناطق دیگر وارد نبرد شده است؟"

لوط جواب داد: "تا آنجا که به یاد دارم، ما هیچ جنگی با دیگران نداشته‌ایم. باید بگویم که من همیشه تا زمانی که از عمومی جدا شدم با قوم او در یکجا زندگی می‌کردم. اتفاقاً من نیز چند بار از عمومی همین سوال را پرسیدم."

"خوب، پاسخش چه بود؟" لیه کنجکاوانه پرسید.

"عمومی معتقد بود که علاوه بر تامین امنیت و دفاع از افراد، گوسفندان و امنیت قبیله، مردان قوم نباید بیکار باشند. او بیکاری مردان را همچون مرضی می‌داند که همچون طاعون می‌تواند همه را نابود کند. ما بیشتر سیار بودیم و کمتر کشاورزی می‌کردیم. از منطقه ای به منطقه دیگر می‌رفتیم. برای همین منظور، عمومی من همیشه سعی می‌کرد مردان قبیله را به کاری وادارد، یا به ساختن چیزی و یا تمرین جنگ و یا اگر هیچ نبود، دستور می‌داد که صبح تا ظهر چاله بکنند و بعداظهر آن را پر کنند و یا سنگهای درون تپه ها را در بیاورند و به جای دیگر منتقل کنند."

در این لحظه دختران لوط در پشت در به همراه یک نگهبان ظاهر شدند و بدون اجازه وارد شدند. پالتیس گفت: "سلام بر بانوی من،" و سپس خطاب به پدرش گفت، "پدر، شنیده‌ایم که دو تن از اقوام ما دیشب در پشت دروازه دستگیر شده‌اند."

لیه پشتش را به لوط و دخترانش کرد و چند گام در اتاق برداشت و گفت: "چه کسی به شما اجازه داد، وارد شوید؟ در اینجا قوانینی وجود دارد که با قبیله‌ای که قبلاً در آن زندگی می‌کردید، تفاوت دارد."

نگهبان به درون آمد و دست دختران را برای بیرون بردن گرفت. لیه با اشاره به نگهبان گفت: "اشکال ندارد،" سپس رو به دختران کرد و ادامه داد: "حال که اینجا هستید، بد نیست چند سوال هم از شما بپرسم. آیا شما این مردان را می‌شناسید؟"

پالتیس رو به خواهرش کرد و گفت: "بله، آنها از اقوام ما هستند."

"آنها دیشب در جلوی دروازه، هنگام ورود بدون اجازه، دستگیر شده‌اند. شما که آنها را هنوز ندیده‌اید. از کجا می‌دانید از چه کسانی سخن می‌گوییم؟"

پولتیس بلافاصله جواب داد: "شنیده‌ایم که چه کسانی برای دیدار آشنایان آمده‌اند."

"از زمان دستگیری، هیچکس آنها را ندیده است. از کی شنیده‌اید؟ پدرتان هم همین چند لحظه پیش زندانیان را دید و فرصتی نداشت به شما بگوید که کیستند. تازه خود لوط هم دقیقاً نمی‌شناسدشان. چگونه شما آنها را اقوام خود می‌دانید؟"

لوط به دخترانش که سکوت کرده بودند، نگاه کرد. لیه ادامه داد: "آیا قبل از اینکه شما به همراه پدرتان و پناهندگان دیگر اجازه اقامت بگیرید، کسان دیگری از کنعان در پشت دروازه به دیدارتان می‌آمدند؟"

لوط و دخترانش سکوت کردند. لوط گفت: "فرزندانم، اگر چیزی می‌دانید، بگویید. ما اکنون عضوی از این خانواده بزرگ هستیم و وظیفه داریم که با بانو لیه همکاری کنیم."

پالتیث نگاه غضبناکی به لوط انداخت و دوباره سر بزیر ساکت ماند. لیه با صدایی که عصبانیت در آن شنیده می‌شد، گفت: "اگر پی ببرم که دانسته‌های خود را از ما مخفی کرده‌اید، شما را به کنعان باز پس خواهیم فرستاد. نگهبان، همه اینها می‌توانند بروند."

لیه سپس پشت به هر سه کرد و پشت میز خود رفت و نشست. ابتدا لوط و سپس پالتیث بیرون رفتند. پالتیث در آستانه در ایستاد و رو به لیا کرد و گفت: "آیا می‌توانیم زندانیان را ببینیم؟"

لیه با نگاه غضبناکی رو به نگهبان فریاد زد: "از اینجا دورش کن."

پس از آنکه همه از اتاق خارج شدند، لیه آرنجهای خود را روی میز گذاشت و سر را در میان دستانش فشرد.

فصل ۴۸ - سارا

سانفرانسیسکو

چند روزی بیشتر از جلسه‌ای که گروه تصمیم گرفت آخرین نشست همگانی باشد، نمی‌گذشت. بنا بر توافق همگان، قرار بر آن شد که هر کس جداگانه با اسی در ارتباط باشد. اسی به عنوان فرد هماهنگ کننده، اکنون اکثر اوقات خود را در آپارتمان سیمونه بسر می‌برد و با هر کس از طریق کانالهای مطمئن و رمزگذاری شده اپلیکیشنی که در کمپانی دیوید ساخته شده بود، تماس می‌گرفت. اسی از طریق ریچال خبر درگیری در دانشگاه برکلی و حضور آرت در درگیری را شنید و بسیار برآشفته. نه تنها آرت قبل از تصمیم در مورد رفتن به دانشگاه برکلی، با اسی مشورت نکرده بود، بلکه پس از آن هم به کسی چیزی نگفت. در پاسخ به پرسش اسی، آرت صرفاً گفت که باید به آنجا می‌رفت. اسی اخبار دانشگاه برکلی را در روزنامه‌ها و سایتهای خبری خواند. تعدادی در جریان درگیریها دستگیر شدند که چند تن از بازداشت شدگان در باره سلاحهای بدست آمده از آنان، اطلاعاتی را در اختیار پلیس گذاشتند.

اسی هم مانند بقیه شهروندان در آمریکا، طی یکی دو سال گذشته از دریافت اخباری که بتواند کاملاً به صحت و سقم آن اطمینان داشته باشد، دچار تردید بود. در این دوران، به هر خبری باید به دیده شک و تردید نگریسته می‌شد. به چه می‌شد اطمینان کرد هنگامی که گاه اخبار جعلی حتی به معتبرترین مطبوعات و منابع خبری راه می‌یافت. در مجموع، طی دو سال گذشته سیستم خبر رسانی در غرب و بخصوص رسانه‌های اجتماعی دچار چنان بحرانی عظیمی گشته بود که هر خبری، هر چند واضح و فارغ از جنجال، می‌بایست

بدقت مورد بررسی قرار گیرد. پیشرفت در زمینه تکنولوژی روتوش، فتوشاپ عکس و مونتاژ فیلم، دست به دست گسترش اخبار جعلی داده بود. به هیچ فیلم و عکسی اعتماد نبود. حتی از صنعت صداگذاری بر روی فیلم نیز حداکثر بهره برداری در جعل خبر برای مقاصد خاص بعمل می‌آمد.

هر خبری از نظر اسی، ممکن بود منبعی روسی داشته باشد. او گزارش طولانی مجله نیویورک تایمز در باره وجود مرکزی در روسیه بنام آژانس به منظور خبرسازی و تاثیرگذاری بر رویدادها و در نهایت بالا و پایین کردن هر آنچه که در عالم سیاست و اقتصاد و اجتماع مد نظر است، را به یاد داشت. انتشار گزارش مزبور در سال ۲۰۱۵ هشدار بود از وجود یک ارتش پنهان در شهر سنت پترزبورگ روسیه برای انتشار اخبار جعلی. با اینحال پس از دو سال و تاثیرگذاری بر انتخابات ریاست جمهوری در آمریکا، این دستگاههای جعل گستر همچنان فضای سیاسی اجتماعی و اینترنت را آنچنان آلوده و ناآرام کرده بودند، که فیسبوک را وادار به دادن گزارشی مبسوط به کنگره آمریکا نمود. و اکنون هر خبری در باره وقایع سانفرانسیسکو و هر رویداد برآمده از فعالیت و ضد فعالیت راست افراطی نیز از این هرج و مرج خبری در امان نبود. طی این مدت، واژه اخبار جعلی، مصارف دیگری نیز یافت. مخدوش شدن تعریف بحران تولید خبر جعلی، توسط دولت آمریکا و شخص ترامپ که هر خبر و تحلیلی را بر علیه خود به عنوان اخبار جعلی معرفی می‌کرد، بر وخامت اوضاع افزود. اکنون مطبوعات منتشر شده در نیویورک، واشنگتن و لس آنجلس که اعتبار چند ده ساله خود را از یک ژورنالیسم نسبتاً سالم بدست آورده بودند، توسط کاخ سفید بعنوان جاعلین خبری معرفی می‌شدند و مراکز روسی بسادگی از این عناوین مستثنی، و از زیر ضرب بدر می‌رفتند. از نظر اسی البته مطبوعات و تلویزیونهای مورد هدف حمله کاخ سفید سابقه اشتباهات و یا پیشبرد خصوبت خاص سیاسی، مانند برجام را هم در کارنامه خود داشتند، اما با دستگاه جعل خبر روسی قابل مقایسه نبودند.

پس از انفجار بزرگ در ساختمان روزنامه وزین بی/اریا کرونیکل که در نیمه‌های شب، منطقه بزرگی در سانفرانسیسکو را به لرزه در آورده بود، تیم و دیگر کارکنان روزنامه، محل مشخصی برای کار روزانه خود نداشتند. روزنامه اما همچنان بر روی اینترنت قابل مشاهده بود و بروز می‌شد. سرور Server روزنامه، علیرغم تلاش هکرها Hackers برای نفوذ در آن، توانسته بود بکار خود ادامه دهد. مدیریت روزنامه دو روز پس از انفجار، توانست مطالب روزانه خود را بدون آنکه محل مشخصی برای کارمندان ایجاد کند، به روز کند. ساختمان، وسایل، و کامپیوترها همه بر اثر انفجار نابود شده بودند اما در سال ۲۰۱۷ کمتر کمپانی در سیلیکون ولی و مکانهای دیگر در کشور وجود داشت که اطلاعات و مطالبش را در سرورهای محلی نگهداری کند.

تیم از زمان آشنایی و ورود به گروهی که در کمپانی دیوید گردهم آمده بود و بخصوص کار فشرده در ماههای اخیر با آنها و بصورت تنگاتنگ، علاقه خاصی به اسی پیدا کرده بود. او ابتدا اسی را فردی کم حرف با قیافه‌ای غیرمعمول و دیرجوش ارزیابی می‌کرد که وقتی دهان باز می‌کرد، براسستی موضوعی برای گفتن داشت. تیم هرگز فکرش را هم نمی‌کرد خود را در موقعیتی ببیند که بتواند با چنین کسی به لحاظ فرهنگی دمخور شود، چه رسد که از دیدارش خشنود گردد. نه آنکه از اسی بدش بیاید، اما تیم انتظار به پیش بردن کار مشترک با چنین کسی را هرگز تصور نمی‌کرد. گاه صحبت‌های اسی، آنچنان تحسین تیم را بخاطر روشن کردن نکته‌ای پنهان در پس یک موضوع بر می‌انگیخت که نمی‌توانست جمله‌ای در ستودن مخاطبش بر زبان نیاورد.

تیم از ابتدا برای حضور در کنار مایکل به آن گروه پیوسته بود. البته کنجکاو در مورد آرت و داستانهایش هم بخشی از اشتیاق او به پیوستن به جمع بود. ملاتهای داستانهای آرت بی‌نظیر بود و او آنها را به تمامی می‌بلعید و سپس بر قلم می‌آورد. تیم ابتدا بخت خود را در نگارش داستانهای تخیلی از نوعی که آرت برایش تعریف می‌کرد، آزمود.

اما پس از مدتی دریافت که همه اینها بسیار فراتر از توان اوست. در شروع کار فکر کرد که داستانهای آرت ساختگی است و آنچه که می‌شوند و بعد بصورت داستان دنباله دار در روزنامه منتشر می‌کند، همه ناشی از خلاقیت آرت بعنوان یک داستانسرای ماهر است. اما سادگی و جذابیت حرفهای آرت، که بطور مداوم و گاه روزانه بصورت نوشتاری و یا گفتاری برایش می‌فرستاد، تیم را بصرافت واقعی بودن آنها انداخت. به نظر روزنامه-نگار جوان، ساختن اینهمه جزئیات توسط فردی مانند آرت بعید بنظر می‌رسید.

پس از ماجرای زمین چمن پارک مرکزی برکلی و زد و خوردهایی که تیم با چشم خود شاهدش بود، برایش مسجل شده بود که نیروپی و رای کنش و واکنشهای اینجهانی در جریان است که او هرگز در گذشته فکر امکانپذیر بودنش را هم به مخیله‌اش راه نمی‌داد. تمام این جریانات اکنون او را به اسی نزدیکتر کرده بود، امری که تیم ابدًا از آن ناراحت بنظر نمی‌رسید.

با آنکه تیم با تکنولوژی بیگانه نبود، اما اشتیاقی به مصاحبت با افراد متخصص در تکنولوژی و برنامه نویسی که اکثراً غیر اجتماعی بودند، نداشت. او از آخرین ابداعات و وسایل هوشمند استفاده می‌کرد اما در پی دانستن و یا فراگیری کارکرد کدهای کامپیوتری و الگوریتم در پس پشت تکنولوژی نبود. عاشق بحث و فحص و منطق و گفتگو بود. از اینرو در آن جمع تنها کسی که خصوصیات مورد نظرش را در او می‌یافت، اسی بود. در واقع اسی دارای ویژگی‌هایی بود که تیم مدتها در یک انسان حرفه‌ای جستجو می‌کرد. از اطلاعات عمومی و تحلیل‌های اسی در مورد وقایع جاری و گذشته، متحیر می‌شد. میزان تجربه اسی در مورد فرهنگها و کشورهای گوناگون، برای تیم باورنکردنی بود. ماجراهایی که اسی پس از آشنایی بیشتر برای تیم تعریف کرده بود، روزنامه نگار جوان را به این اندیشه واداشته بود که مجموعه‌ای از داستانهای این مرد خاورمیانه‌ای را به رشته تحریر

در آورد. اسی از این امر استقبال کرد، بشرط آنکه هر دو با هم روی آن کار کنند و در صورت تکمیل، نام هر دو به عنوان نویسنده بر روی اثر منتشره چاپ شود.

پس از انفجار در دفتر روزنامه، تیم از دیدار روزانه اسی در آپارتمان سیمونه لذت می برد. محیط و فضای آپارتمان سیمونه بسیار بهتر از گذراندن اوقات در کافه ها و مکانهای دیگری بود که او بتواند کارهای روزانه خود را انجام دهد. آپارتمان خود تیم لوکس بود، اما او از ماندن در خانه هنگام روز تنفر داشت. به هر ترتیبی، می بایست هر روز صبح از آپارتمانش بیرون بزند. در روزهای نخست پس از انفجار در دفتر روزنامه، تیم جایی برای رفتن نداشت و همچون پرنده ای بی آشیانه، به اینجا و آنجا پر می کشید. چند بار که بطور کوتاه مدت اسی را در آپارتمان سیمونه ملاقات کرد، نمی توانست از آنجا دل بکند. تا بالاخره روزی مردد برای بیان درخواستش، گفت: "هی اسی، ... نمی دونم چطوری بگم... می تونم..."

"هر طور که فکر می کنی که بهتره،" اسی بلافاصله پاسخ داد. اسی پی برده بود که در آخرین دیدارهایشان، تیم بزحمت منزل سیمونه را ترک می کند. اسی حدس می زد که تیم می خواهد بیشتر بماند، اما خجل در به زبان آوردن درخواستش، این پا و آن پا می کند. اسی، تیم را فردی خجالتی ارزیابی نمی کرد، اما مایل بود که از خودش بشنود، و در نتیجه، در سکوت رفتنش را با خنده ای در دل، تماشا می کرد. خنده اسی از بدجنسی نبود. او هم از تیم بدش نمی آمد، تنها می خواست از سر تفنن او را به بازی بگیرد.

اسی قلم تیم را خوش می داشت، بسیار بیشتر از دیگرانی که مطالبشان را می خواند. او از نوشته های تیم در هر زمینه ای، و نه فقط داستانهای سودوم، لذت می برد. اسی اکثر مطالب دیگرش، حتی بسیار قدیمی ترها را یافته بود. به تیم نگفت که باقی کارهایش را خوانده است، اما خوانده بود. با لذت هم خوانده بود. لذتی نه برای آنچه که می خواهد بگوید، بیشتر برای نوشتار و طریق گفتنش. اسی از فرم کارهای تیم لذت می برد و نه

محتوای آنها. تیم با کلمات خوب بازی می کرد، آنها را می رقصاند و تکانشان می داد و در جای دیگر به فرمی دیگر بکار می گرفتشان. او وزن و جایگاه لغات را می فهمید. عادت به پرگویی نداشت و از کلمات قلمبه و عجیب و غریب در جایی که لازم نبود، استفاده نمی کرد. البته برخی نکات بود که اسی می خواست به او گوشزد کند، اما منتظر بود که موعدهش برسد. نوشته های تیم را به لحاظ زبانی و نه محتوی، نزدیک به ایده آل می دانست. اسی آرزو داشت که مانند او قادر به نوشتن بود. البته اسی خود نیز بد نمی نوشت. شاید از تیم در مواردی بهتر هم بود، اما به فارسی. انگلیسی زبان دوم اسی بود. با آنکه اسی در نگارش خوب بود، اما بر ضعفهایش اشراف داشت و در مقایسه با تیم، از خود راضی نبود. مقالات تیم در طول سالها بهتر شده بود اما هنوز در آنها ضعف محتوایی به چشم می خورد. به عقیده اسی، اگر تیم به موضوع اصلی در مقاله احاطه می داشت، قادر بود کار بهتری ارائه دهد. اسی گاه می اندیشید که ترکیب کاری هر دوی آنها، می توانست کار ایده آلی از هر لحاظ، هم فرم و هم محتوی از کار درآید.

تیم بالاخره پس از مین و مین بسیار پرسید: "می تونم روزها اینجا پیام و با هم کار کنیم؟"

و اسی پاسخ داد: "می دونی که اینجا آپارتمان سیمونه ست. من خودم اینجا مهمانم. می تونی از سیمونه بپرسی. برای من به عنوان مهمان اشکالی ندارد."

سیمونه از تیم خوشش نمی آمد اما بخاطر اسی قبول کرد.

اسی پس از خواندن مصاحبه سارا، همسر عالیجناب، با پاملا لانگ، و گذاردن آن در کنار یافته های کارآگاه اسمیت در مورد ارتباط کلیسای محافظه کار اونجلیک با حملات اخیر، پی برد که طرف حساب اصلی آنها در ماجراهای اخیر، منهای واقعه پارک مرکزی برکلی، چه جریانی است. او داده ها و یافته ها را به هم وصل کرد و همه افراد گروه را در جریان نظراتش قرار داد.

اسی از تیم خواست که ترتیب یک گفتگو با سارا را از طریق تماس با پاملا لانگ بدهد. لانگ تیم را شناخت. داستانهای سودوم را خوانده بود. بیشتر دوستان لانگ در دانشگاه و کلیسای پست-اونجلیکها نیز نوشته‌های تیم را خوانده بودند و اکثر آنان احساس متناقضی در مورد مطالبش داشتند. لاقل لانگ اینطور بود. لانگ در مورد احساس موافقت و یا مخالفتش با داستانهای سودوم، دچار تردید بود. حداقل به عنوان داستان و رمان از آن سلسله مطالب مندرج در روزنامه استقبال می‌کرد. داستانهای جالب با قلم عالی تیم، اما باید در همانجا متوقف می‌شد. روایات تیم نقض آشکار روایات کتب عهد عتیق بود. او با همکارانش در دانشگاه بر سر این موضوع بحثهای فراوانی کرده بود. اگر نوشته‌های تیم داستان است، چرا باید آن دیگری یعنی کتب عهد عتیق می‌بایست به گونه‌ای دیگر مورد تفسیر قرار گیرد؟ جوابی در مقابل آن نداشت. مثل بسیار سوالهای دیگر که در برابرش قرار می‌گرفت و او را تا سرحد دوگانگی از خود جدا می‌کرد. از کلیسای محافظه‌کار گریزان بود. برای همین هم به پست اونجلیکها که خود او اکنون یکی از فعالترین اعضایش بود، پیوست. اما پاملا حالا در برابر این سوال قرار گرفته بود که تا کجا می‌باید از کلیسای محافظه‌کار دور شود؟ بخصوص پس از انتشار گفتگویش با سارا، همسر رئیس بیشاپهای کلیسای بپتودیست، فشارهای گوناگون و عجیبی از جهات مختلف بر او وارد کرده بود.

پاملا پی برد که بیشتر فشارها از جانب محافظه‌کاران و شخصی بنام پیترجونیور بر علیه او هماهنگ می‌شود، اما مدارک کافی برای افشاگری نداشت. مطمئن نبود که اگر هم می‌داشت آیا مایل به علنی کردن آنها بود یا نه. تا همین جا هم از نظر دوستانش در کلیسای اونجلیک، پایش را بیش از اندازه از گلیمش دراز کرده بود. اما این مرز کجا بود؟ بارها و بارها پاملا در ذهنش با این سوال روبرو شده، با آن جدال کرده، و بدون هیچ پیشروی و یا پسروی در همانجا مانده بود. آن مرز لعنتی در هر موردی وجود داشت، نه فقط در باره روایات تیم در برابر انجیل. مرز خودش با کلیسای محافظه‌کار نیز از همین

دست بود. کلیسایی که نه تنها همجنسگرایی را به رسمیت نمی‌شناخت، بلکه حتی حق پستور pastor بودن زنان در کلیسا را نیز بر نمی‌تابید. بنابراین جایگاه پاملا بعنوان یک زن سیاهپوست همجنسگرا در کلیسایی که عالیجناب رئیس شورای اسقفهای آن بود، در کجای می‌بایست قرار بگیرد؟ اساساً دوری فکری و مذهبی پاملا از کلیسای محافظه‌کار تا چه حدی می‌بایست باشد؟ برخی ممکن بود بگویند تا بیشترین حد ممکن، اما برای پاملا که اعتقادات مذهبی سنگ بنای زندگیش بود، آن مرز باید در جایی ایده‌آل قرار می‌گرفت.

بنا بر موعظه کلیسای محافظه‌کار، در دین مسیح جایی برای همجنسگرایان نبود. پس پاملا لانگ خود را می‌بایست در کجای آن دستگاه فکری پیدا می‌کرد، اگر که به پدر، پسر و روح‌القدس عشق می‌ورزید؟ نه، پاملا موجودیت خود را به عنوان یک همجنسگرا، یک حقیقت می‌دانست و این حقیقت، نمی‌توانست مکانی در عرش اعلای مسیح و عشق بیکران پرودگار به بندگانش نداشته باشد. بندگانی که او پسرش را برای هدایتشان از طریق نمایاندن عشق، به زمین فرستاده بود تا قربانی شود و شد. پاملا می‌دانست که اگر کسی و چیزی قرار است جایی در این دایره بزرگ خلقت نداشته باشد، آن افکار پوسیده و ارتجاعی کلیسای محافظه‌کار است که تماماً بویی از دین مسیح نبرده است.

اما اکنون تکلیف پاملا با تیم و دوستانش که بنا بر ادعایشان، مورد تعرض سیستماتیک از سو کلیسای محافظه‌کار قرار گرفته بودند، چه بود؟ باز هم مرزی دیگر که پاملا باید ترسیم می‌کرد. بدون واکنشی مبنی بر تایید و یا تکذیب ادعاهای تیم، به یاد فشارها بر خود که در هفته‌های اخیر افزایش یافته بود، افتاد. درک کرد که تیم پر بیراه نمی‌گوید. فشارها بر هیات مدیره دانشگاه بوستون برای گرفتن کرسی استادیاری پاملا به حدی غیر قابل مقاومت رسیده بود. بسیاری از خیران ثروتمندی که هرساله مبالغ هنگفتی به دانشگاه یاری می‌رساندند، برای قطع کمکهای مالی‌شان تحت فشار کلیسا قرار گرفتند. تهمت و افترا به کلیسا و رئیس شورای اسقفها، اتهامی بود که از سوی آنان به

پاملا برای انتشار مصاحبه‌اش با همسر عالیجناب عنوان می‌شد. در تلاش برای اخراج از کارش، کلیسای محافظه‌کار بپدوتیست داشت تیشه به ریشه‌اش می‌زد. هیات مدیره دانشگاه همچنان در برابر خواست پیتز جونیور مقاومت می‌کرد، اما خبرهایی که به پاملا می‌رسید، آنچنان خوشبینانه نبود.

قطع کمکهای مداوم مالی خیران متمدول برای دانشگاههای معتبر، به مثابه زلزله ۸ ریشتری برای ساختمان نه چندان مستحکم است. اگر زلزله عامل ریش کامل نشود، به زیربنای آن صدمه اساسی می‌زند، در حالیکه ساختمان برپا ایستاده است اما کسی نمی‌تواند با اطمینان در آن زندگی و یا کار کند.

اوضاع سارا نیز دست کمی از پاملا نداشت. علاوه بر ملاقاتهای بسیار با سارا از سوی افراد کلیسا برای بازگشت به دامن عیسی مسیح و تقبیح پاملا لانگ به عنوان یک دروغگو، خلق صحنه‌های وحشتناک در مکانهای گوناگون و در هنگام شب، همسر سابق عالیجناب را به شدت عصبی کرده و در بستر بیماری انداخته بود.

تیم از پاملا خواست که با سارا در ارتباط قرار بگیرد. سوالاتی در ذهن پاملا شکل گرفت: به چه منظور؟ چه چیزی از طریق سارا نصیب تیم و دوستانش می‌شد؟ آیا می‌خواستند موضوع سارا را در سطح وسیعتری پوشش دهند؟ این یک جنگ علنی بر علیه کلیسای محافظه‌کار اونجلیک محسوب می‌شد. معلوم نبود که این عمل چه تبعات و عواقبی در پی می‌داشت. با آن مصاحبه، خود پاملا کلید نزاع با کلیسای محافظه‌کار را زده بود و اکنون باید تصمیم می‌گرفت که به کدام جهت باید متمایل شود. او اهل انتقام نبود که اگر می‌بود، پیش از این و بیش از اینها می‌توانست عرصه را بر عالیجناب تنگ کند. خود اکنون در آستانه اخراج از کارش بود و اطمینان داشت که عالیجناب و عواملش در پشت تمامی این دسیسه‌ها هستند. پاملا خود را قربانی سیاستهایی می‌دید که رنگ و بویی از مسیح نداشت. و گروه سودوم، آنچنان که می‌نامیدشان، در سرنوشتی مشابه،

قربانی همان دسایس بودند. تصمیمش را گرفت، نه برای مقابله به مثل و نه برای معامله، بلکه آن کاری را انجام داد که ندای وجدانش به او حکم می‌کرد. قلبش راهنمایش بود و بس. اگر پیرو راه مسیح بود، مگر راه دیگری نیز برایش متصور بود؟

در صحبتی که با تیم و دوست او با آن ته لهجه عجیبش انجام داد، پاملا پیشنهاد کرد که سارا را به سانفرانسیسکو بفرستد، نه فقط برای یک مصاحبه، بلکه موقتاً در آنجا روزگار را سپری کند تا تکلیف دادگاه حضانت پسرش روشن شود. از نظر پاملا، هر جایی غیر از آتلانتا متضمن امنیت بیشتری برای سارا بود. پاملا می‌ترسید که در صورت زندگی در میان افراد کلیسای محافظه کار که تماماً توسط عالیشان هدایت می‌شدند، سرانجام سارا یا به بیمارستان روانی و یا به بیمارستان قلب و عروق منتهی شود. وکیل سارا، به جریان انداختن پرونده حضانت فرزندش را بطور رایگان پذیرفته بود و قادر بود بدون حضور مادر نیز او را در دادگاه نمایندگی کند. در صورت توافق، پاملا سارا را در هوابیما به مقصد سانفرانسیسکو می‌گذاشت، و تیم و دوستانش تا اطلاع ثانوی از او نگهداری می‌کردند. قرار بر این شد که تیم پس از مشورت با دوستانش، نتیجه را به پاملا اطلاع دهد.

مشورت با حضور همه افراد میسر نبود. امکانش بود اما قرار بود حتی المقدور، جلسه همگانی برگزار نگردد و اسی به عنوان فرد هماهنگ کننده، نظرات را جمع‌آوری کند. اسی خود اعتقاد داشت که انتقال سارا به سانفرانسیسکو ایده مناسبی است و می‌تواند همیشه به عنوان یک برگ برنده بر علیه طرف مقابل بکار رود. تیم مطمئن نبود که آوردن سارا چه عواقب قانونی برای جمع در پی خواهد داشت، بخصوص که خودش رابط اصلی با پاملا بود. تیم به قدرت اونجلیکهای محافظه کار آگاه بود. او بخصوص شاهد فشارهای بسیار از جوانب مختلف بر مدیریت روزنامه پس از درج داستانهای آرت بود. آمدن همسر رئیس شورای اسقفهای کلیسا نزد گروهی که در میان آنان همجنسگرا

و یک خاورمیانه‌ای حضور داشتند، می‌توانست عامل برانگیختن واکنشهای عملی بسیاری از سوی آنان شود.

آرت بلافاصله و بدون هیچ تردیدی با انتقال سارا به سانفرانسیسکو موافقت کرد. انگیزه آرت از روی سیاست نبود، حتی تفکر و تعقل هم نبود. آرت با قلبش و ندای وجدانش می‌اندیشید. از نظر آرت، پس از دریافت اطلاعات جدید از پاملا، دلایل انسانی کمک به فردی در موقعیت سارا، احتیاج به هیچ مشورت و فکر نداشت. مایکل نظر خاصی نداشت و بیشتر موافق آرت بود. مایکل در چند ماه گذشته بسیار ساکت بود. او هرگز شخص پرحرفی نبود اما پس از اتفاقات اخیر و درگیر شدن بیش از اندازه آرت در ماجراهای خطرناک، بسیار نگران می‌رسید. ملودی نیز مانند آرت، درنگ را جایز نمی‌دانست و داوطلب نگاهداری سارا نزد خود شد. دیوید هم موافق انتقال بود اما مسئله استقرار سارا را معضلی می‌دانست که باید عمیقتر بررسی می‌شد. اسی تهدید امنیتی برای خود سارا نمی‌دید. او برای دیوید نوشت: "اگر اسقف مورد نظر اراده می‌کرد، تا به حال بارها کلک زنش را گنده بود. جدا از علاقه احتمالی او به سارا، احتمالاً آنها ترجیحشان یک سارای مریض الاحوال بی‌خطر و بی‌ضرر است که تحت کنترل خودشان باشد. البته همیشه امکان خطر وجود دارد، بخصوص با توجه به اینکه اکنون سارا تحت کنترلشان نیست."

دیوید کمتر اسی را می‌دید و برای گپ و گفتگو با دوست صمیمی‌اش بسیار دلتنگ بود. سالهای سال بود که تقریباً هر روزش را با اسی گذرانده بود. بر سر هر موضوعی از سیاست روز تا فلسفه و هر چیزی که می‌توانست مورد یک گفتگوی دو نفره واقع شود، با اسی بگو مگو می‌کرد. در این چند هفته اخیر، گویی چیزی در درون دیوید خالی بنظر می‌رسید و حال و حوصله نداشت. خود می‌دانست که علت بی‌حوصلگی‌اش ندیدن اسی

است. یکبار برای اسی پیغام داد: "دلم برای سر و کله زدن با تو تنگ شده." و اسی پاسخ داده بود: "منهم همینطور. واقعا."

قرار بر آن شد که اسی خود در مورد سر و سامان دادن محل استقرار تصمیم بگیرد و هیچکس را در جریان جزئیات قرار ندهد.

اسی به ملودی و تیم نوشت: "شما به فرودگاه برید و به سارا خوشامد بگید. بعد او را به پارکینگ که من هستم بیارید. در همان مسیر کوتاه به سارا بگید که در پارکینگ سوار ماشین من خواهد شد."

در همین ضمن، بطور جداگانه، اسی از ریچال خواسته بود که موقتا مکانی را برای اقامت سارا در نظر بگیرد. اسی قصد داشت پس از تحویل گرفتن سارا از ملودی و تیم، در محل دیگری در بیرون فرودگاه، او را به ریچال بسپارد و بجز خودش و ریچال، کس دیگری در مورد محل اقامت سارا اطلاع نداشته باشد. اسی حتی به سیمونه که در مورد این بازی‌های پلیسی به هیجان آمده بود و در پی دانستن محل اقامت سارا بود، حرفی نزد.

اسی پس از گذشت سالها، دوباره در حال و فضای تعقیب و مراقبت دوران جوانی قرار گرفت و پارانویایی Paranoia که طی همه این سالها بدون جهت با خود حمل می‌کرد و هرگز بدرش نخورده بود، دوباره در او بطور قوی‌تری زنده شد. یکبار دیوید به اسی گفته بود: "می‌دونی که این عادت تو در چک کردن دور و برت و یا وقتی جایی وارد می‌شی و می‌خوای بدونی که کی چه کاره ست، یک نوع مریضیه."

بواقع عادت اسی در هوشیار بودن همیشگی، نوعی بیماری بود. اما این بیماری که نتیجه گذشته‌ای مملو از تعقیب و گریز برای زنده ماندن بود، اکنون به عنوان یک سرمایه

برای گروه بحساب می‌آمد. علاوه بر همه اینها، اسی خود گویی با بازگشت به دوران گذشته، جوان شده بود.

اسی آگاه بود که با چه جریان قدرتمندی روبروست و به هیچوجه حریفش را دست کم نمی‌گرفت. دست کم نگرفتن "دشمن" - واژه‌ای که اسی پس از انفجار در دفتر کمپانی از آن استفاده می‌کرد - یکی از آموزشهای او در زمان مبارزه با رژیم ایران بود. کوچک شمردن حریفی که تا پای کشتار بی‌گناهان پیش می‌رود، اوج حماقت است. در نبردی اینچنین برای بقا باید تا آنجا که ممکن است از حماقت دوری جست.

سیمونه متوجه شد که اسی برای چند روز از خانه بیرون نرفته است. هرگونه پیشنهاد سیمونه برای بیرون رفتن از جانب اسی رد می‌شد. بعد از انفجار در تک‌ای ۱۲ که شش تن منجمله سم کشته و دو نفر در حالت اغما بسر می‌بردند، اسی تنها یک بار برای ملاقات دیوید به بیمارستان رفت و پس از آن به آپارتمان سیمونه بازگشت و دیگر آنجا را ترک نکرد. اسی فقط برای آوردن چند وسیله و مقداری لباس به آپارتمان خود رفت و بازگشت. او از سیمونه پرسید: "اگر به هر دلیلی با بودن موقت من در اینجا راحت نیستی، صریحا بهم بگو. اصلا دلخور نمی‌شم."

سیمونه مخالفت نکرد. در چند روز گذشته، اسی فقط در آپارتمان سیمونه قدم می‌زد، پشت لپتاپش می‌نشست و از طریق تلفن، به ارسال پیغام مشغول بود. او سعی می‌کرد در هنگام حضور سیمونه در منزل، یکجا بنشیند اما وقتی تنها بود در همان فضای کوچک، ساعتها در هنگام قدم زدن، به موضوعات مختلف می‌اندیشید.

اتاق نشیمن آپارتمان سیمونه به بخشی از آشپزخانه متصل بود. روبروی آشپزخانه که بلافاصله پس از ورودی اصلی به آپارتمان قرار داشت، یک راهرو به اتاق خواب و دستشویی که روبروی هم قرار داشتند، راه داشت. اسی میز جلوی مبلمان را کمی جابجا کرده بود و از ته نشیمن که از پنجره‌ای در انتهای آن می‌توانست بیرون را نگاه کند، تا

آشپزخانه قدم می‌زد و سپس به سمت چپ و راهروی منتهی به اتاق خواب می‌رفت و همان مسیر را باز می‌گشت و تا انتهای نشیمن حرکت خود را تکرار می‌کرد. رنگهای شاد و دلنشین بکار رفته در تابلوها و در مجموع دکوراسیون نشیمن، فضای مطبوعی را برای سپری کردن ساعتها و روزها در آپارتمان ایجاد کرده بود. اسی از موقعیتی که پیش آمده بود، به هیچوجه راضی نبود اما در گذشته‌های دور، بسیار بدتر از این شرایط را از سر گذرانده بود. او زمانی در منطقه مرزی بین ایران و کردستان عراق، به مدت دو هفته در زیرزمین خانه گلی کوچکی که تنها روزنه‌ای برای ورود نور در آن تعبیه شده بود، بسر برده بود. مقایسه شرایط گذشته که هرگز از ذهنش پاک نشده بود با موقعیت کنونی و محیط دلچسب آپارتمان سیمونه، گذران روزها را برای اسی آنچنان سخت نمی‌کرد، اگرچه که سالها پس از آن دوران سخت، در محیط آرام و راحت بسر برده بود. اسی بیشتر برای دوستانش، بخصوص دیوید و ملودی نگران بود که نمی‌تواند در کنارشان باشد تا از آنها در برابر خطرات احتمالی دفاع کند.

قبل از تماس با پاملا و تصمیم بر انتقال سارا به سانفرانسیسکو، خبر رفتنم در کردستان عراق، افسار خاطرات اسی، زمانیکه در آن مناطق می‌زیست را رها کرده و داستانها و اتفاقاتی که برایش در آن خطه روی داده بود را برای تیم بازگو کرد. تیم نیز همچون تشنه‌ای در بیابان برهوت و خشک که به نهر خنکی رسیده باشد، بسرعت گفته‌های اسی را یادداشت می‌کرد. تیم عطش خود را در آن وادی که به سراب نبودنش اطمینان داشت، سیراب می‌کرد. داستانهای اسی یکسره هوش از سر تیم برده بطوریکه علاقه‌اش به ماجراهای سودوم در حال کاهش بود.

برای ژورنالیستی مانند تیم، اسی یک بلیط بخت‌آزمایی با شماره‌های برنده محسوب می‌شد. تیم که بدنبال کسب شهرت ژورنالیستی و در آوردن سری میان سرهای واقعی در

عالم مطبوعات بود، می‌توانست از اسی به بهترین وجه استفاده کرده و زندگی حرفه‌ای خود را تثبیت کند.

تیم به اسی پیشنهاد کرد: "اسی، بعد از پایان این ماجراها، بیا با هم یک کتاب در مورد مسائل مطرح روز که پیشینه تاریخی دارند، بنویسیم و منتشر کنیم."

"من حرفی ندارم، اما باید نام هر دوی ما به عنوان نویسنده چاپ شود. مسائل کردستان به یک طرف، من داستانه‌ها و اطلاعات مستندی در اختیار دارم که می‌تونه روابط ۴۰ سال گذشته میان ایران و آمریکا را پوشش بده. از زمان کلت و کیک و انجیل تا همین دولت اواما تا سال گذشته."

تیم اصطلاحی را که اسی از آن نام برد، نشنیده بود: "کلت و کیک و انجیل؟"

"به سن تو قد نمی‌ده. شاید ایران گیت به گوشت خورده باشه. پوزیدنت ریگان برای معامله با خمینی، برای نشان حسن نیت، یک کیک، یک اسلحه کلت و یک انجیل برای آیت‌الله فرستاد،" اسی در جواب گفت.

تیم: "در این مورد نشنیده بودم. اما ایران گیت را شنیده بودم."

صحبت‌هایی از این دست با تیم، اسی را گاهی از نقشه اصلی که مسئولیت هدایت آنرا بر عهده داشت، باز می‌داشت. اسی که خود شیفته بحث‌های پیچیده بود، گاه فراموش می‌کرد که در چه بحران و هرج و مرج بزرگی قرار دارند.

به غیر از تیم که روزانه به نزد اسی می‌آمد، در این مدت، تا زمانی که به استقبال سارا در فرودگاه بروند، فقط آرت یکبار به دیدار اسی آمد. اسی در روزی که با آرت در آپارتمان سیمونه قرار گذاشته بود، به تیم پیغام داد که در خانه نیست. اسی قصد داشت با آرت تنها باشد و غیر مستقیم از سیمونه نیز درخواست کرد که آندو را تنها بگذارد. اسی وقتی

دید سیمونه متوجه منظورش نشده است، مستقیماً از او خواست که برای یکی دو ساعت بیرون برود. اسی انسان پررویی نبود. خود نیز از بیرون کردن سیمونه از خانه‌اش خجالت کشید، اما چاره‌ای نداشت. باید دیسپلین خود را حفظ می‌کرد. سیمونه علیرغم تمایلش، بیرون رفت اما در چهره‌اش نارضایتی از وضعیت موجود که نشانی بر پایانش نبود، مشهود بود.

روز موعود فرا رسید. هوای ۷۰ درجه‌ای غروب زمستان سانفرانسیسکو آنچنان مطبوع بود که اسی آرزو می‌کرد با دوستانش در محوطه بیرون رستورانی که چند ماه پیش با سیمونه کشفش کرده بودند، بنشینند و آبجو بنوشند. هوا کمی بوی دود داشت. گفته می‌شد که آتش سوزی در ناپا ولی Napa Valley، منبع بوی دود است، اما اسی معتقد بود که آتش سوزی باید خیلی نزدیکتر باشد. او امیدوار بود که بزودی از این ماجراهای ناخواسته که ذره به ذره مانند یک باتلاق آنان را در کام خود می‌کشاند، خلاصی یابد و بتواند روزهای خوشی را با دوستان سپری کند. علیرغم هیجان روزهای اولیه پس از آغاز ماجراها، اسی دریافت که دیگر قوای جوانی از درونش رخت بر بسته است. به آرامش و راحتی خو گرفته بود. از خود می‌پرسید، کدام انسان عاقلی است که صلح و آرامش را بر زندگی ماجراجویی صرفاً بخاطر هیجانش ترجیح ندهد؟ با خود فکر کرد، خیلی‌ها شاید دومی را انتخاب کنند، اما او حس می‌کرد که در حال رسیدن به انتهای مسیر پر هیجان زندگی‌اش است.

خسته اما مصمم، اسی به طرف فرودگاه براه افتاد. در جاده ۱۰۱ می‌راند درحالی‌که سیل افکار مختلف در ذهنش بالا و پایین می‌شدند. سعی کرد که تمرکز کند. اکنون وقتی برای بررسی گذشته و زندگی پرمجراش نداشت. هواپیما ساعت ۷ به زمین می‌نشست. به تیم و ملودی گفته بود که او در پارکینگ ساختمان "Park and Fly" اند فلابی در انتظار تحویل گرفتن سارا خواهد نشست. به نظر اسی بهترین راه برای انتقال سارا از

ترمینال به پارکینگی که او در آنجا منتظرشان بود، عبور از میان جمعیت و استفاده از مینی بوس بود. در آن پارکینگ، معمولا جای خالی بیشتری نسبت به بقیه پارکینگها یافت می شد. اسی پارکینگ فرودگاه سانفرانسیسکو را مانند کف دستش می شناخت. در طول مدتی که اسی در سانفرانسیسکو زندگی می کرد، مهمانان بسیاری را که اکثرا مربوط به دیوید و ملودی بودند، را به فرودگاه برده و یا آورده بود.

اسی راس ساعت ۷ در جایی که می باید مستقر شد. تخمین می زد اگر پرواز تاخیر نداشته باشد، حداقل نیم ساعت زمان می برد که تیم و ملودی مهمان را گرفته و به پارکینگی که او در آن منتظر بود، برسانند. با گشت و گذاری سریع در درون پارکینگ، اسی دریافت که هیچ چیز غیر عادی وجود ندارد. چطور می توانست وجود داشته باشد؟ او امیدوار بود که دشمن در مورد پرواز سارا در آتلانتا دخالتی نکند. اما اگر هم آنها بدنبال سارا بوده باشند، حداکثر از شماره پرواز اطلاع می داشتند. اسی امیدوار بود که دشمن از استقبال کنندگان سارا در مقصد اطلاعی کسب نکرده باشد. او البته حدس می زد که این یک خوش خیالی است. همه معادلات به سرعت در ذهن اسی محاسبه شد: "قطعا از اینکه من در این پارکینگ بخصوص منتظر هستم، اطلاعی ندارند. اما اینکه اگر به دنبال آنان تا اینجا بیایند..." سپس بدترین احتمالاتی که ممکن بود اتفاق بیافتد را برای خود مرور کرد و به این نتیجه رسید: "اگر احتمال اعمال خشونت باشد، در همین جا، اتفاق خواهد افتاد."

زمان می گذشت و اسی هر ماشینی را که از کنار اتوموبیلش می گذشت، زیر نظر داشت. ضربان قلبش سریعتر شده بود. موقعیت دقیق محل توقفش را برای تیم و ملودی فرستاد. چهل و پنج دقیقه گذشت و هنوز از تیم خبری نبود. از ملودی خواسته بود که مداوما از طریق پیغام تلفنی او را در جریان بگذارد. نگرانی اسی رو به افزایش می رفت. به نظر خودش، نقشه ای که طرح کرده بود، قاعدتا می بایست بدون نقص باشد. فکر همه

احتمالات را کرده بود. محال بود که حریف بخواهد درست در درون سالن انتظار ورودی ترمینال دست بکار احمقانه‌ای بزنند. انتظار به یکساعت کشید. در همین لحظه از تلفن اسی صدایی برخاست. پیغام از ملودی بود. اسی دستش را به دور تلفن گرفت تا نور از درون ماشین به بیرون نرود. ملودی پیغام داد: "درست حدس زده بودی. شکایتی به پلیس اینجا رسیده بود که ما می‌خواهیم سارا را که فردی گیج و گنگ است، بدزدیم. ما را برای مدتی در اتاق پلیس فرودگاه حبس کردند. الان بیرون آمدیم و داریم حرکت می‌کنیم."

اسی حدس زده بود که اولین ترفند آنان همان خواهد بود که ملودی در پیغامش نوشت. اسی از تیم خواسته بود که با کمک پدرش در تماس با پاملا لانگ تمام مدارک قانونی رد چنین ادعایی را تنظیم کند. سارا به همراه خود، مدرک سلامت روانی از دکتر به همراه نامه‌هایی مبنی بر تایید هویت کسانی که در فرودگاه به استقبال سارا خواهند آمد را با سر برگ رسمی کار پاملا، از دانشگاه هیوستون به همراه داشت. علاوه بر همه اینها، پدر تیم آماده بود که در صورت پیچ خوردن موضوع، سریعاً به عنوان وکیل مداخله کند. تیم از اینکه نیازی به دخالت پدرش در آن موقع شب نبود، خوشحال شد.

پیغام دوم ملودی که خبر ورودشان به ساختمان پارکینگ "پارک اند فلای" را اطلاع می‌داد، رسید. اسی با خود گفت: "و این هم بازی آخر." پس از چند دقیقه‌ای که برایش مانند چند ساعت گذشت، اسی ماشین تیم را که آهسته به محل پارک او نزدیک می‌شد، تشخیص داد. به دنبال ماشین تیم، یک ون van سیاه رنگ بفاصله پنج فونی در حرکت بود. اسی سریعاً یک پیغام از طریق تلفن فرستاد: "آماده باش."

هنگامی که تیم در پشت ماشین اسی توقف کرد و ملودی در سمت خود را باز کرد و پیاده شد، بلافاصله دو مرد از ون سیاه رنگ به پایین پریدند و بطرف ماشین تیم حرکت کردند. دیگر برای بازگشت ملودی به درون ماشین و رفتن دیر شده بود. اسی سریع پیاده شد و به طرف آنها حرکت کرد. دو مرد ماسک دار که اکنون اسی سلاحهایشان را با

لوله‌های کمی بلندتر از معمول در دستانشان تشخیص می‌داد، تقریباً به پشت ماشین تیم رسیدند. یکی از آنها سلاح خود را به طرف ملودی نشانه رفت و دیگری به سمت در سمت راننده که هنوز تیم روی صندلی آن نشسته بود، حرکت کرد. آرت از پشت مرد مسلحی که بطرف ملودی نشانه رفته بود، ظاهر شد و با یک ضربه به کنار و قسمت بالای گوش و شقیقه، او را نقش زمین کرد. آرت سپس به طرف مرد دیگر که با صدای ضربه بطرف آرت برگشته بود، رفت و و با چند ضربه سریع او را نیز از پا درآورد. آرت سپس مرد دوم را بلند کرد و بطرف همکارش آورد و روی او انداخت. همه چیز در چند ثانیه، بسرعت اتفاق افتاد. اسی سلاحهایشان را جمع کرد و جیبشان را گشت. هیچ چیز نیافت. ملودی که در حال لرزیدن بود، اسی را در آغوش گرفت. آرت در عقب ماشین تیم را باز کرد و از بیرون به سارا خوش آمد گفت: " به شهر ما، سانفرانسیسکو خوش آمدید." تیم همچنان در ماشین نشسته بود. اسی درب جلو را برای ملودی باز کرد و به تیم گفت: " شما سریعاً بروید،" سپس برگشت تا به آرت بگوید: " تو هم سریع از این جا دور شو."

اسی با تعجب دید آرت مرد اول را به درون ون انداخته و در حال کشاندن مرد دوم به همان سو است. اسی در حالیکه در عقب را برای پیاده شدن مسافرشان نگاه داشته بود، منتظر بود. سارا که عجله زیادی برای پیاده شدن نداشت، به آهستگی پای خود را بیرون آورد. اسی به آرت نگاه کرد که در آن لحظه در پشت فرمان ون قرار گرفت و حرکت کرد. لبخند رضایت بر لبان اسی نقش بست. او می‌دانست که حضور آرت در آن شب حیاتی خواهد بود. اگر هم اتفاقی نمی‌افتاد، وجود آرت ضریب امنیت را چند برابر می‌کرد. اسی تمامی نقشه را با آرت در روزیکه به دیدارش در آپارتمان سیمونه آمد، بررسی کرده بود. همان روزی که او از تیم خواست به دیدارش نرود و سیمونه را به بیرون فرستاد. وقتی که اسی دید ون سیاه‌رنگ در تعقیب ماشین تیم است، برای آرت که در همان حوالی منتظر بود، پیغام فرستاد: "آماده باش."

اسی از اینکه نقشه گروه به خوبی پیش رفت، در دلش رضایتی را حس کرد که تاکنون در خود سراغ نداشت. با خود زیر لب تکرار کرد: "آرتور بازگشته از سودوم، ناجی همه ماست."

فصل ۴۹ - امیم

“هون کیم Hun Kim” قبل از آنکه در اداره پلیس سانفرانسیسکو استخدام شود، فکرش را هم نمی‌کرد که به عنوان معاون یک کارآگاه سیاهپوست مشغول بکار شود. با آنکه او به هیچوجه انتظار چنین اتفاقی را نداشت، اما همکار کارگاه اسمیت شد. هون مدتها طول کشید تا بتواند با هم تیم خود، اسمیت، حداقل رابطه را برقرار کند. هون هنوز خاطرات دوران کودکی‌اش را تا اندازه ای بیاد می‌آورد. هشت ساله بود که واقعه شورش لس آنجلس معروف به رادنی کینگ Rodney King و یا آنطور که گره‌ای‌ها “ (سا-ی-گو Sa-I-Gu) به معنی ۴۲۹” می‌نامیدندش اتفاق افتاد. در روز ۲۹م چهارمین ماه سال ۱۹۹۲ پس از تبرئه چهار پلیس سفید پوست که به اتهام ضرب و شتم رادنی کینگ سیاه پوست بازداشت شده بودند، تعدادی از رنگین پوستان نقاط مرکزی شهر لس آنجلس به خیابانها ریخته و به غارت مغازه‌ها و ایجاد هرج و مرج پرداختند. در روز دوم، دایره اعتراضات و ناامنی به محله اقامت کراه‌های لس آنجلس رسید. بخاطر گستردگی درگیری‌ها و کمبود نیروی انتظامی، واحدهای پلیس برای حفاظت از مناطق مهم تجاری لس آنجلس مانند بورلی هیلز، اکثر محلات مختلف، منجمله محل تمرکز کراه‌های ساکن شهر لس- آنجلس را ترک کردند. کراه‌ها که خود را در معرض هجوم آشوبگران که غالبا سیاهپوست یا از تبار کشورهای آمریکای لاتین بودند، مسلح شدند و از کسب و کار و محل زندگی‌شان محافظت کردند. درگیریهای آن سال به کشته و مجروح شدن دهها تن از دو طرف انجامید.

هون بیاد می‌آورد که مغازه کوچک خانوادگی‌اش در محله کراه‌ها در روز دوم آشوبها غارت شد و پدر و برادرش برای کمک به عمو و پسرعموهایش شتافتند. در روز سوم، یکی از پسر عموهایش بر اثر هجوم غارتگران مسلح کشته شد، اما مهاجمان در اثر مقاومت

افراد محله، مجبور به عقب نشینی شدند. صحنه های وحشتناک زد و خوردهای مسلحانه و گاه تن به تن، در ذهن هون هنوز زنده بود. در روز چهارم و پنجم با ورود ارتش به صحنه، از شدت درگیری ها کاسته شد و کم کم امنیت به محله کراهی ها بازگشت. تجربه سازماندهی و مقاومت در مقابل معترضان سیاهپوست لس آنجلس که تعدادی غارتگر در میانشان اموال عمومی و خصوصی را مورد تعرض قرار داده بودند، شکاف نژادی موجود میان کراهی ها و چینی ها از یکسو و سیاهپوستان در شهر لس آنجلس را افزایش داد.

هون در میان حرفهای جسته و گریخته اسمیت که او هرگز به دقت به آنها گوش نمی داد، نوعی همدردی از سوی همکارش نسبت به گروه سودوم حس می کرد. بخصوص پس از انفجار در دفتر تک ۲ای آی، هون اسمیت را در وضعیت جدیدی یافت که هرگز در گذشته نمونه اش را ندیده بود. هون احساس کرد که اسمیت به لحاظ روحی ضعیف شده و از این موضوع ناراحت نبود. خاطرات کودکی هون از وقایع شورش لس آنجلس عاملی بدبینی او نسبت به سیاهپوستان بطور کلی و در این مورد خاص، کارآگاه اسمیت، بود.

کارآگاه جوان، آخرین قسمت چاپ شده داستانهای سودوم را روی میز همکارش دید و آنها را برداشت و بر روی صندلی خود نشست. به هیچوجه نمی توانست با سودومی ها احساس همدردی کند. خودش به کمک و یاری قدرتمندترین جریان کلیسای اونجلیک کراهی برای تحصیل در دانشگاه اولیوت Ulivet به سانفرانسیسکو منتقل شده بود. تا به حال چیزی در مورد این داستانها که در موردش بسیار صحبت می شد، نخوانده بود. از روی کنجکاو، اوراق چاپ شده را از روی میز اسمیت برداشت و شروع به خواندن کرد...

منطقه الام - دربار چدورلامر

چدورلامر به هیات اعزام شده از سوی مناطق دشت سدیم که در برابر او ایستاده بودند، نگاه تمسخر آمیزی انداخت و منتظر بود تا کسی در آن جمع سخن آغاز کند. سه مرد به نمایندگی مناطق آدماه، زیوئین و بلا، امیم Amim فرستاده شاه سودوم را همراهی می کردند. از آن چهار تن، فقط امیم طرف صحبت چدورلامر قرار داشت. تعداد بیش از اندازه گاردهای مسلح که دستها بر شمشیر و آماده حمله در پشت هیات اعزامی ایستاده بودند، تعجب نمایندگان را برانگیخت.

شاه لام با همان لبخند که اکنون فقط در یک سوی لبش مانده بود، گفت: "از گمارا کسی را در میان شما نمی بینم. لابد بیرشا فکر کرده است که آچان به نمایندگی او در الام حضور دارد؟"

امیم در پاسخ گفت: "عالیجناب، ما برای موضوعات دیگری به اینجا آمده ایم. اگر مایل باشید، در باره آنها صحبت کنیم."

شاه حرف امیم را قطع کرد و گفت: "می خواهی بگویی که سرنوشت آچان برای هیچیک از شما مهم نیست؟"

امیم پاسخ داد: "البته که مهم است. اما ما به نمایندگی ..."

چدورلامر دوباره حرف امیم را برید: "چقدر برایتان مهم است؟ شنیده ام که بیرشا از زمانی که آچان گمارا را ترک کرد و به الام آمد، خواب ندارد."

امیم: "منظور عالیجناب احتمالا ریوده شدن آچان است. همه می دانیم که آچان هرگز با میل خود گمارا را ترک نکرد."

شاه با عصبانیت از صندلی برخاست و رو در روی امیم قرار گرفت و با فریادی گفت: "چطور جسارت می‌کنی که چنین اتهامی را بر زبان بیاوری، آنهم دزدیدن افراد؟" امیم با خونسردی و صدای آرام در جواب شاه الام گفت: "بسیار خوشحال می‌شویم اگر آجان احساس خود را از زندگی در الام برایمان بازگو کند."

چندورلامر لحظه‌ای سکوت کرد و با خنده ای بلند سکوت را شکست، به عقب رفت و دوباره بر روی صندلی‌اش نشست و گفت: "امیم، نمی‌دانم که کدامیک درست است، به من بگو، مردانی که با مردان دیگر می‌خواهند، شجاع تر می‌شوند و یا احمق‌تر؟ می‌خواهم بدانم. می‌خواهم از زبانه معشوق شاه سودوم بشنوم."

امیم ابتدا سکوت کرد اما پس از آنکه دوباره چندورلامر همان پرسش را دوباره مطرح کرد گفت: عالیجناب، ما برای امر دیگری به اینجا آمده‌ایم. سروران ما به همراه ما سوالاتی را برای شما فرستاده‌اند که مایلم اکنون طرح کنم."

شاه دوباره با فریاد گفت: "گستاخی را رها کن و به سوال من جواب بده. در حال حاضر من سرور تو هستم. بدان من هم آنچه که شاه برا به تو عرضه می‌کند، در اینجا دارم،" چندورلامر با خنده‌ای بلند و هیستریک، دستش را میان پایش گذاشت و آلت تناسلی خود را که از روی لباس در مشتش گرفته بود به امیم نشان داد.

امیم در همان حال ایستاده، کمی تکان خورد و سه گاردی که در پشت او ایستاده بودند، شمشیرهایشان را تا نیمه از نیام برکشیدند. شاه با دست به نگهبانان اشاره کرد و گفت: "آرام باشید. امیم آنقدرها هم احمق نیست که در اینجا دست از پا خطا کند. درست می‌گویم، امیم؟ باز گردیم به همان سوال. آیا رابطه شخصی تو با سرورت برا، تو را شجاع تر کرده است و یا احمق‌تر؟"

امیم: "من اشکالی در پاسخ دادن نمی بینم. اما اشکال در سوال است چرا که حماقت نقطه مقابل شجاعت نیست، بزدلی شاید منظورتان است. درست این بود که می پرسید ترسو تر می کند و یا شجاع تر." سپس امیم به گاردها زیر چشم نگاه کرد و ادامه داد: "شاید آنانی که زنان مختلف در حرمسرا دارند، بهتر بتوانند پاسخ سوال را بدهند، البته سوال درست را."

همراهان امیم در انتظار عکس العمل چدورلامر با چهره های نگران امیم را نگرستند. شاه برای چند لحظه سکوت کرد. خطوط چهره شاه، نشانی از حالتش نداشت. سپس چدورلامر مجدداً قهقهه بلندی سر داد و با دست به امیم اشاره کرد و پرسید: "با این حرفت می خواهی شجاعتت را بنمایش بگذاری؟ آفرین. من هم می پذیرم که انسان دلیری هستی. اما بگذار ببینیم تا چه حد هم خوابگی با شاه پرا تو را شجاع کرده است؟ بگو ببینم، آیا حاضری جای خود را با آچان عوض کنی؟ آچان را آزاد می کنیم با اینها برود و تو در اینجا بمانی. آیا آنقدر شجاعت داری؟"

"عالیجناب گفته بودند که آچان با میل خود به اینجا آمده است. آزادی نقطه مقابل اسارت است،" امیم بلافاصله پاسخ داد.

"هر طور که مایلی فکر کن. پاسخ مرا بده، آیا حاضری در اینجا بمانی تا آچان بتواند برود؟" شاه پرسید.

امیم مکثی کرد و به نماینده آدماه که ترس در چهره اش آشکار بود، نگاه کرد و سپس پاسخ داد: "ما برای مذاکره با شما به اینجا آمده ایم. پس از پایان گفتگوها و انجام کاری که برای آن به اینجا آمدیم، در این باره پاسخ خواهم داد."

شاه از جای خود بدون هیچ حرفی برخاست و دوباره صورتش را در برابر صورت امیم قرار داد. نگرهبانانی که در پشت امیم ایستاده بودند، یک قدم به جلو برداشتند. امیم

از زیر چشم به اطراف نگاه کرد. شاه گفت: "مذاکره‌ای در کار نیست. همه چیز بستگی به پاسخ تو به سوال من دارد،" سپس شاه با فریاد در صورت امیم گفت، "آیا حاضری که جاییت را با آچان عوض کنی؟ جواب بده."

در همین لحظه تابیتا از کنار محوطه وارد شد و فریاد زنان گفت: "آچان را کشتند. این یک تله است. آچان کشته شده."

در پی او آرشوم نیز وارد شد و دستان ملکه را گرفت و سعی کرد او را از آنجا خارج کند، اما تابیتا در حالیکه مقاومت می‌کرد، فریاد زنان تکرار کرد: "آچان را کشتند."

نگهبانانی که در پشت امیم و بقیه آماده بودند، از پشت به روی نمایندگان پریدند و شمشیرهایشان را بر گردن هر چهار نماینده گذاشتند. شاه به نگهبانان دیگر گفت: "این زن مجنون را بیرون بیاورید."

سه نگهبان به سوی تابیتا و آرشوم حرکت کردند. هنگامیکه یکی از نگهبانان با دسته شمشیر به صورت تابیتا کوبید، آرشوم شمشیر خود را کشید و در سینه نگهبان ضارب فرو کرد. دو نگهبان دیگر، یکی خنجر و دیگری شمشیرش را در گردن و پشت آرشوم فرو کردند. آرشوم بر زمین افتاد و نگهبانان بسوی تابیتا رفتند و دستان ملکه را گرفته و او را به سمت بیرون کشیدند. شاه فریاد زد: "دست نگه دارید. بگذارید، نمایندگان محترم دشت سیدیم با گوش خود بشنوند که آچان چگونه کشته شد. او را به اینجا بیاورید."

نگهبانان تابیتا را به جلو آورده و در کنار چدورلامر نگه داشتند. شاه با دست صورت تابیتا را گرفت و فشرد: "به آنها بگو که چه کسی آچان را کشت. برای چدورلامر سرافکندگی است که مردان زن‌نما را بقتل برساند." سپس شاه به طرف امیم رفت و گفت: "بگو ببینم که در رختخواب چه کسی زن است، تو یا برا؟ اگر تو زن باشی، می‌توانی بروی،

والا در همین جا خودم سرت را خواهم برید،" سپس به امیم نزدیکتر شد و روبروی صورت او فریاد زد: "جواب بده."

امیم بلافاصله به صورت شاه تف انداخت و گفت: "مرا از مرگ می ترسانی؟ بگو دستانم را رها کنند تا پاسخت را بدهم؟"

چدورلامر خونسرد پاسخ داد: "پس از مرگ نمی هراسی. سرنوشتی بدتر از مرگ برایت در نظر دارم. دهانش را باز کنید. معشوق شاه برا زبانِ درازی دارد، باید کمی کوتاه شود." شاه سپس آرشوم را به امیم نشان داد و گفت: "آن هیولا را می بینی، خودم زبانش را از حلقوم بیرون کشیدم."

چهار نگهبان امیم را به پشت خواباندند. دو نگهبان روی امیم نشستند و دو نگهبان دیگر دهانش را باز کردند. چدورلامر خنجر خود را از غلاف بیرون کشید و به طرف امیم رفت. تابیتا با فریادهای پی در پی فریاد می کشید: "نه، نه، نه."

شاه برگشت و با مشت به صورت تابیتا کوبید و او را نقش زمین کرد و درحالی که به طرف امیم می رفت گفت: "ترس، نمی کشمش. به تو گفتم که من مردان زن نما را نمی کشم."

سه نماینده شهرهای دیگر دشت سیدیم در گوشه ای به همراه دو نگهبان ایستاده و صحنه را تماشا می کردند. یکی از آنها نمی توانست لرزش خود را کنترل کند و در زیر پای نماینده دیگر خیس شده بود. نفر سوم زانوانش شل شد و در همانجایی که ایستاده بود، نشست. شاه در همان حالی که بطرف امیم می رفت، متوجه سه نماینده دیگر شد و گفت: "نگران نباشید. شما را به مناطقتان می فرستم تا نتیجه مذاکرات را به اطلاع سرورانتان برسانید."

فصل ۵۰ - دین و دولت

آتلانتا - کلیسای بپدویست

“سروران من، از اینکه دعوت اضطراری برای شرکت در این جلسه را پذیرفتید، از شما متشکرم،” عالیجناب در اتاق کنفرانس کلیسای بیتودیست در آتلانتا سخنان خود را با این مقدمه خطاب به شورای اسقف‌های کلیسای محافظه کار، آغاز کرد.

سپس عالیجناب که اطمینان در صدایش تلألوی خاصی داشت، به آرامی حرفش را پی گرفت: “ما معمولاً برای رسیدگی به کارهای اجرایی کلیسا در بالاترین سطح خود و حل و فصل مسائلی که نقش ما را در اجتماع بزرگ مومنان در چهار گوشه کشور و جهان تعیین می‌کند، تشکیل جلسه می‌دهیم. اما امروز من بخاطر موضوعی فزاینده و بسا با اهمیت تر، از شما مشورت و راهنمایی می‌خواهم. من با هریک از شما سروران، جداگانه و گاه در جلسات چند نفره، در باره مسائل و مشکلات جاری که احتیاج به توجه ویژه کلیسای ما دارد، بحث و گفتگو کرده‌ام. اما اکنون، بحران از هر سو ما را احاطه کرده است. دستهایی که دیگر نامرئی نیستند، آشکارا سلاحهایشان را به سوی ما نشانه رفته‌اند تا جاییکه ما باید امروز تصمیمات مهمی را مورد بررسی قرار دهیم.”

عالیجناب پس از گفتن این جملات ساکت شد و به ۹ اسقفی که دور تا دور میز بزرگ چوبی که به سالن کنفرانس عظمت خاصی می‌بخشید، خیره شد. جان و سلی سوم در انتظار به چالش گرفته شدن از سوی دیگران، دقایقی سکوت کرد. عالیجناب به آنجا رفته بود تا رهبران کلیسای محافظه کار را با نظرات خود هماهنگ کند. از نظر او درنگ دیگر جایز نبود. او دیگر نمی‌توانست با بی‌عملی خود تنها شاهد قدرنگیری دشمنانش و

اوجگیری تبلیغاتشان در رسانه‌های جمعی بر علیه کلیسای متبوعش بماند. نگاهش از چهره‌ای به چهره دیگر می‌لغزید بدون آنکه قادر باشد حاضران در جلسه را به سخن وادارد.

پس از لحظاتی عالیجناب دوباره ادامه داد: "رای و نظر شما، یعنی مجموعه این شورا، می‌تواند سرنوشت کلیسای محافظه‌کار در دوران جدید را تغییر دهد."

دوباره عالیجناب سکوت کرد و به چشمان مردان مقابل خود که نقش ریش سفیدان کلیسا را بر عهده داشتند، نگاه کرد. جیمز سکوت را شکست: "جان، من منتظرم ببینم این اضطرار مورد نظر تو چیست و راجع به چه تصمیماتی داری صحبت می‌کنی که سرنوشت کلیسا را تغییر می‌ده؟"

پرسش کوتاه جیمز که همراه با لبخند ریزی در گوشه لبانش ادا شد، بسیار بر عالیجناب گران آمد. جیمز با پوششی بسیار رسمی که شامل کت و شلوار خاکستری تیره، جلیقه سیاه، و یک کراوات قهوه‌ای رنگ راه راه که با مجموعه پوشش او تناسب داشت، به آن جلسه آمده بود. جیمز تقریباً در همه جلسات مشابه، بخصوص در حضور اسقف‌های دیگر، عالیجناب را به چالش می‌کشید. در آن جلسه نیز ابتدا جیمز بسیار خود را نگه داشت که ناراحتی‌اش را در مقابل ادعاهای فردی که خویش را به عنوان رئیس شورای اسقف‌های کلیسای محافظه‌کار در همه جا معرفی می‌کرد، بروز ندهد. اما وقتی که صحبت از سرنوشت کلیسا از سوی عالیجناب طرح شد، او دیگر نتوانست سکوت کند. با اینحال سوال خود را به آرامی مانند یک توپ نرم به طرف مخاطبش پرتاب کرد.

با آنکه عالیجناب انتظار داشت جیمز سخن بگوید، اما وقتی که حرفهای رقیب همیشگی خود را شنید، برآشفته. او می‌دانست که دیگران، بخصوص اسقف‌ها و مخصوصاً جیمز، هرگز او را با عنوانی که همواره مورد علاقه‌اش است، مورد خطاب قرار

نمی‌دهند. اما اینبار جیمز نام جان را با حالتی ادا کرد که گویی کوچک شمردن صاحب نام، هدف اصلی او بشمار می‌رفت.

عالیجناب پاسخ دندان شکن خود را در پایین‌ترین صدای ممکن قرار داد تا بیشترین اثر را بر شنوندگان بگذارد: “جیمز، من و تو همیشه بر سر بسیاری از مسائل با هم اختلاف نظر داشته‌ایم. با آنکه تو اکثراً سرت را با مسائل جزئی و رسیدگی به امور صنفی کلیسا گرم می‌کردی، من راهکارهای استراتژیک برای پیشبرد امور و خطراتی که تهدیدمان می‌کرد را در نظر داشتم. با اینحال همیشه حرف یکدیگر را پس از بحث و گفتگو، درک می‌کردیم. اما اینکه اکنون با وجود گزارشاتی که بطور مرتب از طریق پیتر جونیور برای همه شما می‌فرستم، می‌خواهی بگویی که به هیچوجه شرایط خطیری که ما در آن قرار داریم را نمی‌بینی؟”

جیمز سرخ شد اما بلافاصله چیزی نگفت. تمایل نداشت که بحث را دو نفره کند. او آگاه بود که اسقف‌های دیگر ابتدا سعی می‌کنند خود را بیطرف نشان دهند اما در نهایت تحت فشار، به خواسته‌های جان تن خواهند داد. از اینرو سکوت کرد تا فرد دیگری رشته کلام را بدست گیرد. حدس جیمز بواقعیت پیوست و آنکه در کنارش نشسته بود، گفت: “البته ما اینجا برای رایزنی جمع شدیم. جان، با آنکه من گزارشات شما را بطور مرتب دریافت می‌کنم، اما در حقیقت من هم مثل جیمز دقیقاً نمی‌دانم منظورت از تصمیم‌گیری چیست؟”

“ظاهراً هیچیک از شما مطبوعات را مطالعه نمی‌کنید...” عالیجناب می‌دانست که نباید کوچک‌ترین فضای تنفس به مخاطبین خود بدهد والا مقصود مورد نظرش حاصل نخواهد شد، “...میزان حملات به ما پس از سخنرانی آن فرد سودومی چند برابر شده است. روزی نیست که سیل مراجعات و تماسهای مردم و اعضای کلیسا مبنی بر نیاز به

پاسخگویی، بطرف ما سرازیر نشود. مطمئنم که شما هم اینگونه درخواستها را دریافت می‌کنید."

جیمز در همینجا حرف عالیجناب را قطع کرد و گفت: "باز هم در باره سودوم؟ چرا ما باید در این مورد موضعگیری کنیم؟ بگذارید هر چه می‌خواهند در این باره داستانسرایی کنند."

عالیجناب پاسخ داد: "من از تو تعجب می‌کنم، جیمز. ما ظاهراً خود را وفادارترین دین ابراهیمی می‌دانیم اما اکنون در پشت ادیان دیگر قرار گرفته‌ایم. در چند روز گذشته، سه موضعگیری از سوی سه قطب بزرگ مذهبی در روسیه، ایران و اسرائیل منتشر شده و ما همچنان سکوت کرده‌ایم. کلیسای ارتدوکس روسیه، وزارت خارجه ایران و یک خاخام مشهور در اورشلیم، به شدت مطالب مندرج در روزنامه بی‌اریا کرونیکی را محکوم کرده‌اند. شنیده‌ام که کلیسای کاتولیک نیز در حال تنظیم جوابیه‌ای به موهومات منتشر شده در شهر گناهکاران است. فقط از عربستان سعودی صدای برنخواسته است که آنهم گفته می‌شود بخاطر فرزند پادشاه جدید است. او ظاهراً با کمپانی‌های تکنولوژی در سیلیکون ولی رابطه نزدیکی دارد. این فرد که به ام بی اس MBS مشهوره، ظرف چند ماه گذشته، عملاً قدرت در آن کشور را بدست گرفته و اصلاحات زیادی را که در عرف مذهبی تاکنون تابو بوده را انجام داده، مثل رانندگی زنان، آواز خوانی زنان در ملاء عام و اجازه فتوای برای زنان. این امر با مخالفت علمای مذهبی کشورش روبرو شده. گفته می‌شود قصد دارد سرمایه‌گذاری زیادی در تکنولوژی هوش مصنوعی در سیلیکون ولی انجام دهد. بجز سعودی‌ها و ما، عملاً بقیه مراکز مذهبی که ادعای پیروی از دین ابراهیم را دارند، دشمنان ما را به باد حمله گرفته‌اند. دشمنانی که هدف اول خود را کلیسای اونجلیک پبتودیست اعلام کرده‌اند. این برای ما خجالت‌آور است."

در حالیکه عالیجناب مشغول صحبت بود، پیترو جونیور که در کنار او نشسته بود، اوراق و برگه‌هایی مبنی بر اعلام مواضع مراکز مذهبی را در اختیار اسقف‌ها می‌گذاشت. یکی از اسقف‌ها گفت: "خوب ما هم می‌توانیم چند خط بنویسیم و نظرم را راجع به اراجیف گفته شده در باره زیر سوال بردن روایات انجیل بیان کنیم. اگر منظورت از تصمیم‌گیری اینست، من حرفی ندارم و موافقم."

عالیجناب در پاسخ با صدای نرمتری نسبت به چند لحظه قبل گفت: "البته که فقط این نیست. ما هدف اصلی و در مرکز حملات آنها بوده‌ایم. عکس‌العمل ما نمی‌تواند و نباید مانند ادیان دیگر باشد. ما باید قطعاً بیش از آنها واکنش نشان دهیم. والا فرق ما با آن مدعیان دیگر در کجاست؟"

جیمز دوباره به میان حرف عالیجناب پرید و با حالت تمسخرآمیزی گفت: "چه کاری از ما به غیر از محکوم کردن ساخته‌ست؟ نمی‌تونیم که آنها را مجازات کنیم."

عالیجناب با خونسردی پاسخ داد: "محکومیت بدون مجازات معنی ندارد. مثل اینست که یک قاتل در دادگاه محکوم به اعدام شود و پس از خاتمه جلسه محاکمه، با همه خداحافظی کرده، راهی منزلش شده تا روز بعد، قتل دیگری را مرتکب شود."

جیمز با چهره‌ای متعجب گفت: "باور نمی‌کنم که من در حال شنیدن این حرفها هستم. مثال شما اصلاً واقعی نیست. محکوم کردن ما با محکوم کردن قاضی دادگاه حقوقی و قانونی فرق می‌کند. البته که ما قدرت اجرایی نداریم. ما نیز تابع قوانین مدنی کشور هستیم. از آن زمان که کلیسا قدرت حاکم مطلق بود، قرن‌ها گذشته. ظاهراً شما به جدایی دولت از کلیسا باور ندارید."

عالیجناب دوباره با آرامش و با زبان خودمانی گفت: "البته که ندارم. کدام پیرو حقیقی مسیح می‌تواند قدرت خدا و مسیح را تنها در میان چهار دیوار کلیسا و یا فقط در اذهان

معتقدان ببینند؟ البته که خدا و کلیسا قدرت حاکم و مطلق هستند، هم در این جهان و هم در جهان دیگر. اگر هم در حال حاضر کلیسا داری چنین قدرتی نیست، این موضوع نمی‌تواند مانعی برای برداشتن خیز برای تصاحب قدرت در آینده باشد. حکومت متعلق به کلیسا است. اگر قرار نبود که کلیسا قدرت حاکمه بر روی زمین باشد و اگر قرار بود تنها حاکم آن دنیا باشد، چرا خدا پسرش، عیسی مسیح را به اینجا فرستاد تا کلیسا را بر روی زمین بنیان بگذارد؟ این کلیسا نیست که باید اجازه فعالیت از دولت و حکومت بگیرد، بلکه کلیسای عیسی مسیح باید بخش کوچکی را در اختیار دولت برای انجام اعمال مدنی قرار دهد تا امورات معمول و روزمره مردم تسهیل شود."

جیمز دوباره در مقام پاسخ برآمد و عملاً طبق معمول همیشه، بحث دو نفره میان عالیجناب و جیمز که اکنون علاوه بر سرخی گونه‌های بدقت تراشیده شده‌اش، رگهای گردنش نیز از هیجان ناشی از گفتگو، کمی بالا آمده بود، درگرفت: "مگر کلیسا زمانی قدرت مطلق و حکومت را یکجا در اختیار نداشت؟ پس چه شد که اکنون مجبور به پذیرفتن جدایی از امور حکومت شده؟ با منطق شما باید تمامی سانفرانسیسکو را بمانند سودوم و گمارا در آتش الهی بسوزد." پوزخندی پس از آخرین جمله جیمز بر لبانش نقش بست.

عالیجناب مستقیم به چشمان جیمز نگاه کرد و آمرانه گفت: "جیمز، من تعجب می‌کنم که تو چطور در چنین مقام پراهمیتی قرار گرفته‌ای؟ اولاً آن کلیسایی که تو صحبتش را می‌کنی و زمانی در قدرت بود، کلیسایی نیست که پس از قرن ۱۷ در مسیر و موقعیت درست خود قرار گرفت. ثانیاً، مصالحه کنونی کلیسا در صرفنظر کردن از دراختیار گرفتن کامل حکومت، موقتی ست. در مورد آخرین حرفت هم، معلوم نیست. اگر اراده خدا باشد، هر چیز امکانپذیر است حتی نابودی یک شهر به بزرگی سانفرانسیسکو. مگر در سودوم و گمارا اتفاق نیافتاد؟ مگر آنکه تو هم بمانند آن کافران،

معتقد باشی که انجیل دروغ گفته و یا اینکه رسوبات باصطلاح پست اونجلیکها در تو هم رسوخ کرده.”

با وجود آنکه جیمز هشتاد و یک سال از عمرش می‌گذشت، با چابکی از جای برخاست. عصبانیت و هیجان در درون او دست به دست هم داد و مردی که در گذشته، حرکات آرام بدنی‌اش در نشست و برخاست و گام برداشتن، کهولت سنش را نمایان می‌کرد، اکنون در چشم برهم زدن، به جلوی در خروجی سالن کنفرانس رسید. قبل از خروج، جیمز به عقب برگشت و رو به عالیجناب گفت: “جان، افکار خطرناکی را در سر می‌پرورانی که من به هیچوجه مایل به شراکت در مسئولیت وقایعی که ممکن است ناشی از رسوخ تراوشات آن بدنای واقعی باشه، نیستم.” و از در بیرون رفت.

عالیجناب با صدای بلندی که به گوش جیمز در بیرون از سالن برسد، فریاد زد: “اگر بر عهده تو بود، الان پیروان عیسی مسیح در این کشور مانند برخی از نقاط دنیا مورد تعقیب و آزار قرار می‌گرفتند. اما در مقابل، خوشبختانه نفوذمان حتی در کاخ سفید قابل مقایسه با هیچ زمانی در تاریخ معاصر نیست.”

عالیجناب ناگهان سکوت کرد. او می‌دانست که کس دیگری در بیرون از اتاق کنفرانس نیست با اینحال آهسته چیزی در گوش پیترو جونیور زمزه کرد. پیترو از جایش بلند شد، به بیرون رفت و پس از لحظاتی بازگشت و گفت: “در ساختمان قفله و کسی هم داخل نیست.”

عالیجناب از بحث دو نفره و داغ خود با جیمز راضی بود. همین مقصود را از ابتدا در نظر داشت. نتیجه خارج کردن جیمز از صحنه را در ترس و اطاعت بر چهره اسقف‌های باقیمانده در اتاق بروشنی دید. از این زمان به بعد، کار برایش آسان بود. فقط می‌بایست مدارک و ادله مناسب را ارائه می‌داد تا در مقابل، توافقی اسقف‌ها را به سادگی بدست آورد. مسئولیت تنظیم پاسخ کلیسای محافظه کار بپتودیست را بر عهده دو تن

از اسقفها گذاشت. برای عالیجناب مهم نبود که چه جوابی به اراجیف منتشر شده در روزنامه منتشره در سانسفرانسيسكو داده می‌شد. حرف بدون عمل برای عالیجناب پرخاشی بود که از دهان به روی هوا پرتاب می‌شد و اهمیت چندانی نداشت. آنچه که عالیجناب در پیاپی بود، از مسیر عمل و زدن ضربه کاری به دشمن می‌گذشت. همچنانکه دشمنان خدا نیز فقط به حرف بسنده نکرده بودند و علاوه بر دفع حملات کلیسا، اکنون سارا را نیز در چنگال خود داشتند. عالیجناب اطمینان داشت که سارای او نیز همچون سارای ابراهیم که مدتی در چنگال فرعون اسیر بود، روزی به آغوشش باز خواهد گشت. در فرمان و کار الهی شک نداشت. او بارها در زندگی‌اش تجربه کرده بود. چرا باید اینبار تقدیر الهی بگونه دیگری عمل کند؟ فقط آنچه که باید انجام می‌شد گوش سپردن به فرمان خدا و پسرش بود. چه باک از رفتن بزدلانی همچون جیمز که در سر بزنگاه، فرار را بر ماندن و جنگیدن ترجیح می‌دهند. از نظر او اگر همین هشت بنده فرودست خدا نیز که اکنون در برابرش بودند، صحنه را خالی می‌کردند، باز هم او به تنهایی قادر بود حکم خدا را اجرا کند. او همواره در زندگی گذشته‌اش چنین کرده بود و خدا را شکر می‌کرد که آنقدر ثروت و مکنّت و امکانات از سوی پرودگار در اختیارش گذاشته شده است، که بتواند هر عملی که به نفع کلیسا باشد را به سهولت انجام دهد.

عالیجناب اجازه تماس با نمایندگان ادیان ابراهیمی دیگر را از اسقف‌های حاضر در جلسه گرفت. او می‌دانست که در صورت حاد شدن اوضاع و کشیدن ماجرا به مراحل بالاتر، کلیسای اونجلیک نمی‌تواند، شاهد محکومیت خود توسط ادیان دیگر باشد. با درگیر کردن مذاهب دیگر بطور مستقیم در این ماجرا، نه تنها احتمال چنین خطری مرتفع می‌شد، بلکه عالیجناب قادر بود در گری هماهنگ با آن دیگرانی که منابع سرشار مالی و انسانی در اختیار داشتند، به سادگی به مقصود خود برسد. امکان استفاده از امکانات و نیروی ادیان دیگر در صورت نیاز، بسیار اهمیت داشت. کلیسای اونجلیک می‌توانست دشمنانش را در هماهنگی با مذاهب دیگر به آسانی شکست داده و نمایشی از بردباری و

در عین حال سعه صدر در همکاری با دیگران را به نمایش بگذارد. از نظر عالیجناب زمان از هر لحاظ ممکن مثل میوه رسیده‌ای که آماده چیدن باشد، مناسب بنظر می‌رسید.

کلیسای محافظه کار اکنون در همه نهادهای کوچک و بزرگ، خصوصی و دولتی، ارتش و پلیس، نفرات وابسته به خود داشت. مهمتر از همه اینها، هیچ امکانی قابل مقایسه با وجود ترامپ در کاخ سفید نبود. با فشار دادن دکمه‌های روانی در شخصیت رئیس جمهور از قبیل منیت، خودخواهی و شوق بی‌وصف مورد پسند واقع شدن، هر کمک و یاری از سوی او به هر میزانی، قابل حصول بود. و البته ریختن شمار رای دهندگان کلیسا به صندوق رای در انتخابات آتی، مقدم بر همه اینها بود. در همان هفته گذشته، با اشاره عالیجناب سفیر آمریکا در سازمان ملل به یک قطعنامه پیشنهادی کمسیون حقوق بشر سازمان ملل متحد، رای منفی داد. کمسیون حقوق بشر سازمان ملل در این قطعنامه نسبت به حکم اعدام همجنسگرایان در کشورهای دیگر بالاخص خاورمیانه اعتراض کرده بود و رای آمریکا با پیشنهاد کلیسای محافظه کار، در سازمان ملل، با دولتهای حاکم بر کشورهای خاورمیانه همسو شد. به این ترتیب، کلیسا با این رای، دو پیام برای جامعه هنجسگرایان و دگرباشان فرستاد. یکی اخطار حکم اعدام برای مرتکب شدن چنین گناهی و دیگری نشان دادن قدرت کلیسا.

با اشاره به نفوذ کلیسا در کاخ سفید، عالیجناب می‌توانست اسقفهای شورای کلیسای محافظه کار را همچون دیگران مقهور ساخته و براحتی هر چه از آنان طلب می‌کرد، بدست آورد. او به آنها گفته بود قصد دارد از یکی از شخصیتهای کلیسای روسیه که طی دوره اخیر به مدد و مساعدت ولادیمیر پوتین شخص شماره یک در کلیسای ارتدوکس بشمار می‌رفت، برای دیدار به آمریکا دعوت بعمل آورد. با خواندن برخی از نوشته‌های آنتونی لیتوسفکی که به عنوان راسپوتین دوران کنونی مشهور شده بود، عالیجناب با او

احساس قرابتی بسیار داشت. حتی پیش از طرح موضوع در جلسه، جان و سلی سوم از پیتر جونیور خواسته بود که با لیتوفسکی تماس بگیرد.

برای تماس با نمایندگان ادیان دیگر، پیتر جونیور از طریق امام جماعت مسجد هیوستون پیامی برای یک مرجع مذهبی شیعه، نزدیک به رهبر ایران، فرستاد. تماس با کلیسای کاتولیک در رم، ایجاد رابطه با خاخام‌های محافظه کار در اسرائیل و مراجع سنی در عربستان کمی مشکلتر بود. در مورد نماینده سنی مذهب اسلام، عالیجناب ابدا به فرزند تازه به قدرت رسیده پادشاه عربستان اطمینان نداشت و حتی اطلاع او از ماجرا را به نوعی تهدید و لو رفتن نقشه می‌پنداشت. در مورد اسرائیل عالیجناب نمی‌خواست با مقامات دولت تماسی داشته باشد، اگرچه مطمئن بود که چیزی از چشم ماموران موساد مخفی نمی‌ماند. و اما در باره کلیسای کاتولیک و بخصوص پاپ فرانسیس، عالیجناب بسیار حساس بود. او اساسا از اقدامات و نظرات پاپ جدید راضی نبود و نمی‌دانست پاپ فرانسیس چه موضعی در باره موضوع اتخاذ خواهد کرد. به همین منظور، رئیس اسقف‌های کلیسای بیتودیست پیتر جونیور را مامور یافتن فرد مناسبی در حلقه قدرت واتیکان و طرح آزمایشی موضوع کرد. اخیرا خبرهایی از جنگ قدرت در واتیکان به گوش عالیجناب رسیده بود.

علاوه بر همه این اقدامات و در میان گذاشتن موضوعات مختلف با اسقف‌های حاضر در جلسه و بدست آوردن توافق ضمنی آنها، عالیجناب همچنین صحبت از مجازاتی که درجه و شیوه آنرا بروشنی معین نداشت، بمیان آورد. تعجب عالیجناب از این بود که حضار در مورد اعمال مجازات گناهکاران که او نویدش را می‌داد، از خود واکنش نشان ندادند. جان و سلی سوم این پدیده را محصول درایت و مدیریت مناسب جلسه توسط خود دانست. در پایان پس از تشکر، عالیجناب همچنین از اسقفها خواست که

حرفهای رد و بدل شده را کاملاً سری دانسته و حتی کلامی در این مورد با جیمز در میان نگذارند.

فصل ۵۱ - تردید

“هی تیم، داستانهای سودوم داره بهتر و بهتر می‌شه. آرت چطور برایت داستانها را می‌فرسته؟” اسی در حالیکه روی مبل خانه سیمونه با گیلای نیمه پر از شراب قرمز در درست لم داده بود، از تیم پرسید.

تیم نیز که با گیلای شرابش در آنسوی مبل زاویه دار نشسته بود، در پاسخ اسی گفت، “از همان اپلیکیشنی که خودتان درست کردید استفاده می‌کنیم. چند بار هم تلفنی برام گفت و من یادداشت برداشتم. اما اکثرا برام از همون طریق اپلیکیشن می‌فرسته.”

اسی گفت: “البته من نقشی در درست کردن اون آپ App نداشتم. خود دیوید برنامه‌ش را نوشت. یک برنامه با امنیت کامله که تمامی گفتگوها از هر دو طرف رمزگذاری شده و هیچکس، حتی کمپانی ما هم کلیدش را نداره. اصلا کلیدی برای رمزگشایی وجود نداره. کار خوبی می‌کنید که از این طریق با هم تماس دارید، بهتره که همدیگر را ملاقات نمی‌کنید. همه ما باید رعایت کنیم و ملاقاتها را به حداقل و فقط در صورت نیاز برسونیم.”

اسی سکوت کرد و مطمئن نبود که آیا توانسته است منظورش را به طور تلویحی به تیم برساند یا نه؟ تیم سرش را بر روی تلفنش خم کرده و واکنشی نشان نداد اما پیغام را گرفته بود. تیم گیلایش را بالا رفت و جرعه‌ای از آن نوشید. غم، دلش را سنگین کرده بود. او بجز مصاحبت با اسی و نوشتن داستانهای سودوم و خواندن نظرات مردم در زیر ستونش بر روی سایت روزنامه، دلخوشی دیگری نداشت. برایش هرگز پیش نیامده بود تا به این درجه تنها بوده باشد. دیگر دل و دماغی برای رفتن به مهمانی و یا دیدار دوستان سابقش در بار Bar نداشت. تیم از خودش هم متعجب بود که چطور اخلاق و رفتارش تا به این حد تغییر کرده است. در افکار خود غوطه ور بود که صدای اسی را از آنسو

شنید: "تیم یک سوال دارم. آرت تا چه حد جزئیات مشاهداتش را برای بازگو می‌کنه؟ در بعضی قسمت‌ها ریزه کاریهایی می‌بینم که این سوال برام پیش می‌آد که آیا اینها گفته‌های آرتنه و یا قدرت نویسندگی تو؟"

تیم چند لحظه‌ای به فکر فرو رفت. اگر در گذشته بود، در به جیب ریختن اعتبار و تصاحب دستاورد یک نوشته، تردیدی به خود راه نمی‌داد اما در آن لحظه در جواب اسی، گفت: "اکثرا از خودِ آرتنه. نمی‌دونم که آیا خودش در تک تک صحنه‌ها حضور داره و یا آنها را از قول شاه برا نقل می‌کنه. گاهی من ترتیب آمدن داستانها در پی یکدیگر را تغییر می‌دم اما تقریباً همه جزئیات را آرت برایم می‌نویسه که خودِ منو هم به تعجب می‌اندازه. البته من تصحیحات کوچکی هم انجام می‌دم اما نه زیاد."

تیم متوجه شد که اسی سراپا گوش است و به دقت به حرفهایش توجه می‌کند. برای آنکه اسی را بیشتر به وجد بیاورد، گفت: "چند شماره آینده را آماده کردم اما هنوز منتشر نشدند. مایلی نگاهی بهشون بیاندازی؟"

تیم وقتی چهره اسی را پس از پیشنهاد عرضه کردن قسمتهای انتشار نیافته داستان دید، به دیدارهای آینده با او امیدوار شد. پس از بیرون کشیدن کامپیوتر کوچکش از کیف و باز کردن قسمت بعدی، آن را بدست اسی داد. از اینکه می‌دید، اسی با اشتیاق سر در صفحه کامپیوترش برده و با ولع نوشته او را می‌خواند، حس غروری شگفت انگیز به تیم دست داد. در حالیکه تیم با تلفن خود مشغول شد، اسی شروع به خواندن کرد...

منطقه سودوم - اطراف شهر

دسته‌های سواره و جنگجویان پیاده در ردیفهای منظم، منطقه وسیعی را در محوطه بیرون شهر پوشانده بودند. لیه سوار بر مادیان براق سیاهش، دوش به دوش شاه برا که

سوار بر اسب خود یورتمه می‌رفت، به سمت زمین تمرین نظامی، جایی که صف جنگجویان به انتظار ایستاده بودند، در حرکت بود. با وجود نسیم خنکی که در وزش بود، آفتاب ظهر پاییزی عرق را بر پیشانی شاه نشانده بود. بیست نگهبان سوار، در اطراف و در پی شاه و مشاور جنگی‌اش، در حرکت بودند. شاه از دور ردیفهای منظم و چیده شده جنگجویان را نظاره کرد و به لیه گفت: "شاهد نظم خوبی هستیم. امروز باید جنگجویان ما تا به آخر نظم و مهارت خود را به نمایش بگذارند. سران مناطق دیگر بزودی به ما ملحق خواهند شد تا شاهد تمرین نظامی ما باشند. سیچرا گفته که همگی به دعوت ما پاسخ مثبت داده‌اند."

شاه برا ظاهرا فراموش کرده بود که لیه خود تمامی برنامه تمرین نظامی را ترتیب داده است. لیه هیچ نگفت. نیمی از حواس لیه به کنترل مادیانش بود. مرکبش نمی‌توانست پیشروی اسب شاه که گاه از او جلو می‌افتاد را تحمل کند. لیه دهانه اسب را کمی کشید. مادیان که گویی از عمل مرکوبش به خشم آمده بود، با کوبیدن محکم سم و بلند کردن گرد و خاک، اعتراضش را به لیه فهماند. لیه رو به شاه کرد و گفت: "از صبح زود همه به موقعیتهای از پیش تعیین شده خود اعزام شده و آماده‌اند."

شاه همچنان به چشم انداز صف سربازان خیره بود. پس از طی مسیری شاه برا گفت: "برای ما هم خوبست که امروز فرماندهی صحنه را آزمایش کنیم. در روز موعود من خودم در میدان خواهم بود. انتقام امیم برایم اکنون از همه چیز مهمتر است. اما نگاه سربازان و سواران به دستورات توست. خود تو در روز موعود در کنار من خواهی بود."

شاه به همراه هیات همراهش به محل تمرین نبرد رسیدند. تمام میدان به فرمانده فرمانده صحنه، در جای خود با صدای بلند، به حالت خبردار ایستاد. شاه از مکانی در بالای تپه‌ای کوتاه به سربازان نگریست. صفهای انتهایی معلوم نبود. در کنار هر چند ردیف، یک سرکرده در بیرون صف ایستاده بود. در گوشه راست میدان، اسبها با

سوارانشان نیز به آرامی منتظر بودند. گاهی اسبی گردن می کشید، اما در تصویر کلی قشون سوار، حرکت‌های کوچک به چشم نمی آمد. در پیشاپیش میدان، بالای تپه‌ای بلندتر از مکان کنونی شاه و لیه، چند خیمه برای پذیرایی از مهمانان برپا شده بود. ظرفهای آب و غذا و خوراک درون خیمه‌ها که گرمایشان در هنگام ظهر بالا رفته بود، حشرات را بدرون جلب می کرد.

اولین کاروان مهمانان از دور نمایان شد. شاه برا از اسب بزیر آمد، اسبش را به دست یکی از نگهبانان داد. لیه نیز چنین کرد، اما دهانه اسب را همچنان در دست داشت. مادیانش را می شناخت، به دست دیگری نمی رفت. خود می باید افسار توفان را به جایی می بست، و بست. بدرون خیمه، جایی که برا رفته بود، وارد شد. شاه بر روی یک نیمکت سرتاسری که در قسمت عقب چادر قرار داشت، نشسته و به فکر فرو رفته بود. به محض دیدن لیه، شاه پرسید: "آیا با ورود به صحنه نبرد و آغاز جنگ با چدورلامر، همه آنچه که تاکنون ساخته ایم را در معرض خطر قرار نمی دهیم؟ نظرت چیست، لیه؟"

لیه تعجب کرد. انتظار شنیدن چنین سوالی را نداشت، آنهم هنگامی که هنوز یک پایش به درون چادر وارد نشده بود.

"گاهی انتخاب ما نیست، مجبوریم. انگار نیرویی بر خلاف اراده مان، ما را به آنسو می راند. و اگر نخواهیم با آن روبرو شویم، چه بسا سرنوشت رقت انگیزی در انتظارمان خواهد بود." پس از لحظه ای سکوت لیه ادامه داد، "منهم به این موضوع بسیار اندیشیده ام. واقعا آنچه ما در سودوم ساخته ایم، بی نظیر است. و حال باید برای دفاع از این شهر زیبا با همه خوبی هایش، آماده شویم."

شاه برا، پس از بازگشت نمایندگان شهرهای خواهر از الام و بازگو کردن آنچه بر امیم رفت، ضربه ای بزرگ دریافت کرده بود. حرفهای مکرر پیرخردمند با شاه، تا اندازه ای او را آرام می کرد، اما برا خود را برای فرستادن امیم به قتلگاهش، نمی بخشید. شاه برا، دناعت

چدورلامر را دست کم گرفته بود و برای همین موضوع، خود را مدام مورد سرزنش قرار می‌داد. و اکنون از اینکه خودش یگانه حامی و مشوق شروع جنگ بر علیه الام بود، دچار بحران فکری دیگری شده بود. شاه برا، هم جداگانه و هم در جمع شورای مشاورین طی روزهای اخیر بارها گفته بود: "مبادا که انگیزه من در براه انداختن این جنگ، حس انتقام جویی است؟ آیا در این راه عجله می‌کنیم؟ آیا آنچه که بر سر امیم آمده است، عامل این نیروی درون من برای آغاز جنگ است؟"

و پیرخردمند، سیچرا و لیه بارها به او اطمینان دادند که قطعا این روند نه تصمیم شاه برا که نتیجه اعمال شاه الام است. اعمالی که تنها در آنچه که بر سر امیم آمد، خلاصه نمی‌شود. تغییر مسیر و بستن آب بر دشت سیدیم، بخصوص سودوم و گمارا، موضوعی نبود که ارتباطی به انتقامجویی شاه داشته باشد.

علیرغم همه آن توضیحات، برا قبل از آنکه به جنگ چدورلامر رود، در درون با خود به جنگ برخاسته بود. و در آنروز می‌دانست که اگر در برابر مهمانانش که شاهان آدامه، ژئوین و بلا بودند، نتواند بر تردید درون فائق آید، بدون شک نخواهد توانست آنها را به مشارکت در جنگ ترغیب نماید. و عدم الحاق نیروهای آن سه منطقه، در جنگی چنان حساس، بدون قطع نتیجه‌ای بحز شکست نداشت. چند روز بود که برا در مورد تردیدش با خود کلنجار می‌رفت و پس از آن دوباره در سکوت غوطه می‌خورد. گویی بیان تشویش، حرفی بود که باید از سینه بیرون می‌داد و دوباره خود به اعماق درون باز می‌گشت.

لیه، اکنون در برابر شاه محبوبش نشسته و او را می‌دید که در جنگی درونی، در حال نابودی خویشتن خویش است. در راه بازگشت از سفر گمارا و دیدار سران مناطق دشت سیدیم، که در طی آن تصمیم فرستادن نمایندگان نزد چدورلامر گرفته شد، شاه برا از رفتار بیرشا که بدانگونه احساسی عمل کرد، متعجب بود. و اکنون برا خود به شیوه‌ای

دیگر، احساسات مشابه‌ای از خود بروز می‌داد. تردید گویی شاه برا از درون می‌جوید. شاهی که آوازه‌اش در همه جا به عنوان فرمانروایی قدرتمند و در عین حال رئوف پیچیده بود. کسی که نزد مردم خودی و غیر خودی، عدالت معادل نامش بود و شهرتش در تصمیم‌گیری‌های سریع و بدون نقص زیانزد خاص و عام بود، اکنون در این شرایط خاص می‌باید بزرگترین تصمیم تمام دوران حکومتش و شاید زندگی‌اش را اتخاذ کند.

لیه قدرتمندترین فرد سودوم پس از براء، در عین درک وضعیت بغرنج و خطرناک کنونی، نمی‌خواست در مورد شاه برا قضاوت کند. لیه دیده بود که قضاوت برا در مورد بیرشا بکجا انجامید. برا در کوتاه مدت، اگر نه بسان بیرشا، بلکه به گونه‌ای دیگر از عرش به زمین افتاده بود. نه اینکه لیه از سرنوشتی مشابه بهراسد، اما پیچیدگی اوضاع، او را چنان درگیر مسائل خرد و درشت کرده بود، که نمی‌خواست درگیر افکاری بیهوده شود. لیه اکنون رسالت و مسئولیت خود را بخوبی درک می‌کرد. او می‌دانست که در این زمان حساس و در جنگ پیش رو تنها عهده‌دار امنیت و کنترل سودوم و فرماندهی نیروهای جنگجوییش نیست، بلکه بود و نبود و موجودیت همه اهالی سودوم و دیگر مناطق دشت سدیم نیز در گرو رهبری اوست. با نگاهی به شاه برا که در نقطه میانی نیمکت سرتاسری درون چادر نشسته و به فکر فرو رفته، فهمید که در جنگ پیش رو، تنها اتکای او به پیرخدمند و سیچرا است.

برای یک لحظه به فکر داماریس افتاد. عشقش را چندین روز ندیده بود. انبوه مسئولیتها و کارهایی که مدام پیش می‌آمد، فرصت دیدار داماریس را از او گرفته بود. و وقتی که این فشارها به بالاترین حد خود می‌رسید، دل لیه به شدت هوای داماریس را می‌کرد. در آن لحظات دلتنگی، تنها بودن با یارش، می‌توانست درمان و منبع نیروی راهگشا برایش باشد. مثل زمانی که به کنعان و یا به گمارا برای دیدار سران شهرهای خواهر رفته

بود. اما چه باک که بود و نبود داماریس نیز اکنون بستگی به رهبری مجموعه نظام موجود داشت.

لیه بر روی نیمکت به شاه برا نزدیک شد. دستش را بر روی دست راست برا گذاشت. شاه سرش را بلند کرد و به درون چشمهای لیه خیره شد، انگار برای اولین بار حس کرد کسی در کنارش نشسته است. شاه در چشمان خسته لیه آرامش را دید.

“لیه، این آرامش را از کجا با خود داری؟ می دانی که داریم بر روی همه داری مان قمار می کنیم. چطور می توانی اینچنین آرام باشی؟” شاه برا پرسید.

لیه دست شاه را فشرد. با خود اندیشید که ایکاش می توانست با فشردن دست برا، نیروی خود را به شاه منتقل کند. او می دانست که شاه بیش از نیرو محتاج درمان است. روح برا پس از ماجرای امیم زخمی شده بود. چطور لارم احتمالاً از اهمیت امیم نزد شاه با خبر بود و توسط آنچه که بر امیم روا داشت، برا را زخمی کرده بود. درمان روحی آنچیزی بود که شاه در آن لحظه بدان احتیاج داشت و آن متاعی بود که لیه قادر به تأمینش نبود. تنها دو چیز زخم ناشی از فراق عشق را درمان می کند. حضور دوباره عشق و زمان. دو عاملی که هیچکدام اکنون برای شاه در چشم انداز نبود. نه از امیم خبری بود و نه زمان زیادی برای بهبود و عکس العمل به روند سریع حوادث وجود داشت.

پس از بازگشت نمایندگان هیات اعزامی از الام، داستانهای گوناگونی در باره سرنوشت امیم شنیده می شد. مشخص نبود که این داستانها چگونه ساخته می شوند. لیه سعی می کرد مانع رسیدن شایعات به گوش شاه شود. گزارش نمایندگان هیات اعزامی مبنی بر بریدن زبان امیم توسط چدورلارم و خبر مرگ آجان، سودوم و گمارا را تکان داد. این ضربه آنقدر سهمگین بود که شاهان دو منطقه به لرزه درآمدند.

پیرخردمند و سیچرا به درون چادر وارد شدند. هر دو با خم کردن سر، به شاه ادای احترام کردند. شاه خیره به زمین مقابل خود، ورود و ادای احترام تازه واردان را ندید. لیه برای جلب توجه شاه به ورود پیر و سیچرا گفت: "خوش آمدید. ما آماده‌ایم. فقط منتظر مهمانان هستیم که شروع کنیم."

شاه سرش را بلند کرد و لبخند زد. سیچرا گفت: "ما هم منتظریم. زمان آنست که برسند."

پیرخردمند به کنار شاه رفت و سیچرا در کنار لیه نشست. نگاه پیرخردمند ابتدا از شاه گذشت و چشم در چشم لیه دوخت و بلافاصله به نیمخ شاه برگشت و گفت: "سرورم، متقاعد کردن شاهان مناطق دیگر برای مشارکت در جنگ برای ما حیاتی است. من پیشنهاد می‌کنم اجازه دهید لیه فرماندهی جنگجویان را در تمرین امروز که در برابر مهمانان برگزار می‌شود، بر عهده گیرد و شما نیز قاطعانه از آنها برای شرکت نیروهای جنگی‌شان در نبرد پیش رو تعهد بگیرید."

شاه سرش را به علامت توافق تکان داد. یک نگهبان به جلوی شکاف ورودی چادر ظاهر شد و با حالت خبردار اطلاع داد: "چندین کاروان از دور دیده می‌شوند."

لیه، سیچرا و پیرخردمند از جای برخاستند و به بیرون چادر رفتند. پیرخردمند منظره روبرویش را از راست به چپ از نظر گذراند. پس از آنکه نسیم بعداظهر پاییزی ریش تازه کوتاه شده پیر را نوازش داد، تازه فهمید که هوای درون چادر چقدر خفه بوده است. پیر رو به دو زن ایستاده در کنار خود کرد و پرسید: "آیا اینها تمامی جنگجویانی هستند که ما می‌توانیم در برابر چدورلامر گرد آوریم؟"

لیه: "تقریباً. بعلاوه تعداد کمی که اکنون در شهر هستند."

سیچرا: "افراد لوط چطور؟ آیا از میان آنان هستند کسانی که بتوانیم در جنگ بکار گیریم؟ بالاخره آنها اکنون بخشی از اهالی سودوم بشمار می‌روند. این آزمایش خوبی برای پذیرفتن دائم آنها خواهد بود."

چهره لیه درهم رفت و با تلخی گفت: "من به هیچوجه به آنان اطمینان ندارم. حرکاتی پیرامون آنها در جریان است که احساس خوبی بمن نمی‌دهد. در سفر کنعان، رئیس قبیله-شان مخصوصا از دیدن من طفره می‌رفت. می‌گفتند او به خارج از شهر برای تماس با نیروی قدرتمندی که دیده نمی‌شود، رفته است. حس می‌کردم که حتی همسرش نیز رازهای نگفته‌ای داشت که می‌خواست به من بگوید."

پیرخردمند به حرفهای لیه گوش کرد و دستی بر پیشانی‌اش کشید و گفت: "من هم حرفهای زیادی در باره ابراهیم شنیده‌ام. می‌گویند مرد قدرتمندی است که همه را تحت سیطره و نفوذ خود دارد. این هم نوعی حکومت مداری است. در ضمن همسر لوط می‌گفت که ابراهیم با دخترانش نیز بسیار نزدیک بود، بسیار نزدیک تر از لوط. بعید نیست آن مردانی که شبانه قصد ورود به شهر داشتند، پیکری از سوی ابراهیم برای دختران لوط بوده باشند."

لیه به پیرخردمند نگاه کرد، نگاهی که حاکی از احترام و ستایش بود. لیه گفت: "من نیز چنین حدسی می‌زنم، اما مطمئن نیستم. همه آنها سکوت کرده‌اند. اما در این وضعیت چه می‌توانیم بکنیم؟ روند اوضاع سریع است و پرداختن به موضوعات آنها ما را از مشکل اصلی یعنی چدورلامر باز می‌دارد."

پیرخردمند گفت: "چطور است که از ابراهیم بخواهیم که جنگجویانش را در این نبرد به نفع ما وارد میدان کند. بالاخره اقوام خودش نیز در صورت شکست ما در خطر خواهند بود."

لیه: "وقت زیادی نداریم. سیر حوادث به سرعت جلو می‌رود. ذخیره آب ما رو به اتمام است. نمی‌توانیم بیش از این صبر کنیم. گزارش داده‌اند که چدورلامر نیروهایش را گرد آورده و با متحدانش در آمارافل، گویم، و الاسار دیدار کرده و هر چهار منطقه با یکدیگر وارد عهد جنگی شده‌اند. اگر چهار متحد ما در دشت سیدیم، با تمام قوا به کمک ما بیایند، می‌توانیم آنها را شکست دهیم."

اولین کاروان متعلق به شاه بیرشا از گمارا به بالای تپه و محل خیمه‌های مهمانان که سه مشاور شاه برا در آنجا ایستاده بودند، نزدیک می‌شد. چادرها مشرف به دشت مقابل که جنگجویان و سواران سودوم در صفهایشان همچنان ایستاده بودند، قرار داشت. در دورتر و در سمت چپ، انبوه درختان، دشت علفزار را از ناحیه جنگلی کوچک پشت خود جدا می‌کرد. این همان دشت علفزاری بود که قرار بود تمرین نظامی تا ساعاتی دیگر در آن آغاز شود.

کالاسکه بیرشا به جلوی مشاورین برآرسید و متوقف شد. چهار اسب که کالاسکه را می‌کشیدند، کف به لب داشتند و نفس نفس می‌زدند. بیرشا و سپس ادنا از کالاسکه پیاده شدند و مورد استقبال پیرخردمند و لیه قرار گرفتند. سیچرا به سوی ادنا رفت و همگی به داخل چادر رفتند. شاه برا به پیش آمد و بیرشا را در آغوش گرفت. برای لحظاتی در همان حال باقی ماندند. بقیه در سکوت برا و بیرشا را می‌نگریستند. بیرشا سرش را به زیر گوش برا برد و چیزی گفت. سیچرا به کنار پیرخردمند آمد و آهسته به پیر گفت: "به یاد داستانی که برای شاه بیرشا فرستادی و من برای او نقل کردم، افتادم."

پیرخردمند به دو شاه که همچنان یکدیگر را در آغوش گرفته بودند، نگاه کرد و سرش را به علامت تایید تکان داد. پیرخردمند آهسته به زیر گوش سیچرا نجوا کرد: "آنچه که من در آنروز مخصوصا از قلم انداختم، آن بود که آن غریبه ژنده پوش که در گوش آن شاه چیزی را زمزه کرد، پیش از آن خود شاه بود."

سیچرا بر خود لرزید و به پیر خردمند نگاه کرد و پرسید: "سرانجام داستان به کجا ختم می شود؟"

پیر خردمند پاسخ داد: "خواهیم دید، خواهیم دید."

فصل ۵۲ - سیاه چال

اسی سر از صفحه کامپیوتر بلند کرد و به تیم نگاه کرد. تیم متوجه نگاه اسی شد و جواب نگاهش را داد. نویسنده جوان انگار شکل گرفتن سوالی را در چهره مرد روبرویش که احترام زیادی برایش قائل بود، دریافت. تیم برای لحظه‌ای تردید کرد که نظر اسی را در مورد آنچه که هم اکنون خوانده بود، جویا شود. به هیچوجه قادر نبود در نگاه اسی رضایت و یا ناخرسندی‌اش را بخواند. تیم انتظار هرگونه سوال و یا تفسیر و تعبیری را داشت، بجز این سوال که: "تیم، آیا رومی را می‌شناسی و چیزی تا به حال از او خوندی؟"

"شاعر ایرانی، رومی؟" تیم در پاسخ پرسید.

اسی جواب داد: "آری. البته رومی فراتر از یک شاعر بود. الان جایش نیست اما یکبار در باره او برات تعریف می‌کنم. رومی هم یک فیلسوف بود و هم متفکر و صوفی." تیم گفت: "پدرم یکبار نسخه‌ای از کتابش که جلد نفیسی با حاشیه های طلایی و نقاشی مینیاتور داشت را به من هدیه داد. چند خط از شعرهاش را همانجا خواندم و دیگر سراغش نرفتم. فکر نکنم پدرم هم خوانده باشد. چرا از رومی می‌پرسی؟"

اسی مانند هر زمانی که در بحث مورد علاقه‌اش گرم می‌شد، با حرارت ادامه داد: "برام خیلی عجیبه. یکی دو مورد در این داستانها دیدم که شباهت زیادی به داستانهای رومی داشت. مثلاً آن غریبه‌ای که پس از زمزمه در گوش شاه جوان و محبوب، او را از خود بیخود می‌کنه، شبیه یکی از داستانهای رومیه. البته نه کاملاً. در داستان رومی، آن دو راهی صحرا و بیابان شده و با دیدگاه عرفانی خود با گدایی و قناعت روزگار می‌گذرانند. از آن نزدیکتر، قصه پیرخردمند در داستان لوبیاست که بسیار نزدیک به یکی از داستانهای این شاعر بزرگ ایرانی ست."

تیم پاسخ داد: "جدا؟ اطلاع نداشتم. من داستانی از رومی نخوندم. فکر می‌کردم او فقط یک شاعر بود."

اسی با یک لبخند بر گوشه لبش در حالیکه سیبیل‌هایش را با دو انگشت اشاره و شصت به پایین می‌کشید، گفت: "داستان‌سرا هم بود و داستان‌هایش را در قالب شعر بیان می‌کرد. در آنزمان زبانی بجز شعر برای بیان نظرات و داستان‌سرایی وجود نداشت. در ضمن گفته می‌شه او یک همجنس‌گرا هم بود."

"عجب؟ چطور؟" تیم با تعجب پرسید.

اسی جام شرابش را دوباره تا نیمه پر کرد و ادامه داد: "روایت‌های بسیاری در این زمینه است. رومی یک عالم اسلامی و شخصیت شناخته شده بود. با این وجود وقتی با مردی بنام شمس آشنا می‌شه، دیوانه وار عاشقش می‌شه و حتی او را به خانه‌اش می‌آره و تا مدت‌ها با هم زندگی می‌کنند. گفته شده که پسران رومی برای آنکه آبروی خانواده را حفظ کنند، شمس را می‌کشند و نزد پدر این طور وانمود می‌کنند که او رفته است. رومی هم در جستجوی شمس، خانه و زندگی را ترک می‌کنه و تا سال‌ها به دنبال شمس آواره شهرها و کشورهای دیگر می‌شه، اما هرگز پیداش نمی‌کنه."

تیم گفت: "جالبه. هرگز نشنیده بودم. در آخرین قسمت که برای انتشار فرستادم، در مورد سرنوشت برا و بیرشا نوشتم، بین تا چه حد به داستان رومی که گفتی نزدیکه؟"

اسی دوباره سر در صفحه کامپیوتر تیم فرو برد و به خواندن ادامه داد...

منطقه الام - سیاه چال زیر کاخ

تابیثا تا چند روز نمی دانست که در سوراخ کنار چهار دیواری که خود در آن محبوس بود، کس دیگری نیز زنده است و نفس می کشد. روز سوم بود و ملکه الام ناله‌ای که حاکی از حال نزار صاحب صدا بود، شنید. ابتدا فکر کرد که جانوری در آن اطراف در حال مردن است اما تصویری از محل و آنچیز که ناله می کرد، نداشت. پس از ورود به جلسه‌ای که در طی آن آرشوم کشته شد و چدرولامر زبان امیم را برید، تابیثا را به این محل آوردند و در را برویش بستند، محل کثیفی که بوی شاش و خون و تعفن در هم آمیخته و فضایی مهوع ایجاد کرده بود. تابیثا فکر می کرد که به آن فضا عادت می کند، اما نکرد. پس از گذشت چند روز، هنوز شامه‌اش از بوی تند کثافت در محیط اطرافش، گزیده می شد. نور کمی از فاصله‌ای دورتر، احتمالا از مشعلی که در دالان اصلی که نگهبانان در آنجا بودند، کور سو می زد و بزحمت فضای سلول تابیثا را روشن می کرد. نگهبانان از یک راه مخفی او را به این مکان آوردند که ملکه هرگز ندیده بود. راهی بود مانند گذر مخفی که از انبار آشپزخانه به بیرون کاخ می رفت، اما احتمالا از یک ورودی دیگر. هیچ صدایی بجز صدای گاهگدار نگهبانان و صدای ضجه و ناله حیوانی که اکنون تناوبش بیشتر شده بود، بگوش نمی رسید. تابیثا احساس کرد که زندانش در اعماق زمین قرار دارد.

ناله‌ها کم کم صدای انسانی به خود گرفت. ناگهان تابیثا به فکر امیم افتاد. “نه،” با خود اندیشید، “نمی تواند او باشد. همان کسی که همسرش در آن صحنه هولناک برای بریدن زبانش به سمت او رفت.”

تابیثا همه چیز را با چشمان خود دید. برای ترساندنش، به دستور شاه، نگهبانان ملکه را مجبور به دیدن صحنه کردند. در هنگام قتل آچان بدست آرشوم، چدرولامر حدس زده بود که ماجرا بیش از آنست که نگهبان ملکه با زبان بی زبانی برایش تعریف کرده بود. آرشوم اینطور به شاه فهماند که آچان قصد جان ملکه را داشت و به همین خاطر او مجبور به کشتن همدم ملکه شد. تابیثا چیزی در باره آن واقعه به شاه نگفت.

اما واکنش‌های چدورلامر نشان می‌داد که هرگز داستان آرشوم را باور نکرده است. تابیتا فقط گریسته بود، بر سرنوشت آچان، بر سرنوشت آرشوم و خودش. بیشتر بر عاقبت آچان با همه آن احساسات لطیفش. صورت کبود و چشمهای از حدقه بیرون زده آچان بیشتر حالتی از تعجب را عیان می‌کرد تا آنکه ناشی از خفگی باشد. تابیتا هر بار که آن صحنه را به یاد می‌آورد، نمی‌توانست از گریستن خودداری کند.

در آنروز تابیتا در بیرون تالار شاه، بطور پنهانی شاهد مذاکره نمایندگان اعزامی مناطق دشت سیدیم با همسرش بود. ملکه از صدا و نحوه سخن چدورلامر فهمیده بود که قصدش مذاکره نیست. اسم امیم را نیز از پشت پرده کنار تالار شنیده بود. تابیتا نمی‌دانست که امیم کیست. در حال شنود، فهمیده بود که او معشوق شاه سودوم است. از پشت دیوار، تابیتا تصویر شخصی همچون آچان را در ذهن خود ترسیم کرده بود. اما هنگامی که وارد شد، با وجود اتفاقاتی که بسرعت پیش آمد، قیافه امیم در ذهنش نقش بست. تابیتا دید که امیم کاملاً با آچان متفاوت است. پس از آن نیز ماجراهای وحشتناک بعدی بسرعت بوقوع پیوست. کشته شدن آرشوم، بریدن زبان امیم توسط شاه و پس از آن هم انتقال خود به زندانی که اکنون در آن محبوس بود.

تابیتا پس از آنکه مطمئن شد منبع آه و ناله، حیوانی نیست، نامی را که گمان می‌کرد، صدا زد: "امیم، امیم."

ظاهراً هر بار صاحب صدا پس از لحظاتی بهوش آمدن، دوباره بیهوش می‌شد. این واقعیت که پس از گذشت چند روز، تازه از حضور انسانی زخمی و بیهوش در آنسوی دیوار سلولش آگاهی می‌یافت، ملکه را به وحشت انداخت. با خود اندیشید، "ظاهراً آنقدر او را مضروب کرده‌اند که نمی‌تواند تکان بخورد. و شاید هم زندانی دیگری در آنجاست و من بیهوده نام امیم را صدا می‌کنم." چند بار دیگر اما با صدایی بلندتر گفت: "هی، کسی که ناله می‌کنی، نام تو چیست؟"

دوباره پاسخی نشنید. پس از چند لحظه، صدایی نامفهوم که مخلوطی از ناله و کلمات نامفهوم بود، از پشت دیوار بگوش رسید. ظاهراً صدای بلند تابیتا، هرآنکس که در مقام پاسخ برآمد را بهوش آورده بود. تابیتا دوباره سعی کرد: "امیم! آیا تو امیم هستی که در آنجا هستی؟"

اینبار صدایی نامفهوم، دوباره از پشت دیوار به گوش تابیتا رسید. فهمید که امیم پاسخ داده است. تابیتا بیاد آورد که امیم با آنچه که بر سرش آمد و خود در آن تالار شاهدش بود، قادر به سخن گفتن نیست.

تابیتا گفت: "من ملکه اِلام هستم. همان کس که در آنروز به درون مجلس شما دویدم و گفتم که آچان به قتل رسیده است."

از آنسوی دیوار صدایی شنید. چیزی که تابیتا شنید با صداهای پیش از این متفاوت بود. تابیتا حس کرد که امیم با صدایش گفته او را تصدیق کرده است. ملکه نزدیک شدن صدای گامهای نگهبان را شنید و به امیم گفت که خاموش بماند. نگهبان با مشعلی در دست، در را باز کرد. تکه‌ای نان و ظرف آب با خود آورده بود. تابیتا چشمانش را که با نور مشعل گزیده شده بود، با دست پوشاند و گفت: "آن زندانی دیگر درد دارد. جرعه آبی برایش ببرید."

نگهبان چیزی نگفت. هنگام خروج نگهبان، تابیتا دوباره گفت: "شنیدی چه گفتم؟ برایش آب و نان ببرید. من چیزی نمی‌خواهم، نان را به او بدهید."

نگهبان ایستاد و به چهره درهم تابیتا که خاک بر آن نشسته بود، نگاه کرد و گفت: "مثل اینکه نمی‌دانی دیگر ملکه اِلام نیستی."

"من هنوز ملکه اِلام و دختر شینار پادشاه آمرافل هستم. آیا کس دیگری بیرون در ایستاده است؟"

نگهبان سکوت کرد و پس از لحظه ای با صدای آرامتر گفت: "نه کسی اینجا نیست."

"اگر مرا از اینجا به بیرون از کاخ ببری و من بتوانم خود را به آمرافل برسانم، در زندگی بی‌نیازت می‌کنم."

صدای پای نگهبان دیگر از دور شنیده شد. نگهبان اول بدون آنکه چیزی بگوید، در را بست و خارج شد. تابیتا شنید که نگهبان اول به نگهبانی که نزدیک می‌شد، گفت: "برای آن دیگری نیز آب و تکه‌ای نان بیاور. شاه فعلا خواسته زنده نگهش داریم."

تابیتا پی برد که حرفش در ذهن نگهبان نشسته است. لبخندی بر لب زد و منتظر شد تا نگهبانان دور شوند و سپس امیم را صدا کرد. پاسخی نشنید. حدس زد که او دوباره از هوش رفته است. مطمئن بود که دوباره بیدار می‌شود. صداهاى ناله، زنجموره و زوزه‌های نامفهوم امیم که نشانی از حضور انسان دیگری در کنارش بود، نور امید را در آن تاریکی و تنهایی در دل تابیتا دوباره زنده کرد. واکنش نگهبان به پیشنهاد خود را به یاد آورد. امید در درونش جرقه زد. از زمانی که آچان پرواز کرده بود، تابیتا این حالت را در خود سراغ نداشت.

فصل ۵۳ - شاهان سرگردان

سپس پنج پادشاه: شاه سودوم، شاه گمارا، شاه آداما، شاه زیویم، و شاه بلا به هم پیوستند و با چهار پادشاه: جدورلامر شاه الام، تایدال، شاه گویم، آمرافل، شاه شینار و آرلوح، شاه الاسار در دشت سیدیم به نبرد برخاستند - کتب عهد عتیق. [۹- ۱: ۱۴]

دشت سیدیم - میدان نبرد

شاه برا نفس نفس زنان به بالای تپه رسید و از آنسو خود را به پایین پرتاب کرد. نگاهی بر بازوی راست و ران چپش انداخت. دو زخم نسبتاً عمیق بر روی آنها دید. خود حس نکرده بود کی و چگونه این جراحات را برداشته است. برای یک لحظه، از بالای کتف تا روی آرنجس سوزش شدیدی احساس کرد. به بالای تپه، همانجایی که خود را به پایین غلتانده بود، نگاه کرد. اثری از بیرشا نبود. "بیرشا، بیرشا،" تا جایی که قدرت داشت فریاد زد. دوباره از شیب تپه خود را بالا کشید. پای چپش یاری نمی‌کرد و آنرا بدنبال خود می‌کشید. نگاه کرد، بیرشا در آنسو نزدیک به نوک تپه، به روی شکم بر زمین افتاده بود. برا سینه خیز کمی پایین رفت. بیرشا را تکان داد. صدای خر خر کوچکی از بیرشا بلند شد و سپس غلتی زد و به پشت خوابید. برا را بالای سر خود دید. شاه برا بازویش را گرفت و گفت: "چند قدم دیگر بیشتر نمانده. بلند شو."

بیرشا نیم خیز شد و دوباره به زمین خورد. شنهای زیر پایش خالی شد و دو قدم پایین تر رفت. برا دستش را دوباره گرفت و در حالی که او را به بالا می‌کشید، گفت: "روی زانو. سعی کن بر روی زنوانت بیایی. همینطور."

شاه برا به پایین تپه و دشت مقابل نگاه کرد. خورشید آنقدر پایین رفته بود که میان گرد و غبار بلند شده از روی زمین، تار بنظر می‌رسید. به فرو رفتن کامل خورشید در خط افق که کاملاً واضح نبود، هنوز اندک زمانی باقی مانده بود. در دوردست، گرد و غبار در

هوا، حکایت از آنچه که در میدان نبرد گذشته و یا هنوز در جریان بود، داشت. در آن لحظه شاه برا قصد نداشت فکرش را به آنچه که روی داده بود، مشغول کند. در میدان نبرد، اتفاقات عجیبی که به هیچوجه قابل انتظار نبود، شاه برا را شوکه کرده بود. اما اکنون او فقط به این می اندیشید که چگونه بیرشا را به بالای تپه برساند. از گردن بیرشا به آهستگی خون جاری بود. خاک و خون ماسیده در اطراف زخم، مانع دیدن عمق آن می شد. برا دستش را بر روی زخم کشید. بیرشا از درد تکان خورد. برا جراحی را معاینه کرد. زیاد عمیق نبود. برا دوباره بازوی بیرشا را گرفت و او را کشان کشان به بالای تپه رساند و از آن بالا با هم به آنسو، به پایین تپه غلتیدند. شاه برا از بالا که نگاه کرد، راه زیادی تا پایین بنظرش نرسید. تپه شنی هم ظاهرا خطری برای غلتیدن نداشت. اما هنگامی که بیرشا را به پهلوی به پایین هل داد و سپس خود نیز بدنبالش رفت، فهمید مسافت آنچنان هم که تصور می کرد، کوتاه نیست. برا هر آن منتظر رسیدن به پایین و سکون بود، اما همچنان در حرکت بود و هر لحظه بر سرعتش افزوده می گشت. شاه برا چشمان و دهان خود را بسته بود تا شن وارد منافذش نشود. در طی همه آن مسیر از بالای تپه تا به پایین، یکبار چشمانش را باز کرد و دوباره سریع بست.

شاه برا در همان حال صحنه نبرد را به خاطر آورد. نفهمید که از کجا ضربه خورده بودند. از صبح زود مه به روی دشت و مناطق اطراف افتاده بود اما آنقدر نبود که دید را کاملا محدود کند. مردان جنگجویش در حوالی ظهر با فرمان او و لیه به خطوط اول سربازان دشمن زدند و آن را شکافتند. همه چیز آنطور که با لیه و ادنا و جنگجویان گمارا بررسی شده بود، به خوبی پیش می رفت. شاه برا خود در میانه میدان حضور داشت. وقتی چند تن از مردانش را دید که به عقب می نگرند، تازه فریادهایی را از پشت سر تشخیص داد. نمی توانست ببیند از کجا در حال ضربه خوردن هستند. سپاهیان از منطقه عقب و

چپ مورد حمله قرار گرفتند. سواران دشمن از جایی که انتظارش را نداشت، خطوط را شکافتند و از پشت سر به جلو آمدند. تا پیش از آن در حال پیش روی بودند و کار دشمن در حال یکسره شدن بود. منطقه‌ای در پشت نیروهای سودوم و گمارا، جایی که سپاه آدما و بلا می بایست نگاه دارند، شکافته شده بود. جنگجویان سودوم و گمارا پیشروی را بر عهده داشتند و نیروهای دیگر مناطق متحد فقط باید خطوط پشت را برای جلوگیری از حمله احتمالی سپاه چدورلامر و متحدینش حفظ می‌کردند.

محال بود که جنگجویان الام و متحدینش در پشت نیروهای مناطق سیدیم قرار بگیرند. اما گرفتند. جنگجویان دشمن از قسمت جنوب غربی میدان، یعنی چپ و عقب، به نیروهای پیشرو سودوم و گمارا زدند. مه غلیظ تر شده بود. پرده سفیدی بر روی دشت افتاده و در حال پوشاندن همه چیز بود. شاه برا لیه را دید که سوار بر مادیان براق سیاهش، در حال قلع و قمع دشمن بود. به یاد آورد که دو پای جلو مادیان خم شد و لیه بر زمین افتاد و دیگر او را ندید. برا از اسبش پیاده شد و سعی کرد بطرف لیه در محلی که بزمین افتاده بود، برود اما چند جنگجوی دشمن به او حمله کردند و با او درگیر شدند. پس از دفع حمله مهاجمان، خاکی برخاسته از سُم یک اسب که شتابان گذشت، بر صورت و چشم برا پاشید. تا چند لحظه هیچ چیز ندید. بر زمین نشست. برا هر لحظه انتظار داشت ضربه‌ای بر سر و یا بدنش وارد شود. اما نشد. چشمش را با دستش مالید و پاک کرد. وقتی دوباره چشم گشود، تلفیق گرد و خاک روی هوا و غلظت مه آنچنان شد که کسی چیزی نمی‌دید.

گاه از میان غبار کسی به او نزدیک می‌شد و شاه برا بنا بر تشخیص سریع دوست یا دشمن، واکنش نشان می‌داد. در دور و بر خود بدون آنکه چیزی ببیند، صدای به هم خوردن شمشیرها و ناله‌ها و فریادها را می‌شنید اما کسی را نمی‌دید. سعی کرد با توجه به شبه‌پرنگ خورشید، از جانبی که به یاد می‌آورد محل افتادن لیه را حدس بزند. ناگهان

اسبی که پای سواری بر رکابش گیر کرده و به دنبالش کشیده می‌شد، به چشم انداز برا وارد شد. به جلورفت. بیرشا را شناخت. دهانه اسب را گرفت. ضربه به گردن و سر بیرشا وارد آمده بود. بیرشا را تکان داد. بیهوش بود. پای بیرشا را از رکاب آزاد کرد. از عقب، یکی از سربازان دشمن به او حمله کرد. شمشیر را بالا و به شکم حریف که خود را به روی انداخته بود، نگاه داشت. مهاجم از پای در آمد و روی شاه برا افتاد. او را به کناری زد. خون ریخته مهاجم ناحیه گردن شاه برا را گرم کرد. بیرشا را با زور از زمین بلند کرد. گردنش را به زیر کتف بیرشا برد و او را کشان کشان در خلاف جهتی که از عقب حمله شده بود، هدایت کرد. هر چه که دورتر می‌شدند، صداهای شمشیرها و فریادها، ضعیفتر بگوش می‌رسید.

برا بخود آمد. در پایین تپه قرار داشت. سعی کرد سرش را بلند کند و به اطراف نگاه کند. گردنش از زیر گوش راست تا به کتفش تیر کشید. اطرافش را نگریست. بیرشا به اندازه چند نیزه آنطرفتر بروی زمین افتاده بود. نگاهی به بالا و به مسیری که به پایین غلتیده بود، کرد. سنگ و یا شیئی که به آن برخورد کرده باشد، ندید. شمشیرش در کنارش نبود. می‌باید جایی در میانه شیب افتاده باشد. نفهمید که چند وقت در آنجا بیهوش افتاده بودند. هوا در حال تاریک شدن بود. سرما از روی زره و لباس، پوست را می‌گزید. برا خود را به طرف بیرشا کشاند، نشست و او را تکان داد. بیرشا تکانی خورد و چشمانش را آهسته گشود. بیرشا گفت: "چه شد؟ کجاییم. افرادمان چه شدند؟"

برا: "نمی‌دانم. خواهیم فهمید. باید حرکت کنیم"، برا با حالتی مصمم دستش را به طرف بیرشا دراز کرد. "ظاهرا بهتر شدی."

بیرشا دست شاه برا را گرفت و از جا به حالت نیم خیز بلند شد. احساس ضعف و سرما بدنش را لرزاند. با هم بطرفی که برا نشان داد، براه افتادند. هوا کاملاً تاریک شده

بود. برا پایش را بزخمت بدنبال خود می کشید. هر دو شمشیرهایشان را از دست داده بودند و حتی نمی دانستند که آیا تاج و تختشان هنوز پابرجا هست یا نه. تنها خنجر برا در غلاف کمرش بود. شاه برا گفت: "باید به آنطرف برویم. پیشتر از بالای تپه در آنسو درختان زیادی دیدم. باید خود را به جای امنی برسانیم و شب را از سر بگذرانیم."

افتان و خیزان در جهتی که نمی دانستند به کجا ختم می شود، براه افتادند. گاه یکی می افتاد و دیگری او را بلند می کرد و گاه هر دو بر روی زمین افتاده و بی حرکت لحظاتی را به همان صورت باقی می ماندند. ابرها بکناری رفته بود و اثری از مه نبود. بر میزان سوز و سرمای شب پاییزی بیابان افزوده شده بود. نجات در گرو حرکت بود. هر زمان یکی از آنها نهیب می زد و باز لحظاتی دیگر هر دو بر زمین دراز می شدند. از هنگام حرکت در پای تپه، زمانی که تازه هوا تاریک شده بود تاکنون، صدها بار افتادند و باز برخاستند. گاه جانوری که تنها سایه ای گذرا داشت از کنارشان می گذشت. چند بار نیز ماری از کنار آنها بسرعت خزید و فرار کرد.

برای مدتی هر دو سر بر زمین نهادند. گویی این دو پادشاه از جهانی تاریک آمده بودند، از راه درازی که نه فقط درازای این دشت را در برمی گرفت، که آندو سراسر عالم را دست در دست و شانه به شانه یکدیگر در نور دیده بودند. گاه خواب در می ربودشان و گاه چشم می گشودند. و باز چشم اندازشان تاریکی بود و آسمان پرستاره. و اینکه تنها امید برای هر یک از آنها، اطمینان از حضور آن دیگری در کنار خود بود.

"بیداری برا؟" بیرشا پرسید.

"آری،" برا پاسخ داد.

بیرشا: "هرگز آسمان را اینگونه ندیده بودم. ستاره ها گویی همچون خنجرهایی براق در حال فرو افتادن بر ما هستند."

برا: "آری، می بینم. انگار تنها مسیر باز و روشن، راهی به سوی آسمان است. اکنون به یاد اتصال افکار افتادم. آیا همه آن اتصالها بیهوده بود؟ آیا واقعا اتصالی در کار نبود؟"

"این شب با همه بلندایش نیز می گذرد. "بیرشا پس از گفتن این جمله بر روی آرنجش بلند شد. برا با آنکه بیرشا را دقیقا نمی دید، اما فهمید که همراهش نیمخیز شده است.

"چه شد بیرشا؟ چیزی شنیدی؟"

"هم اکنون ماجرای به یادم آمد که سرابای وجودم را لرزاند. "برا هیچ نگفت و فقط به انتظار ادامه سخن دوستش گوش تیز کرد. بیرشا ادامه داد: "پیرخردمند شما از طریق سیچرا برای من داستانی فرستاده بود. خوب آنروز را به یاد دارم. تو، سیچرا و امیم را برای اطلاع دادن در مورد افراد طایفه ای که به پشت دروازه شهرتان رسیده بود، نزد من فرستادی."

"آری بیاد دارم. و پس از گمارا آندو به شهرهای دیگر رفتند،" برا سریع گفت تا باقی داستان را بشنود.

"آری در آنروز آچان هم آنجا بود. سیچرا از قول پیر داستانی را برایم نقل کرد که مرا تحت تاثیر قرار داد. اما داستان نیمه تمام ماند."

"یادم می آید که سیچرا چیزی در باره آن به من گفت. داستان را اما به یاد ندارم."

بیرشا با اشتیاق شروع به سخن کرد: "خلاصه اش این است که پیرخردمند داستان غریبه ای را تعریف می گفت که به درگاه پادشاهی رفته و از او تقاضای دیدار کرد. به محض دیدار پادشاه، چیزی در گوش او گفت و پس از آن پادشاه خوشبخت دست در دست آن غریبه به پیمودن بیابانها رهسپار شدند."

برا: "خوب آخرش چه شد؟"

بیرشا ساکت شد. صدایی از او برنخواست که ناشی از حرکتش باشد. برا دوباره پرسید: "ادامه‌اش به کجا رسید؟"

بیرشا: "آری، اکنون همه چیز برایم معنی می‌یابد. چندی پیش که ما و شاهان مناطق دیگر را برای دیدن تمرین نظامی و تشویق آدماء و بلا و زئوبیم برای مشارکت در نبرد، دعوت کرده بودی، یادت می‌آید؟"

برا: "آری، مدت زیادی از آنزمان نمی‌گذرد."

"در آنروز ما پیش از دیگران رسیدیم و وقتی به خیمه‌ای که تو در آنجا بودی، وارد شدم، من چیزی در گوشت زمزمه کردم. یادت می‌آید؟"

برا جواب مثبت را با حالتی ادا کرد که معنی انتظار برای شنیدن ادامه حرف بیرشا را داشت. بیرشا ادامه داد: "بیاد داری که چه در زیر گوشت گفتم؟"

برا: "نه، دقیقا به خاطر ندارم. فقط احساس خوبی از حضور تو در آنجا در آن لحظه به من دست داد."

بیرشا: "در همان روز، پیرخردمند فرصتی بدست آورد و به من همان داستان را یادآوری کرد و وقتی کنجکای مرا برانگیخت به من گفت، آن غریبه ای که به دربار آن پادشاه رفت و در گوشش چیزی زمزمه کرد، خود زمانی پادشاه بود. وقتی از پیرخردمند پرسیدم که چه حکمتی در پس این داستان است، باقی داستان را تعریف کرد. الان آن حکمت برایم در درونم جرقه می‌زند و حالتی عجیب به من می‌دهد."

برا که چشمانش سنگین و نیمه بسته شده بود، با آخرین کلمه بیرشا پلکهایش را از هم گشود و گفت: "آن حکمت چه بود؟ من کمی گیج شدم."

بیرشا که گویی انرژی در درونش بازتولید شده، بلافاصله ادامه داد: "پیرخردمند گفت که این داستان را در چند نوبت به خواب دیده است و در آخرین آنها دیده است که پادشاهانی که در بیابان گم شده اند، نهایتاً قادر به پیدا کردن خود خواهند شد. فهمیدی منظورم چه بود؟"

برا دوباره برای لحظه ای به خواب رفت و با سوال بیرشا پرید: "نه زیاد. نمی دانم." بیرشا با شوق دوباره گفت: "آن دو پادشاه سرگردان ما هستیم. و اینکه ما در نهایت خود را خواهیم یافت."

برا: "یعنی چه ما خود را خواهیم یافت، یعنی راه بازگشت را پیدا می کنیم؟"

بیرشا: "من خود نیز دقیقاً نمی دانم منظورش از پیدا کردن خود چیست، اما با یادآوری این موضوع ناگهان گویی چیزی در درون من به تلاطم افتاده است که قادر به توصیفش نیستم."

در افق باریکه ای از روشنایی نمایان شد. برا کاملاً به خواب رفت و بیرشا بر جای خود نشست. اکنون شاه بیرشا طرح بدن رفیق و دوست و هم پیمانش که در نزدیکی او بخواب رفته بود را می توانست تشخیص دهد. هر لحظه از روشنایی ستاره ها کاسته می شد. بیرشا به اطراف نگاه کرد. به منطقه درختان جنگلی نزدیک شده بودند. راه زیادی نبود. چشمانش را در همان حال نشسته بست. گویی چیزی از درونش، پاره ای از وجودش، به بیرون رفت. احساس یگانگی با همه آن چیزهایی که در پیرامونش بود، او را در برگرفت. یگانگی با همه چیز، همان زمین و شن و خاکی که بر آن نشسته بود، برا که در آنسوتر خفته بود، و آن میدان نبردی که از آنجا گریخته بودند و خورشیدی که بالا آمدن روشنایی اش را با چشمان بسته احساس می کرد. احساس درد و سوزش و گرسنگی نداشت. در آن حالت، مطلوب ترین حس به بیرشا دست داد. حس کرد خود را یافته است. خود

را پیدا کرده بود. نمی‌دانست چیست، اما مفهوم حرف پیرخردمند را در وجودش یافت. آچان را در کنار خود حس کرد. نه فقط در خیال، وجود آچان گویی در کنارش بود. بیرشا عشقش را دوباره می‌دید، طرح آچان واقعی‌تر از آن بود که شاه گمارا فکر کند که تنها خیالات است. به خود نهیب زد تا دریابد آیا همه اینها، این احساس اوج در درونش، رویاست؟ نه، خواب نبود. می‌دانست که خواب نیست. روزها و ساعتها را با آچان گذرانده بود و اکنون همان احساس را در خود یافت.

صدایی بیرشا را به خود آورد. به برا نگاه کرد. هنوز خوابیده و شاید هم از هوش رفته بود. به جهتی که صدا از آنسو آمده بود نگاه کرد. دو مرد، لنگان لنگان به سوی جنگلی که مقصد آنها نیز بود، پیاده در حرکت بودند. کشان کشان خود را به برا رساند و او را با تکان دست بیدار کرد. بیرشا از دور نمی‌توانست هویت مردان را تشخیص دهد. برا چشمانش را مالید و نگاه کرد. از سربازان سودوم بودند. مردان در حرکت، هنوز بیرشا و برا را ندیده بودند. برا از جا بلند شد و آنها را فراخواند. مردان نزدیک شدند و پس از آنکه فهمیدند در برابر پادشاهشان ایستاده‌اند، ادای احترام کردند. برا پرسید: "چه شد؟ به کجا می‌روید؟"

یکی از مردان، دیگری را نگاه کرد و سرش را پایین انداخت. هر دو زخمی بودند. از پای هر دو خون هنوز جاری بود. شمشیرهایشان را به همراه داشتند و صورتشان از خاک و گل پوشیده بود. یکی از مردان سرش را بالا گرفت و گفت: "ما شکست خوردیم." لحظه ای سکوت کرد و ادامه داد، "اکثر نفراتمان کشته و بقیه اسیر شدند. ما هم توانستیم فرار کنیم."

از دور دست و در میان جنگل صدایی بگوش رسید. بیرشا گفت: "به آنسو برویم، ظاهراً کسان دیگری نیز در آن جنگل کوچک هستند."

فصل ۵۴ - شام آخر

هنگامیکه غروب فرارسید، عیسی در کنار میز و در جوار دوازده تن نشسته و در حالیکه همگی مشغول خوردن بودند گفت: "حقیقت را بگویم، یکی از شما یان به من خیانت خواهید کرد." - [متیو ۲۱-۲۶:۲۷]

سافرانسیسکو - مکانهای مختلف

عالیجناب از شب قبل نتوانسته بود پلک روی پلک بگذارد. یکبار دیگر در همان سرفصلهای زندگی اش قرار گرفته بود که باید تصمیم مهمی می گرفت. طبق معمول، او در راه اطاعت از خداوند گام برداشت. چاره‌ای نبود و باید به پیش می رفت. از مرحله گذاشتن کارد بر گلوئ اسماعیلش گذشته و فرمان خداوند مبنی بر درمان پسرش را آغاز کرده بود. اکنون جان و سلی سوم تصمیمی دشوارتر در پیش داشت. در این مسیر و بر اثر عزم عالیجناب، امکان هلاکت دهها تن وجود داشت اما چه باک هنگامی که "تدبیر الهی در کار است و منفعت، از آن خداست و نه بندگانش."

عالیجناب تنها عشق را پشتوانه اتخاذ تصمیمی چنین عظیم قرار داده بود. عشق، نه آن سوی دنیوی اش، نه آنگونه که توسط انسان معاصر به پلشتی آلوده شده بود بلکه مفهوم واقعی عشقی که عیسی مسیح آن را آموخت، تجربه کرد و آموزاند: عشق لایتنای، عشق خداوند بزرگ. عالیجناب معتقد بود که حتی در میان بالاترین رده بندگان درگاه خدا، کمتر کسی است که به مفهوم عمیق و درست عشق حتی نزدیک شده باشد، چه رسد آن را فهمیده و یا تجربه کرده باشد. از نظر او فقط عیسی مسیح عشق را فهمید، آنرا بر صلیب زندگی کرد و به نمایش گذاشت. و پس از او نیز کسان بسیاری زاده نشدند که بتوانند راز عمیق چنین عشقی را دریابند. و در این لحظات عالیجناب به تنها چیزی که می اندیشید، عشق بود و بس.

جان و سلی سوم عشق را در جوانی و در طی آموزشهای مذهبی اش فرا نگرفت. برایش عجیبتر آن بود که عشق، نوک خود را در روحش از طریق کسی که نه او را دیده و نه شخصا سخنی از او شنیده، فرو کرده بود. فقط یک ضربه. همچون پرنده‌ای که به تکه نانی نوک زده باشد. و از آن پس روحش آلوده به عشق شد. او تمام رمز و راز عشق را در یک قطعه از کتاب برادران کارامازف یافت. آنجا که زنی در نزد زوسیمای Zosima، پدر روحانی، به گناه خود اعتراف می‌کند که شوهر ظالم خود را در بستر بیماری از ترس بهبود دوباره و ایجاد شرایط ظلم و جور دوباره، هلاک کرده است.

و در آن لحظه بود که پدر روحانی می‌گوید: "خداوند به همه، منجمله گناهکاران عشق می‌ورزد. گناهکاری که بداند در پیشگاه خدا گناه کرده است، در بهشت اجرش بیش از ده انسان پاک و مومن تمام عیار است." عالیجناب در جایی این سخنان را در ادغامی از نوشته‌ها و افکار خود یادداشت کرده بود: "عشق گناه را می‌آفریند و عشق گناه را می‌شوید. درون هر انسان، این عشق است که آفریننده کمترین و برترین خصوصیات است. عشقی که مسیح به انسان نمایاند و خود برای آموزاندن آن فدا شد. پسر فدا شد تا عشق پدر را بر روی زمین جاودانه کند." و همه این کلمات قصار از یک قطعه نوشته داستایوفسکی به عالیجناب الهام شده بود. در میان همه شاخه‌های مسیحیت، عالیجناب پس از کلیسای اונجلیک، خود را به کلیسای ارتودوکس شرق نزدیکتر از باقی شاخه‌ها می‌دید.

یکبار پیشتر از آنکه ماجرای جان، فرزند عالیجناب و سارا، تار و پود خانواده را به باد دهد، سارا در گفتگویی دو نفره، نظرات همسرش را به چالش کشید و گفت: "می‌دانی که پدر زوسیمایم، بر عکس آنچه که تو از نظرات او استنباط کرده‌ای، مظهر و مبلغ بردباری و تعامل در برابر کلیسای افراطی ارتودوکس بود." سارا در اثبات گفته‌اش چندین نمونه از همان کتاب برای شوهرش بیرون کشید. آن گفتگو عالیجناب را خشمگین کرد و هرگز

دیگر با همسرش در این مورد سخنی به میان نیاورد و همچنان بر عقاید خدشه ناپذیر خود در باره عشق پای فشرد.

از زمانی که عالیجناب رهبران کلیسا را به اقدام بر علیه دشمن ترغیب کرده بود، چند هفته‌ای می‌گذشت. او رای موافق و یا ضمنی همه را با خود داشت بجز جیمز. اصرار جیمز را نمی‌فهمید. یعنی حرفش را می‌فهمید، اما عالیجناب انگیزه ایستادگی بر رای و نظر جیمز را به مصلحت طلبی شخصی‌اش ارتباط می‌داد. به باقی اسقف‌ها هم در مورد جزئیات نقشه‌اش هیچ نگفت. تنها به آنها وعده داد که زمان وارد آمدن فشار به دشمنان قسم خورده خدا فرا رسیده است. چاره‌ای نبود، بیش از آن نمی‌توانستند منتظر بمانند و او باید فرمان آغاز حملات را صادر می‌کرد.

عالیجناب چند روز کامل باتفاق پیترجونیور بر روی جزئیات طرح کار کردند. ظاهراً همه چیز مهیا بود. سعی بر آن بود که حتی‌المقدور از درگیر کردن کلیسا با موضوع پرهیز شود. کار به یکی از حرفه‌ای‌ترین گروه‌های دست راستی نژاد پرست برون سپاری شده بود تا در صورت پیش آمدن هر گونه اشکال، پای کلیسای محافظه کار بمیان کشیده نشود. قرار بر آن شد تنها بدون آنکه ارتباط مستقیمی با نفرات گروه‌های تمام کننده کار برقرار شود، پیترجونیور با فرمانده آنان در تماس باشد. افراد هر عملیات مشخص، نسبت به وظایف و عملکرد خود، توسط سرگروهشان، توجیه می‌شدند. پیترجونیور علاوه بر تماس مداوم با فرمانده هر کدام از طرح‌ها، خود شخصا جزئیات هر عملیاتی را بارها مرور کرده بود تا از بوجود آمدن هر گونه مشکلی، جلوگیری شود.

یکی از چهار سرنشین ون van آبی رنگ به ساعت خود نگاه کرد. ساعت دوازده و سی دقیقه نیمه شب بود. یکی از مردان رو به بقیه کرد و گفت: "بریم، وقتشه."

هر چهار مرد از ماشین پیاده شدند و بطرف در اصلی ساختمانی که آپارتمان سیمونه در آن واقع بود، حرکت کردند. همگی لباسهای سیاه یکسره بر تن داشتند. ون را در چند قدمی ساختمان پارک کرده بودند. یکی از آنان یک ساکت ورزشی بزرگ را با خود حمل می کرد. یکی دیگر از مردان از بقیه جلوتر و به طرف ساختمان رفت و درب ورودی را بوسیله ابزاری که در دست داشت، براحتی باز کرد. خیابان خلوت بود. نفر آخر پس از آنکه همگی به داخل رفتند، ایستاد، دور و بر را چک کرد و پس از اطمینان به دیگران پیوست. شب خشک و سوزناک ماه دسامبر هیچ جنبنده‌ای را در خیابان باقی نگذاشته بود و افراد گروه توانستند بدون دیده شدن، به ساختمان وارد شوند. پس از ورود و قبل از بالا رفتن از چهار پله‌ای که به طبقه همکف منتهی می شد، مردان سیاه جامه، ماسکهای پارچه‌ای که برای پوشش سر و صورت خود به همراه داشتند را بر سر کشیدند؛ بطوریکه فقط چشمها و دهانهایشان از پشت پوشش صورتشان دیده می شد. در پیش روی آنها، درهای آپارتمانها در طبقه همکف مانند هتل، روبروی هم باز می شد. در آن لحظه شب، تنها صدای خفیف موزیک از یکی از آپارتمانها بگوش می رسید اما همه درها کاملاً بسته بود. سمت راست، یک درب فلزی به راه پله‌ای باز می شد که به طبقات فوقانی راه می برد. مردان سریعاً به همان طرف پیچیدند و به راه پله وارد شدند. نفری که کیف را با خود حمل می کرد آن را بر زمین گذاشت، زیپش را باز کرد و از درون آن، چند اسلحه کمری با صدا خفه کن که پیشاپیش بر روی هر سلاح نصب شده بود را بیرون آورد و میان گروه تقسیم کرد. گامهای مردان با بوجود اندامهای تنومند و ورزیده، به آهستگی بر روی پله های سنگی برداشته می شد. آهسته از پله ها بالا رفتند. یک نفر در پیش و دو نفر در کنار هم و در پی جلودار روان بودند. مرد سمت چپ از میان راه پله‌ها، بالا را می پایید و نفر چهارم با فاصله چند پله، سه مرد دیگر را تعقیب می کرد. به طبقه سوم رسیدند و مردی که در پیشاپیش بقیه حرکت می کرد، دری که به داخل راهرو باز می شد را کشید و آنرا باز کرد. مرد با پیش بردن سر خود به داخل راهرو و پس از کسب اطمینان از خالی بودن

صحنه، به بقیه علامت داد که در پیاش حرکت کنند. همه مردان به طرف راست پیچیدند. در مقابل آپارتمان چهارم از سمت راست ایستادند و یکی از آنها گوش خود را به درب چسباند. صدایی از داخل نمی‌آمد. بر روی درب، بر روی برجسب فلزی طلایی رنگ، شماره ۳۰۴ درج شده بود. مردی که درب ورودی ساختمان را گشوده بود، ابزار خود را که شامل دو سیخ فلزی بود را از جیب کنار شلوار خود خارج کرد و آهسته به کار باز کردن درب آپارتمان مشغول شد. یکی دیگر از مردان، از درون کیف دو قوطی و دو سرنگ را بیرون آورد و یکی را به نفر کناری خود داد. فردی که روی قفل کار می‌کرد، درب را آهسته باز کرد و هر چهار نفر به آرامی به درون آپارتمان خزیدند.

آشپزخانه در سمت چپ و اتاق نشیمن با زاویه کوچکی به چپ، در روبرو قرار داشت. درون آشپزخانه، نور کوچکی از بالای قسمت اجاق که در آن هواکش قرار داشت، کمی فضا را روشن می‌کرد. از پشت پرده اتاق نشیمن، نور چراغ خیابان نیز تا اندازه‌ای فضای آنطرف را نورانی می‌کرد. یک قدم پس از آشپزخانه در سمت راست، راهروی کوچکی به سوی اتاق خواب و دستشویی که درهایشان در مقابل یکدیگر بود، منتهی می‌شد. یکی از مردان به اتاق نشیمن رفت و فرد دیگری در آشپزخانه قرار گرفت. دو نفر باقیمانده آماده رفتن به راهرو منتهی به اتاق خواب بودند که از دستشویی صدای کشیده شدن سیفون شنیده شد. یکی از مردانی که آماده رفتن به درون راهرو بود، با اشاره دست، دیگری را از حرکت بازداشت. در دستشویی باز شد و سیمونه از در بیرون آمد، چراغ را خاموش کرد و در روبرویش که اتاق خواب بود را گشود و بدرون رفت. فرمانده به دیگری اشاره کرد که حرکت کنند. به جلوی در اتاق خواب رسیدند. هر کدام در یک سوی در ایستادند. از شکاف زیر درب اتاق خواب، نور کمی پدیدار بود. هر دو مرد برای لحظاتی در جای خود ایستادند. دو نفری که در آشپزخانه و اتاق نشیمن بودند به جلوی راهرو آمده و آماده ایستادند. فرمانده عملیات با دیدن تکان مختصر سر سه تن دیگر، تایید آنها مبنی بر آمادگی برای هجوم به داخل را دریافت کرد. فرمانده انگشتان خود را به نشانه

شمارش یکی یکی از مشتش بسته‌اش بیرون آورد. به شماره چهار که رسید، نفر شماره دو که در کنار فرمانده ایستاده بود، با پاشنه پا درب را با ضربه‌ای محکم باز کرد و هر دو به درون جهیده و دو تن دیگر در پی آنها با هجومی غافلگیرکننده به درون اتاق خواب پریدند.

اسی و سیمونه در تختخواب بودند. سیمونه از وحشت جیغ کشید و اسی با چشمان گرد شده و متعجب، در صدد برخاستن از جای خود برآمد. یکی از مردان به جلو پرید و با دسته اسلحه به صورت اسی کوبید. اسی روی تخت افتاد. یکی از دیگران مردان اسلحه خود را بر روی پیشانی سیمونه قرار داد. اسی در حالی که دستش را بر گونه زخمی‌اش گذاشته بود، سر را بلند کرد. فرمانده عملیات به او گفت: "اگر صدات در بیاد، مغزش را متلاشی می‌کنیم."

اسی با چشمان نگران، چهره وحشتزده سیمونه را نگاه کرد. فرمانده به یکی از مردان گفت: "دستش رو ببند."

به دستور فرمانده یکی از افراد مسلح به طرف اسی رفت، او را به روی شکم بر روی تخت خواباند و دستان او را از عقب با یک نوار پلاستیکی سفید رنگ محکم بست. فرمانده با تکان سر به شخصی که اسلحه را از نزدیک به طرف پیشانی سیمونه نشانه رفته بود، اشاره کرد. مرد اسلحه را پایین آورد. اسی به مرد نگاه کرد و سپس به سیمونه چشم دوخت. سیمونه سرش را پایین آورد و از جا بلند شد و گفت: "به من قول دادند که اتفاق بدی برایش پیش نمی‌آد و اذیتش نمی‌کنید،" و به اسی اشاره کرد.

فرمانده در جواب گفت: "بستگی داره که اتفاق بد و اذیت چی باشه."

سیمونه با ناراحتی و با صدای بلندتر گفت: "به من قول دادید. رئیس‌تان به من قول داده."

فرمانده: "نه چیزیش نمی‌شه. دستور داریم زنده ببریمش."

اسی با موقعیتی که بر روی تخت افتاده بود فقط می‌توانست به زحمت نیمی از صورت و بدن سیمونه را ببیند که بسوی پنجره، جایی که مرد مخاطبش قرار داشت، ایستاده بود. ذهن اسی قادر به هضم گفتگوی سیمونه با فرمانده مهاجمان نبود و نمی‌توانست بفهمد که در برابرش چه می‌گذرد. اسی آنچه را که می‌شنید باور نمی‌کرد. با خود اندیشید یا در خواب است و شاهد یک کابوس که هر لحظه ممکن است از آن برخیزد و یا آن افراد با انضمام سیمونه در حال اجرای نمایشی مضحک در برابر چشمانش هستند. به غیر از این دو امکان، احتمال دیگری برایش متصور نبود. نه، نمی‌توانست بوده باشد. اسی در ذهن خود مدام تکرار می‌کرد، "نه، نه، نه. این غیر ممکنه."

یکی از مردان به بالای سر اسی آمد و نوک یک سُرنگ را در گردنش فرو کرده و محتوای آنرا زیر پوستش خالی کرد. اسی در حالیکه گیج می‌شد صدای مرد را از پشت سرش شنید که گفت: "ما مجبوریم تو را هم بیهوش کنیم."

اسی از هوش رفت. فرمانده به پشت پنجره اتاق خواب رفت و از لای کرکره پیرون را نگاه کرد. مردی که اسی را بیهوش کرده بود، به طرف سیمونه رفت. سیمونه بازوی چپش را جلو آورد و رفتن سوزن به درون پوستش را نگاه کرد. بعد به روی تخت دراز کشید و بیهوش شد.

ون بزرگ آبی رنگی در طرف مقابل بارگِت کول Get Cool Bar پارک شده بود. بر روی در عقب ون، عکس یک مرد لوله کش خندان با یک آچار شلاق بزرگ در دست، خودنمایی می‌کرد. بر روی بدنه، در هر دو سوی ون با رنگ سفید نوشته شده بود: "لوله کشی آسمان." در داخل و قسمت عقبی ون، مردی با در دست داشتن تفنگی که بر روی

آن دوربین نصب شده بود، درب بار را در آنسوی خیابان نشانه رفته بود. مرد از درون دوربین تفنگ دید که چند مرد به درون بار رفتند و پس از مدتی یک نفر بیرون آمد. بدون آنکه چشم از دوربین بردارد، کف دست راستش را باکشیدن بر روی شلوارش، خشک کرد. او لباس یکسره سیاه رنگی در بر داشت. مرد مسلح برای لحظه‌ای چشم خود را از دوربین برداشت و به عکسی که در کنارش بود نگاه کرد. عکس تیم بود. دوباره چشمش را بر دوربین تفنگ گذاشت و میدان دید خود را تنظیم کرد. درب بار باز شد. تیم از درون بار بیرون آمد. یقه کت خود را برای جلوگیری از ورود سرما به داخل لباسش بالا آورد. تیم به سمت چپ گام برداشت و دستانش را در جیبش کتش فرو کرد. مرد سر تیم را در درون دوربین تفنگ نشانه رفت. وقتی شقیقه تیم در مرکز بعلاوه دوربین قرار گرفت، مرد ماشه را کشید. تیم بر زمین افتاد. تیرانداز تفنگ را بر روی کف و ن گذاشت، از داخل به قسمت جلورفت و پشت فرمان نشست. سپس بدون هیچ درنگی، مرد ماشین را روشن کرد و براه افتاد.

اس یو وی SUV اکس فایو X5 نقره‌ای رنگ ملودی به جلوی درب گاراژ خانه دیوید و ملودی پیچید و در گاراژ باز شد. دیوید از در راننده پیاده شد و از جلوی ماشین گذشت و بطرف درب دیگر، جایی که ملودی نشسته بود رفت و آن را برای همسرش باز کرد. ملودی از ماشین پیاده شد و بوسه ای بر لبان دیوید گذاشت. وزش نسیم سرد آخر شب لرزشی بر اندام ملودی وارد کرد، سرمای که از لایه‌های مختلف لباس گذشته و تا مغز استخوان نفوذ می‌کرد. دیوید گفت: "سریع برو تو تا سرما نخوردی، منم الان می‌آم."

ملودی دوان دوان رفت و در تاریکی عمق گاراژ ناپدید شد. دیوید پس از بستن دری که ملودی از آن پیاده شده بود، به طرف عقب ماشین رفت، در عقب را گشود و کیف خود را از درون ماشین برداشت. سپس به طرف در راننده رفت، خم شد و تا نیمه بدن

بدرون ماشین فرو رفت و تلفن خود را از قسمت داشبرد زیر رادیو و صفحه کنترل برداشت. در را بست و از همان جایی که ملودی رفته بود، به درون خانه وارد شد.

با کمی فاصله در مقابل خانه دیوید و ملودی، در آنسوی خیابان، ون بزرگ آبی رنگی که بر روی درب کناری آن نام لوله کشی آسمان دیده می‌شد، پارک شده بود. دو نفر با لباسهای سیاه رنگ یکسره، در درون ماشین، ورود ملودی و دیوید را بدقت زیر نظر داشتند. راننده با نگاهی از مرد دیگری که در کنارش نشسته بود، کسب تکلیف کرد.

“نه، کمی صبر کن،” مردی که در صندلی شاگرد نشسته و سمت فرماندهی را بر عهده داشت، خطاب به راننده پاسخ داد.

چراغ بیرونی سر در چند خانه آنطرفتر از منزلی که سرنشینان ون در آن مکان منتظر بودند، روشن شد. برای اجتناب از دیده شدن، هر دو مرد درون ون، کمی در صندلی هایشان فرو رفتند. پسر تازه بالغی با شلوار گرمکن و کاپشنی نازک بر تن، از خانه‌ای که چراغش روشن شده بود، بیرون آمد. در دستش یک نخ سیگار و یک فندک داشت. ظاهراً هنوز گرمای درونی‌اش مانع از حس کردن سرمای بیرون بود. کمی از خانه فاصله گرفت و به جلوی خیابان آمد، سیگار را بر لبش گذاشت. از دورتر، جایی که سرنشینان ون تماشا می‌کردند، جرقه فندک صورت جوان را روشن کرد. پسر سیگار را گیراند و چند پُک سریع زد. دستانش را به هم مالید، گویی سرما را تازه حس کرده بود. پس از چند پُک دیگر، خم شد و سیگار را با دست بر روی زمین فشار داد. جوان چند نفس سریع کشید و بطرف خانه گام برداشت و به درون رفت.

نه پسر جوان، نه سرنشینان و نه دیوید و ملودی، هیچکدام ریچال را که در درون ماشین پریوس Prius خود که صندلی‌اش را تا به انتها خوابانده و به موزیک گوش می‌داد، ندیده بودند. ریچال نیز که با دو گوشی متصل به تلفن در گوشش، با صدای بلند به موزیک راک مورد علاقه اش گوش می‌کرد، متوجه هیچیک از فعلا و انفعالات پیرامون

خود نشده بود. تقریباً یکساعتی بود که در آنجا به انتظار نشسته بود. دختر ریز اندام و سرزنده‌ای که مسئولیت رسیدگی به امورات سارا را به عهده داشت، از غروب سعی کرده بود با اسی تماس بگیرد. آنگونه که قرار گذاشته بودند، همه باید مشکلاتشان را با اسی حل و فصل می‌کردند، اما اسی از بعدالظهر آنروز در دسترس نبود. به اصرار سیمونه، اسی تلفنش را خاموش کرده بود تا شبی را با عشقش که طی این مدت نتوانسته بود تمام توجه‌اش را به او اختصاص دهد، سپری کند. و اسی برای رضایت سیمونه به منظور گذراندن یک غروب رمانتیک همراه با شراب و آرامش و عشق، درخواستش را پذیرفته بود.

سارا سخت سرما خورده بود و ریچال نمی‌خواست که سر خود و بدون اجازه، زن سالخورده را به کلینیک و یا بیمارستان ببرد. دختر پر انرژی گروه، تنها شماره تلفن‌های تیم و ملودی را داشت. شماره آرت تغییر کرده بود و فقط اسی از آن مطلع بود. تیم جواب او را نمی‌داد و ریچال تنها توانسته بود تماس کوتاهی با ملودی بگیرد. دیوید به همراه ملودی در یک مهمانی مهم به میزبانی یکی از کمپانی‌های بزرگ تکنولوژی در سیلیکون ولی، شرکت کرده بودند. اکثر صاحبان کمپانی‌های مهم تکنولوژی در آن مهمانی حضور داشتند، و دیوید علیرغم میلش، برای راه اندازی مجدد کمپانی‌اش که به هوا رفته بود، مجبور بود در آن مجلس حاضر شود و با تعدادی از متنفذین شهر به گفتگو بنشیند. ملودی دقیقاً متوجه حرفهای ریچال در پشت خط تلفن نشد و به دختر جوان اطلاع داد که اکنون به همراه دیوید در یک مهمانی هستند. ملودی از ریچال خواست صبح روز بعد تماس بگیرد تا با دیوید صحبت کند.

از صبح همانروز، ریچال آرام و قرار نداشت. اخیراً از گروه دختران رادیکال که خودش در اعتراض به بی‌عملی گروه‌های ال جی بی تی کیو، بنیاد گذاشته بود، کمی دور شده بود. اتفاقات حول و حوش آرت و دیوید، تمام توجه‌اش را به خود جلب کرده بود، اما از بی

عملی در گروه جدید، لااقل در مورد مسئولیتهای خودش، راضی نبود. تماس برای صحبت با اسی یا فرد دیگری در گروه راجع به سرماخوردگی سارا نیز بهانه بود. آنچه که ریچال را در آن سرمای شب دسامبر به جلوی خانه ملودی کشانده و اکنون به حالت دراز کش در انتظار بود، فقط در میان گذاشتن وضعیت جسمانی و سرما خوردگی سارا نبود. ریچال از هیچ چیز و هیچ کس راضی نبود. نمی‌توانست راضی باشد. دختری که یکپارچه انرژی و آتش بود، و تا پیش از آن وقایع، از صبح تا شام، سر در هر سوراخی فرو می‌کرد و برای خود کار و دردسر می‌تراشید، اکنون فقط مسئولیت حفظ و رسیدگی به یک پیرزن را بر عهده‌اش گذاشته بودند. آنهم توسط آن شخص سیبیلو که در چند برخورد با او کلمات قلمبه سلمبه را در حرفهایش نپسندیده بود. نه آنکه از اسی بدش بیاید، اما نمی‌فهمید که چرا او باید در مرکز توجه باشد. البته ریچال می‌دانست آرت در مرکز وقایع قرار دارد و بدون او هیچ چیز موضوعیتی ندارد. البته دیوید هم بسیار مهم بود. بیشتر که می‌اندیشید، در می‌یافت که بجز او، هر کدام از افراد در گروه سهم مهمی در پیشبرد فعالیت و رویارویی‌های موجود دارند. این موضوع ریچال را می‌آزرده. او فردی نبود که آرام و قرار داشته باشد. مگر می‌شد که مسئولیتش فقط فراهم کردن آب و دان یک خانم مسن باشد و بس؟ او خود اهمیت کارش را درک نمی‌کرد. ریچال نمی‌دانست که عالیجناب و پیترجونیور حاضرند، بسیار بیش از اینها بپردازند تا از وجود او و محل اختفای سارا مطلع شوند. ریچال آدرس اسی و سیمونه را نداشت که اگر می‌داشت، قطعاً اکنون به آنجا رفته و یا در برابر آپارتمان آنان به انتظار نشسته بود. دختر ناآرام تصمیم به حرکت گرفت. دیگر نمی‌توانست در جای خود آسوده بیاورد و به همین خاطر در برابر خانه آنها منتظر ملودی و دیوید ماند. در درون اتوموبیل خود با موزیک مورد علاقه اش در رویاهای خود غوطه می‌خورد، بدون آنکه هیچیک از وقایع پیرامون خود، حضور سرنشینان ون و رسیدن دیوید و ملودی را دیده باشد.

چراغ سر در خانه ای که جوان تازه بالغ از آن بیرون آمده و پس از کشیدن سیگار به آن بازگشته بود، خاموش شد. مردی که کنار راننده نشسته بود دستگاه کنترل از راه دور که به اندازه یک تلفن دستی بود، را بدست گرفت. دکمه قرمز روی کنترل را لمس کرد، به راننده نگاه کرد و پرسید: "حاضری؟" هر دوی آنها به یکدیگر نگاه کرده با جنباندن سر آمادگی خود را به اطلاع دیگری رساندند. فرمانده دکمه قرمز روی کنترل را فشار داد. نور شدید به همراه صدای انفجاری مهیب تمامی محله را تکان داد. شیشه‌های پنجره منازل و ماشینها در اطراف خانه دیود و ملودی خرد شده و آثیر دزدگیر اکثر ماشینهای پارک شده، بلند شد. ون آبی رنگ به سرعت گاز داد و از محل دور شد.

ریچال از جای خود پرید و صندلی خود را راست کرد. شیشه کوچک عقب اتوموبیلش شکسته بود. زمین و زمان تکان خورده بود. برای لحظه‌ای ریچال فکر کرد که در خواب است و ماشینش همچون گهواره‌ای در حال تکان خوردن است. اما به میزانی که زمان می‌گذشت، عمق و شدت انفجار را در می‌یافت. گویی شهاب سنگی بزرگ به وسط خیابان، همانجایی که او ماشینش را پارک کرده بود، فرود آمده و همه چیر را ویران کرده بود. از اتوموبیلش پیاده شد. چند تن از همسایگان را دید که از منزلشان سراسیمه بدون آنکه فرصت بر تن کردن لباس بیرون داشته باشند، به خیابان آمدند. نگاهی به خانه دیوید و ملودی انداخت. از درون خانه آنها دودی غلیظ به بیرون می‌آمد. ریچال به آنسو براه افتاد. ذهنش کمی منسجم‌تر شد. پس از برداشتن چند گام از دور و از پشت پنجره خانه ملودی، شعله آتش را تشخیص داد. ریچال بر سرعتش افزود و پس از برداشتن چند گام دیگر، اکنون با تمام قوا می‌دوید. در گاراژ کنده شده و به روی ماشین ملودی افتاده بود. از گاراژ وارد خانه شد. از دور صدای آثیر آتش نشانی را شنید. پس از ورود به ساختمان، ریچال قادر به دیدن چیزی نبود. پرده روی پنجره که به حیاط پشت باز می‌شد، در حال سوختن بود. به طرف پرده رفت و آنرا کند و به زمین انداخت و مشغول خاموش کردن آن شد. سرفه امانش نمی‌داد. نمی‌توانست نفس بکشد. پیکر

ملودی را در کف آشپزخانه تشخیص داد. ریچال بسوی او رفت. ملودی کاملاً بیهوش بود. زیر دو کتف ملودی را گرفت و سعی کرد به طرف در خروجی بکشانند اما او سنگین تر از آن بود که ریچال توان تکان دادنش را داشته باشد. دود مانع نفس کشیدنش بود. به روی ملودی خم شد. نمی‌توانست تشخیص دهد که زنده است یا نه؟ نفس نمی‌کشید. نبضش را گرفت، بسختی می‌زد. در چارچوب در دو آتش نشان را دید که داشتند چشمانشان را به وضعیت دودآلود داخل خانه عادت می‌دادند. ریچال با فریاد کمک طلبید. دو آتش نشان به طرف آشپزخانه دویدند. ریچال با صدای بلند گفت، "همسرش را نمی‌بینم. او باید در خانه باشد."

سپس ریچال در حالیکه آتش نشانان در حال انتقال ملودی به بیرون بودند، به طرف اتاقهای دیگر دوید. به اتاق خواب وارد شد و دیوید را که به گوشه ای پرتاب شده و سرش به دیوار خورده بود، بیهوش یافت. به بالای سر او رسید. ریچال فریاد کمک سر داد و چهار مامور امداد به درون اتاق دویدند. یکی از ماموران ریچال را به طرف بیرون هدایت کرد. چاره‌ای نداشت، علیرغم مقاومت برای ماندن، در حال بیهوش شدن بود. یکی از امدادگران ماسک اکسیژن را در همان حالی که ریچال از حال می‌رفت و نام آرت را تکرار می‌کرد، بر روی دهانش گذاشت.

به مدت دو روز، دو تیم کامل متشکل از چهار نفر در هر تیم، درون ساختمانی که سالن اجتماعات محل هماهنگی ال جی بی تی کیو در آن واقع بود، بکار مشغول شدند. کار در ساختمان مزبور، تحت پوشش تعمیراتی که مدیریت ساختمان آن را تدارک دیده بود، انجام می‌شد. تیمها به اندازه ای مواد منفجره در زیر بنا و ستونهای کلیدی ساختمان جاسازی کرده بودند، که می‌توانست چندین ساختمان در خیابان را با خاک یکسان کند. پس از آنکه فرمانده عملیات تیم انفجار ساختمان ال جی بی تی کیو، پیغام را روی تلفنش

دید، فهمید که نوبت تیم او رسیده است تا وظیفه خود را انجام دهد. چند ثانیه‌ای نگذشته بود که فرمانده تیم که ون آبی رنگش در فاصله پنجاه فوتی ساختمان پارک کرده بود، پیغام دوم را دریافت کرد. دستگاه کنترل از راه دور را بدست گرفت و دکمه قرمز را روی آن بدون درنگ فشرد. از همان فاصله دور، گویی زمین لرزه عظیمی همه جا را لرزاند. احتمال حضور افراد در آن حوالی آنهم در آن هوای سرد، کم بود. در پیش چشم فرمانده عملیات، انفجار ساختمانی که چند هفته پیش آرت در آنجا سخنرانی معروف خود را ایراد کرده بود، بوقوع پیوست. فرمانده به راننده دستور داد از محل دور شود. ون از کنار خیابان، جایی که پارک کرده بود، خارج شد و به سمت چپ خیابان پیچید و دور کامل زد. از آینه بغل خودروی بزرگ آبی رنگ که از صحنه دور می‌شد، فرمانده عملیات بلند شدن دود و غبار بزرگی که از میان آن شعله‌های آتش زبانه می‌کشید را تماشا کرد.

لمیده بروی مبل و رو به تلویزیون، آرت پاهای خود را روی میز کوچکی که در مقابلش قرار داشت، دراز کرده بود. رخوت و سستی وجودش را فرامی‌گرفت. همه روز را با مایکل در شهر گذرانده بودند. از صبح آنروز احساس عجیبی داشت. نمی‌دانست که چیست، اما آنقدر در تمام روز مایکل را در آغوش گرفته بود که خود نیز از فوران احساساتش متعجب بود. با آنکه اسی از همه خواسته بود تا حد امکان از خانه بیرون نروند، اما آرت تصمیم گرفت که تمام روز را با مایکل در شهر بگذراند و همه مکانهایی که در گذشته دیده بود و یا در نظر داشت ببیند و نتوانسته بود، سیاحت کند. روز خوبی را با هم گذراندند. حتی با قایقهای تفریحی در آن هوای سرد زمستانی، چرخی به دور جزیره آلکاتراز Alcatraz زدند و از زیر پل گلدن گیت گذشتند. آنروز مایکل کار نمی‌کرد. آرت از او خواسته بود که مرخصی بگیرد تا با هم در شهر بگردند و خوش بگذرانند. با هم به همه جا سر کشیدند. مکانهای بسیاری که آرت در گذشته از آنها خاطره خوشی داشت را به عشقش نشان داد.

غروب به بار محل کار مایکل، محلی که اول بار یکدیگر را در آنجا ملاقات کرده بودند، رفتند.

آرت همه روز را با دو عشقش گذرانده بود: فردی که عاشقش بود و شهری که آنرا از ابتدای ورودش به آنجا، می‌ستود. و اکنون درست مانند همان شب سرخ که به درون بار "گیت کوول" آمده بود، در پشت پیشخوان نشست. مایکل به آنسوی پیشخوان رفت تا همان نوشیدنی را برای آرت مهیا کند. مثل همان شب، در مورد سفارش نوشیدنی هیچ به مایکل نگفت. مایکل دو لیوان آبجو را پر کرد و دو استکان ودکا نیز در کنار لیوانها گذاشت. سپس هر کدام پیمانه ودکای دیگری را در لیوان ریخت و به سلامتی یکدیگر آبخوها را بالا رفتند. دو بار دیگر همین عمل را تکرار کردند. سپس مانند شب اول دیدارشان دستهای دیگری را در دست گرفته و به چشمان یکدیگر خیره شدند. سپس به آپارتمان مایکل برگشتند و مهیج ترین اوقات دوران آشنایی خود را گذراندند.

آرت همچنان بر روی مبل در جلوی تلویزیون در انتظار مایکل نشسته بود تا از اتاق دیگر برگردد. پلکها بر روی چشمانش سنگینی می‌کرد و در آستانه فرو افتادن بود. صدای پای مایکل را که شنید، به خود آمد. مایکل با موهای نیمه خشک آمد و کنارش نشست. آرت مایکل در آغوش کشید و لبانش را بوسید. صدای شکسته شدن چیزی آنها را از هم جدا کرد. در با صدای بلند به دورن باز شد و دو مرد ماسک دار اسلحه بدست به درون هجوم آوردند. در یک لحظه، آرت و مایکل هر دو از روی مبل برخاستند و به طرف صدا برگشتند. دو مرد ماسک دار، اسلحه های خود را که به صدا خفه کن مجهز بود، بسوی مایکل و آرت نشانه رفته و شلیک کردند.

در همان لحظه ای که آرت مهاجمان را دید، دست راست خود را به جلو و رو به آنان بلند کرد. هر دو مهاجم با شدت به عقب پرتاب شدند. آرت به مایکل نگاه کرد. مایکل بر روی زمین افتاده بود و خون بر روی پیراهنش در سمت چپ سینه در حال

پخش شدن بود. آرت بروی مایکل خم شد و سر او را کمی بالا آورد. لبخندی بر لبان مایکل نقش بست. سر مایکل را آهسته به زمین گذاشت و بطرف میز کوچک جلوی میز برگشت و تلفنش را برداشت و شماره اورژانس را گرفت: "سریعا به آمبولانس احتیاج داریم. دو مرد مسلح به آپارتمان حمله کردند. دوستم گلوله خورده و زخمی شده."

آرت با دست موهای مایکل را از پیشانی اش کنار زد. چشمان مایکل بسته بود. اشک از چشمان آرت به روی بازوی مایکل می چکید. سر مایکل را بر روی پایش گذاشت و با دست دیگرش دست بر روی قسمت چپ گردن گذاشت و در تلفن گفت: "نبض را احساس نمی کنم... یا اینکه ضعیفه."

سر مایکل را آهسته پایین گذاشت و بطرف دو مرد ماسک دار با لباسهای یکسره سیاه رنگ که در راهرو به حالت بیهوش افتاده بودند، رفت. بالای سر یکی از آنها رفت و ماسکش را در حالی که به دیوار تکیه داشت، برداشت. چهره مردی سفید پوست را دید که سی و اندی ساله به نظر می رسید و از بینی چپش خون جاری بود. به سمت دیگری رفت و ماسک او را هم از سرش خارج کرد. آن دیگری، مسن تر و نزدیک به پنجاه بنظر می رسید. هر دو ورزیده و تنومند بودند. آرت هرگز آنها را ندیده بود و هیچکدام را نمی شناخت. هنوز اسلحه در دست یکی از آنان بود و اسلحه نفر دوم در کنارش بر زمین قرار داشت. دو همسایه با نگاه به یکدیگر و مردانی که بر زمین افتاده بودند، در نزدیک شدن به آرت تردید داشتند. یکی از آنها تلفن خود را از جیبش بیرون آورد و پس از زدن سه دکمه، به زیر گوشش گذاشت. صدای آژیر پلیس از دور شنیده شد. آرت با پا به سر مردی که اسلحه در دستش بود کوبید. سلاح از دست مرد افتاد. آرت با پا سلاحها را به درون آپارتمان انداخت و به درون اتاق بازگشت و در برابر مایکل که بر زمین افتاده و اکنون خون بخش بیشتری را بر روی پیراهنش پوشانده بود، زانو زد.

در آتلانتا، ساعت سه و پنجاه دقیقه بامداد بود. از سر شب هیجان زیادی در جان عالیجناب سر باز کرده و تخفیف نمی‌یافت. اختلاف سه ساعته با کالیفرنیا و بی‌خوابی، خستگی را در جانش ریخته بود. به مقایسه توانش با دوران جوانی اندیشید و به یاد انرژی آن سالها افتاد. در این چند ساعت که در انتظار تلفن پیترجونیور لحظه شماری می‌کرد، برای کشتن وقت، هر چه که در پستوی ذهن داشت را بیرون کشیده و با آنها ور رفته بود. از سارا و پسرش تا همه امور جاری کلیسا را از نظر گذراند. نقشه‌ها و گفتگوهای که می‌بایست با نمایندگان ادیان دیگر داشته باشد را مرور کرد و برخورد با اسقفهای دیگر کلیسا در این رابطه را مورد مذاقه قرار داد. موضوعات یک به یک در افکارش پدیدار شدند و سپس رفتند، اما خبری از پیترجونیور نشد. هیجان داشت جای خود را در ذهن عالیجناب به نگرانی می‌داد. دلشوره کم کم راه خود را از ذهن به پایین و بطرف معده باز کرده و در دل و روده‌اش چنگ می‌انداخت. نگرانی اما هنوز آنچنان نبود که عالیجناب را از حال عادی خارج کند.

تصمیم گرفت دعا کند. نتوانست. چند بار سعی کرد اما توفیقی حاصل نشد. چشمانش را بست، مثل همیشه که وقتی می‌خواست تصویر ملکوتی عیسی مسیح را برای خود ظاهر کند. نمی‌دانست که چرا قادر به دعا نیست. در تاریکی چشمان بسته‌اش، به دنبال آن خطوطی می‌گشت که برای خود تصویر را ترسیم کند اما به محض پدیدار شدن، خطوط محو می‌شدند. شروع به خواندن دعا کرد، اما کلمات از ذهنش می‌گریختند. جملاتش را نمی‌توانست تمام کند. در میان راه، تصاویر عملیتهای مختلفی که باید انجام می‌گرفت، جای کلمات دعا را اشغال می‌کرد. عکسهای افراد گروه سودوم و چهره‌های منفورشان به ناگاه به درون فکرش وارد می‌شدند و کلمات دعا را به این سو و آنسو می‌راندند. تصاویر واضح هر کدام از آنان که پیترجونیور در اختیارش گذاشته بود را بارها مرور کرد. سم و سیمونه توانسته بودند تصاویر واضحی در حالتهای مختلف برای پیترجونیور ارسال کنند و معاونش برای هر کدام، یک پرونده جداگانه باز کرده بود.

پرونده‌هایی که امشب باید بسته می‌شد. البته عالیجناب امیدوار بود که بسته شوند. چرا که نه؟ پیترجونیور بهترین تیمهای کارآزموده را بکار گرفته بود. افراد تعلیم دیده‌ای که فقط پول و امکانات انگیزه جدال در را خدا برایشان نبود، بلکه نور خدا، قلبهای هر کدامشان را نیز منور ساخته بود، یا لاقلاً خود را اینگونه می‌نمایاندند.

تلفن روی میز عالیجناب بصدا درآمد و چرتش را پاره کرد. با صدای زنگ فهمید که روی صندلی در حال چرت زدن بوده اما ندانست که چه مدت در خواب بسر برده است. سعی کرده بود که برای مقابله با هیجان بیش از حد و سپس نگرانی بیمورد پس از آن، به خود فشار آورد و چرتی بزند، اما نتوانسته بود. صدای تلفن اما به او فهماند که بالاخره خستگی بر هیجان غلبه کرده است. تلفن را برداشت. صدای پیترجونیور از آنطرف خط بگوش رسید: "هر پنج تا انجام شد."

عالیجناب هیچ نگفت. در دل هراس داشت که از موفقیت یا عدم پیشرفت صحیح هر کدام از عملیتهای جویا شود. چیزی او را از پرسش باز می‌داشت. گوشی را همچنان به گوش خود چسبانده بود. گوشش بدرد آمد. فهمید که بیش از حد به گوشی بر روی گوشش فشار آورده است. پیترجونیور هم هیچ نگفت، نمی‌خواست رشته افکار اربابش را از هم بگسلد.

عالیجناب گوشی را بر روی پایه سیاه رنگش گذاشت. به صندلی‌اش تکیه زد و چشمانش را بست. یک لحظه پشیمان شد که چرا از پیترجونیور در مورد موفقیت صد در صد همه عملیتهای پرسش نکرده است. با خود گفت، "اگر مورد بدی پیش آمده بود، حتماً به من می‌گفت." آه عمیقی کشید. خیالش آسوده شد. هیجان و دلشوره یکباره از درونش بیرون رفت. سرانجام، آرامش خداگونه‌ای بر او نازل شد. احساس کرد که ارتباط مقدس با خالقش در حال شکل‌گیریست. یک تصویر روحانی به نظرش آمد. ابتدا مطمئن نبود که آن تصویر ابراهیم است یا که خود مسیح بدنبالش آمده اما از وجود گرمای یک

فرد مقدس شکی نداشت. فرقی برایش نداشت. ابراهیم برای عالیجناب به همان اندازه مسیح والا بود. با وجود پر بودن از عشق میسح در تمام پیکره جسم و روحش، می دانست که اگر ابراهیمی وجود نمی داشت، عیسی نیز نبود. برای لحظه ای از اینکه در ذهنش به مقایسه این دو سمبل نور خدا پرداخته است، شرم کرد. همه آن فرستادگان، پیام آور اوامر خدا بودند که در مقطعی مشخص، اراده پروردگار را بر روی زمین به پیش راندند. همانگونه که خود عالیجناب سالها با الهام از پدر، پسر و روح القدس، این اراده را به پیش برده بود.

بیشتر دقت کرد. نه، این خود مسیح بود. در آن لحظه خودش به سراغ عالیجناب آمده بود. پسر خدا دست عالیجناب را گرفت و با خود به یک سالن برد. بله، شک نداشت. آنجا را می شناخت. شام آخر بود. حواریون را دید که نشسته اند. تنها دو صندلی در میان آن ردیف خالی بود. بقیه نشسته و مشغول گپ و گفتگو و نوشیدن بودند. همواره تصاویر مختلفی از حواریون در شام آخر را دیده بود اما هیچگاه آنها در حرکت نبودند. اکنون همه آنها به حرکت آمده و تکان می خوردند. با هم به جلو رفتند، عالیجناب و آن دیگری که دستش را گرفته بود. به کنار میز شام که رسیدند، پسر خدا را ندید. تا همین چند لحظه قبل دستش را در درست داشت و او را به سوی میز هدایت می کرد. اما اکنون به جلوی میز که رسیدند، خود را دید که دست دیگری را گرفته و به دنبال خود می کشد. بر صندلی خود نشست و فرد دیگر را نیز در کنار خود نشاند. به دیگران نگاه کرد. اسقف ها در دو سویش تا انتهای میز نشسته و شراب می نوشیدند. شرابی در کاسه ریخت و نان خود را به درون آن فرو برد. دست دیگری را در همان لحظه دید که نان خود را در همان ظرف برده است. سرش را بالا آورد. بله، همه چیز برایش روشن شد. جیمز در جای یهودا نشسته بود. هیچ نگفت و تنها لبخند زد.

گردنش که به روی سینه افتاد، فهمید که برای مدتی دوباره به خواب رفته است. لبخند اما هنوز بر لبانش بود. آهسته از جا بلند شد و بطرف در رفت. قبل از آنکه چراغ را خاموش کند، مکث کرد و به عکس بزرگ جان و سلی با موهای سفید ریخته بر شانه هایش نگاه انداخت. حس کرد که تصنیفهای سروده شده توسط جان و سلی را در ذهن خود می‌شنود. چند لحظه‌ای به عکس خیره شد و سپس کلید را زد و چراغ را خاموش کرد و از در خارج شد.

پایان کتاب اول